زبان و ادب فارسی

دیوان سید حسن غزنوی

ملقب به

اشرف

به تصحیح و مقدمه

استاد سید محمدتقی مدرس رضوی



انتشارات اساطیر

۱۳

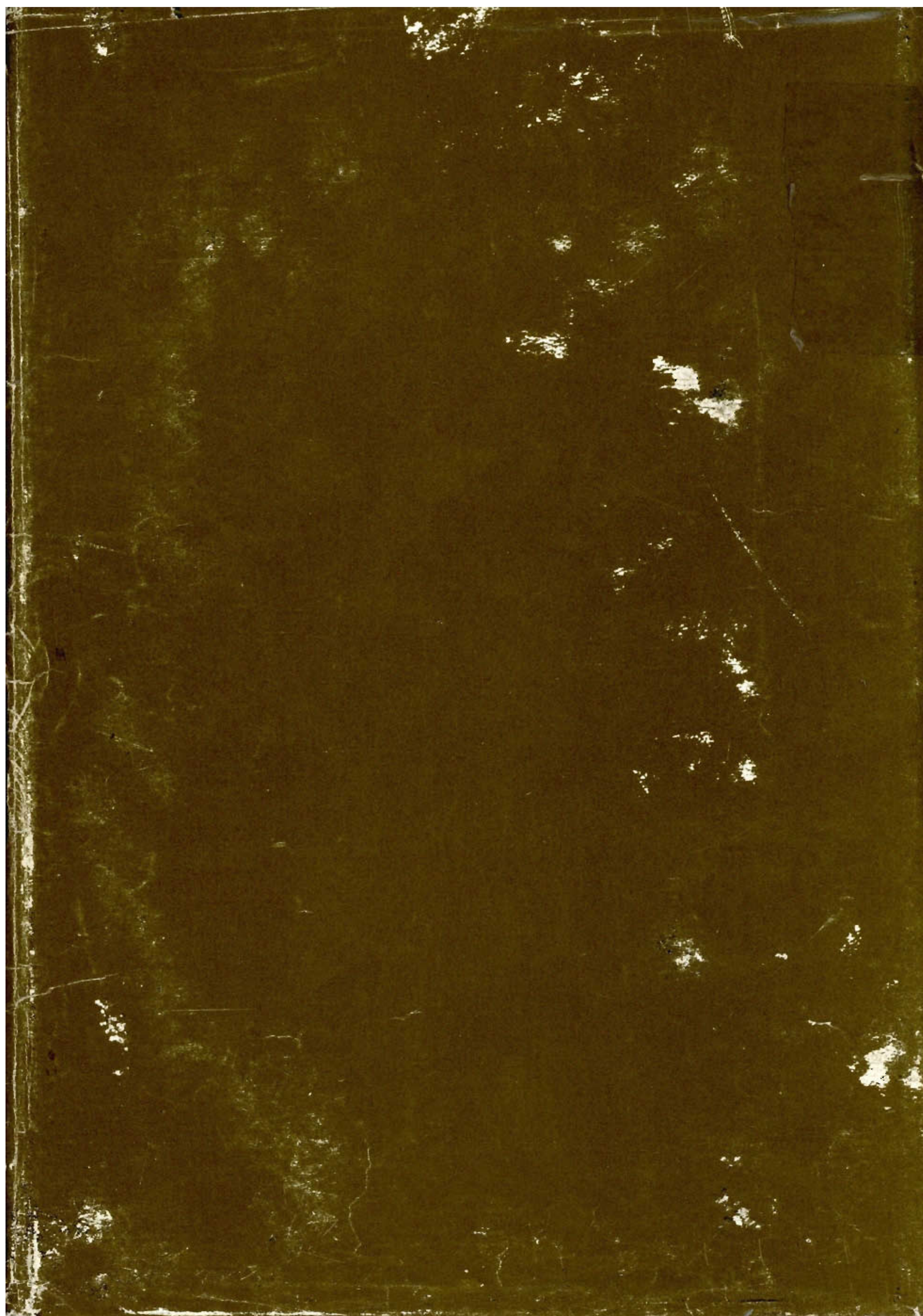
زبان و ادب فارسی

۱

دیوان

سید حسن غزنوی

انتشارات [illegible]طیر



زبان و ادب فارسی

۱

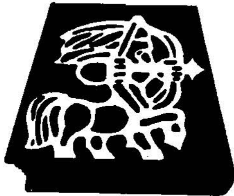
دیوان
سید حسن غزنوی

ملقب به

اشرف

بتصحیح :

آقای تقی مدرس رضوی استاد دانشگاه



انتشارات اساطیر

۱۳

۱

دیوان سید حسن غزنوی
به تصحیح و مقدمه
استاد سید محمدتقی مدرس رضوی
چاپ اول ، دانشگاه تهران ۱۳۲۸
چاپ دوم با تجدید نظر و اضافات ، ۱۳۶۲ هـ ش شرکت انتشارات اساطیر
چاپ: افست مروی
تیراژ : ۵۰۰۰

دیوان سید حسن غزنوی

بسمه تعالی

توضیحی برچاپ دوم دیوان سید حسن غزنوی

دانشمند بزرگوار وارسته ، جنـاب سید محمد تقی مدرس رضوی ، استاد ممتاز دانشگاه تهران ، گذشته از سالهـای بلنـد تعلیم با تألیف و تصحیح آثاری ارجمند یادگارهایی گرانمایه از خود به جای نهاده‌اند که از آن شمار است :

احوال و آثار خواجه نصیرالدین طوسی ، تعلیقات حدیقة الحقیقه ، و . . . المعجم فی معاییر اشعار العجم شمس قیس رازی ، تاریخ بخارای نرشخی، آثار علوی اسفزاری ، دیوان سنایی ، مجمل التواریخ گلستانه ، حدیقة الحقیقهٔ سنایی ، اساس‌الاقتباس خواجه نصیر، رسائل‌خواجه نصیر، دیوان انوری ، شرح مشکلات دیوان انوری حسینی فراهانی ، ترجمهٔ میزان الحکمهٔ خازنی ، مثنویهـای حکیم سنایی ، تنسوخ نامهٔ ایلخانی ، دیوان رضی‌الدین نیشابوری و . . .

از شمـار این آثار ارجمنـد ، دیوان سید حسن غزنوی ملقب به اشرف از شاعران بلند پایهٔ زبان و ادب فارسی در سدهٔ ششم هجری و از هم عصران سنایی غزنوی و عثمان مختاری و ابو المعالی نصر الله بن محمد بن عبد الحمید مترجم نامدار کلیله و دمنه و . . . است که استاد گرامی ما با تصحیح متن و تحریر مقدمه‌ای گویا و سودمند از زندگانی سید حسن و پایگاه بلند او در شعر و ادب و ممدوحان و معاصران ، آن را به سال ۱۳۲۸ در سلسله انتشارات دانشگاه تهران منتشر کرد .

استاد برای پاکیزه گردانیدن دیوان از نادرستیها و نارسائیها ، آن را به دو دانشمند بزرگ عصر: علی اکبر دهخدا و بدیع الزمان فروزانفر، که روانشان از بخشایش ایزدی برخوردار باد ، ارائه می‌دهد . آن دو بزرگمرد تصحیحات خود را برمتن‌دیوان به استاد می‌سپارند. ایشان نیزآن تصحیحات را با قید نام مصححان در پایان کتاب می‌آورد ؛ و چون در همان اوان به نسخه‌ای از « خلاصة الاشعار تقی الدین الحسینی الکاشانی » دسترس می‌یابد ، متن‌چاپی را با گزیدهٔ اشعار سید حسن که در «خلاصة الاشعار»آمده بوده می‌سنجد واختلافات را به‌چاپ می‌رساند

و حاصل مقابله و مقایسهٔ خود را با نسخه‌ای نویافته که از دیوان سید حسن یافته بود ، با نشانهٔ اختصاری « ر » در پایان می‌افزاید .

درسالهای اخیر که ضعف و ناتوانی بر وجود عزیز استاد چیرگی می‌یافت و نیروی بینایی نیز اندك اندك رو به کاستی می‌رفت ، استاد همواره آراستن متن دیوان سید حسن را با حواشی و اصلاحات بسیار که در سالهای پس از انتشار با مقابلهٔ نسخه‌ها و متنهایی که حاوی شعری ازسید حسن غزنوی بوده به‌تکمیل و تصحیح متن چاپی پرداخته و در حاشیهٔ نسخه های چاپی به دست خط خود ثبت و ضبط کرده بودند ، به من سفارش می‌فرمود .

این جانب با اذعان بدین نکته که متاع شعر در بازار من نیست ، انجام سفارش استاد را عذر می‌خواستم . اما در این اوان که تجدید چاپ دیوان سید حسن به علت کمیابی نسخه های چاپی و خواستاری بسیار خواستاران ضرورتی مبرم یافت ، ناگزیر بدین کار تن در دادم که در آماده ساختن و نشر دیوان سید حسن با اصلاحات استاد و افزودن چند قصیده و شعر بازیافته اهتمام ورزم ، و از سوی دیگر با امعان نظر در تصحیحات دوعلامهٔ فقید بدیع‌الزمان فروزانفر ودهخدا، صورتی را که مصیب می‌یافتم در متن جای دهم ، و با اصلاح غلطهای چاپی، که شمار آن نیز اندك نبود ، متن را از نادرستیها بپیرایم . اما باید یادآوری کنم، که بناگزیر مقدمهٔ ممتع استاد مدرس را به پایان کتاب بردم تاصفحه بندی کتاب نظمی یکسان یابد . شیوهٔ کتابت را نیز چون « ذخیرها » و « حلقها » به جای «ذخیره‌ها» و « حلقه‌ها » ، و « دل بردهٔ » و « باکورهٔ » به جای « دل برده‌ای » و «باکوره‌ای» به‌اعتبارروش چاپ افست اصلاح نتوانستم کرد. بااین‌همه حذف بخش تصحیحات دو استاد بزرگ از دست شده ، و حاصل مقابلهٔ نسخه‌ها را از سوی استاد مدرس روا ندانستم ، و بهتر آن دانستم که متن دیوان سید حسن‌غزنوی ، هرچند بااهتمام مجدد در اصلاح و تجدید نظر ، همچنان حاوی آرای بزرگوارانی باشد که در گذشته بر سر آن اهتمام ورزیده‌اند . روان آن در گذشتگان نامدار شاد ، و سعی استاد ارجمند جناب مدرس رضوی در احیای آثاری چنین گرامی مشکور باد .

محمد روشن . مهر ماه ۱۳۶۲

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمدلله رب العالمين ، والصلوة والسلام علی محمد و آله اجمعين ، وسلم تسليما كثيراً. واجب است بر ارباب عقل وفطنت دانستن كه آدمی بشرف نطق و فضيلت سخن از حيوانات ديگر مميز است ولازم است مر ارباب علم وحكمت راشناختن كه خردمند بلطايف و ظرايف طبع از غير خود مستثناست [1] . و بحقيقت آدمی شجر بديعست كه از او ثمرات كلمات غريب ميزايد، و نهال شريف است كه از (او) ميوهٔ معقولات عجيب ميآيد، وعجب تر آنكه درخت كه جسمست فانی ميشود، و ميوه (كه) عرض است باقی ميماند ، ومتكلمی كه موصوف مطلق است مجهول و معدوم ميشود، و كلامی (كه) صفت محض است موجود ومعلوم ميماند، واگرچه كه سخن عرض است ولی غرض اصلی (است) كه شرف آدمی (بدو) باز بسته است و مردم بقدر معالی سخن متعالی ميشود ، و زينت آدمی كه از بلاغت او برقی ميگيرد وصيت شمائل خردمند او زنده ميدارد و آوازهٔ هنرمند (از) او بزياده ميگردد **و ما يعقلها الا العالمون** [2] . اگرچه امروز سيد امام اجل اظهر انور مرتضی، عمدة الدين، عدة الاسلام، افضل الزمان و اشرف العالم، مفخر الملسانين، محرم الحرمين، افتخار خراسان ، ذوالشهادتين **ابو العلی** [3] **حسن بن احمد الحسينی الغزنوی حشره الله مع الطاهرين من آبائه** ، روی در نقاب تراب آورده ، بحمدالله والمنة كه چندين خلف الصدق از نظم بديع و نثر رفيع تازی و پارسی در انواع علوم شرعا و رسما و عقلا يادگار گذاشته ، كه هريك از آن گوهری ثمين و دری سمين است ، كه سبب بقای ذكر جميل اين شهيد تواند بود . و چون نظم و نثر او در بلاغت و فصاحت كلمات (بمثابه ايست كه) اكمل افاضل عصر و علمای عهد در اقتباس آنچه بديشان ميرسيد از انفاس او استفادت مينمودند ودر التقاط آن فوائد رفعت [4] ميجستند همگنان

---

۱ - عبارت در نسخهٔ اصل درهم و مشوش بود و با تقديم و تأخير بعضی جملهها بدين صورت تصحيح گرديد ۲ - اصل: و ما يعلمها الا العاملون ۳ - اصل چنين است و ظاهر: ابو العلاء يا ابو علی است: ٤ - اصل: و فصاحت اكمل كلمات ٤ - اين كلمه در اصل درست خوانا نيست و تصحيح آن به «رفعت» قياسی است .

انگشت تحیر بسن تعجب میگزیدند و **وماهذا بشرا**میگفتند رواسسه سناد دارد . . .
. . . ونصف[1] و جمع منظوم و منثور بکسی و آن شهدگوی بنور آلهی **المؤمن ینظر بنور الرب عزوجل** بو . . الوقت[2] الوصال از این تقریر غرور میدید **وکانه ینظر الی الغیب من ستر رقیق** که در حال ارتحال وصیت میفرمود : که اشعار تازی و فارسی و انواع تصانیف مرا بنام پادشاه عالم عادل ، منصور مؤید مظفر ، خاقان اعظم . جلال الدنیا والدین ، نصرة الاسلام والمسلمین ، کهف الامة فی العالمین ، وخیر الملوك والسلاطین ، یمین الدولة القاهرة، امین الملة الباهرة ، ملك الترك والصین، شمس الملوك ملکا بیکا بغراقرا[3] **ابو القاسم محمود بن محمد بغراخان، یمین امیر المؤمنین خلد الله ملکه ورفع[4] شانه، و وهبه دنیاه ، و قهر اعدائه، و نصر اولیائه** ، جمع کند.

و از بزرگواری هنر او دانند و شکر این عظمت دعای حد جلالت قدر او را گذرانند ، و بزرگی این پادشاه برسر آنجهان سرست ، و برسر علما افسر است ، و عرض جواهر نفیس جز باستاده جواهر شناس حاذق تضییع بود .

ومن منح الجهال علما اضاعه ومن منع المستوجبین فقد ظلم

و دیگر در ذکر این وصیت این چند[6] معانی نیکو مندرج است : یکی آنکه رأی عالی جلال الدنیا والدین را معلوم شود (که) حسن عهد و صدق وفا و خلوص ولای او بحدی بوده است که در وقت مفارقت این قفر غرور و انتقال بدان قصر سرور آنچه زبدهٔ عمر و خلاصهٔ زندگانی تحصیل او بوده جمله بیادگار نثار جناب کریم (او) کرد[7]

دیگر آنکه وسیلت قرب و قضای حق خدمت مؤلف معلوم رأی انور گردد و اقتدار او بنظر رأی آن شهید براحت[8] برین بندهٔ مخلص سوخته دل بکرم **ان الوفاء بعهدی افی وفا بعهد محالی**[9] پس بحکم اشارت آن بزرگوار و مطاوعت بوصیت مبارکش حالی اشعار لطیف او را بنام جمشید سریر سیادت و خورشید آسمان سعادت

١- عبارت بواسطه محو بعضی کلمات خوانا نبود و تصحیح آن میسر نشد ٢- ظاهراً کلمهٔ در اینجا افتاده است ٣- اصل : ففراقرا ٤- اصل : ومتنع ؟ ٥-اصل درست خوانا نیست و بحدس و قیاس خوانده شده ٦- اصل : این تحفه ٧- است جناب کرمم کرد ٨ - این کلمه بدرستی خوانده نشدو معنی جمله ظاهر نیست ٩-دراصل چنین است و تصحیح آن برای نگارنده میسر نشد .

جمع کرده آمد (تا) بهروقت که در محافل و مجالس ذکر مناقب و نشر خصایل و مناقب آن پادشاه میزود منشی‌را دعای خیر حاصل میشود . و در مبدأ دیوان ابتداء نیکو بیکدو قصیدهٔ تازی کرده اند تیمن و تبرك و تقرب بدان صدر انبیاء سید اصفیا محمد مصطفی صلی‌الله علیه وسلم . **اذکان هو با لمدح [۱] اولی** . اگرچه اشعار تازی خود بنفسها جمع متفرقه خواهد بود توقع بحسن نظر متأمل این جمع [۲] این است که اگر در نظم یا نثر وی خللی یا خطائی از تحریف حرفی یا تغییرمعنی(بینند) از مؤلف دانـد نه از منشی ، چون کمال حال آن شهید در کار علوم خاص و عام را معلومست، اما این بتکایف درقبول این تکایف قبول نشد ضعیف است که بروی دارسی کنند [۳] و ترتیب که دست افاضل عصر از آن قاصر است اگر شخصی تصرف این ضعیف و شرف کمال وی برسندعجیب نبود ، لیکن‌بحکم‌امتثال(امر)این‌سیدفاضل این‌لاشر [۴] نموده آیـد . و آن مخدوم در ایام خود در طلب علوم بجمع کردن سخنان خـود نرسیدی . وکرا معلوم بود که دست قضا بی‌محابا چنان با کورهٔ را از بوستان خاندان نبوت و چنان ثمره را از شجرهٔ باغ رسالت بدین زودی در خـاك افکند و آن هلال نوال و افضال را پیش از رسیدن ببدری عمر بخسوف وفات متواری گرداند غرض آنست که اگربرزلتی‌وقوف‌افتد عیب ازمؤلف مکاف نبینند . که **من صنف فقد استهدف** واصلاح هشت بهشت ر مدو دهد [۵] تا باقی‌تصانیف او بقوت ایشان برحکم وصیت آن شهید جمع شود وبارباب فضیلت رسد که حقوق دینی‌و دنیائی ..... [۶]

و مدتی مدید بود تا این ضعیف ازفرط و لای آن شهید غربت در خدمت او [۷] بر قربت‌امارت‌اختیار کرده‌بودم.ومولدومنشای‌اوراوداع‌نموده‌اکنون‌عزیمت‌مصمم‌است که‌بقیت‌عمر درخدمت‌تربت آن‌سرفضل‌ومنقبت گذارد [۸] وبجمع تألیفات‌وشرح‌تصنیفات‌او

---

۱ - اصـل : هوالمدح ۲ - اصل : این مجمع ۳ - این یك سطر در اصل ناخوانا و عبارت مشوش و خالی‌ازمعنی است ٤ - در اصل لایقرأ است ٥ - کذافی‌الاصل٦-دراینجایك سطر از نسخهٔ اصل محو شده است ۷ - این کلمه در اصل لایقرأ است‌وبصورت اصل‌نوشته شد ۸ - ظ : گذارم .

مشغول بوده باشم،که چون سفینه عمر بساحل رسد چنانکه در دنیا مفتون آن سعید شهید بـود در آخرت از وی و شفاعت وی بی‌نصیب نمـاند ، والله ولی‌التوفیق و هو حسبنا و نعم‌الوکیل .

قصاید

در مدح امیر تغری تغان فرماید (۱)

زهی زروی زمین برگزیده شاه ترا | بر آسمان شرف داده پایگاه ترا
امیر عادل تغری تغان دریا دل | که جان سپارد از دل همه سپاه ترا
خدای داند و بس تا چگونه می‌زیبد | جلال و دولت و اقبال عز و جاه ترا
بسا مصاف که راه ظفر در او گم بود | ستاره وار خدنگت نموده راه ترا
سزد که تیغ تو آب و گیاه را ماند | کزو همیشه هم آبست وهم گیاه ترا
در آن زمان که قبای سیاه پوشیدی | یکی بگوی چه ماند دو هفته ماه ترا
بسان مردم چشمی عزیز در دولت | از آن به آید مرجامهٔ سیاه ترا
عدو ز آینهٔ دل که سخت پر زنگ است | کنون نماید هردم هزار آه ترا
از آنکه مرتبهٔ تو چو دید عقلش گفت | بود بنور جبین خیرها پگاه ترا
زبان تیغ تو آن صبح صادق دگر است | بگاه دعوی تو بس بود گواه ترا
چه حاجتست بتیه خیال خویش مرا | که چون ستارهٔ طبعست انتباه ترا
چو بنگری همه را نیکخواه دولت تست | که دولت ابدی باد نیکخواه ترا
کلاه دولت بادا همیشه بر سر تو | که تاج شاه جهان را سزد کلاه ترا

در مدح نصیر الملة والدین ناصر حسین فرماید (۲)

چو عزم کردم سوی سفر برأی صواب | بریده گشت امیدم ز صحبت[1] احباب
بدان[2] امید که بهتر شود مگر کارم | بمن رسید[3] هزاران هزار رنج و عذاب
گهی چو مور بکوشیدم از پی اخوان | گهی چو مار بپیچیدم از غم اصحاب
در این تفکر بودم که آن بت سرکش | بر من آمد بی التماس من بشتاب[4]
همی فروخت رخش چون بر آسمان مریخ[5] | همی طپید دلم[6] چون بر آینه[7] سیماب

۱- ز دیدن ۲- بر آن ۳- همی رسید ۴- در آمد از در من تازه‌تر زعهد شباب ۵- برجیس
۶- دلش ۷- چون در آسمان

گهی فگندی مشك از دوسنبل پرچین[1] — گهی فشاندی در از دو نرگس سیراب[2]

زروی شرم بمن گفت آخر[3] ای بد عهد — مکن چنین و دلم را بوصل اندریاب[4]

مگر بخواب دری زان همی نمیدانی — که بیش اگرچه بکوشی نبینیم در خواب

چه کرده‌ام که چنین برگرفتی ازمن دل — چه شد که خانهٔ مهرم همی کنی توخراب

مگر که عهد مرا پاك دادهٔ بر باد — مگر که نام مرا نقش کردهٔ بر آب

جواب دادم و گفتم که ای دو دیدهٔ من — نکوشنوسخنم زانکه ناطق‌است[5] جواب

اگر چه هست خطا رفتن من از پیشت — شدن بپیش خداوند خویش هست[6] صواب

اگر چه رفت خطائی ز عفو شادم کن — چرا که هستم منقاد شاه عرش جناب

جهان جود و کرم نجم دین و کافی ملك — که دین و ملك ازو ثابت است درهر باب

نصیر ملت و دین ناصر حسین کز او[7] — همی بزرگ شود نام کنیت و القاب

سپهر قدری دریا دلی که با قدرش — سپهر و دریا باشد کم از دخان و حباب

پدید باشد اسرار غیب برطبعش — چنانکه شکل نجوم فلك دراصطرلاب[8]

بسالها نرسد در همای همت او — اگرچه چرخ فلك پربرآورد[9] چوعقاب

حساب علم نداند ز علم عالم و بس — اگرچه داند از هرعلوم وعلم حساب

بزرگوارا دانی که پیش طبع و کفت — نیند هردو بجز زفت و دون بحار وسحاب

موافق تو چوباغ است ولطف توچوبهار — مخالف توچودیواست وعزم تو چوشهاب

زرشك روی[10] توهر شب نهان شودخورشید — زشرم روی توازوی[11] عرق چکد[12] چوگلاب

حقیر باشد در چشم همتت بی‌شك — گرت زچرخ بودخیمه[13] وزشهاب طناب

ز بهر آن شده[14] محراب سایلان در تو — که در زمانه توئی بازگونهٔ محراب[15]

همیشه تاکه نباشد[16] صواب همچو خطا — هماره[17] تاکه نباشدنبات همچو سراب[18]

---

١ – گهی فشاندی مشك از دو نرگس بیخواب   ٢ – گهی فشاندی در از دو نرگس پرخواب
٣ – بشرم شرم همی گفت کاخر   ٤ – چرا گزینی برگنج وصل رنج عذاب   ٥ – باطلست
٦ – نیست   ٧ – که گرد   ٨ – چنانکه اختر و گردون بروی اصطرلاب   ٩ – سر برآورد
١٠ – زعکس رأی، ز رشك رأی   ١١ – زشرم لطف تو در وی   ١٢ – دهد، بود.
١٣ – شود خیمه   ١٤ – باشد   ١٥ – توئی بازگونه برمحراب، نهی پا بکوشهٔ محراب
١٦ – نیاید   ١٧ همیشه   ١٨ – شراب

در مدح جمال‌الدین محمد وزیر که روضهٔ مطهر پیغمبر را عمارت کرده بود گوید (۳)

چو دولت رفت بر تخت امارت / مه تاجش پذیرفت استدارت
وزیری جست فحل و[۱] شهم و مقبل / که باشد در همه کارش مهارت
بسازد[۲] کار عقبی از کفایت / نگیرد[۳] نام دنیا[۴] از حقارت
بعزت ماه گردون سعادت / بگوهر در دریای طهارت
خرد را گفت کی نقاد[۵] مردان / کجا و در که دیدی این امارت[۶]
گر از صدری چنینم مژده گیری / دهم ملکیت حق این بشارت
خرد مسکین در این خدمت فروماند / فتاد اندر بحار استخارت
ز رای پیر و از بخت جوان هم / نمود الحق در این باب استشارت
سعادت کردش از دنبالهٔ چشم / بمولانا جمال[۷]الدین اشارت
بود خاموش چون گل جمله معنی[۸] / شود بلبل چو آید[۹] در عبارت
خجسته حاتم ثانی محمد / که جودش ملك کانها کرد[۱۰] غارت

☆☆☆

دمش بس خرم و گرم است آری / نسیم گل نباشد[۱۱] بی حرارت
فراخای دلش را بحر گفتم[۱۲] / چو تنگ آمد مجال استعارت
بزرگا هرچه آن مقلوب گردد / شود منکوس[۱۳] و زاید استزارت[۱۴]
ترازو را نداری از[۱۵] کرم زانک / ترلزو یست مقلوب[۱۶] وزارت
خهی در خلق عطارت حلاوت / زهی در خط[۱۷] نقاشت مرارت
چو از مکه شدم سوی مدینه / خدایم داد توفیق زیارت[۱۸]
پیامی داد جدم مصطفی خوب / بدستوری رسانیدم سفارت
پیام آنست کای شایسته فرزند / که بادا بحر علمت[۱۹] را غزارت[۲۰]
فرا شو نزد آن آزاد مردی / که دارد در جوانمردی[۲۱] بصارت

---

۱ ــ فحلی ۲ ــ نسازد ۳ ــ بگیرد ٤ ــ دینی ٥ ــ قصاد ٦ ــ فتاد اندر نثار استحارت
۷ ــ جلال ۸ ــ معنی است ۹ ــ چو آمد ۱۰ ــ جانها کرد، جانها کرده ۱۱ ــ فروغ خور نباشد ۱۲ ــ خواندم ۱۳ ــ مقلوب ۱٤ ــ گردد استزارت، گیرد استدارت
۱٥ ــ زاید آن ترااز، راندانی از ۱٦ ــ هست مقلوب، نیست معکوس ۱۷ ــ در حفظ
۱۸ ــ عمارت ۱۹ ــ حلمت ۲۰ ــ نسخ عموما: غذارت ۲۱ ــ در خداوندی

بگو کای خواجهٔ مقبول مقبل   غلامانت سزاوار امارت

بنای عمر تو معمور بادا   که کردی روضهٔ ما را عمارت

بخر از مال فانی جان باقی   که میمون باد بر تو این تجارت



صبا دوش آمد و دادم بشارت   که خیز ای در دریای طهارت

بده مژده که از ابر کرم یافت   نهال باغ امیدت خضارت [1]

چو نیك و بد ندانستم در این باب [2]   فتادم در بحار استخارت

ظهیر دولت و ملت محمد   که دارد در جوانمردی مهارت

گر از خورشید رأیش یافتی ماه   بماندی تا ابد در استنارت

هزاران چاکر و خادم بپیشش [3]   که کمترشان منم با این حقارت

زهی [4] اندر فنون علم و حکمت   شده چون مردیك فن با غزارت [5]

اگر چه آن دل پاکت دریغ است   که بندی در مهمات غرارت

ولیکن راستی داند که چون تو   نبوده است و نباشد در سفارت

مبارك روی محمودت بود روز [6]   که برملك سخن [7] یابد امارت

حدیثی نیست رسمی آنچه گفتم   که در سیماش دیدم [8] این اشارت

بزرگا حسب حالی طرفه افتاد   بدستوری نمایم این جسارت

جهان برمن که خیرش چون نیرزد [9]   همی خواهد که بفروشد شرارت [10]

سزای او ببیتی کردمی لیك [11]   دراین مجلس بترسم زان قذارت [12]

مجیر من تو بس باشی که دادم   بمهرت خانهٔ دل را اجارت [13]

چو لاله سرخ رویم کن همان‌دان [14]   که کردی روضهٔ جدم زیارت

نهالی را که بار و برگ او داد [15]   خزان هرگز نیارد [16] کرد غارت

بنائی کن که همچون چرخ کهنه   بود هر روز نوتر این عمارت

---

۱ — نضارت ۲ — چودیدم نیك دانستم دراین‌کار ، دراین‌باغ ۳ — هزاران خادمی شاگرد هستش، خادم و شاگرد پیشش، چاکرو خادم رهینش ۳ — رهی ۵ — مردمك باعزارت ، با غرارت ٦ — ذوق ۷ — بحق ۸ — گفتم ۹ — که چون چترش ،که خیرش چون ، فرش خون بریزد ۱۰ — بشارت ۱۱ — به‌پیشی کردمی‌لیك ۱۲ — دراین مجلس بترسم زین‌بدارت ۱۳ — عمارت ۱٤ — یقین‌زان ، چنان دان ۱۵ — بازد برگ‌اور ۱٦ — نخواهد

ورازتو بگذرد خود در جهان کیست — که داند کرد کاری را کفارت [۱]
الا تا از جهان تنگ ترکیب — حلاوت کس نبیند [۲] بی مرارت
دل و چشمت مظفر با دو منصور — زرأیت شرع بپذیرد [۳] وقارت
سعادت های تو چندانکه گیرد — ز مغرب تا بمشرق این اشارت

سلطان سلیمان سلجوقی دزدوازدهم ربیع الاول سنهٔ خمس و خمسین و خمسمائه بدار الملك همدان رسید و بر تخت سلطنت نشست. سید اشرف بتهنیت درحضرت این قصیده روز بار برخواند بحضور امرای دولت [۴] (٤)

شاه شاهان جهان برتخت سلطانی نشست
مردم چشم [۵] سلاطین در جهانبانی [۶] نشست
منت ایزد را که از نامش نشان خسروی
بر طراز جامه رفت و بر [۷] زر کانی نشست
منت ایزد را که باری هم شهنشاهی بحق [۸]
در مبارك مسند اسکندر ثانی نشست
منت ایزد را که در صدر خراسان و عراق
هم خداوند عراقی و خراسانی [۹] نشست
منت ایزد راجهان چون روضهٔ فردوس ساخت [۱۰]
وین ملك قدر فلك [۱۱] قدرت برضوانی نشست
مردم و دیو و پری اکنون بخدمت ایستند [۱۲]
چون سلیمان شاه برتخت سلیمانی نشست
چشم رعنائی بدوزند [۱۳] اختران روز کور
خسرو سیارگان بر اوج کیوانی نشست
رسم باطل زود برخیزد چو رأی پادشاه
نوبت حق پنج فرمود و [۱۴] بسلطانی نشست

---

۱ — کار بی بصارت ۲ — می نبیند ۳ — بذرفته ٤ — راحة الصدور چاپ اروپا صفحهٔ ۲۵۷ (٥) وارث تخت ، مردم بخت ٦ — درنگهبانی ۷ — خانه افتاد و در ، خانه رفت و در ۸ — ، هم ولیعهد یمین ۹ — عراقی و خور آسانی ، هم خداوند عراق و هم ۱۰ — گشت، شد ۱۱ — وین فلك قدرملك — ۱۲ ایستد ۱۳ — بدبدند ۱٤ — فرموده

پای قدرش از سر افلاك جسمانی گذشت
مهر مهرش در دل پاکان روحانی نشست

دور نبود گر بپراند ز میدان وجود
گوی گردون را چوبر یکران چوگانی نشست

پیش عزمش باد در بالا بواجب ایستاد
پیش حزمش کوه در پستی بنادانی نشست

بوی عدلش چون دم عیسی جهانرا زنده کرد[۱]
لاجرم زان برجهانش[۲] منت جانی نشست

فتنهٔ شب رو[۳] بروز بد نشست از تیغ او
هم بدشخواری[۴] بخیزد چون بآسانی نشست

کار او ثابت بمعنی آمد و گردان بنام[۵]
راست‌چون گردون که‌بروی‌اسم گردانی[۶] نشست

ای برایوانت شده کیوان[۷] هندو پاسبان
شاه رومی بر دربارت بدربانی نشست

بخت چون برتخت دیدت تهنیتها کردو گفت
آنکه برتخت جهانداری تو میدانی نشست

چون جهانداران کمر بربند و عالم میگشای
وقت کار آمد کنون بیکار[۸] نتوانی نشست

زابر کف[۹] باران رحمت برمسلمانان ببار
هین که گرد کفر بر روی مسلمانی نشست

(۵) درمدح علی بن عثمان گوید

چشمم ز غمت عقیق بار است   رازم ز پی تو آشکار است

---

۱ — تازه کرد ۲ — برجهان بس منت ۳ — شب کو ، بدرو ٤ — بدشواری ۵ — کرداو بنام ، گردون بنام ٦ — گردونی ؟ روحانی ۷ — اکنون ۸ — از کار ۹ — ابر گو

از عشق تو بیقرار گشتم — عشق تو هنوز برقرار است
بیچاره دل من ای نگارین — بی از تو مپرس تا چه زاراست
در کار دلم یکی نظر کن — کش با تو هزار گونه کار است
از جام لب و گل رخ تو — چونست که بی‌خمار وخاراست[1]
دور از تو مرا ز دوری تو — درد از همه چیز یادگار است
آنی تو که در دل و سر من — از ورد تو خار و نی[2] خماراست
دریاب دل کسی که آنکس — مداح امین شهریار است
مخدوم جهان **علی عثمان** — صدری که سخی و بردبار است
دستش چوسحاب[3] درفشانست — خلقش چو نسیم مشکبار است
خاك در او چو زر[4] عزیزاست — سیم وزر او چوخاك خواراست
هر پر هنری که برضمیرش — چون مهر زمهر اونگار[5] است
با قد کشیده همچو سرو است — با دست گشاده چون چناراست
درخواب ازوست روزوشب آز[6] — گوئی که سخاش کوکنار است
خود ممتحن است کز خلافش — برخاطر عاطرش غبار است
ای آنکه مکارم و بزرگیت — بربنده فزون ز صد هزار است
خود شکر کدام گوید اول — کانرا نه نهایت و شمار است
حسبی بشنو که گفت آن چیست — نز بی‌ادبی کز[7] اضطرار است
در ملك هر آنکه هست امروز — از بندگی تو کامکار است
از عون سخات با مراد است — و زجود یمینت با یسار است[8]
این بنده که از همه جهانش — از تربیت تو افتخار است
گاهش کرم تو پایمرد است[9] — گاهش لطف تو دستیار است
سرگشتهٔ چرخ گرد گرد است — دلخستهٔ زخم روزگار است

---

۱ — که جام بی‌خمار است ۲ — خاردل ۳ — شهاب ٤ — خاك در او زر ٥ — بکار
٦ — ازوست بچهٔ آز ۷ — آری آری کز، از بی‌ادبی که ۸ — و رجود بمنت و یساراست
۹ — پای بوسند

بی‌برگ چو شاخ در خزانست — بی‌بار چو باغ در بهار است
بی‌هیچ ستم یتیم پرور — بی‌هیچ گنه [1] عیال‌وار است [2]
گر تربیتش کنی تو بخ بخ — ورنی دردا که کار زار است
ای صدر جهان [3]، سپهر گوئی — در بندگی تو جان سپار است
در گردن و گوشش ازمه نو [4] — ازمهر توطوق و [5] گوشواراست
دستارم کهنهٔ دو سالیست [6] — و اکنون هم عیدو هم بهاراست
پارینه گذاشتم ولیکن — امسال نه از مزاج [7] پار است
اطلاق کن از در کریمی [8] — کامروز نه روز انتظار است
تا پیش خدای و خلق گویم — کین خلعت صدر روزگار [9] است
تا مهر منیر در مسیر است — تا چرخ اثیر در مدار است
بادا مهرت میان دلها [10] — تا چرخ معین [11] و بخت یاراست
فردا بادات به ز امروز — کامسال بسیت [12] به زپار است

درمدح معزالدوله خسروشاه پسر بهرامشاه گوید (۶)

جان راز عارض و لب او شیر و شکر است
دل را زطره و رخ [13] او مشك و عنبر است
هم دل در آن وصال [14] چو با عنبراست مشك [15]
هم جان در آن فراق [16] چو با شیر شکراست
آشوب عقلم آن شبه عاج مفر شست
نقل امیدم آن شکر پسته شکر است
در دیده اشك هست [17] ولیکن لبالب است
در سینه درد هست [17] ولیکن سراسر است
آن آشنا وشی که خیالست [18] نام او
در موج خون چو دیدهٔ [19] من آشناور است

---

۱ — کفن ۲ — باراست ۳ — اجل ۴ — و گوش از در تو ، تو شش از مه نو
۵ — از بهر تو طوق ۶ — دوسالست ۷ — نه بر مزاج ۸ — انعام کن از ره بزرگی
۹ — خاص شهریار ۱۰ — میان هردل ۱۱ — کت چرخ معین ۱۲ — نشست ۱۳ — ز خط وطرهٔ
۱۴ — نصاب ۱۵ — ولیك ۱۶ — شراب ۱۷ — هست ۱۸ — جهانست ۱۹ — در موج آب دیدهٔ من

جانان خوش است تحفهٔ بباغ بتان ولیك
نو باوهٔ جمال[1] ترا آب دیگر است

عالم نگر[2] که گوئی جان منقش است
بستان ببین[3] که گوئی خلد مصور است

آن غنچه نیست طوطی سبز شکر لب است
وان روضه نیست شاهد نغز[4] سمنبر است

لاله چو مجمری که هم از مجمر است عود[5]
نی نی چو بادهٔ[6] که هم از باده ساغر است

تا بر سر تو مردم چشمم[7] گلاب ریخت
در آتش فراق دلم همچو[8] مجمر است

گفتم رسد بگوش تو پندم چو گوشوار
آری رسد ولیکن[9] چون حلقه بر در است

در خون من شده است یکایك دو چشم تو
لب های تو میان من و چشم داور است

دل بردهٔ و قصد بجان میکنی هنوز
با این همه که داشتم[10] این نیز درخوراست

دست از جفا بدار که در آب غرق[11] شد
چشم حسن که خاك کف پای صفدر است[12]

خورشید چرخ نصرت محمود غازی آن[13]
کو نور دین و قوت شرع پیامبر است[14]

والا معز دولت خسرو شه شجاع
کان شیر مرد غازی محمود دیگر است[15]

---

۱ — خیال ۲ — مکر ۳ — نگر ٤ — نغز ٥ — که همه مجمر است و عود ، مجمریست عود ٦ — زبادهٔ ۷ — تا برسرخیال تو چشمم ۸ — دلم خوش چو ۹ — آری رسید لیکن ۱۰ — چوداشتم ۱۱ — غرقه ۱۲ — چشمم که خاك راه شهنشاه صفدر است ، چشم حسن که خاك کف پای حیدر است ۱۳ — آن ۱٤ — شرع و پیامبر است ۱٥ — این بیت فقط در نسخهٔ آ-و-م-است .

آن خسروی که روز[1] سخا روی دولت است
وان صفدری که وقت[2] وغا پشت لشکر است
آیینه در مقابل رایش معطل است
اندیشه در حدیقهٔ مدحش معطر است
آن آب رنگ تیغش در تف[3] چو آتش است
وان کوه پیکر اسبش درتك چو صرصر است
ای عقل شاد باش که در بذل[4] حاتم است
وی جان گواه باش که در رزم حیدر است
از مهر او[5] صحیفهٔ جانها منقش است
با جود او ذُخیرهٔ کانها محقر است
روی سپهر طالع او را سزد از آنك
نور دو چشم شاه جهان بوالمظفر است
بهرامشاه شاه که او را ببارگاه
از آسمان سریر و ز خورشید افسر است
آن خسروی که پایهٔ اول ز قدر او
از اوج چرخ هفتم صد پایه برتر است
صیتش[6] فراخ پهنا چون عرض عالم است
قدرش بلند بالا چون اوج اختر است
چون چشم دلربایان عزمش کمان کش است[7]
چون زلف خوبرویان حزمش[8] زره در است[9]
آن نقش ذات اوست اگر روح پرور است[10]
وان شکل تیر اوست اگر مرگ با پر[11] است
حاشا که دردل آرم کز ابر و آسمان
کف سخیش و همت عالیش کمتر است

---

١ — وقت ٢ — روز ٣ — در کف ٤ — ای دل امید بند که در بزم ٥ — ازرزم ٦ — دستش
٧ — حمایلست ٨ - زلفش ٩ — زره گراست ١٠ — بردل است ١١ — مرگ باور

شرم آیدم که گویم دریا و آفتاب
با طبع پاك و رأی منیرش برابر است

ای مکرمی که آز فرومایه از کفت
چون کان ززر و بحر ز لؤلؤتوانگر است[۱]

تیغ تو رنگ ریز و ضمیر تو نقشبند
خلق تو گل فروش و بیانت شکر گر است[۲]

گر حاسد تو [۳] منزلتی یافت گوبیاب
نقصان عمر مور ز افزونی پر است

آنک حمل نه پیشرو شیر اعظم است
وانك زحل نه تاج سر سعد اکبر است

جای جمال ماه براندود کوکب است
تنهای آفتاب نه [٤] محتاج لشکر است

ای چون عزیز مصر حفیظ و علیم ملك
بالله که مملکت بتو همواره در خور است [٥]

شاها بمجلس تو فرستاد خادمت
خطی چو خط دوست که از مشك و شکر است

هر در بتربیت [۷] که تو سفتی برای من
حقا که آن بحقهٔ [۸] جان من اندر است

مقصود من توئی ، چو توام آمدی بدست
از ماه و آفتابم هم سیم و هم زر است

این دهر رنگ ریز مرا صوف و اطلس است[۹]
وین چرخ نقره خنگ مرا اسب و استر است

شاها بدولت تو که در چشم همتم
این وازین هزار که گفتم [۱۰] برابراست [۱۱]

---

۱ — چو بحر ز گوهر برابر است ۲ — زبان توشکراست ، زبان شکر گراست ۳ — گوهر خسیس ٤ — چه ٥ — والله که ممکنی است از اینها نه درخور است ٦ — مشکین چوخط اوست ۷ — هردر تربیت ، هردر بزینتی ۸ — زتحفهٔ ، ز حقهٔ ۹ — صوف اطلس است ۱۰ — این وهزار ازین که بگفتم، زین وازاین چهار که گفتم ۱۱ — فروتر است .

تا ابر و باد تیره و گل خاك[1] روشن است
تا جام آب خشك[2] و شراب آتش تراست
برخور که چار طبع[3] جهان دشمن ترا
اندر درون دیده و دل نیش[4] و نشتر است

درمدح بهرامشاه گوید (۷)

آرامش و رامش همگان را بدر ماست — بخشایش و بخشش‌ره جدو پدر ماست
گر در سهریم از جهت خلق سزد آن[5] — کین خفتن فتنه ز فراوان سهر ماست
مارا دل‌اگر هست‌قوی نیست عجب‌زانك — خوش‌خوئی‌وشیرین‌سخنی گلشکرماست
خورشیدنزند تیغ و شود منکسف[6] ازماه — آری چه عجب ماه بشکل سپر ماست
در خواب نبینند سلاطین زمانه — آن مال که عشر صلهٔ مختصر ماست
سیم و زر عالم همه دادیم بخلقان — زانجاکه سخاهای کف با[7] خطر ماست
وقتست کنون کز مه‌وخورشید ببخشم — کان‌راست چوسیم‌ماو ین‌همچوزر[8]ماست
المنةلله که ز بس رادی و مردی — ما در دل‌ملکیم و عدو در جگر ماست
بی رحمتی گر بود اندر همه عالم — هم رحمت ما داند کان بیخبر ماست
زان نام بزرگ ما بهرامشه آمد — کاندر کف بهرام حسام ظفر ماست
یا رب برعیت تو بارزانی‌مان دار — کاسایش ایشان ز مبارك نظر ماست

دراین‌قصیده بهرامشاه را مدح کند (۸)

براعتدال هوا عدل شاه یار شده است — چهارفصل جهان سربسر بهارشده است[9]
ز نفخت کرم شاه خاك پست‌وفرود — چوآتش ومی گلرنك وآبدار شده است
برای دیدن او نرگس[10] مضاعف را — دوچشم گوئی‌دربوستان[11] چهارشده‌است
نبودٔ وقت شکوفه ولیك از این شادی — زخنده‌شاخ[12] درختان‌شکوفه‌بارشده‌است

---

۱ — تا ابر و ماه‌تیره گل‌وخاك، تا ابر و باد تیره گل‌باد ۲ — تا جام آب و خشك ، تا جان و آب و خشك ۳ — که خار طبع ، که خوار طبع ٤ — اندر دل و دو دیده چودر دست
۵ — سنائی‌را نیز براین روش درمدح بهرامشاه قصیده‌ایست بدین مطلع :
مردی و جوانمردی آئین و ره ماست — جان ملکان زنده بدولت گنه ماست
رجوع شود بدیوان سنائی‌چاپ شرکت طبع کتاب صفحه ۷۰ ٦ — منخسف ۷ — که بخامی کنف‌بی ۸ — چو سیم وتن همچو ۹ — درنسخهٔ ـم‌ـدومصرع این‌بیت مقدم و مؤخر است
۱۰ — دو نرگس ۱۱ — درگوششان ۱۲ — زبیخ و شاخ

بنفشه هم بتکلف سفید بوشیده است[۱] — که تا کسیش نگوید که سوکوار شده است
زمانه نیل کشیده است بهر دفع گزند — زسر مند[۲] جهان را که چون نگار شده است
زعطر باغ سپهر این چنین عطیر نشد[۳] — اگر شده است زاخلاق شهریار شده است
ابوالمظفر بهرامشاه بن مسعود — که چرخ در کنف او بزینهار شده است
خدایگانی کایام در حمایت او — هزار بار نه یکبار و یا دوبار[۴] شده است
ببزم گوئی گل در چمن پیاده شده[۵] — برزم گوئی مه بر[۶] فلك سوار شده است
فلك بنزد جلالش زمین محل گشته است — زمین ز فرجمالش[۷] فلك عیار شده است
همای سایه شهی[۸] آفتاب وش ملکی — که بازچتر رفیعش ظفر شکار شده است
ضمیر مهر شعاعش دقیقه بین زاد است — سخای ابر نهادش[۹] دررنثار[۱۰] شده است
مطیع مجلس عالیش آسمان گوئی — که ماه رایت اعلاش گوشوار شده است
تبارك الله روز قدوم شاهی بود[۱۱] — که بحر گوئی ازموج[۱۲] بیقرار شده است
چنین[۱۳] نمود بچشم من و زیادت باد — که ربع مسکون همراه[۱۴] اوسوار شده است
عجب بماندم سوی سپاه منصورش — که هریکش ده و هر صدش صد هزار شده است ۱۰
علم که هست نهال فتوح در کفشان[۱۶] — ثبات بیخ شرف برگ و فتح بار شده است
بکارزار پدید آمد[۱۷] و بخواهی دید — که بر مخالف ازایشان چه کارزار شده است
ظفر زنوك سنانشان طلوع خواهد کرد[۱۸] — که گل همیشه پدیدازمیان خار شده است
خدایگانا این نهضت مبارك تو — طراز دولت و عنوان روزگار شده است
غبار جیش تو درچشم آسمان رفته است — صدای کوس تو در گوش کوهسار[۱۹] شده است
دل ملوك بصد پاره و همه در خون — زبیم آن حرکت چون دل انار شده است
مخالفان تو ای شهریار معذوراند — اگر زسهم توشان جان و دل فکار شده است
که موی بر تنشان آتشین[۲۰] سنان گشته است — که پوست بر دلشان[۲۱] آهنین حصار شده است
همیشه تا بتعجب جهانیان گویند — که آفتاب جهان ظل کردگار شده است

---

۱ — پوش شده است ۲ — زسردهند ؟ ۳ — زحسن باغ جهان این چنین نکو نشود ، زعطر باغ سپهر این چنین عطر نشود ٤ — و نه دو بار ٥ — شده است ٦ — ببزم گوئی بدر ۷ — جلالش، کمالش ۸ — سایه وشی ، سایه شهی ۹ — بهارش ۱۰ — گزاف کار ۱۱ — شاه چه بود ، شاه بود ، شاه نگر ۱۲ — ازموج ۱۳ — چنان ۱٤ — هموار بر ۱٥ — وان یکاد بدم (بخوان) برسپاه منصورش که هریکیش ده وهرصدی هزار شده است ۱٦ — در گفتار ۱۷ — آید ۱۸ — خزانه ظاهر کوله، سنانش طلوع خواهد کرد ۱۹ — شاهوار ۲۰ — آهنین ۲۱ — بر تنشان

پناه خلق بجود فراخ دست تو بـاد [1]   که‌رحمت وشفقت نیك بی‌کیار[2] شده‌است

(۹)

در مدح بهرامشاه گوید

ای شاه دورچتر توچرخ دگر شده است   دولت عروس ملك‌ترا جلوه‌گر شده‌است

از حلقه جای شیر سوار ستارگـان   هم نـام[3] تو که شحنهٔ چرخ‌است بر شده‌است

علم علی تو داری و آئین خوب تو   آیینه‌دار صورت عدل عمر شده است

اینك زحسن جلوهٔ طـاوس کز شرف [4]   درگاه تو نشیمن اهل نظر[5] شده است

بـربندهٔ که بلبل بستـا ن بـز م تست   عالم قفس مدار که بی‌بال وپر شده است

روئی‌که لعل بو د ی پیش ثنـا ی تو   از غصهٔ شماتت اعدا چو زر شده است

پائی‌که اوج چرخ [6] سپردی بدولتت   درکنج نامرادی دامن سپر شده است

دستی که بر کمرزده بـودی ببندگـی   بی پایمال حضرت تو تاج سر شده است

گوشی‌کـه درحلقـهٔ او بـود لفظ تـو   مالیدهٔ سفاهت [7] هر بدگهر شده است

چشمی‌که خـاك بارگهت سرمه داشتی   راه زهاب چشمهٔ خون جگر شده است

بودی نیام تیغ فصاحت دهـان [8] من   اکنون‌ببین که ترکش تیرسحرشده‌است

در باغ دولت تو نهـالی‌شکفته بود   آبیش‌ده‌زلطف [9] که بی‌برگ‌وبرشده‌است

ای پـایمرد حق ز سر بنده بر مدار   دستی‌که برمراد [10] همه‌خلق درشده‌است

ای درآبدار یکی سوی من نگر   رحمی‌که کارمن همه زیروزبرشده است

گفتم مگرگرانی اندك تری شود   دردا که وقت غیبت بسیار تر شده است

بر جان خشک بنده بفرمای رحمتی   گرچه[11] زشرم زحمت بسیارترشده‌است

(۲۰)

این قصیده نیز درمدح بهرامشاه‌است[12]

خاك را از باد بوی مهربانی آمد ست

در ده آن آتش‌که آب زندگانی آمدست

---

۱ — پناه اهل جهانی فراخ دست توباد ۲ — نیك بر کنار ، سخت نیك بار ۳ — هم‌نام ٤ — بنما زحسن‌جلوهٔ طاوس عدلها ٥ — بازظفر ٦ — عرش ۷ — شکایت

۷ — زبان ۹ — بلطف ۱۰ — آن دست کزمراد ۱۱ — گرچند ۱۲ — این قصیده بحکیم سنائی نیزنسبت داده شده‌که درمدح سلطان سنجرگفته است «رجوع شود بدیوان سنائی چاپ شرکت طبع کتاب صفحه ۷۹» ودرسه نسخهٔ معتبردیوان سیدحسن «نسخهٔ کتابخانهٔ آستان قدس و نسخهٔ کتابخانهٔ ملی ملك‌وجنك‌منتخب اشعار» آمده ولی ازنسخ دیگرافتاده است

نرگس خوشبوی‌مخمور طبیعی خاستست [1]

بید خرم روی سر مست [2] جوانی آمدست

باغ مهمان دوست برگ میزبانی‌ساخته‌است [3]

مرغ اندك زاد دز بسیاردانی آمده ست

باد نقاشی است یاعطار کوهر صبحدم [4]

این توانائیش بین کز [5] ناتوانی آمدست

آتش [6] لاله‌چرا افزود آب چشم ابر [7]

آب را گر خاصیت [8] آتش نشانی آمدست

آری آری هم براین طبع است تیغ [9] شهریار

گرچه اوآبست از آتش نشانی [10] آمدست [11]

سبزه گر بذرفت شکل تیغ تیزش لاجرم

همچو تیغ تیز در عالم ستانی آمدست

لاف پیری زد شکوفه پیش رای صائبش [12]

لاجرم عمرش چنان کوته‌که دانی آمدست

تا عروس ملك شاه از چشم بد ایمن شود [13]

چشم‌خواب [14] نرگس اندر دیده‌بانی آمدست

پیش تخت شـاه چون‌من‌طوطی شکر فشان

بلبلم خوشترکه اودر [15] مدح خوانی‌آمدست

راست خواهی هرکجا گل نافهٔ از لب گشاد

همچو غنچه لاله را بسته [16] دهانی آمدست

گل گرفته جام یاقوتین بدست زمردین [17]

پیش شاهنشه ببوی [18] دوستکانی آمدست

---

۱ — خادم ابست ، دیوان‌سنائی : نرکس مخمور بوی‌خوش‌زطبعی‌خواستست ۲ — دیوان: بنده‌و آزاد سرمست، بید خرم‌رو یکی‌مست ۳ — ساختنند ٤ — دیوان : باد غمازاست وعطاری کندهرصبحدم ٥ — توانائیش ازهر ٦ — آتشی ۷ — زابر ۸ — دیوان : از خاصیت ۹ — طبع ۱۰ — گرچه اوآبست درآتش فشانی ۱۱ — دیوان‌سنائی این بیت را دراینجااضافه دارد :

دست خسروگر نبوسیده است ابر بادپای   پس چرا چون دست اودردرفشانی‌آمده‌است

۱۲ — دیوان : لاف هستی زد شکوفه پیش رای روشنش ۱۲ — دیوان :آمن بود ، ایمن بود ۱٤ — خوب ۱٥ — دیوان: بلبل اندرپیش‌گل در ۱٦ — دیوان : همچولاله غنچه را بسته ۱۷ — زمردی ۱۸ — دیوان : بسوی ، نسخ دیوان سیدحسن : ببوی

سرو نازان[۱] بین که گوئی این جهان لعبتی[۲]
پیش سلطان در قبای آن جهانی آمدست

خسرو اعظم خداوند جهان بهرام آنك
رسم او جان بخشی و عالم ستانی آمدست[۳]

آسمان پیش جمال[٤] اوزمین گردد[٥] از آنك
از جمال او زمین در آسمانی[٦] آمدست

کلك عقل از تیر او عالم گشائی یافتست
تیر چرخ از کلك او در ترجمانی[۷] آمدست

خه‌خه‌ای شاهی که ازبس بخشش و بخشایشت
خرس دررادی[۸] و گرك اندرشبانی آمدست

چون بداد و دین صفت کردم ترا اقبال گفت
گرچنین باشد نیایم چون چنانی آمدست[۹]

پیل[۱۰] این صحرای اول با جلاجلهای نور
گرد ملکت برطریق[۱۱] پاسبانی آمدست

صدر دیوان دوم تیرست تا یابد معین[۱۲]
با خجسته کلك تو در هم زبانی آمدست

مطرب صحن سوم در بزم تو عشرت پذیر[۱۳]
زین غمین ترداشت اندر[۱٤] شادمانی آمدست

شاه اقلیم چهارم تا فرستد هم خراج[۱۵]
در فراهم کردن زرهای کانی آمدست

---

۱ — دیوان: سرو یازان ۲ — معتبر ۳ — در دیوان سنائی بجای این بیت که درمدح سلطان بهرامشاه است ونام اودرآن ذکرشده این بیت که بنام سلطان سنجراست آمده

آفتاب داد ودین سنجر که اورا هر زمان   اول القاب نوشروان ثانی آمدست

٤ — کمال، دیوان : جلال ٥ — زمی گردد ٦ — دیوان: گرجلال اوزمین درترجمانی ۷ — دیوان: عالم ستانی ۸ — دیوان: درداهی ۹ — دردیوان سنائی بجای بیت متن این بیت است

چون بسلطانی نشستی تهینت گویم ترا   ایکه اسلاف ترا سلطان نشانی آمدست

۱۰ — دیوان : ترك ۱۱ — برطریق ۱۲ — دیوان : صدردیوان دردبیری هست تا یابد معین ، صدردیوان دوم پیری است ، بعضی نسخ دیوان سید :دوم پیراست تاماه معین ۱۳ — مطرب‌صبحی شوم وزبزم ، دیوان : مطرب صحن سوم بربام توسوری بدید ۱٤ — دیوان : زوهمین بوده استکاندر ۱۵ — تاخراج آرد بدست

شحنهٔ میدان پنجم تا سلحدار تو شد

زخم او بر خصم جای بی‌گمانی[۱] آمدست

قاضی صدر ششم را طالع مسعود تو

مقتدای فتوی صاحبقرانی آمدست

ای که میر صفهٔ[۲] هفتم سبك دل شد زرشك[۳]

کز وقار تو برو چندان گرانی آمدست

زاویه داران هشتم را بنور راستی[٤]

رای عالی قدرت اندر میزبانی[۵] آمدست

ای ضمیرت دیدبان کنگر طاقی که هست[٦]

آفرینش را مکان در بی مکانی آمدست

از در دولت سبك بر بام همت رو[۷] که چرخ

با چنین نه پایه بهر نردبانی آمدست

خسروا طبعم با قبال قبولت زنده شد[۸]

آب را آری حیات اندر روانی آمدست

بنده را بختیست در هر فن ز شعر فارسی

چشم زخمش را چوخاری گلستانی آمدست

لیك حرص بندگی و آرزوی مدح تو[۹]

موجب این بیتهای امتحانی آمدست

چون تو درهر کار سلطانی و خاصه در سخن

من چه گویم کاین بدیهه چندگانی آمدست

اینك ازاقبال تو پرداخته شد آن خدمتی[۱۰]

کاندکی[۱۱] الفاظ وبسیارش[۱۲] معانی آمدست

---

۱ — جاهی بی گمانی،دیوان: زخم او برجسم جانی نه که جانی ۲ — دیوان : ای که پیر صفهٔ ۳ — زبیك ٤ — بنورراستی، دیوان:کارداران سرای هشتمین را برفلك ۵ — دیوان : رای‌عالی قدرتو درمیزبانی ٦ — دیوان : ازضمیرت دیده‌ام آن کنگرطاقی که هم : از ضمیرت دیدن آن کنگرطاقی که هست ۷ — دیوان : بربام هفتم‌رو ۸ — باقبالت قبول ، دیوان : باقبال‌جمالت‌زنده گشت ۹ — دیوان : تا بحرف مدح تو خواهم ثنای دیگران ۱۰ — پرداخته شد مدحتی ۱۱ — کاندکش ۱۲ — بسیاری

در او در آب قدرت آشنا ور آنچنانك
راست گوئی[1] گوهر تیغ یمانی آمدست

گرم بگشادم فقاعی بر سر خوان ثنات[2]
گرچه شیرین نیست باری ناردانی آمدست

تا نهال عمر خلقان را ببستان حیات
بیخ و شاخ از صحت و از کامرانی آمدست

شاخ زن بادا نهال عمر توزیرا که خود[3]
بیخش از بستان سرای جاودانی آمدست

در مدح بهرامشاه غزنوی گوید (۱۱)

زمانه دامن اقبال شهریار گرفت — سعادتش چو دل و دیده[4] در کنار گرفت

ظفر بهمت گرزگران جمال[5] گرفت — جهان[6] بدولت[7] شاه جهان قرار گرفت

یمین دولت و دین و امین ملت و ملك[8] — که آرزو ز یمینش ره یسار گرفت

ابو المظفر بهرامشاه بن مسعود — که زر خورشید از رای او عیار گرفت

جبین خورشید از یمن نام او بر چرخ — بداغ بهرام اندر ازل نگار گرفت

گرفت شهپر سیمرغ نصرت از منقار — چو باز چتر رفیعش ره شکار گرفت

فراخ سال عطا ز ابر کف[9] او بنمود — چو حرص را هوس جود بیکیار[10] گرفت

مرادها که از او آرزو همی باید — چه آرزواست که نتوانش در شمار[11] گرفت

کنون ز غنچهٔ اقبال[12] بشکفد گل بخت — چو عالم از نظرش رونق بهار[13] گرفت

خدایگانا شاها مظفرا ملکا — نظام بین که ز تو[14] دور روزگار گرفت

مگر نه چتر توشام سیاه[15] گردون ساخت[16] — چو فر تاج تو صبح سپید کار گرفت

برنگ جزع نمود این رواق پیروزه — جهان ز لشکر منصور چون غبار گرفت

تبارك الله از آن لشکری که افزون باد — تمام صحن جهان سربسر[17] سوار گرفت

غبار رکضتشان[18] چشم روزگار ببست — صدای موکبشان[19] گوش کوهسار[20] گرفت

---

۱ – گویم ۲ – دیوان : برسرخوان عمادی من کشادم این فقع، گرم بگشادیم وداعی برسرخوان ثبات ۳ – دیوان : شاخ بادا از نهال عمر نو زیرا که خود ٤ – بدل دیده ٥ – روی ظفر کمال ٦ – زمان ۷ – بهمت ۸ – امین ملك و ملل ۹ – عطاز ابر کف ۱۰ – نیکیار ۱۱ – در کنار ۱۲ – امید ۱۳ – گوهر بهار، رنگ نوبهار ١٤ – نظام هاز تو ، نظام کار ز تو ۱٥ – مگر ز چشم سیاه تو چرخ ۱٦ – خواست ۱۷ – فضای عالم را سر بسر ۱۸ – مرکبشان ، از کفشان ۱۹ – ناوکشان ۲۰ – هوش دار

بتیر هیکل جوشن وران چنان کردند
کشان چو ماهی اندام خار خار گرفت
زمین معرکه از جسمشان گرانی یافت[۱]
هوای هاویه از جانشان بخار[۲] گرفت
چنان نمود که گوئی[۳] زمین آهن رنگ
ز کشته خود را در دانهٔ انار گرفت
تو دیرزی[٤] که ز تیغ کبود پوشیده
همه ولایتشان نوحه های[٥] زار گرفت
گل فضول چو پژمرده[٦] شد بدانستند
که حق نعمت بگرفت و استوار گرفت
خدایگانا گر مدبری خطائی کرد
سزای کردهٔ خود دید و اعتبار گرفت
تو هم عنان کرم سوی عفو تاب که او
بدست خواهش فتراك زینهار گرفت
بلند همت شاها حسن که بندهٔ تست
جهان بمدح تو شاه بزرگوار[۷] گرفت
بدولت تو که بادا فزون و پاینده
عروس جان را در در شاهوار[۸] گرفت
ز بهر آمین باخویشتن ملایك را[۹]
بگاه ورد و دعا در ضمیر یار گرفت
ز ابر جود ببار آب زندگانی از آنك
بباغ ملك نهال امید بار[۱۰] گرفت
همیشه تا که بود نقش بخت[۱۱] راصددست
چنانکه گوئی هردست[۱۲] درنگار گرفت
جهان بکام تو بادا از آنکه از همه دست[۱۳]
بمهر دامن این ملك پایدار گرفت

این قصیده درمدح خالد مالکی است (۱۲)

یارب این بوی خوش سنبل و گل با سمن است
یا نسیمی ز سر چار سوی یا سمن[١٤] است
یا بخور کله[١٥] تا فتهٔ شمشاد است
یا بخار رخ افروختهٔ نسترن است[١٦]
مگر این موسم[١٧] خندیدن باغ ارم است
مگر این نوبت پاشیدن مشك ختن است
ای عجب این دم خرم که جهان مشکین کرد[١٨]
مگر از سینهٔ پر جوش[١٩] اویس قرن است

---

۱ — ازچشمان سیاهی یافت ۲ — غبار ۳ — توگوئی ٤ — دیر آی ٥ — فوجهای
٦ — چه پرورده ۷ — تودردرشاهوار ۸ — عروس دولت را تنك در کنار ۹ — ملائکه را
۱۰ — نهانی امیدوار ، ، بباغ جود نهالی امیدوار ۱۱ — پیش تخت ۱۲ — دهریست
۱۳ — بادا که بخت هم‌راندست ، که بخت ازآن همه دست ١٤ — یارمن ١٥ — باعبیری زکله
١٦ — انرشمه از شیوهٔ مخدوم من‌است ١٧ — خوبی ١٨ — مسکن کرد، مشکین است
١٩ — پرخون

اینت اقبال که آمد بمشام دل من

نفس رحمت رحمان که ز سوی یمن است [1]

این همه خرمی از چیست بگویم یا نی

اثر وشمتی [2] از همت مخدوممن است

خالد مالکی آن صدر که خالد ببهشت

همچو رضوان ز نسیم کرم خویشتن است

آن خردمند که [3] بر تخت سخن جمشید است

وان سخنور که بمیدان هنر تهمتن است

وطن خالد جز خلد مدان فرد از آنك

خلد را امروز اندر دل [4] خالد وطن است

بقبول سخنم یك سنخش [5] را صد کرد

گرچه دانست که درهر سنخم صد سخن است

پرتو خاطر او طبع مرا قوت داد

خه‌خه‌ای خاطر چون تیغ که آن عکس من است

مادح او من و او مدح [6] فرستد عجبا

عشق بر بلبل و گل چاك زده پیرهن است

ای سخنهای توچشمم را روشن کرده [7]

ور دم الحمد لمن اذهب عنی الحزن است

آمد ارکان ثنای تو مثمن چو بهشت

گرچه شعر تو مسدس چو نجوم پرنست [8]

آن مسدس را هرشش جهت آورده سجود

وین مثمن را در هشت بهشتش ثمن است

واوشش باشد وحی هشت همین نسبت هست

تانگوئی که شش وهشت چه دستان وفن است

---

۱ — حضرت رحمان که مهبش یمن است ۲ — اثر همتی ۳ — آن هنرمند ٤ — دم ٥ — بقبول سخنش یك سخنم ٦ — ظ: مدح ۷ — کذافی جمیع النسخ ۸ — گرچه شعر تو سپیدیش چو بخرم پرن است

زود این تاج مثمن گهرت بر سر باد
که از آن شکل مسدس علم در دهنست
قلمت را سزد ار کلك عطارد خوانم
ز آنکه آن طبع لطیف تو عطارد وطن است
با عطارد شده ام هم قلم و [۱] این شرفم
از پی مدحت خورشید زمین و زمن است
خسرو عادل محمود که همچون همنام
مسجدآباد کن و غازی و بتخانه کن است
مردمی را چو خرد درسر و مردم در چشم [۲]
مملکت را چوفرح دردل‌وجان در بدن است
آسمان درصف [۳] جنگش ز ره تیرانداز
آفتاب از پی فتحش سپر تیغ زن است
بردل دشمن او سینه ز سهمش گور است
برتن حاسد او پوست ز بیمش کفن است
شهریارا [٤] بخدائی که رضا و سخطش
نیك را تاج ده و بد را گردن شکن است
نیم پشه چو ولایت دهدش پرده در است
عنکبوتی که حمایت نهدش پرده تن است
پارهٔ گوشت چو جان دادش ماه چگل‌است
قطرهٔ آب چو پروردش در عدنست
که دل و جان مرا همچو فرایض مطلوب
خدمت درگه تو شاه مبارك سنن است
چه کنم فتنه از آنست که برنارد چرخ
هرمرادی که بدان جان و دلم مفتتن است

---

۱ — هم قلم و ۲ — درسر واز مردم چشم، ۳- از پی ٤ — شهریاری

از پی آنکه حسن نام و حسینی نسبم
کارنا سازم چون کار حسین و حسن است
خاصه امسال که گوئی ز قضای یزدان
بن هر خار کمین گاه هزار اهرمن است
هرکجا اسبی با بار خری درمانده است
هرکجا شیری از زخم سگی ممتحن است
کار ایام چو ایام گره برگره است
عهد افلاك چو افلاك شکن در شکن است
ای جوانمرد چو هر پیرزنی رنج مبر
بهر دنیا که جوانمرد کش و پیرزنست
غم‌فرداچه‌خوری می‌خور وخوش‌زی امروز[1]
اگرت دولت می‌خوردن و خوش‌زیستن‌است
ملك ده بیژن دل را که دراین چاه گل است
تخت نه یوسف جان را که بزندان تن است
گلبن رعنا نازنده که گوئی صنم است
بلبل شیدا نالنده که گوئی شمن است
وعدهٔ حور چنان دان که وفای ساقی است
نسیهٔ خلد همان گیر که نقد چمن است
بید بر پردهٔ بلبل ز طرب سرجنبان
سرو برنغمت قمری ز فرح دست زنست
تو همان جام غم آهنج[2] بخواه از ترکی
که زخوبان چومه از انجم زی[3] انجمن است
لب میرنگش بس چاشنئی مست کنست[4]
چشم بد مستش بی‌عربده مردم فکن است

---

۱ — خوش خور و خوش شاد بزی ۲ — غم انجام ۳ — حرم از نجم زی ، ازانجام وی
٤ — منت کیست

تن چون سیمش لرزنده تر از سیمابست
قد چون سروش بالنده تر[1] از نارونست

بی شراب لب او کان لبنی در شکر است
تن عشاق گدازان چو شکر در لبن است

شده از چشمهٔ زرین فلك آب روان
از حیای چه[2] سیمینش که اندر ذقن است

خجل و طیره شود چشمهٔ زرین[3] چو بدید
که بر آن[4] یك چه سیمینش دو مشکین رسن است

حلقهٔ زلفش بر صفحهٔ عارض گوئی
نقش توقیع شهنشه بصلات ثمن است

شاه محمود که او را به مقام محمود
ز بس اخلاق محمد چو محمد سنن است

عالم از رادی و رایش حسن آبادی باد[5]
با همه چیزش تا من که غلامش[6] حسن است

در مدح بهرامشاه گوید (۱۳)

دلم زان پستهٔ خندان شکر یافت — وز آن یاقوت جان افشان گهر یافت
بوصف کشی او عقل خود را — چو گردون بی سر و بسیار سر[7] یافت
خیالش نزد من آمد بپرسش[8] — بجان او اگر از من اثر یافت
نشاطی در دل من خواست آمد — ز تو بر تو غمش کی رهگذر یافت[9]
هلاکم کرده بود آن چشم جادوش — یك افسون لبش آن کار دریافت
تر و خشکم بداد و مهربان شد — چو با من جان خشك و چشم تر یافت
چنین ناگاه برجانم ببخشود — مگر از لطف شاهنشه خبر یافت
خداوند جهان بهرامشه آنك — ز بهر خدمتش جوزا کمر یافت

---

۱ — نازنده تر ۲ — از حیای لب ۳ — خجل و بد نشود چشمهٔ زرین ۴ — که بدان
۵ — عالم از روی وز رآیش همه آبادی باد، حسن آبادی شد ۶ — یا من که غلام ۷ — بسیار گر
۸ — پرسیدن آمد ۹ — کی ره بدریافت

بدین رحمت که بر من بنده فرمود　حقیقت دان که ملك بحر و بر یافت
زیمن آنکه هدهد را طلب کرد　سلیمانی بملك خود[1] دگر یافت
دلم ز اندوه در شادی[2] بپرورد　چو این تشریف شاه داد گر یافت
بلی خفاش خاکی بود تیره　زعیسی زنده گشت و بال و پر یافت
لقایش[3] ذره را آورد پیدا　از آن شاه کواکب تاج زر یافت
چورویم[4] سرخ گشت از نور رأیش　یقینم شد که گل رنگ از قمر[5] یافت

سلطان سنجر را بدین قصیده مدح کند (۱۴)

توقیع خداوند جهان نقش ظفر باد
هردم که زند مایهٔ صد عمر دگر باد
چون بخشش تو آیت احسان علی گشت
بخشایش او غایت انصاف عمر باد
چون عقل همه گرد معانیش طوافست
چون روح همه سوی معالیش سفر باد
طغرای هلالیش دریغ است بکاغذ
آن ابروی پیروزی بر روی قمر باد
آن رایت عالیش که زلفین فتوحست
زیب گل[5] رخسار عروسان ظفر باد
سلطان سلاطین همه مشرق و مغرب
کز همت او فرق زحل پای سپر باد
بخشندهٔ تاج ملکان سنجر[6] عادل
کان تخت بدو هر نفس آراسته‌تر باد
شاها ز نسیم گل فتح تو که بشکفت
جان‌های سلاطین را در خلد مقر[7] باد

---

۱ — سلیمان تختی و ملك ۲ — دلم‌شد زنده در ۳ — نقابش ٤ — چو نوردیم ٥ — رنگ‌دگر نقش گل ٦ — خسرو ۷ — خبر ، اثر

هر تاج که دارند شهان گرچه تو دادی [۱]

در خدمت درگاه تو آن تاج کمر [۲] باد

تا دامن ابر از عرق چشمهٔ خورشید

از خجلت بحر کف در بار تو تر بار

این لشکر منصور ترا حافظهم الله [۳]

بر شه ره پیروزی [٤] پیوسته گذر باد

چون مدبر بدخو حرمت همه با بت؟

رمح گذارند که چو عزمت همه سر باد؟

آن گاه که از آتش دل سوخته گردد

بدخواه ترا دیده پر از خون جگر باد

جسمش ز نم دیده و جانش ز تف دل

سوزان و گدازنده چو شمع و چو شکر باد

بسیار ز تیرت سپرش همچو زره شد

این بار ز گرزت زرهش همچو سپر باد

زینسان که بزیر قلمم [٥] نظم گهرهاست

همواره بزیر قدمت نثر [٦] گهر باد

ای از نظرت رنج غریبان شده راحت

در حق غریبی چو منت نیز [۷] نظر باد

این گنبد گردنده که زیر و زبرش نیست

گر جز بمراد تو رود زیر و زبر باد

در جملهٔ عالم ز نسیم کرم تو

تا صبح قیامت خوشی وقت [۸] سحر باد [۹]

---

۱ — داری ۲ — سپر ۳ — پیروز ترا از مدد حق ٤ — بر سدرهٔ پیروزی ، بر شهره فیروزی
٥ — قلمت ٦ — نظم ۷ — درحق غریب چو منت نیك ۸ — چوشبی بخت ۹ — راحة الصدور
چاپ لیدن صفحهٔ ۱۸۸-۱۸۹

(۱۵)

فشاند[1] ازسوسن و گل سیم و زر باد — زهی بادی که رحمت باد بر باد

بداد از نقش آذر صد نشان خاك — نمود از سحر مانی[2] صد اثر باد

مثال چشم آدم شد[3] مگر ابر — دلیل لطف[4] عیسی شد مگر باد

که در بارید دم دم برچمن ابر — که جان آورد خوش خوش درشجر باد

اگر سرگشته ابر آمد چرا پس — نهد زنجیر هردم بر شمر باد

گل خوشبوی ترسم کاورد رنگ — از این غماز صبح پرده درباد

برای چشم هر نا اهل گوئی — عروس باغ را شد جلوه گر باد

ز عدل صاحب ار بوئی ببیند[5] — کند عرضه صبوحی جام زر باد[6]

امین ملك خاص شه حسن آن — که آمد صیت او را راهبر باد

خداوندی کز آتش بار خشمش[7] — مقیم افتاده باشد درخطر[8] باد

قمر کو پیکر دیوش[9] نبودی — ز دستی[10] خاك درچشم قمر باد

ورازحلمش حجر بهره نبردی[11] — ببردی آب و آتش از حجر باد

یکی درلطف لفظش[12] بین که گوئی — زگل آب آیدی و از شکر باد

پی عزمش[13] گرفت، اندر سر آمد — که فرمودش[14] ندانست این قدر باد

دم خصمش زحسرت سرد و خشک است — عجبتر آنکه باشد گرم و تر باد

ز ایزد جان او خواهد همانا — که میگردد بگرد بحر و بر باد

زهی صدری که گر عونت نباشد — نیابد بیش بر آتش ظفر باد

ز بیم آنکه ناگه گردد[15] آتش — نیارد کرد برخصمت گذر باد

سلیمان وار گر فرمان دهی تو[16] — سبك چون کوه بربندد کمر[17] باد

زخدمت ور چو هدهد تاج[18] یابد — نیارد بود غایب دیرتر[19] باد

چو خاك درگه عالیت را یافت[20] — ندانم تا چه گردد دربدر باد

---

۱ — نشاند ۲ — حالی ۳ — رویم شد ۴ — نطق ۵ — ز عدل صاحب اربوئی بدیدی
۶ — نکردی اینچنین بار دگر باد ۷ — خداوندا گر آتش بار چشمش ۸ — در سحر
۹ — قمر گر بیك دیوانش ۱۰ — زدست ۱۱ — بصحرا بهره بودی ۱۲ — یکی آن لطف لطفش ۱۳ — حزمش ۱۴ — که فرمودی ۱۵ — گیرد ۱۶ — اگر فرمان دهد او
۱۷ — چون کوه بربندد دگر ۱۸ — بار یابد ۱۹ — دایم دیرتر ۲۰ — عالیش دریافت

حسود خاکسارت را که کردست — چو قوم عـاد را زیر و زبر باد
چو شیر نره بادی[1] هست درسر — دهد روزی چو شیر بیشه سرباد
نگون سوی زمین آمد چو نمرود — بحیلت گر شود این[2] بار بر باد
چه خلق است اینکه همچون عاد یانش — سرانجام آتش است و ماحضر باد
بزرگا چون من آیم در بدیهه — بود از خصمی من برحذر باد
بپیش تیغ نطقم بفگندزود[3] — برآب کار چون مردان‌سپر[4] باد
زبهر جستن از پیشم عجب نیست — که از مرغان کند در یوزه پرباد
منم کز بحر طبعم گـاه و بیگاه — کند چون ابر عـالم پردرر باد
نبـپند هـم کـه مثل من نبینند — اگر هموار[5] پاید در سفر باد
وگرنـه گـوهر پـاك منستی — کـجا بنمایدی هربـد گـهر باد
همی تـا هست در نزد طبیعی — کـه باشد اصل عمر جانور بـاد
سوی جان تو هردم آنچنان باد — کـه از آب حیات آرد خبر باد

(۱۶)

یا رب چـه شور بود کـه اندر جهـان فتاد
سود حسود صدر جهان را زیـان فتـاد
صدر جهانیان حسن احمـد حسین.
کش دست و دل بجود سوی بحر و کان فتاد
با کوه حزم ثـابت او همرکـاب گشت
با بـاد عزم ثـاقب او همعنان فتاد
از رأی پـیر و بخت جوان ملك طفل را[7]
در دهرکهـل دایـهٔ بس مهربـان فتـاد
خـاك درش کـه آب حیـات مراد هـاست
از جـان و دل خرند کـه بس رایگـان فتـاد

---

۱ — باری ۲ — بخیلت گر نشیند ۳ — روی ٤ — چون آب‌بسر ٥ — ظ:هموار ٦ — ماند
۷ — از راه نیز و بخت ملك طفل مهد را

در بند بندگیش فتادند عالمی
در بند بندگی چنو[۱] می‌توان فتاد
سنگین دلی که هست بر آتش ز دشمنش[۲]
زان پس که روشنیش[۳] بر آب روان فتاد؟
زین سهمگین سراب که هرگز مباد آن
آتش نگر که در دل پیر و جوان فتاد
از وهم این خیال فلک در فلک شکست
وز سهم این محال جهان در جهان فتاد
دشمن دو روئی که نموده است همچو گل
از دل چو لاله آتشش اندر دهان فتاد
زود از قفا کشید زبانش بنفشه وار
چون سوسنش[۴] اگرچه زبان در زبان[۵] فتاد
او خود چو دیو بود که افسوس بهر او
چندین هزار لعنت ما بر زبان فتاد
مه نور می‌فشاند و سگ بانگ میکند
مه را چه جرم خاصیت سگ چنان فتاد
موسی بدان[۶] کمال بیفتد بگوشهٔ
کز بانگ گاو سامری اندر میان[۷] فتاد
چونانک طاس را رسد آسیب[۸] ناگهان
زین گفتگوی زلزله در آسمان فتاد
آوازه‌شان بسی‌است[۹] که دستی بر آن نهاد؟
چون حکم آن بشاه زمین و زمان فتاد
ای صاحبی که صورت و شکل مبارکت
مر سیرت بدیع ترا ترجمان فتاد

---

۱ – چنان ۲ – ترا بس بروسمین؟ ۳ – دوستیش ٤ – سوزنیش، سوسنیش ٥ – زبان در زبان
٦ – بآن ۷ – اندر گمان ۸ – چونانکه طاس را نرسیدست ۹ – آوازه زان سبب

از خاص و عام کیست در این ملك پایدار
کز سعی تو بسر شد و برجاه[1] جان فتاد ؟
کفران نعمت تو که کفر است نزد من[2]
خواهد رسید در همه این آن نشان فتاد
شستی اگر گشاد عدو از کمین مکر
تیرش خطا پرید و ز دستش کمان فتاد
یاد کر آن[3] زود که یکی دون چهی بکند
ز انصاف روزگار هم اندر[4] میان فتاد
سر سبز و سرخ روی چو سرووچو گل بمان
کز هر بدی که هیچ مبادت امان[5] فتاد

در مدح ابو نصر احمد فرماید (۱۷)

آفتاب رای صاحب تخت برجوزا نهاد
افسر پیروز بختش روی بر بالا نهاد
در دریای خداوندی ابونصر احمد آنك
موکب بخت ابد بر منکب[6] جوزا نهاد
آن خداوندی که بر حق پایهٔ[7] اقبال او
رأی عالی بر فراز گنبد اعلی[8] نهاد
مشرق اقبال شد سیمای او گوئی که چرخ
تابش خورشید دولت را از آن سیما نهاد
حاسدان کردند قصد دولت باقی او
خلق چون باطل کند جائی[9] که حق اورا نهاد
مهتر کهتر نواز و سرور گردون محل
کافی نیکو خصال و خواجهٔ زیبا نهاد

---

۱ – برماه ۲ – برزمین ۳ – یارگران ٤ – هم او در ٥ – زمان ٦ – بخت ترا بر مرکب ۷ – مایهٔ ۸ – والا ۹ – جاهی

روح قدسی[۱] علم جوئی را رهی بروی گشاد
عقل کلی را ز محرم زایراد و ا[۲] نهاد ؟

باد غماز از نهیب[۳] عدل او وقت سحر
در چمن دزدیده رفت و گام ناپیدا نهاد

نیست[٤] آگاه از نسیم خلق او در باغ لطف
آنکه دل بر نرگس شوخ و گل رعنا نهاد

شاه چون دیدش نکرد از دشمنش یاد وخرد
گوش کی دارد بلا چون چشم برالا نهاد

غره شد گیتی که دادی ندهمش لیکن نداد
لاف زد گردون که گردن ننهمش اما نهاد[٥]

سوزیان ناید مگر[٦] از دست زر افشان او
چرخ گوئی جمله را برمخلب عنقا نهاد

سوزیان را گوشهٔ از روز جاه[۷] خویش دید
گوشهٔ امروز را در توشهٔ فردا نهاد

حکمتی بود اینکه چون در کار دنیا[۸] فرد گشت
درد دین را چون امانت در دل دانا[۹] نهاد

فیض حق هرجا که مردی یافت[۱۰] رخت آنجا کشید
شاه دین هرجا که بختی یافت تخت[۱۱] آنجانهاد

بانگ رفقا بالقواریر[۱۲] آمداز گردون چو او
پای همت بر سر این طارم مینا نهاد

دایره کردار عالم بر طریق اتفاق
ملك را سر بر خط فرمان او عمدا نهاد

---

۱ — روح قدری ۲ — برآوا « تصحیح این بیت میسر نشد » ۳ — ازبهشت ٤ — هست ٥ — لیکن نهاد ٦ — ماندهورا، آمدمکر ۷ — از روزها ۸ — آنکه چون ازکار دنیا ۹ — چون دیانت در دل بینا ۱۰ — دین حق هرجا که فری دید ۱۱ — تختی یافت رخت ۱۲ — نصر للقواریر

زخم شمشیرش کزو هرگز نزاد[۱] الا ظفر
هم بصورت هم بمعنی خصم را چون لا نهاد
دشمن سرکش چو دیدش نرم گردن[۲] شد بلی
سیل تندی کم کند چون پای در دریا نهاد
ای سرافرازی که اندر کلك جادو طبع تو
گنبد خضرا بحق سر بر ید بیضا نهاد
گر تو هستی ازجهان ورنیستی[۳] شاید که چرخ
بوی گل در خار و رنگ لاله در خارا نهاد
ابر نوروزی بر آمد وز سر تر دامنی
در دهان نرگس تر لؤلؤ لالا نهاد
بنده هم دری ولیك از بحر طبع پاك خویش
کرد منظوم و بخدمت پیش مولانا نهاد
تا بباطل کس نیندیشد که آن[۴] حق ناشناس
دل دو تا کرد و ثنا و شکر نه یکتا نهاد
تا نگویند اینکه حق سبحانه اندر بدن[۵]
این امانت را که جان خوانند ناپیدا نهاد
دیرزی تا در پناه جاه تو ماند[۶] مه ون
این امانت ها که ایزد در نهاد[۷] ما نهاد

در مدح احمد عمر فرماید (۱۸)

دلی که بال و پر ازعشق[۸] آن پسریابد ... چوجان نشیمن خود عالم دگر یابد
امید داد[۹] مرا لعل او که زنده کند ... نعوذ بالله اگر جزع او[۱۰] خبر یابد
چنین که هجران[۱۱] درجان من اثر کرداست ... اجل عجب[۱۲] که ز من عمرها اثر یابد
دلم ز غمزهٔ او یافت ناوك سحری ... مباد کو ز دلم[۱۳] ناوك سحر یابد

---

۱ — نداد ۲ — سست گردن ۳ — ورزو بهی ٤ — براندیشد که این، نیندیشد که آن
۵ — جسد ٦ — ماه نوماند ۷ — که شکرش دردهان ۸ — ازخون ۹ — امید کرد
۱۰ — غمزه‌اش، چرخ ازو ۱۱ — هجرتو ۱۲ — عجب مدان ، اجل مدان ۱۳ — کوزلبم، نرگس و گل

یکی شویم و برافتد دوئی که از دستم　　میان او چودو پیکر یکی کمر یابد
ازو حسن چو فلك بیسر است و خون گرید[۱]　　سر تو گردد[۲] و خود را تمام سر یابد
شد آب نرگس[۳] گریان من ملون از آن[٤]　　که عکس آن گل خندان همی گذر یابد
زعکس رنگ مراد است[٥] اینکه دیدهٔ من　　همیشه خود را بی گریه بیش‌تر یابد
اگرچه مشك شوم بوی من همی نکشد[۷]　　ببوی آنکه ز من بهتری مگر یابد[۸]
اگر بجوید در مشك زلف خود دل من　　دل مرا بهمه حال در جگر یابد
بسر[۹] زمین را چون آب اگر بپیماید　　بخاکپای خداوند من اگر یابد
نه او نه من نه فلك تا هزار[۱۰] سال دگر　　چو صدر دولت و دین احمد عمر یابد
بلند گوهر بحری که چرخ اعظم را　　ز اوج همت[۱۱] نهمار مختصر یابد
هنر نظر بسرا پای او اگر فکند[۱۲]　　ز پای تا سر او را[۱۳] همه هنر یابد
فرو نگیرد چشم از شعاع چشمهٔ نور[۱٤]　　اگر ستاره ز رایش یکی نظر یابد
ز مه چو بر سپر تیغ زن نشیند رنگ　　جهان ز رأیش هم تیغ و هم سپر یابد
سپهر تا قدمش بوسد و سرش گردد　　همیشه خود را گه زیر و گه زبر یابد
قدر ز دیدهٔ او اصل کارها نکرد　　ز فضل حق شمرد هرچه از قدر یابد
بشکر شمس گشاید دهان چو اول روز　　اگر چه آخر شب خلعت از قمر یابد
زمین چو خورشید ازگوی زر[۱٥] شود بمثل　　مدان که در بر او ذرهٔ[۱٦] خطر یابد
بدان عزیز بود سیم و زر کز او هردم[۱۷]　　چنانکه خواهد برکارها ظفر یابد[۱۸]
چو ناصحی را کاری ببست بگشاید　　چو حاسدی را یکران دیده تر یابد[۱۹]
ز خاك اگر کشد اقبال کیمیا گر او[۲۰]　　بهر یکی که جدا شد صدی دگر یابد
شده است کان بزرگی و طبع کان آنست[۲۱]　　که هرچه[۲۲] بیش دهد مایه[۲۳] بیشتر یابد
عروس جلوه کند چون جمال[۲٤] شه بیند[۲٥]　　خروس نعره زند چون دم سحر یابد

---

۱ — سبزه است و کرگرید　۲ — سر تو گردم　۳ — آب دیدهٔ　٤ — ازاشك　٥ — ترا دست، بزادست　٦ — باگریه تیزتر　۷ — بکشد　۸ — اگریابد　۹ — همه　۱۰ — نه هزار　۱۱ — زاوج عزت　۱۲ — بکشت سراپای او وبس چکند　۱۳ — زپای تا سراو چون　۱٤ — چشمهٔ مهر، پردهٔ روز　۱٥ — چو خورشد گوئی که زر　۱٦ — مدام پیش دلش ذرهٔ، عجب که پیش دلش ذرهٔ　۱۷ — کزو مردم　۱۸ — برکامها ظفر، برکامها گذر　۱۹ — مکردو یده دریابد　۲۰ — کیمیا گردد　۲۱ — تست، این است　۲۲ — که هرکه　۲۳ — پایه　۲٤ — کمال　۲٥ — بینی

ازآن[1] سبب که یکی هندوئی بمن بخشد
هزار ترك سیه زلف سیمبر یابد
ز باده در قدح لعلشان نشان بیند
ز سبزه بر سمن تازه شان[2] اثر یابد
دلش ز حلقهٔ شبرنگشان قمر جوید[3]
لبش ز پستهٔ گلگونشان شکر یابد
ببزم از ایشان چستی آهوان خواهد
برزم از ایشان تندی شیر نر یابد
چو من مباد که از عشق هندوی لاغر
ز تاب آتش در چشمهٔ[4] جگر یابد
بزرگوارا منت خدای را کامروز
توئی که گفت ترا خلق معتبر یابد
سپهر اگرچه صدف[5] پیکر است و دریا رنگ
بپاکی تو بتا کیست اگر گهر یابد
ز خامهٔ تو که نقاش چرب انگشت است
نگارخانهٔ دل حالت صور یابد[6]
همه خریطه کشان دماغ را دل من
برای مژدهٔ این فتح بال و پر یابد[6]
امید بنده چو ره گم کند ز ظلمت آز[7]
ز دست طبع تو یادآرد ار خبر[8] یابد[6]
دو چشم من که ز نادیدنت پر آب نماند
ز خاك درگه تو قوت بصر یابد
ز دست خاطر پیرایه دار من چه عجب
که گوش آن صدف مردمی درر یابد
دلم ز پرده عروسی چو جان برون آورد
سزای خود نه همانا که جلوه گر یابد
همیشه تا بطبیعت جهان چنان باشد
که چهرهٔ ثمر از طرهٔ شجر یابد
بباغ ملك چنان باد بخت نوزادت
که نونو از شجر مکرمت ثمر یابد

در مدح سلطان بهرامشاه است (۱۹)

چون دلم در خدمت آنسرو گلنار[9] ایستد
دیده درنظارهٔ[10] آن لعل دُر بار ایستد
گر بنزدیك من آید فی‌المثل تا جان برد[11]
دل کند تکبیر و آید پیش آن یار ایستد
تیر کوخستست از آن این جان سرگردان من
پیش او بریکقدم مانند پرگار ایستد

---

۱ — ازاین ۲ — تارشان ۳ — یابد ٤ — زهاب آبش درحجرهٔ ۵ — چه گهر ٦ — این سه بیت درنسخهٔ آستانه نیست ۷ — روز ۸ — زنور اخترجود تورا هبر ۹ — گلبار ۱۰ — دیده ام نظارهٔ ۱۱ — جان را برد

از نهیب غمزهٔ بیمار چشمش روز و شب
عافیت سرمست خیزد فتنه هشیار ایستد

زار زارم کشت و من دانم که آخر خون من
گر نخسبدهم بر آن جادوی خونخوار ایستد

جانِ من بر بوی راحت در پی رنجیش نیست[1]
عندلیب از بوتهٔ گل درتك خار ایستد

مردم دیده اگر صد خار دارد در سفر
هر قدم نظارهٔ آن قد و رخسار ایستد

گل پس[2] کار خود آرستند و اکنون همچو سرو
ایستد در پیش پای خود بنهمار ایستد

خوش حریفی میکند تا راست بیند کار من
چون یکی کژ شد سبک درجنگ و پیکار ایستد

روز شادی به نشینی خود[3] کند هر دشمنی
دوست آن باشد که تا جان وقت تیمار ایستد

کار مردان بابت هر نو عروسی[4] کی بود
اینچنین شاهی نکو عهد و وفادار ایستد

گوهر[5] کان خداوندی ملك بهرامشاه
آنکه هر لفظش بجای در شهوار ایستد

زیر بار منت او چرخ آسان خم زند
پیش باد حملهٔ او کوه دشوار ایستد

دین و دولت هر دو چون در گوهر عدلش نشست
کار عالم راست از عدلش چو طیار ایستد

پایمرد اهل عالم شد از آن بهر همه
هم بگفتار کریم و هم بکردار ایستد

۱- رنجش نشست ۲- بسی ۳- تصحیح قیاسی است و اصل: مستی خود ٤- ظ: هر نوعروسی ٥- گوهری

درد پایش‌را که زایل باد عذر این‌است و بس
کان خداوند از برای خلق بسیار ایستد

ایکه خوی و کار زمین سازی ترای ؟
منزوی در عون رایت آسمان وار ایستد

در کفت خورشید اگر جوئی بهردر او فتد
بر درت سیمرغ اگر گوئی بمنقار ایستد

شست مردی گر گشائی بردل سنگین خلق
هم بمردی گر خدنگت تا بسوفار ایستد

ایستاد از بهر طبعم حایکم خوی چوشب؟
خود بوی نقاش چون آن ترك ؟ عطار ایستد

تا ببوی مشك و رنگ گل‌بتان را آرزوست [1]
سایهٔ زلفین برخورشید رخسار [2] ایستد

تابراوج چرخ چون خورشید شد زیبد عدو [3]
سایه وار آویخته بر روی دیوار ایستد

این قصیده ببغداد گفت و بخدمت تخت اعلی « سلطان سنجر » بخراسان فرستاد **(۲۰)**

هر نسیمی که بمن بوی خراسان آرد	چون دم عیسی در کالبدم جان آرد [4]
دل [5] مجروح‌مرا مرهم راحت سازد	جان [6] پردرد مرا مایهٔ درمان آرد
گوئی [7] از مجمر دل آه اویس قرنی	بمحمد نفس حضرت رحمان [8] آرد
بوی پیراهن یوسف که کند روشن چشم	باد گوئی که سوی برغم [9] کنعان آرد
یا سوی آدم سرگشتهٔ [10] رفته ز بهشت	روح قدسی مدد. روضهٔ [11] رضوان آرد
در نوا آیم چون بلبل‌مستی که صباش [12]	خبر از ساغر [13] می گون‌بگلستان [14] آرد

۱ — بتان را روز و شب ۲ — رفتار ۳ — چرخ خورشیدی و بی‌رویت عدو ٤ — در نسخهٔ دیوان سید متعلق بکتابخانهٔ آستان قدس رضوی ردیف این قصیده « آورد » است و در نسخ دیگر و کتاب راحة‌الصدور راوندی « آرد » ٥ — جان ٦ — دل ۷ — بوئی ۸ — رحمت یزدان ۹ — که بغم خوردهٔ ۱۰ — برگشته ، سرگشته و ۱۱ — مدد از روضهٔ ۱۲ — که صباست ۱۳ — خبرساغر ١٤ — گلستان، خبرآمدن گل زگلستان

جان برافشانم صد ره چو یکی پروانه | که شبی پیش رخ شمع بپایان آرد
رقص درگیرم چون ذره که صبح صادق | نزد او مژدهٔ خورشید درافشان[١] آرد
شادمان گردم چون دلشدهٔ[٢] کز زاریش[٣] | هم ملامتگر او وعدهٔ جانان آرد
هرچه گویم چه عجب[٤] از دم آن باد که او | عنبر از خاك ره موکب سلطان[٥] آرد
خسرو اعظم سلطان سلاطین سنجر | کانچه خواهد[٦] بضرورت فلکش آن آرد
عکس رایش خوان[٧] هر نور که انجم بخشد | فیض جودش دان هر نقد که از کان آرد
جام زر بارد چون دست بعشرت یازد[٨] | تیغ سر پاشد چون روی[٩] بمیدان آرد
خاصگانش را بس هدیه که قیصر سازد | بندگانش را بس تحفه که خاقان آرد
زه‌زهای شاه[١٠] که از بهر کمان و تیرت | فلك از تیر و کمان ترکش و قربان آرد
بس که مه خرمن خود آب زند از نم ابر | تا شبی قدر ترابوك بمهمان آرد
لاجوردیست حسامت که چو دشمن از بیم[١١] | کهرباگون شد از وبسد و[١٢] مرجان آرد
زاستین چون ید بیضا بنمائی گردون | دامن صبح ز غیرت بگریبان آرد
بهر تعویذ تو نشگفت که پیل سرمست | ناخن شیر ژیان[١٣] از بن دندان آرد
چون سر خصم تو کوبد فلك تافته گر | پای خایسك بسی بر سر سندان آرد
شاه سنجر[١٤] بخط نور نویسد خورشید | چون زر از صلب عدم دررحم کان[١٥] آرد
خسروا حاجتم این است[١٦] که یزدان بکرم | بازم اندر کنف سایهٔ یزدان آرد
بجلال تو که گردون همه عالم برمن | بی جمال تو همی تنگ چو زندان آرد
هیچ ابری نجهد از طرف نیشابور | که از این دیده[١٧] ببغداد نه باران آرد
من ندارم طمع آنکه بجوید[١٨] شاهم | یا حدیثم بزبان شکر[١٩] افشان آرد
لیك در خاطرم آید که دبیر خاصه[٢٠] | نام این گمشده در اول دیوان[٢١] آرد
در فشانم اگرم[٢٢] شاه ز پستی عراق | ابر کردار ببالای خراسان آرد
لااری الهدهد اگر رنجه شود هدهد پیر[٢٣] | مژدهٔ تخت و عروسی[٢٤] بسلیمان آرد

---

١ — درخشان ٢ — گرد لشدهٔ ٣ — کرزاري ٤ — نه عجب ٥ — مرکب سلطان، خبر از خاك محبان خراسان ٦ — کانچه گوید ٧ — رایش دان ٨ — بعزت سازد ٩ — نقش ١٠ — زه زهی شاه ١١ — چو دستم از هم، حسام توچراچرخ زهم ١٢ — ازوخوشه و ١٣ — ماحی سیرزمان ١٤ — نام سنجر ١٥ — درخم چوگان ١٦ — آنست ١٧ — داده ١٨ — بخواند، بخواهد ١٩ — بزبانی گهر ٢٠ — دبیرخامه ٢١ — فرمان ٢٢ — در ببازم اگرم، در نسازم اگرم ٢٣ — هدهد نیز ٢٤ — تخت عروسی

چرخ دولابی‌چندانکه سوی چاه‌زمین [۱] رشتهٔ نور ز مهر ومه تا بان آرد
بی‌مه و مهروچه و رشته چنان‌بادای‌شه [۲] که خضر آب تو از چشمهٔ حیوان آرد
حاسدت [۳] گرچه‌ادب‌نیست بر آویخته باد بهمان [٤] رشته که از چاه زنخدان آرد

(۲۱) درمدح بهرامشاه گوید

همایون رایت اعلی همی رأی سفر دارد
ز یکسو همعنان فتح وز دیگر سو [۵] ظفر دارد
مبارك تخت او اوج فلك را در كنار [٦] آورد
خجسته باز چتر او جهان را زیر پر دارد
خداوند جهان بهرامشاه [۷] آن خسرو صفدر
که ملك عزم و حزم او [۸] بسی تیغ و سپر دارد
جهان پردل از طبع جوادش [۹] کام دل یابد
سپهر سرکش از قدر [۱۰] بلندش تاج سر دارد
زرمحش چرخ تیرانداز پشت چون کمان آرد [۱۱]
ز تیغش برق آتش بار دایم دیده تر دارد
دل کفار [۱۲] ازاین عزمش چو حلقه است و عجبتر این
که عزم [۱۳] تنگ میدانش در آن حلقه گذر دارد
ز تیغش زعفران رنگست روی خصم وهم شاید
که دندان در شکم تیغش بسان معصفر دارد
مظفر بندگانش بین چنان جان برمیان بسته
که هریك همچو دو پیکر زجان گوئی کمر دارد
پرنده [۱٤] تیرشان گوئی که از تقدیر پرسازد [۱۵]
برنده [۱٦] تیغشان ماناکه از نصرت گهر [۱۷] دارد

---

۱ — شاه زمین ۲ — بادی‌شاه ۳ — دشمنت ٤ — هم بر آن ۵ — و دیگر سو، و در دیگر ٦ — مبارك اوج تخت او فلك را بر کنار ۷ — بهرامشه ۸ — حزم و بزم او، حزم و قدر او ۹ — از عزم جهادش ۱۰ — از تاج ۱۱ — برزمش تیر چرخ از بیم او جنك او دارد ۱۲ — کفتار ۱۳ — که چرخ ۱٤ — بریده ۱۵ — بردارد ۱٦ — بریده ۱۷ — از نصرت کمر

یکی آماج سال و مه ز راه کهکشان سازد
یکی برجاس[1] روز و شب ز تدویر[2] قمر دارد

بنیزه هر یك ار یابد[3] کمر از کوه بر باید
بناوك هریك ارخواهد سها از چرخ بردارد

خداوندا در آن فتنه[4] حسن رایك دو نقش آمد
که گاهش آن کند دلشاد و این گه[5] در خطر دارد

سعادت گویدش برخیز چون در خانه بنشیند
ضرورت گویدش بنشین چو گام ازجای بردارد

چو گردون رفته[6] وساکن چو دیده ساکن ورفته[7]
ز حال خویشتن والله گر این بنده[8] خبر دارد

همیشه تا ز روزوشب جهان کافورومشك آرد
همیشه تا زمهروماه گردون سیم و زر دارد

بزی در سایهٔ اقبال روز و شب ز مهر و مه[9]
که اندرحق تو هرجاکه باشی حق نظر دارد

در مدح بهرامشاه و فرزند او خسروشاه گوید (۳۲)

خدای عزوجل با خدایگان آن کرد — که هرگز آنرا والله شکر[10] نتوان کرد
مقر[11] دولت باقیش قطب گردون ساخت — حضیض همت عالیش اوج کیوان کرد
گذار دیدهٔ او را بصیرت دل داد[12] — لطیف صورت او را نمونهٔ جان کرد
چوخار پشت زانصاف او خدنگ انگیخت — چوسنگ پشت براعداش پوست زندان کرد
یمین دولت بهرامشه که همت او — زگوی خاك وخم چرخ گوی وچوگان کرد
بدور دولت او شرغ پشت بازنهاد — ز بیم صولت او شرك روی پنهان کرد
ز بحر بخشش او ابر در بدامن[13] برد — ز نور فکرت او صبحدم گریبان کرد
خجسته بخت موافق برای خاطر او — مخالفان را از هم زد و پریشان کرد

---

۱ — یکی برخواست ۲ — ز تدویر و ۳ — زنیزه هریك ارتابد ٤ — در این دفتره — گاه این
٦ — فتنه ۷ — فتنه ۸ — که بنده این ۹ — نورافشان چومهرومه ، بمهرومه ۱۰ — شرح
۱۱ — بعز ، نظیر ۱۲ — گر از دو دیدهٔ نور بصر بصیرت داد ، گر از دو دیدهٔ نور امل
۱۳ — بدامان

خدایگانا منت خدایرا که ز لطف[1] هلال ملك ترا همچو بدر تابان کرد
در جلالت رونق ز آب دریا یافت[2] گل سعادت[3] منزل بصحن بستان کرد
معز دولت خسروشه آن کزین حضرت[4] فسانهٔ که زکیخسرواست برهان کرد
بلند قدر خداوند زادهٔ شاهی که گرد گوی زمین چون سپهر جولان کرد
بگشت همچوسکندر کنون بکام رسید که خاکپای ترا نام آب حیوان کرد
تبارك الله از آن ساعت خجسته چه بود که بارگه را خرمتر از[5] گلستان کرد
چو پای شاه ببوسید، هر که جانی داشت هزار گوهر شادی زدیده باران کرد
زخاك بارگهش چون بتافت بوی بهشت سعادت ازرخ حورا[6] بر او گل افشان کرد
خلیل وار چو فرزند خویش را خسرو بحق سپرد و حوالت بفضل[7] یزدان کرد
بدوست باز رسانید دوستکام چنان که دشمنان را بهر فداش[8] قربان کرد
کنون بگیرد عالم که قرة العینش خلیل وار شده نصرت خراسان کرد
همیشه تا برود ذکر آنکه یوسف را چنان بزرگ، دعاهای پیر کنعان کرد
کنندیاد که چون موسی از کف فرعون برست و مملکتش را تمام ویران کرد
بباد خسرو از شاهزاده برخوردار که گرچه کرد سفر هم بحکم فرمان کرد

در این قصیده بهرامشاه را ستاید (۲۳)

ملك ودین شاهنشه از رای همایون پرورد
شمس را در سایهٔ چتر همایون[9] پرورد
خسرو جمشید فر بهرامشه کز یك نظر
گر بخواهد از غلامان صد فریدون پرورد
نیکخواهش را فلك تا قصر عیسی بر کشد
بدسگالش را زمین درحجر[10] قارون پرورد
ناوك غدار او دلها بحجت خون کند
خامهٔ جادوی او جانها بافسون پرورد

---

۱ — که بلطف، کزلطف، ۲ — درجلالت دریازآب رونق یافت ۳ — شقایق ٤ — مقردولت خسروشدآن کزین حضرت ٥ — که بارگاه حریم ترا ٦ — شاهی ۷ — بعز ۸ — بهرخداش ۹ — درسایهٔ آن چتر میمون ۱۰ — ببین درحجر

گشته سدره [۱] سایه پرورد همای دولتش

کش همی زیر پر افلاك بیرون پرورد

رحمت محض خدایست او مدان او را بدل

طبع عنصر آورد یا دور [۲] گردون پرورد

شد عروس دولتش زاب‌دو چشمم [۳] جلوه‌گر

حسن لیلی را کمال عشق [٤] مجنون پرورد

گر خرد خلق مرا عطار کرد از غم سزد [٥]

زآنکه نقاش طبیعت مشك در خون پرورد

حاش‌لله کو چو گردون گرچه زو قادرتراست [٦]

خوار بگذارد شریفی را و بس دون پرورد

پیش از این بخت ار نمیپرورد اهل فضل را

چون درآمد قوت اقبال اکنون پرورد؟

غره نبود هر دروغی را که حاسد برکشد

اصل میجوئی سرائی را که هامون پرورد

پرورش میداد کار بنده را تا خصم گشت

عالمی و چون چنین‌شد آنکه افزون پرورد

این‌همه سیلند و تندی میکند از تیرگی

کو یکی دریا که زینسان در مکنون پرورد

کافر هردو گواهی میدهد بر ساحری؟

گر بافسون جان اهل ربع مسکون پرورد

شاه را سر سبز بادا کی فتد از زمزمه [۷]

هر سحاب تازه آن چو؟ [۸] جیحون پرورد

تا نکرد این‌عدل رحمت خلق‌را روشن‌مگر [۹]

کان خداوند او بحجت بندگان چون پرورد

۱ــ گشت صدره ۲ــ یا طبع ۳ــ را آب چشم ٤ــ درد ٥ــ ازغم سترد ٦ــ گرچه او قادر ۷ــ از دیده ۸ــ هرسحابی بارگاه از دست ۹ــ نکرد

تا ز زلف و روی معشوقی[1] گمان افتد چنانك

سایهٔ مشکین همی[2] خورشید گلگون پرورد

سایهٔ خورشید عدلش بادگسترده چنانك

ملك و ملت را در ایام همایون پرورد[3]

درمدح بهرامشاه است (۲۴)

هم اکنون باز نقاش طبیعی خامه برگیرد

ز نقش عالم آرایش جهان زیب دگر[4] گیرد

گهی بر آب تر از ابر زنگاری زره دوزد

گهی از لاله تیغ کوه شنگرفی سپر گیرد

سحاب پر زنم چشم نبی بی پسر[5] گردد

نسیم صبحدم رسم رسول بی پدر گیرد

صبا نقاش و عطار است پنداری که پیوسته[6]

چو نقاشی بپایان برد عطاری ز سر گیرد

طبیعت گر درختان را مطرا میکند شاید

که چون گردد مطرا عود قیمت بیشتر گیرد

دم باد سحر چون مجمر گل را برافروزد

سراسر طارم بستان[7] بخار عود برگیرد

براند برگلستان ابر نیسان آب و نندیشد

که رخسار لطیف گل خود از بادی اثر گیرد

بپیش آسیای آبگون ابریست چون گردی

که دیده است آسیا هرگز که گرد بحر و بر گیرد

هم اکنون لاله چون اصحاب کهف از خواب برخیزد

چو نرگس نیز یکچندیش سودای سهر گیرد[8]

---

۱ – محبوبان، معشوقان ۲ – همین ۳ – ده بیت آخر این قصیده در بیشتر از نسخ نیست وفقط در نسخهٔ کتابخانهٔ آستانه و نسخهٔ کتابخانهٔ ملی‌ملك است ٤ – زیبی زسر ٥ – کم پسر ٦ – که هرساعت ۷ – مینا ۸ – هم اکنون نرگس مخمور آئین سهر گیرد

چو دلشدگان کنون بلبل هزاران راز بگشاید
چو دلداران کنون گلبن هزاران ناز در گیرد[١]

بسا[٢] طوطی که از بیضه تر و تازه برون آید
جهان را همچو باز چتر سلطان زیر پر گیرد

خداوند جهان بهرامشاه آنشاه کز جودش
چو روی آسمان هر شب زمین هر روز زر گیرد

مکارم را چو برخیزد امل جود علی یابد
مظالم را چو بنشیند[٣] جهان عدل عمر گیرد

گرش افتد بکشتن[٤] چرخ را عزمش فرود آرد
ورش باید بقوت کوه را حزمش[٥] کمر گیرد

جگر از آب تری یابد و این از همه خوشتر[٦]
که تیغ شهریار آب است و گرمی[٧] از جگر گیرد

بپیش رای او خورشید را بیخردگی باشد[٨]
اگر تا دامن محشر گریبان سحر گیرد

بنا میزد بنا میزد زهی شاه قضا قدرت
که تیغ عزم تو گوهر ز الماس قدر گیرد

تو خورشیدی و بدخواهت در آن عقده که سال و مه
ز قربت چون زحل سوزد ز بعدت چون قمر گیرد[٩]

گه از لطفت جهان ملك بوی گلستان یابد[١٠]
گه از نطقت[١١] دهان کلك طعم[١٢] نیشکر گیرد

نه زانهائی[١٣] بحمدالله که از لشکر مدد جوئی[١٤]
نه مرد آن بود خورشید کز ذره حشر گیرد

---

١ — دل بلبل چو شد اکنون هزاران راز بگشاید
چو دلداران هما کنون گل هزاران راز در گیرد
٢ — بسان ٣ — بنشاند ٤ — ز کشتن، بکین ٥ — بقوت گوهر حزمش، ٦ — تیزی گیرد و، تری می نیابد و ین عجب باشد ٧ — تیزی ٨ — بی خرد میباشد ٩ — زخویت چو قمر سوزد ز لعبت چون قمر گیرد، ز قربت چون قمر سوزد بعزت چون قمر گیرد ١٠ — سوی گلستان ماند، ملکی ببوی گلستان آید ١١ — گه از لطفت ١٢ — طبع، ١٣ — نه زنهاری
١٤ — خواهی

مکان صر صر زشبدیز تو درصحن فلك سازد
پناه آتش ز شمشیر تـو در قلب‌حـجر گیرد
چوآتش‌میخورد خودرا حسود و دیر برناید
کـه روز بخت او کوتـاهی عمر شرر گیرد
خـداوندا ضمیر بنده چـون مشاطهٔ چـابك
عروس مدح شاهی را همی اندر گهر [1] گیرد
به‌ازاقران شود بنده چوشد شایستهٔ خدمت [2]
سرگوران خورد روبه چو پای شیر نرگیرد
محالی نیست این‌معنی که‌گردد لاله و گوهر
چوخاك‌وسنگ‌را خورشید،درظل‌نظر [3] گیرد
همی تـا بـاز [4] زرین برسر این چتر پیروزه
ز مشرق هر سپیده دم سواد [5] بحروبر گیرد
ز فر طایر میمون ز پیروزی چنـان بادی [6]
کـه باز چتر تو هرلحـظه سیمرغ ظفر گیرد

درمدح سید اجل ذخرالدین ابوالقاسم زید بن حسن گوید (۲۵)

جانا حدیث عشق‌چه‌گوئی‌کجا [7] رسد — آیا بود [8] کـه نوبت وصلت بما رسد
تا من کیم که صافی وصلت کنم طمع — اینم نه بس‌که دردی‌دردت‌بما [9] رسد
خاك درت‌بدیده‌رسدبی‌گزاف‌نیست [10] — هرگز چنـان سزا بچنین ناسزا رسد
رنجت بدل رسید دریغ ایصنم دریـغ — رنج تـو جز بجـان عزیزم چرا رسد
الحق رسید آنچـه رسید از هوا بمن — آری بمردم آنچه رسد از هوا رسد
پشتم‌دوتاشده‌است‌وهمم‌نیست‌روی‌آنك — دستم یکی بدان سرزلف دو تـا رسد
رویم چو کهربا شد هرساعتم ز جزع — وه شاخ بسد است که [11] برکهربا رسد
جانم‌چوشمع‌درشب‌هجران [12] بلب‌رسید — چون نیست روزوصل توبگذارتارسد

---

۱ — عروس مدح بهرتو که در در و گهر ۲ — سرافرازی کند طبعم چو شد شایسته خدمت
۳ — ظفر ٤ — همی تامار ، همی‌تابان ، همی تا ابر ٥ — سوار ٦ — زفیروزی چنان باشد
۷ — حدیث شوق توگوئی کرا ، عشق توگوئی کجا ۸ — هرگز بود ۹ — وصلت مرا
۱۰ — کی‌گزاف ۱۱ — بستدیست ۱۲ — هجرت

گر صد هزار پاره کنند این دل مرا   هر پاره را ز رنج تو دردی[1] جدا رسد
بیگانه گر هزار بود آشنا یکی   تیرت با تفاق برآن آشنا رسد
ملکی است خدمت توو خلقیش[2] منتظر   این کار دولت است کنون تا کرا رسد
بشنو حدیث من که بسی قصهای زار[3]   از عاجزان ببارگه پادشا رسد
یا جهد کن که جان زتن مانده بگسلد[4]   یا سعی کن که دل بمن خسته وارسد
دست ازجفا بدارو بیندیش[5] زانکه زود   رنج دل جفای من[6] اندر جفا رسد
ترسم خجل شوی که صدای[7] جفای تو   از ما بسید[8] اجل مجتبا رسد
فرخنده‌فخر[9] دولت‌ودین‌زیدبن حسن[10]   کز لفظ او بگوش امل مرحبا رسد
دامن ز رشك سنبل‌و گل درچند صبا[11]   گر بوی خلق او بمشام صبا رسد
سر در نشیب خدمتش آرد سوی زمین   هر روز کافتاب بوسط السما رسد
ای آنکه چشم انجم روشن شود اگر   از خاکپای تو بفلك توتیا رسد
ازباغ‌خلد بخشش‌وبخشایشت گلست[12]   هردم نسیم آن بعطا و خطا رسد
از شرم کفت[13] آب شده برزمین فتد   هر ابر آتشی که باوج سما رسد
با شد سپید کاری ابر سیه گلیم   درعهد چون تو ئیش چه لاف سخا رسد
خورشیدزردروی‌چنان‌کزجفا[14] شده‌است   کورا[15] دراین زمانه حدیث عطا رسد
آوازهٔ زموج کفت در فلك فتاد   آید خروش آب چوبر آسیا رسد
تو بس بلند قدری و من بس بلند شعر   درچون توئی هرآینه چونین ثنا[16] رسد
نی‌نی‌بدان محل[17] که توصاحب رسیدهٔ   گوفی‌المثل دواسبه بودکی‌دعا[18] رسد
بر نو عروس مدح[19] تو بستم عزیز دار   پیرایهٔ که از صدف مرتضا رسد
در دست نام نیك تو دادم بزرگ‌دار   نو باوهٔ که از چمن مصطفا رسد
جان و دلی[20] کشیدم در عقد گوهر: کارزد[21] بجان و دل چو بوقت بها رسد
معذور دار و عیب مگیر و قبول کن   این‌تحفه[22] چون بصدربزرگت فرا رسد

---

۱ — ز درد تو هجری ، ز درد تو قسمی   ۲ — محنت تو وخلقی‌است   ۳ — فصلهای راز
٤ — بنده بگسلد ، مانه بگسلد   ٥ — برانديش   ٦ — رنج دل و وفای من   ۷ — چوصدای
۸ — ازما بگوش سید   ۹ — فرخنده ذخر   ۱۰ — رشدبن حسن   ۱۱ — درگل‌وسنبل کشد صبا ، دامن ز سنبل و گل در چند صبا   ۱۲ — یکی‌است   ۱۳ — گفت   ۱٤ — سیه کزچنان شده است   ۱٥ — کان را   ۱٦ — چونین بنا   ۱۷ — درآن محل   ۱۸ — دو اسبه کنم بس دعا ، کند بس‌دعا   ۱۹ — نظم   ۲۰ — جان را و دل   ۲۱ — آزرد   ۲۲ — این‌خورده

در نوبتی که اهل کرم چون توئی بود[1] پیدا بسود[2] کـه همت ما تا کجا رسد

چندانکه مـدح خوانـد بلبل بتهنیت چون گل بتاج و تخت و کلاه و قبا رسد

پاینده باش تـا ز گل و بلبل طرب دایـم بچشم وگوش تـو برگ و نوا رسد

فرزند نیکبخت عزیز تـو تاج دین در عهـد تـو بدولت بی منتها رسد

سید اشرف در حضرت سنجر و سلیمان این قصیده خواند و مرثیت مسعود کرد[3]
(٣٦)

این منم یارب که چرخم سوی اختر میکشد
چشمهٔ روشن زخاك[4] تیره‌ام بر میکشد

این منم یارب که از خاکم سوی بالا چو آب
دور ایـن گردنـده دولاب مـدور میکشد

این منم کاختر بصد خواری مرا بر در گذاشت[5]
بازم اکنون با هزاران ناز در بر میکشد

درزمین هر لحظه چون قارون فروتر میشدم[6]
چون مسیحم هردم اکنون چرخ برتر[7] میکشد

این همایون حضرت سلطان و این چشم من است
کان مبارك خـاك را چون توتیا در میکشد

یاربم توفیق خـدمت ده کـه بختم بنده وار
سوی سلطان سلاطین شاه سنجر میکشد

آنـکه از طبعش بمنت بحر مـایه میبرد[8]
وانـکه از جودش بدامن ابر گوهر میکشد

تیـغ رای او سپر از مـهر انور میکند[9]
تـیر عزم او کمـان در چرخ اخضر میکشد

از خداوندی قدم برهفت گردون می‌نهد[10]
وز جوانمردی قلم برهفت کشور میکشد

---

١ — همه چون توئی رسد ٢ — شود ٣ — راحة الصدور صفحهٔ ١٩٣ چاپ اروپا ٤ — ز چاه
٥ — کاخر بصد زاری مرا بردر نهاد ٦ — فروتر میشوم ٧ — با زبرتر ٨ — بتیت بحر مایه میبرد، بمنت
بحر گردد مایه دار ٩ — فهم انور، فهم آزر میکند ١٠ — میزند

بانگ کوسش حلقه اندرگوش نصرت میکند[۱]

گرد خیلش سرمه اندر[۲] چشم اختر میکشد

در تاجش[۳] را فلك در عقد انجم می‌نهد[٤]

باز چترش را ملك[۵] در زیر شهپر میکشد

روزچون‌خورشید و ذره شب چوماه واختران

میرود در ملك وبی اندازه لشکر میکشد

خورد برتخت‌سلیمان آب حیوان همچوخضر

چیست‌مطلوبش که‌لشکرچون‌سکندرمیکشد

ای که موکب همتت برچرخ اعظم می‌برد[٦]

وی که دامن‌طالعت[۷] برسعد اکبر میکشد

خان ترکستان ز خوان تو ذخیره‌می‌نهد

رای هند ستان برای تو نفس برمیکشد

دوستکامی[۸] یافت از تو زهرهٔ بربط نواز

لاجرم آب حیات اینك بساغر میکشد

خدمتی‌تا سوی در بار تو خاقان میبرد

غاشیه پیش سر اسب تو قیصر میکشد

ماه موسی دست شد هارون لشکرهای تو[۹]

زان جلاجلهای گردان منور میکشد

راست پنداری عطارد نامهٔ فتحت نوشت

زان کمر شمشیر زرینش[۱۰]دو پیکرمیکشد

حکم و فتوی سعادت را قلم در دست تست

مشتری زان طیلسان از شرم در سر میکشد

---

۱ ــ میکشد ۲ ــ سرمه‌اندز ۳ ــ درج‌تاجش ٤ ــ می برد ۵ ــ فلك ٦ ــ می‌زند ۷ ــ طالعت

۸ ــ دوستکانی ۹ــ لشکرگاه تو ۱۰ــ درپشیش

وین[۱] عجایب‌ترکه تا خطبه بنامت بشنود[۲]

آسمان این هفت پایه پیش منبر[۳] میکشد

آفتاب کیمیا گر تا ببخشی کوه کوه

ذره ذره سوی کانها از عدم زر میکشد

تا مگر مریخ خونی را سلح داری دهی

گرچه گوئی یانه بر خصمانت[٤] خنجر میکشد

خرقهٔ پوشیده کیوان بس کبود و هر زمان

روی زرد حاسدت را نیل[٥] دیگر میکشد

صدق بوبکریت بر عدل عمر[٦] دارد همی

شرم عثمانیت سوی[۷] علم حیدر میکشد

خسروا بنده حسن را دولت جاوید تو

سوی درگاه تو شاه بنده پرور میکشد

بلبل فضل است لیك از بهر داغ بندگیت[۸]

هر زمانی[۹] دل سوی طوق کبوتر میکشد

بهر تو کانی اگرچه نیست خاطر میکند[۱۰]

پیش‌تو جانی اگرچه نیست درخورمیکشد[۱۱]

در ثنا شیرین زبان و در دعا روشن دل است

هم بدین جرمش فلك در آب و آذر میکشد

گر زبانش شکر و دل شمع شداوهم کشد[۱۲]

آن عناکز آب و آذر[۱۳] شمع وشکر میکشد

تا فلك هر شب نماید حقهٔ آیینه‌گون

واندر آن حقه هزاران زر و زیور میکشد

زیور[۱٤] تاج و سریر و حلیت چتر تو باد

هر گهر کین حقهٔ آیینه پیکر میکشد

---

۱ — زین ۲ — نشنود ۳ — زیر منبر ٤ — مایه خصمانت ٥ — حاسدان را نیل ٦ — بو بکر از بر عدل عمر ۷ — عثمان است سویت ۸ — بندگی ۹ — هرزمانش ۱۰ — هست خاطر میکشد، نیست خاطر میکشند ۱۱ — در بر میکشد ۱۲ — کشید ۱۳ — آتش ۱٤ — زینت

این سه بیت هم از قصیدهٔ از اوست (۳۷)

گر جهان از عدل شاه آسوده شد بس دور نیست
هر که دردی میکشد از بهر درمان میکشد

هر که جان دارد برو شه را حقوق نعمت است
کفر باشد هر که برحق خط نسیان میکشد

چرخ تاوان دار بود از جورهاء مامضی
الحق اندر عهد شه انصاف تاوان میکشد[۱]

(۳۸)

روی تو بماه آسمان ماند	قد تو بسرو بوستان ماند[۲]
گر سایهٔ برگ گل فتد بر تو[۳]	بر عارض نازکت نشان ماند
وقتی که رخ تو پرده برگیرد[۴]	ازشرم نه گل نه گلستان[۵] ماند
طاوس ملایکه ز نو[۶] شاید	گرچون عنقا در آشیان[۷] ماند
جان تعبیه درلب تو کرد ایزد	زان چون دهنت همی نهان ماند
دلتنگ نیم اگرچه دل تنگست	کاخر دل من[۸] بدان دهان ماند
روزی گذرد ز هجر تو سالی	بیچاره حسن چسان جوان[۹] ماند
بیکار مباش من بحل کردم	بد کن[۱۰] که ز نیکوان همان ماند
درهم شده و شکسته و خسته	خون گشته[۱۱] دلم بناردان ماند
بیدادیهای[۱۲] آسمان بر من	تو بر تو هم بآسمان ماند
گویند ز زعفران چنان خندد[۱۳]	مردم که ببرگ ارغوان ماند

---

۱ – این سه بیت را که از جملهٔ قصیده ایست سیفی هروی در تاریخ هرات بنام سید آورده است و تمام قصیده بدست نیامد ۲ – مطلع این قصیده در نسخهٔ آستانه چنین است :

روی تو بر نگ زیرکان (ظ: زبرقان) ماند • زلف تو بنقش بند جان ماند

و در نسخهٔ دیگری بجای بندجان مهرجان است و در کتاب تذکرة الخطاطین که قسمتی از این قصیده در آنجا نقل شده بیت مطلع چنانست که درمتن آورده شده است ۳ – برروی ٤ – پرده بردارد ٥ – نه گل بگلستان ٦ – ز تو ۷ – درآستان ۸ – کاخر چیزی ۹ – بدان جوان، مسکین حسن این چنین جوان ۱۰ – به کن ۱۱ – چون بسته، چون تشنه ۱۲ – پیدا و نهان ۱۳ – گویند همی ز زعفران خندد

خندید اینك چوارغوان اشکم | زیرا که رخم بزعفران ماند
پاداش وفای من جفا کردی | اکنون‌زتوپرسم این‌بدان ماند
در چشم من آی تا توهم بینی | جسمی[1] که‌بصدهزارجان ماند
بی‌ازتوجهان‌مباد و خود بی‌تو | افسوس بود اگر[2] جهان ماند
خوبی صنما چو ابر تابستان | گر ماند دیر یك زمان ماند
حسن‌تو که[3] دولت خدادادست | باذکر[4] حسن‌که جاودان ماند
چرخی‌که مطالع جلالش را | چشم فرقد بدیدبان ماند
شمسی که اشارت ضمیرش را | صبح صادق بترجمان ماند
کر برگ ونوا نیابد از خلقش | گلبن بیرنگ‌و بی‌روان ماند
در سایهٔ عدل و سایهٔ امنش | آهو از شیر در امان ماند
بیداری عدل بین که توزی را | ماه شب رو بپاسبان ماند
یکرویه‌چنین‌که اوست تا صد بیش | در بندگی خدایگان ماند
ای آنکه ز جرعهٔ سخای تو | تا حشر امید سرگران ماند
این حقهٔ مهره‌باز نورانی | ازرای‌توقمره (؟) رایگان ماند
رأی تو هزارچشم دارد لیك | هرچشم بچشمهٔ سنان ماند
از سیم و زرت عجایبی باشد | گر نفس حیات در میان ماند
با جود تو سنگ‌ولعل بی‌حقی | کزخاك‌سیه بدست کان ماند
پیرایه بریده‌و شده بی برگ | خصم توچوشاخ درخزان ماند
گر دست همای شیر پروردش | کاخرزسگی‌چواستخوان ماند
تا دایر نعش چون سهی باخود | از مرکز ملك برکران ماند
ای آنکه بناز دولتت پرورد | زان بر تو بناز ومهربان ماند
پیش‌گل روی[5] تو ز دم دستان | تا زین‌دستان چه‌داستان ماند
نظمی‌کردم که خلق را دائم[6] | چون‌گوهر تیغ در زبان ماند
زین گوهر آبدار آتش کان[7] | آب و آتش در امتحان ماند

---

۱ – یك‌تن ۲ – که خود ۳ – حسن تو چو ۵ – با عشق، یا عشق ۵ – خلق ٦ – در سر
۷ – زین گوهرآب و آتش‌کان

تا غرهٔ مه ز مهر زرین تیغ — برچرخ بسیمگون کمان ماند

بادا مه و مهر چون زروسیمت — تا از تو امید شادمان ماند

جاهت که کشیده برفلک دامن — تا دامن آخرالزمان ماند

در مدح محمود بغراخان گوید (۲۹)

وقت آنست که مستان طرب از سر گیرند[1]

طرهٔ شب ز رخ روز همی برگیرند[2]

مطربان را و ندیمان را همه آواز دهید

تا سماعی خوش و عیشی بنوا درگیرند

راویان هر نفسی تهنیتی نو خوانند[3]

مطربان هر کرتی[4] پردهٔ دیگر گیرند

سر فریاد نداریم پگاهست هنوز

یك دو ابریشم شاید که فراتر گیرند[5]

ساقیان گرم درآرند شراب[6] گلگون

که نسیمش[7] ز دم خرم مجمر گیرند

بزم را تازه تر از روضهٔ رضوان دارند

باده را چاشنی از چشمهٔ کوثر گیرند

ساقیانی و چگوئی و[8] چگونه یارب

که می گلگون از جام[9] معنبر گیرند

شاهدانی[10] که بدان معنی اگرشان یابند

زاهدان هم بتبرك ببر اندر[11] گیرند

قطرهٔ خون بود از خنجر ایشان مریخ

روز نصرت چو بکف قبضهٔ خنجر گیرند

---

۱ — راحة الصدور ص ۳۱۳ : ساقیا باده بده تا طرب از سر گیرند ۲ — در نسخهٔ آستانه دو مصرع این بیت مقدم و مؤخر است ۳ — تهنیت تو خوانند ۴ — هر کرهی ۵ — شاید که فروتر گیرند ۶ — شرابی ۷ — گر نسیمش ۸ — که چگوئیم و، و چه گویم که ۹ — از راح ۱۰ — تاریخ هرات : مطربانی ۱۱ — زاهدان هم می اعلی بکف اندر

زهره درساغرشان رقص کند [۱] همچو حباب
گاه عشرت چو بکف گوشهٔ ساغر [۲] گیرند
بوسهٔ از لبشان گر بمثل نقل کنی
بوسه را در نمك و پسته و شکر گیرند
دوستان نیز حریفانه درآیند بکار
وقت را یکدم بی‌مشغله در بر گیرند
رنگ در ساغر این بادهٔ احمر دارند [۳]
سنگ در شیشهٔ این قبهٔ اخضر گیرند
ترك این گنبد نه پوشش گردان گویند [۴]
کم این خانهٔ بی روزن بی در گیرند
گوی [۵] امید ز چوگان فلك بربایند
توشهٔ عمر ز دوران جهان [۶] برگیرند
خوش و خرم بنشینند چو خاقان [۸] محمود
یاد اقبال شه عالم سنجر گیرند
دو فلك تخت که شان [۹] در عدد تاجوران
اول ازخسرو و ثانی ز سکندر [۱۰] گیرند
که گمان برد که پیری و جوانی شب‌وروز
رایت رأی مبارك ز مه و خور گیرند
یا که دانست که هرگز [۱۱] پدری و پسری
فر داود و سلیمان پیمبر گیرند
همه بیزارند از دین [۱۲] قلندر حاشا
که نه آسان جهان [۱۳] همچو قلندر گیرند

---

۱ — رقص‌کنان ۲ — یکدوسه ساغر ۳ — دانند ٤ — نه‌توسن گردون دانند ۵ — گوئی، بوی ٦ — فلك ۷ — خرسند ۸ — گشتند زخاقان ۹ — روفلك بخت‌کشان ۱۰ — اول خسرو ثانی سکندر ۱۱ — یاکه بشنید که روزی ۱۲ — همه سیرآمده از دین ۱۳ — که نه انسان ز جهان

گر پدر بحر محیط است پسر عنبر اوست
ساحل بحر ببوی دم عنبر گیرند
ور پدر کوه عظیم است پسر گوهر اوست
خاتم از کوه نگیرند ز گوهر گیرند
ور پدر چرخ رفیع است پسر اختر اوست
تابش از چرخ نگیرند ز اختر گیرند
خه‌خدای شاه زمانه[۱] که هزارت[۲] شمرند
هم بامر تو چو اندازهٔ لشکر گیرند
زر زدن هست[۳] همه تاجوران را لیکن
نام محمود محمد[۴] همه در زر گیرند
صبح و شام ارچه شود روشن و تاریك از آن
تاج و چترت را در دیده و درسر[۵] گیرند
ملاء اعلی چون خطبه بنامت[۶] شنوند
هفت گردون را دو پایهٔ منبر[۷] گیرند
منتت گاهی در ذمت خاقان بینند[۸]
خلعتت روزی برقامت قیصر گیرند
حاسدان تو که شان عمر کم و حسرت بیش
گر چه نهمار جهان دیده و کشور گیرند
بندگانت را از کشتن ایشان چه شرف
ننگ بر بازان روزی که کبوتر گیرند
اندر آن رزم که گردان دل رستم یابند
اندر آن حال که مردان پی حیدر گیرند
آسمان آتش بیکار بتابد چو تنور
اختران از تف خون لعلی اخکر[۹] گیرند

---

۱ — یگانه ۲ — که خدایت ۳ — نیست ٤ — نام محمود محمد ٥ — بر دیده و بر در ٦ — خطبهٔ نامت ۷ — خود بر ۸ — بیند ۹ — لعای اختر

باد تازی رابر [1] عرصهٔ خاکی رانند
آب هندی را در شعلهٔ آذر گیرند

تیغ ها صیقل خورشید سپر کش گردند
نیزه ها دامن [2] گردون زره ور گیرند

گل رخها را [3] ازگلبن قامت چینند [4]
مشك جان ها را از نافهٔ پیکر [5] گیرند

شخص ها سوی سر قارون همره طلبند؟
روح ها بر قدم عیسی رهبر گیرند

نای روئین [6] سبك وكوس مسین برسرشان
نوحه و ناله چو ماتم زدگان درگیرند

آن زمان فتح وظفر پیش دوند ازچپ وراست
پس دو فتراك تو منصور و مظفر [7] گیرند

چون بلشکر نگری [8] موکب انجم رانند
چون جنیبت طلبی مقود صر صر گیرند

گه ز هندیت عمود فلق صبح کنند
گه ز خطیت قیاس خط محور گیرند

قدسیان بانگ برآرند بتکبیر سبك
فحتنامت چو کبوتر همه در پر [9] گیرند

شهریارا منم آن بحر که طبع و قلمم [10]
آفرینش را در گوهر ودرزر [11] گیرند

مدح مسعود و غزلهای معزی را خلق
گرچه با آتش و با آب برابر گیرند

---

١ — غاری را بر، تاری را بر ٢ — تیغ با دامن، تیرهادامن ٣ — گلرخان را ٤ — چیند
٥ — بتکر ٦ — پای زو بین ٧ — خداوند مظفر، ابوالفتح ومظفر ٨ — طلبی ٩ — در بر
١٠ — دست وقلمم، طبع قلمم ١١ — گوهر و زیور

تازی و پارسی معجزم از باغ علوم
خشک خاری است که در شاخ[۱] گل تر گیرند

روی در دزدند[۲] از شرم گراین آینه را
پیش آن دو[۳] صنم شاهد دلبر گیرند

گرچه خردم ملکا نام بزرگ از من خواه[۴]
که بط فربه از جرهٔ[۵] لاغر گیرند

گرچه درویش بود باز ولیکن شاهان
خوشترین وقتش در دست توانگر گیرند

تا جهانداران خاصه ز پی جانداری
بنده و چاکر شایسته و درخور گیرند

تو چنان بادی ای شاه که جاندارانت
از جهانداران صد بنده و چاکر گیرند

و نیز در ستایش بهرامشاه گفته است (۳۰)

چشمم چو برسر گل[۶] و گلزار میرود — اندیشه در پی دل و دلدار میرود
در وقت نوبهار سوی جلوه گاه گل — از خار کمتر است که بی یار میرود
در گلستان هر آنکه رود بی جمال دوست — بالله که بهر سرزنش خار میرود
جانا بیار باده که مرغان باغ را — بی جام بر سماع تهی بار[۷] میرود
هر روز لشکر[۸] گل رعنا همیرسد — هر شب سپاه نرگس عیار میرود
باجامهٔ دریدهٔ[۹] پرخون گل از درخت — نزدیك خلق شاه[۱۰] بزنهار میرود
رخسار گل برنگ حکایت همی کند — آن ظلمها کز آن گل رخسار میرود
بوی گل و شکوفه نگر همچو خلق شاه — تا گلشن شکفته دوار میرود
دارد قبا و چادر پری یاسمن مگر — چون بندگان خسرو دیندار میرود
عالی همای همت او بین که بی حجاب — تا آسمان[۱۱] بجعفر طیار میرود

---

۱ — خشك شاخی است که درباغ ۲ — روی زر دزدند ، روح درد زدند ۳ — پیش آن این
٤ — صنما نام بزرگ از من گیر، از من جو ٥ — که بطی فربه از آن جرهٔ ، از جوزهٔ ٦ — که بررخ
گل ۷ — بی سماع مهی بار ۸ — لشکری ۹ — ورجامهٔ دریدهٔ ۱۰ — خلق ساده ۱۱ — تا آشیان ، آستان

بهرامشاه شاه که هست او ملك ولیك — بر بندگان خویش ملك وار میرود
از لشکرش غبار بافلاك[۱] میرسد — وز موکبش خروش بکهسار میرود
از فخر مدح اوست کـه اشعار میپرد — وز یمن نام اوست که دینار میرود
سیم شکوفه وزر گل گرچه نقد شد — بی ارتسام نامش دشوار میرود[۲]
حزم طلیعه دارش گردزمین[۳] چوچرخ — بـا صدهزار دیـدهٔ هشدار[٤] میرود
جود گزاف کارش پیش امل چو بخت — با صد هزار دست گهر بار میرود
پیش مضـای[٥] رای وعـلو محـل او — مه باژ گونه چرخ نگونسار میرود
عالم چوزان اوشد دولت[٦] چه گفت گفت — یارب چه خوش سزا[۷] بسزاوار میرود
ای خسروی که ابرزجودت عروس وار — با عقـد های لؤ لؤ شهـوار میرود
از کوشش تـو فتنه سبکبار میجهـد — وز بخشش تو آز گرانبار میرود
چرخ حرون[۸] اگرچه عنان خلق را نداد — زیر رکاب امـر تـو رهـوار میرود
از عمر حاسدان تو مانده است اندکی — وین فال بر زبانها بسیار میرود
خورشید عجبشان نگشاید نقاب از آن — چون سایه روی بسته بدیوار میرود
شاها ثنای تو چو برون آید از لبم — گوئی صبا ز طبلهٔ عـطار میرود
بشکفت جانم از تو و هردم نسیم آن — تـا روضـهٔ محـمد مـختار میرود
درپیش نظم بنده بسنجد از آنکه هست — سنجیده گوهری که چو طیار میرود
کاریست بس بزرگ ثنای تو و نرفت — هرگز چنانکه پیش من این کار میرود
سهل است اگر نیافت حسودی سزای خویش[۹] — کو هم ببخت خویش ببازار[۱۰] میرود
کار سپهر دائره کردار همچو او — پیچیده مینمایـد و همـوار میرود
تا تیغ آفتاب چو روشنگری مقیم — بر روی چرخ آینه کردار میرود
جـود تـو بـاد صیقل آینهٔ امید — تا هر زمان ز رویش زنگار[۱۱] میرود

درمدح محمد منصور است (۳۱)

عمری مرا هوای لهاور بوده بود — همت بر آن سعادت مقصور بوده بود

---

۱ — بر افلاك ۲ — بی ار نیاز نامش دشوار میرود ۳ — گردد ز می، ٤ — خونبار
٥ — شمار ٦ — دولت چو رو باو شد گردون ۷ — کـه چون سزا ۸ — چرخ عنان
۹ — سزای قصور خویش ۱۰ — تن آزار ۱۱ — پیچیده مینماید وهموار میرود ، تاقرص مهر آینه کردار میرود .

نزدیک‌تر نمودی از جان بنزد من | زان‌پس که خودزمن‌چودلم‌دور بوده بود
نزدیك نور نیك‌بدیع است‌واین‌عجب | گوئی که آفتاب مگر دور بوده بود
نی‌نی چو من بدیع بلهاور کجا بود | این نکته برضمیرم مستور بوده بود
دیدم‌کنون که خاصیت نور آفتاب | در همت محمد منصور بوده بود
صدری که هریك از پدر وجد او چنو | در مملکت برادی‌مشهور بوده بود
زین‌پس که‌شد‌بمجلس‌اومست‌وخوش‌چوسرو | زان‌پس که‌همچو نرگس‌مخمور بوده‌بود
چون لاله سر بسر شده و پای در گلت | هرحاسدی که‌چون گل‌درِسور بوده‌بود
بودم ضعیف و داد مرا قوت سپاس | چون‌می که‌جای‌جان‌شدوانگور بوده‌بود
ای‌آنکه نظم کردم در سلك مدح تو | درها که تا بعهد تو منثور بوده بود
یك هفته دور ماند ز دیدار تو حسن | از لطف در گذار که معذور بوده بود
تا ذکر آن رود که کلیم گزیده را | تهدید لن‌ترانی بر طور بوده بود
می‌خور بر آنکه پنداری آنکسی ؟ | روحست مادر و پدرش حور بوده‌بود

در مدح بهرامشاهست (۳۲)

باد آتش‌بار چون از روی دریادر[۱] شود
خاك پژمرده ز آب[۲] زندگانی تر شود
گه چو یوسف شاهدی از چاه برتختی رود[۳]
گه چو آدم صورتی از خاك جانا ور[۴] شود
یك قدم[۵] روید گیاهی را وبا صد جان بود
یك‌بدن[۶] باشد نهالی را وبا صد سر شود
روی بستان بنفشه زلف لاله رخ کنون
پر ز چشم نرگس و ابروی سیسنبر شود
چون‌شب زنگی‌لقا از زلف خوش بر بسته شد*
روز رومی چهره را چهره گشاده تر شود

---

۱ – دریا در ، دریا بر ۲ – ز آبی ۳ – شود ٤ – تا خاور ٥ – یك بدن
٦ – یك‌قدم

ابر دست آویز کرده از شعاع آفتاب
چون رسن بازی بسوی چرخ چون چنبر شود
چون زداید زنگ شب را آینهٔ روز آفتاب
هر سپیده دم ز زخم تیغ روشن گر شود
هر زمان تا لعبتان باغ در خنده شوند
برق آتش بار اندر آبگون چادر شود
فاخته گون ابر ملواحست هردم کو طپد
پای دام باغ بر طوطی شیرین بر شود
پای در گل سنگ زیر سر چو بینی لاله را
باش تا ز اقبال سلطان حال او دیگر شود
گاه خط و عارض آرد که بدو مجمر نهد
گاه خال و رخ نماید که می ساغر شود
ساغر خورشید سیما عکس نپذیرد چنان
کاندرو ساقی مه پیکر چو دو پیکر شود
از فراوان سعی ابرو نکتهٔ بنده حسن
خاك راه شاه هردم[1] درج پر گوهر شود
بنده‌وار این درج را امروز نوروزی برد
صورت دولت چو پیش خسرو وصفدر شود
شاه بهرام آن خداوندی که از فضل خدای
دیر بر ناید که شاهنشاه بحر و بر شود
از همایون بزم او دولت جوان دولت شود
وز خجسته طالعش اختر بلند اختر شود
زر کان‌را[2] کرد خاك از بخشش و نادرتر آنك
خاك کان احرام نامش گیرد آنگه زر شود
چون کند یاد ازخطاب و کنیت نامش[3] خطیب
هفتمین چرخش نخستین پایهٔ منبر شود

---

۱ — هردم آن گوئی که موکب، هردم آن گوئی که هرر گه ۲ — زر گران را ۳ — نامت

عاشق خورشید رایش گنبد نیلوفری

دل پر آتش دیده پرنم همچو نیلوفر شود

ای سکندروش توئی مطلوب ملك و مملکت

کان می اندر جام تو مطلوب اسکندر شود

سر نماند در زمان از خصم اگر در سر کشند

جان ببرد بی گمان از مور چون با پر شود [۱]

بندگان داری بحمدالله که گر فرمان دهی

هر یکی چون درو زر در آب و در آذر شود

از صبوری [۲] همچو مهره بستهٔ [۳] ناچخ بود

وز دلیری همچو گوهر در دل خنجر [۴] شود

از گشاد تیرشان الماس از آهن جهد [۵]

وز فروغ تیغشان یاقوت خاکستر شود

گم شود از تیرشان پروین بدریای [۶] فلك

فی‌المثل گر همچو ماهی ماه جوشن‌ور شود

هم بخاکپایت ای شاه جهان گرجان کنند [۷]

جان فدای خاکپایت دستشان گر در شود

خسروا از مجمرطبعم که عطرش مدح تست

هرزمان مشکین‌بخاری سوی گردون برشود

زاستماع‌ودیدن‌ودرخواندنش‌بی‌قصدو خواست [۸]

گوش پردر چشم پرگل کام پر شکر [۹] شود

تا که نفس ناطقه از بهر تصویر سخن

از زبان چون خامه سازد وزهوا [۱۰] دفترشود

---

۱ — جان نه بیرونی کمان آرد ز خون باترشود ۲ — ارغیوری ۳ — مهری ، مهره دستهٔ ناچخ شود ٤ — در دل گوهر ، جوهر در دل خنجر ٥ — الماس برق آیین جهد ، برق آهن چوباد ٦ — گم شود ارشستشان بیرون ز دریای ۷ — ارجان کند ۸ — بی‌قصدوحواس ۹ — بر گوهر ۱۰ — چون خامه ترسازد هوا ، برسازد هوا

باد چون همنام رویت سرخ و سرسبز آنچنان [۱]
کآفتابت تخت [۲] گرد د مشتری افسر شود

در مدح سلطان سنجر گوید (۳۳)

جهان را شاه فرخ پی چنین باید چنین پاید
که خلق عالم اندر [۳] سایهٔ عدلش بیاساید
خجسته رای او در ملك راه فتنه بربندد [۴]
مبارك روی او از خلق کار بسته بگشاید
چو دریا طبع او رادی کند دایم غنی ماند [۵]
چو گردون کار او گردان بود لیکن نفرساید [۶]
گهی برصفحهٔ افلاك نقش جود [۷] بنگارد
گهی زآیینه انصاف رنگ بخل [۸] بزداید
ولی را گر عطا باید عدو را گر خطا افتد
خدا و خلق داند کان ببخشد وین ببخشاید
چنان از ظالمان بربود باسش دل که در عالم
ندارد کهربا زهره که پر کاه برباید
خه ای برنا [۹] جوان بختی که درصدقرن تازین پس
نظیرت در جهان کهل چرخ پیر ننماید
سعادت چشم بگشاده [۱۰] که تا رویت کجا بیند
زمانه گوش بنهاده که تا رایت چه فرماید
شب و روز بهار آمد بداندیش و نکوخواهت
که او میکاهد و از کاهش او [۱۱] این بیفزاید
ثنا گوید بآواز بلندت ابراز آن چون من
زیمن [۱۲] مدح تو پهلو همی بر آسمان ساید

---

۱ — سرخ و سرسبز آنجهان ، سرخ رو بادا وسرسبزاین شه گردنکشان ، باد چون بنماح رویت سرخ و؟ ۲ — کافتابش بخت ۳ — عالمی در ٤ — دربندد ٥ — کی کند دایم غنی اززر ٦ — لیکن بیفزاید ۷ — اقبال نقش خود ۸ — نقش بخل ، رنگ گل ۹ — خهی برنا ۱۰ — بگشاده ۱۱ — که او میخواهد، که او میکاهد از کاهش و لیکن ۱۲ — بدست

شهنشاها تو کوه‌حلمی و چون گویمت مدحی
چو کوهی درصدا گوئی ز من بی‌من سخن‌زاید

یکی آن آرزو دارم که‌سنجی مادحانت را [1]
که تاخود‌مر ترا [2] چون‌من که باشد آنکه بستاید

ز مدحت طبع من‌الحمدلله صفوتی دارد
مباد آنروز کو را مدحت هر‌کس بیالاید

بگویم چیست ای‌شاه‌جهان من‌بنده‌را برخود
دو شکل افتاده هر‌ساعت بیکسو‌طبع بگراید

چوازجود‌تو‌اندیشم [3] خرد گوید شدی‌قارون [4]
چوازحال خود اندیشم امل گوید که به‌باید [5]

هزاران‌کس ز انعامت بر‌آسود و مرفه [6] شد
مرا شایستگی [7] بیش‌است‌اگرمنهم شوم شاید

چو تو اندر همه [8] عالم‌کجا آید پدید ای‌شه
اگر بس‌بندهٔ مخلص ز انعامت [9] پدید آید

بزی درظل [10] سرسبزی وملك‌آرای چندانی
کـه تیغ آفتاب از نور گیتی را بپیراید [11]

در مدح قوام‌الدین حسن و بهرامشاه گوید (۳۴)

رخش طرز گلستان [12] می‌نماید — ز آتش [13] آب حیوان می‌نماید
چو گردون دل بسی‌دارد ولیکن — چو گردون جمله گردان می‌نماید
زپسته گر نمکدان‌ساخت‌نشگفت — شکر بین کز نمکـدان‌می‌نماید
مرا دور ازلب ودندان جانان [14] — نگر کان‌لب چه دندان‌می‌نماید
بجام باده ماند از لطافت [15] — تنش پنهان همه جان می‌نماید

---

۱ — گردانند مداحان؛ که گردانی برای جان ۲ — مرمرا ۳ — خوداندیشم ٤ — تو‌ئی‌قارون، شدی قدرت ٥ — خرد گوید کی نی باید ٦ — برآسوده مرفه ۷ — مراهم بستگی ۸ — ترا خود درهمه ۹ — اگرچون بندهٔ مخلص‌ز‌اقبالت، بندهٔ‌منعم بافعالت ۱۰ — سرورظل ۱۱ — از نور قد سرو بپیراید، ازنور حد سر‌بپیماید ۱۲ — بردیده بستان ۱۳ — برآتش ۱٤ — خصمان ۱٥ — کز لطافت

دلت میزد که شوخی[١] خواهدت کشت — حسن هشدار کین آن[٢] مینماید
سخن فردا بها گیرد اگر چه[٣] — چنین امروزت ارزان مینماید
چه گردد آخر کارم ندانم[٤] — کز اول بس پریشان مینماید
دلم دانی چرا شددر دوزلفش[٥] — پریشان بر پریشان مینماید
نگارا هر زمان گوئی بطنزم[٦] — که بس بی‌معنیی هان مینماید
گل تر دامن از تو کیست باری — که صد چاك از گریبان مینماید
نشان روی خوبت در دل من — میان درد درمان مینماید
یکی ازپوست بیرون آی چون گل — که بر تن[٧] پوست زندان مینماید
بیا تا شکر این[٨] گویم که صاحب — بجای من[٩] بس احسان مینماید
قوام دولت و ملت حسن آن — که صدرو بدر[١٠] اعیان مینماید
خداوندی که این گردون سرکش — مثالش[١١] را بفرمان مینماید
قدم بر اوج گردون میگذارد — کرم تا حد امکان مینماید
زرشك نو عروس عدل او ظلم — جهان را درد[١٢] هجران مینماید
اگرچه حال خصمانش که بد باد — گروهی را بسامان مینماید
خرد راچون ورم در کار دارد[١٣] — فزونی عین نقصان مینماید
فلك تا خلق نیك او بدید است — ز بد کردن پشیمان مینماید
خدایا آنچه ازاخلاص پیداست[١٤] — که او در ملك سلطان مینماید
خداوند جهان بهرامشه آن — که با فر سلیمان مینماید
زخون[١٥] خصم چون برقست تیغش — که گریانست و خندان مینماید
رخ اعدات گلگون[١٦] باداز آن گل — که او از خار پیکان مینماید
بزرگا تازگیها بین که عالم[١٧] — ز نوزادان بستان[١٨] مینماید
چمن را نامهٔ خلدآمد آنکه[١٩] — بخط سبز عنوان مینماید

---

١ — دلم میگفت خوبی ٢ — هان ٣ — سخن مردانه ها گیرد اگرمه ٤ — که دانم ٥ — دورزلفش
٦ — نظیرم ٧ — که برمن ٨ — آن ٩ — بجای تو ١٠ — که صدر بدر ١١ — میانش
١٢ — اسیر بند ١٣ — کارنیرنگ، هریك ١٤ — اخلاص بداوست، اخلاص بیدادست ١٥ — بخون
١٦ — خندان ١٧ — تازگیهان بازبینم ١٨ — که برزادان بستان ١٩ — نامهٔ بازآمده زان

مگر هجر[١] بنفشه خواب دیده است — که نرگس[٢] نیك حیران مینماید
نزد بلبل نوا لیکن بمرغان — کنون آهنگ دستان مینماید
خداوندا بصنع آن خدائی — که از خاری[٣] گلستان مینماید
گهی از آب جانان[٤] مینگارد — گهی از خاك ریحان[٥] مینماید
بقدرت از نهاد عشق پیدا[٦] — نشان جان پنهان مینماید
که بر یك دعوی نا کرده بنده — بحق[٧] صد گونه برهان مینماید
ولیکن نزد این دونان عجب نیست — که با این فضل نادان مینماید
زرین سم گرچه[٨] باشد خر چه داند — که عیسی زاسمان جان[٩] مینماید
مگر لاحول بشتابد که شه ره — از این غولان بیابان مینماید
بجای آریم حق یکیك بواجب — مجال عمر چندان[١٠] مینماید
درشتی هم کند تیغ زبانم — اگر چه نرم سوهان مینماید
همیشه تاحمل میپوشد ازخود[١١] — بقدر آنکه میزان می‌نماید
سر خصمت بریده چون حمل[١٢] کو — دو سر مانند سرطان[١٣] مینماید

ایضاً درمدح بهرامشاه است (٣٥)

یارب منم که بخت مرا باز در کشید[١٤]
وز قعر چاه[١٥] تیره باوج[١٦] قمر کشید
بختم گرفت در بر از آن پس که رخ بتافت
چرخم نهاد گردن از آن پس که سر کشید
منت خدایرا که شب تیره رنگ من
آخر بآخر آمد و بوی سحر کشید
این حضرتست یارب و این[١٧] دیدهٔ من است
کین خاك بارگه را چون سرمه در کشید

---

١ — سحر ٢ — دگر ٣ — که خاری‌را ٤ — گهی بر آب صورت ٥ — حیوان ٦ — چشم بیدار
٧ — سخن ٨ — برزین سیم گرچه ،ز زرسیم کرد؛ ٩ — که عیسیٰ‌را همان‌جان ١٠ — خندان
١١ — تاجمل مینوشد ازخود ١٢ — کمان ١٣ — میزان ١٤ — بر کشید ١٥ — از قعر خاك
١٦ — براوج ١٧ — یاحضرتست یارب و ین، آن حضرتست : .

بهرامشاه اعظم اعدل[1] که بهر او
بهرام بر سپهر حسام ظفر کشید

در خدمتش دو پیکر یکرویه شد چنانك
جان بست[2] برمیان و پس آنکه کمر کشید

چون او نمود بحر گهر بار زاستین[3]
دامن ز شرم بخشش او ابر در[4] کشید

خورشید را هر آنکه چو بهرام راد خواند[5]
والله که این رقم نه ز عقل وبصر[6] کشید

بهرام کوه کوه ببخشید گنج زر
خورشید ذره ذره سوی کوه زر کشید

اندر پناه شحنهٔ فرمان مطلقش
این بنده رخت خود ز سفر در حضر کشید

شاه آفتاب حضرت چرخست بنده آب[7]
زان مدتی چو آب عناء سفر کشید

اینك بیك نظر که بکرد آفتاب ملك
آن آب را بذروه برآن[8] چرخ بر کشید

ای آنکه آمد اختر مسعود تو[9] ز بر
چرخ ارچه اختران را سر بر ز بر کشید[10]

چون شمع تا بروز چو خورشید تا بشب
خصم از گشاد تیغ تو حقا اگر کشید

بهر جمال تاج تو این چرخ لاجورد[11]
برکان بنور دیدهٔ زرین گهر کشید

---

۱ — عادل اعظم « در تذکرة الخطاطین بیت را تغییر داده و بنام شاه‌عباس کرده بدین گونه : عباس‌شاه عادل اعظم». ۲ — کان بست ۳ — از آستین ٤ — او پردرر ٥ — در تذکره این مصرع چنین است : خورشید را هر آنکه چو عباس‌شاه خواند ٦ — وبصر ۷ — بنده‌بار، و بنده‌وار ، بنده باد ۸ — این آب را بذروهٔ آن ۹ — مسعودرا ۱۰ — زیر و زبر کشید ۱۱ — لاژورد

فرخنده باز چتر تو سیمرغ مشرقست
چون بال برگشاد[1] جهان زیر پر کشید

شاها امید من بخدا و بلطف تست[2]
دریاب بنده را که فراوان خطر کشید

تا روز خود[3] خجسته کند از لقای تو
بی دیده باد اگرنه بشبها[4] سهر کشید

گر باز رحمتی فکنی سرخ روی گشت
ورنه فلك نبادا نیلی دگر کشید

تا ذکر آن برند که خورشید بی قلم[5]
خطهای نور دائره‌وش بر قمر کشید

تخت[6] تو چرخ باد که در بارگاه تو
خورشید تیغ زن چو قمر هم سپر کشید

ایضا در مدح بهرامشاه گفته است (۳٦)

خه بنا میزد این جهان نگرید | خوشی باغ و بوستان نگرید
تاج یاقوت ارغوان بینید[7] | تخت مینای گلستان نگرید
خاك را زنده کرد باد از لطف | ای عجب این دم روان نگرید
زنده زو شد جهان و او بیمار | این توانای ناتوان نگرید
چه گله است از شکوفه و سبزه[8] | که بپروین[9] آسمان نگرید
شکر ایزد همی کند سوسن | آن یکی گوی ده زبان نگرید
قدح لاله بیر نگون بینید | قمع[10] یاسمین ستان نگرید
جام بر کف گل جوان خندید | ای جوانان در این جوان[11] نگرید
طبع گل نازکست رنگ آرد[12] | هان و هان سوی او نهان نگرید
تا بدانید قدر فصل بهار | در گران جانی خزان نگرید

---

۱ — در گشاد ۲ — بفضل تست ۳ — خور ٤ — زشبها ٥ — بی علم ٦ — بخت ۷ — بنشست ۸ — چه گله هست از شکوفهٔ سبزه ۹ — که بپرویده ، که نه پروین ۱۰ — قمع، کعنب، آنچه بته خرما یا غوره یا امثال آن چسبیده باشد ۱۱ — در این جهان ۱۲ — رنگ ازو

اعتدال بهار در گذر است — عدل شه دایم است آن نگرید

شاه بهرامشه، که دولت گفت — کای رعایا خدایگان نگرید

گر همی عمر جاودان طلبید — در شهنشاه جاودان نگرید

گفتهای حسن جهان بگرفت — فر مدح [1] شه جهان نگرید

در مدح سلطان بهرامشاه غزنوی گوید (۳۷)

هفتهٔ دیگر بسعی [2] ابر مروارید بار
آورد شاخ [3] شکوفه عقد مروارید بار

گاه باد از عارض سنبل برانگیزد نسیم [4]
گاه ابر از طرهٔ شمشاد بنشاند غبار

خطهٔ باغ از ریاحین سبزتر ازخط دوست [5]
گوشهٔ شاخ ازشکوفه پردرر چون گوش یار [6]

زانکه تا بر مردم [7] دیده عروس باغ را
حقهٔ آیینه گون جلوه دهد مشاطه وار

باد میسوزد [8] بخور و ابر میریزد گلاب
چرخ میگوید نوید [9] و باغ میسازد نثار

گر چو قارون پای لاله ماند اندر گل سزد
زانکه گردد ازشکوفه دست موسی آشکار

غنچه‌راازخوشدلی‌درپوست کی‌یابدمجال [10]
باده را [11] از خرمی در جام کی‌باشد قرار [12]

جز بجان یکدگر سوگند کم گویند [13] از آنك
رنگ و بو از یکدگر دارند هر دو مستعار

گلبنان چون‌دلبران‌هر صبحدم [14] خندندخوش
بلبلان چون بیدلان هر نیم شب [15] نالند زار

---

۱ — فرح‌مدح ۲ — گاه آن آمد بسعی ۳ — کاوردشاخ از ٤ — گاه باد ازعارض گلبن براندازد نقاب
۵ — چهرهٔ باغ ازریاحین‌سبزخط چون روی دوست ٦ — برزدر چون گوشوار ۷ — زانکه ابر مردم
۸ — باد میریزد، باد میسوزد ۹ — چرخ میآرد نوید، مرغ میگوید سرود ۱۰ — کی ماند جمال
۱۱ — ماه‌را ۱۲ — کی‌ماند قرار ۱۳ — کم گویم ۱٤ — گلستان هرصبحدم چون دلبران، چون گلرخان ۱۵ — بلبلان‌هر نیم‌شب چون بیدلان

سبزهٔ زنگارگون گردد عیان در بوستان
لالهٔ شنگرف رنگ آید پدید از کوهسار [۱]

باغ پر طوطی شود از سبزه‌های بی‌قیاس [۲]
چون سراید [۳] بنده بلبل وار مدح شهریار

آن امین ملت و از فتنه ملت را امان
وان یمین دولت و از یمن دولت را مدار

مشتری منظر شده کیوان محل بهرامشاه
کاسمان روزگار است آفتاب روز بار

از نوالش بچهٔ امید گشته سیر شیر
وز نهیبش فتنهٔ بیدار خورده کوکنار

نورچشم دین و دولت [۴] ظل حق بهرامشاه
کاسمان اعتبار است [۵] آفتاب روزگار

خاك درگاهش خورد سیم واز آن باشد عزیز
کز سخاوت سیم وزر کرده است همچون خاك خوار

مدح علمست [۶] این نداند جز شمار سیم و زر
از شمار علم بیرون شد مگر [۷] علم شمار؟

ماه اگر گشتی ز ماه [۸] رایت او بهره‌مند [۹]
مهر اگر گشتی ز مهر طلعت [۱۰] او مایه دار [۱۱]

این یکی از چرخ گردان [۱۲] نیستی هر نیمه شب
وان دگر [۱۳] بر خاك غلطان نیستی روزی دو بار

ای ترا در عدل کمتر چاکری [۱۴] نوشیروان
وی ترا در حمله کهتر بندهٔ [۱۵] اسفندیار

شیر گردون روی همچون خار پشت اندر کشد
چون شود نیلوفر تیغ تو گلگون در شکار [۱۶]

---

۱ — این بیت فقط در تذکرة الخطاطین است ۲ — چون طوطی شود از سبزه تا شکر چند ، از سبزه با شکر خندهٔ ۳ — تاسراید ٤ — چشم دین و جان دولت ٥ — دولت است و ٦ — علمت ۷ — بیرونی مکر ۸ — زمهر ۹ — بهره‌ور ۱۰ — طلعتش ۱۱ — آب‌وار ۱۲ — **گردون** ۱۳ — **وآن یکی** ۱٤ — کهتر چاکری ۱٥ — کمتر چاکری، کمتر بندهٔ ۱٦ — **درنگار**

هیچ اگر خورشید دیدی رأیت اندر کارها
دیدهٔ خورشید از آن حسرت فروماندی زکار
عزمت ار گوید زمین را کای زمین یکره بگرد
حزمت[١٧] ار گوید فلک را کای فلک یکدم بدار
این یکی[١] چون دائره برخویشتن گردان شود[٢]
وآن یکی چون قطب گیرد مرکز خوش استوار
زانکه کردی اختیار از کارها احیای حق
حق ترا کرد از همه شاهان عالم اختیار
پست همت کمرهی سر گرفرو نارد ترا
شخص او را پایه برتر بود بر بالای دار
راست پنداری که روز بزم بحری در سخا[٣]
راست پنداری که روز رزم کوهی در وقار
زان بود شاعر زجودت چون صدف پر در دهان
زان کند زائر زمهرت همچو کان پر زر کنار
رتبت چتر[٤] سیاهت جست چرخ روز کور
لاجرم باشد همه[٥] چشمش سفید از انتظار
از نسیم خلق گلبویت بسان عندلیب
بندگانت یک زمان دارند آوازی هزار
تا ز دور چرخ روشن[٥] خاک را باشد ثبات
تا بگرد خاک تیره چرخ را باشد مدار
خاک درگاه نکوخواه تو بادا چرخ قدر
چرخ اقبال بداندیش تو بادا خاکسار

ایضاً در مدح بهرامشاه است (٣٨)

یارب جهان بکامهٔ[٦] بهرامشاه دار ایام را مسخر این پادشاه دار

---

١٧ — حلمت
١ — آن یکی ٢ — گردون شود ٣ — در بحر سخا ٤ — زینت چرخ ٥ — گردان ٦ — بکام

او را پناه دولت و دین کردهٔ بعدل[۷] — اکنون بفضل[۸] هم توخودش در پناه‌دار

تازه گیاه بخت شکفته گل مراد — از خاك و آب رونق این بارگاه دار

گر بی‌رضاش چشمهٔ خورشید بنگرد — آن چشمه را چوماه‌مطیع نگاه‌دار

آه از فصول‌ماه که در دیده نور داد[۹] — ای راه شاه آیینه در روی ماه[۱۰] دار؟

کس‌مثل‌اوجهانرا[۱۱] هرگز نگه نداشت — فرمان‌کن ای‌جهان ومراو را نگاه‌دار

دربزم[۱۲] جام عشرت‌اورا نصیب کن[۱۳] — در رزم تیغ او را نصرت پناه دار

ای شاه روی عالم و اقبال او توئی — تا عالم است روی[۱۴] باقبال و جاه دار

گر بایدت که تنگ شود عرصهٔ ملوك — هرروزشان بلعبی در شاه خواه دار

جودت‌چو کامل‌است‌ولی گومرادخواه — عفوت چوشامل‌است‌عدو گوگناه[۱] دار

از تاج تست عکسی صبح سفید پوش — از چتر تست ظلی شام سیاه دار

گوش توشاهراه بشارت شد[۲] و ازاین — بسیاردر رهست[۳] تو چشمی براه دار

از گوشمال دهر نگهداشتی مرا — بادا ز چشم زخم خدایت نگاه دار

تا برسپاه ماه بمیدان تیغ رنگ — مریخ با سیاست باشد سپاه دار

هم پای برفلك زشرف روزوشب گذار — هم دست برجهان زکرم[۴] سال‌وماه‌دار

ورد فلك‌چووردحسن اینکه[۵] تابحشر — یارب جهان بکامهٔ[۶] بهرامشاه دار

در تهنیت‌صحت‌ملکزاده خسروشاه‌گوید (۳۹)

ای بخت‌بده مژده که برخاست بیکبار[۷] — از گوهر شمشیر خداوندی زنگار

ای خلق بنازید که بار دگر آمد — فرخنده نهال چمن دولت پر بار

دلشاد بخندید که از مطلع امید — بنمود هلال[۸] فلك شاهی دیدار

شکر ازتوخدایا که از این‌جان‌مبارك — شدمردمك چشم جهانداری بیدار

آرام‌دل و روشنی چشم شهنشاه — خسروشه فرخنده که باداش فلك یار

از رنج برون آمد[۹] المنة لله — چونانکه‌دراز آب‌وزراز کان‌وگل‌ازخار

آسوده‌شدآن‌جان که[۱۰] تن‌نازك‌پاکش — از سایهٔ برگ گل تر گیرد آزار

---

۷ — وین کرده جابعدل ۸ — بلطف ۹ — نوربود ۱۰ — شاه ۱۱ — جهانی ۱۲ — ای‌بزم،این بزم ۱۳ — جاه‌اوراعشرت‌نسیم گن ۱٤ — تاعالمست‌رای، تاعالمت بروی

۱ — ولی گرگناه‌عد وگوگناه ۲ — اشارت‌شد ۳ — بسیاردوراینست، بسیاردردهست ٤ — بکرم ٥ — داد ملك چو درد حسن آنك ٦ — کام ۷ — دگربار ۸ — هلالی ۹ — آمده ۱۰ — آلوده شد این‌خاك

نرگس چو سمن گفت که ای دیدهٔ صحت[۱]

بیماری تو من کشم از دیدهٔ بیدار

ایام برو خواند[۲] که ای جان گرامی

بی از تو مبادام حیات اندك و بسیار

شاها ز گل باغ جلال تو که بشکفت

شد گلشن نیلوفری از عطر چو گلزار

از یمن رضای تو شفا[۳] یافت وگرنه[٤]

عیسی بزمین آمدی از چرخ دگربار[٥]

از بهر شفای تن او ثور و حمل را

هم نام تو خون کردی از خنجر خونخوار

برپوست سبز فلك از کلك عطارد

تعویذ نوشتی بی او گنبد دوار

خود را چو سپند ازجهت دفع[٦] گزندش

برمجمر خورشید زدی کوکب سیار

یارب چه کم آید ز خداوندی و جاهش[۷]

کز بنده خود یاد کند شاه جهاندار

پرسد که مرا چاکر کی بود شکر باش

گوید که مرا بندگکی بود گهر بار

خودره در سایه مبر زانکه روا نیست ؟

تا ذات چو خورشید تو بازم بدهد بار

آنرا که همی بردی از خاك برافلاك[۸]

چون ابر میان ره رحمت کن و مگذار

بی‌صورت میمون تو آن دل که سبك شد

از[۹] روشنی دیده کنون هست گرانبار

---

۱ — صحبت ۲ — بدو گفت ۳ — صفا ٤ — وگرنی ٥ — بدین کار ٦ — ازسبب رفع ۷ — شاها همه زین دردلم آمد که چرا شد ۸ — بافلاك ۹ — در

بدین قصیده شرف‌الملك بوعلی را رثا کند (۴۰)

ای بی‌خبر ز نیك و بد گشت[1] روزگار
از خواب غفلت آخر یکراه سر برآر
در عالم فنائی دل در[2] بقا منه
در کلبهٔ عنائی[3] رامش طمع مدار
در ساحل[4] رحیلی برگ سفر[5] بساز
در منزل بسیجی[6] تخم امل مکار
زین بیوفا جهان مطلب راحتی که هست
شهدش قرین زهر و گلش همنشین خار
هرگه که شادمانه شوی از وفاق او
آن لحظه خویشتن ز نفاقش[7] نگاه دار
گر صد هزار سر بودت همچو بیدبن[8]
ور صد هزار دل بودت همچو کوکنار
پی گردد آن همه سر همچون سر قلم[9]
خون گردد آن همه دل همچون دل انار
چندین چه سرکشی‌است بدین عقل مختلط
چندین چه خوشدلی‌است[10] بدین روح مستعار
پایت ززر چو قارون در گل شده است زانك
بر نقره خنك چرخ چو عیسی نهٔ سوار
دیوار دین دو رویه میندای بیش ازین
دل را بدلستان ده گل را بگل گذار
بلبل نهٔ منال در این آبگون قفس
مجرم نهٔ مباش در این شیشه گون حصار

---

۱ – بدگشت ۲ – فنا تودل اندر ۳ – عنای تو ٤ – برساحل ٥ – ظفر ٦ – سپنجی ۷ – وفاقش
۸ – همچو شاخ بید ۹ – میگردد آن همه تن همچون بسر قلم ۱۰ – دلخوشی است

زین دیو خانه چون شرف‌الملك در گذر

تا جان خود فرشته کند بر سرت نثار

خورشید خاندان شرف ملك بو علی

آن همچو بحر قادر و چون چرخ کامکار

آن مایهٔ تواضع و آن دایهٔ کرم

آن صورت لطافت و آن مفخر تبار

زنهاریان اگر چه بسی داشت زیر پر

هم جان نبرد زین فلك زینهار خوار

ای دودهٔ بتول بگریید های های

وی عترت [۱] رسول بنالید زار زار

خورشید بختتان ز قضا گشت منکسف

گردون جاهتان ز امل ماند در غبار

ای دل ز صبر[۲] بگسل وی عقل نیست شو [۳]

وی جان زتن برون شو وی[۴] دیده‌خون ببار

ای بی‌وفا زمانه چه خواهی دگر مکن [۵]

وی تندرو سپهر چه داری دگر بیار

والله که ماتم شرف‌الملك بو علی

از ماتم حسین علی هست یادگار

آب ار ز سنگ یابد همواره رهگذر

گل گرز چوب گردد پیوسته آشکار

آب حیات شرع و گل بوستان ملك

درسنگ وچوب چونکه نهان شد بنو بهار

— وی‌عزت ۲ — بعقل‌ظ: زصبر ۳ — پست‌شو ٤ — وی‌جان زتن برون روای؛وی‌تن زجان برون وای ٦ — دگر مگیر

خود در کنار خاك چگونه است حال تو [۱]

ای سعد آسمانت بپرورده در کنار

حقا کز آب دیدهٔ خویشت بشستمی

گر خون دل نبودی با آب دیده یار

والله که در میان دلت جای کردمی

گر دل نبودی از غم هجر تو بیقرار

دردا و حسرتا که جگرگوشگان تو

هستند سوخته دل از این چرخ خام کار

خشنود باد جانت که از تو [۲] بذات خود

بودست و هست و باشد خشنود کردگار

درمدح بهرامشاه غزنوی گوید (۴۱)

اکنون که تر و تازه بخندید نوبهار

ما و سماع و بادهٔ رنگین و زلف یار [۳]

بی‌زلف یار و بادهٔ رنگین و بی‌سماع

خود آدمی چگونه زید وقت [۴] نو بهار

ای نو بهار خاسته [۵] پا از چمن مکش

وی زلف باز تافته [٦] دست از قدح مدار

مستی کن از خمار میندیش کین زمان [۷]

هشیار گر بمانی آنکه کشی [۸] خمار

زان [۹] بادهٔ که پای چو در باغ دل نهد

جان بر سرش [۱۰] کند گهر عقل را نثار

یاقوت سیم [۱۱] صره و لعل بلور درج [۱۲]

لعل ملول پرور و زر طرب عیار [۱۳]

---

۱ — جای تو ۲ — از ایشان ۳ — وقت سماع ...، چتر سفید پیکر و خورشید شهریار ٤ — وقت ٥ — خواسته ٦ — وی زلف یار تافته، وی تف مار یافته، وی زلف باز بافته ۷ — این زمان ۸ — چون بمانی آنکه کند ۹ — آن ۱۰ — جان برسپر ۱۱ — آن زر سیم ۱۲ — یاقوت سیم حقه و مرجان درصدف ۱۳ — یاقوت یشم حقه و مرجان در شمار. مرجان درشعار

خورشید عمر تیره و ناهید چرخ بزم[۱]
مریخ تیغ[۲] شعله و آن[۳] ماه گلعذار

آن ارغوان تبسم و آن زعفران فرح
آن مشك تازه گونه و آن عود پر بخار

تلخی بطعم[٤] شکر و جسمی بلطف[٥] جان
خامی[٦] بعمر پخته و آبی برنگ نار

در جام بیقرار بود راست همچنانك[۷]
گیرد سهیل در شکن ماه نو قرار

خود با جناب[۸] او چه عجب کز موافقت[۹]
گر زهره هم برقص درآید[۱۰] حباب وار

اینك بسی[۱۱] نماند که از رنگ و بوی او
هم دل شود پیاده و همجان[۱۲] شود سوار

خوش خوش دهان لاله چو بدرفت رنگ و بوی[۱۳]
در کام گل فتد بهمه حال[١٤] خار خار

لبها نهند برلب و سر در هم آورند[۱٥]
گلها ز شاخها[۱٦] ز پی بوسه و کنار

گریان شود سحاب چو یعقوب[۱۷] تا که گل
خندان رود ز چاه چو یوسف بتخت بار

چون گل رود بتخت سبك بهر تهنیت
بلبل بیك زبانش ثنا گسترد هزار

وآنگاه در کشند دم گل چو شد پدید[۱۸]
بلبل ثنای بنده[۱۹] و گل تخت شهریار

---

۱ — عمر تیری و ناهید بزم چرخ ۲ — طفل ۳ — ظ: طبع سلطه و ان ٤ — برای، بجای ٥ — برای ٦ — خاکی
۷- آنچنانك ۸ — باحیات ۹ — ازموافق است ۱۰ — درآمد ۱۱ — ای ملك بس ۱۲ — هم دل
۱۳ — رنگ می ١٤ — بهرحال ۱٥ — هم برسر آورند، سرها در آورند ۱٦ — زشاخسار ۱۷ — یاقوت
۱۸ — در بزم آورند می و گلا گرچه هست ۱۹ — بپای بنده

سلطان یمین دولت بهرامشه که هست
تخت[1] بلند پایهٔ او تاج روزگار

آن خسروی که از فزع[2] بندگان او
خیل ستاره روز نیارد[3] شد آشکار

دستش غبار آز فشاند از رخ امید[4]
آری چنان سحاب نشاند[5] چنین غبار

زان همچو سیم و زر شد خاك درش عزیز
کو همچو خاك سیم‌وزرخویش[6] کرد خوار

با آنکه باشد از غضبش خصم[7] درهراس
با آنکه خواهد از کف او[8] مال زینهار

برخصم کس ندید چنو مهربان نهاد
بر مال کس ندید چنو زینهار خوار

بر در و زر ز بس کرم دست مطلقش
هم بحر گشت زندان هم کوه شد حصار

از باد[9] نقشبند سبکتر جهد عدو
چون از نیام برکشد آب ظفر نگار[10]

ای خورده آسمان بیسارت بسی یمین[11]
ای برده آرزو ز یمینت بسی[12] یسار

گر من عواطف تو فراموش کرده‌ام[13]
بادا غمان من چو ایادیت بیشمار

والله که در هوای تو بیشی نیابیدم[14]
گر صد هزار دل بودم همچو کو کنار

---

۱ — تاج ۲ — فروغ ۳ — نیاید ۴ — کفش غبار آز فشاند از پی امید ۵ — نشاید، نماند
۶ — نسیم در خویش ۷ — از عقبش خصم، از غضبش خلق ۸ — از کنفش ۹ — از ماه
۱۰ — برکند، برکشد آن آب بادسار ۱۱ — همه یمین ۱۲ — همه، همی ۱۳ — میکنم
۱۴ — زاید نیایدم، تومستی نیامدم

ورآنچه[1] برزبان‌حسن رفت راست‌نیست[2]

با دادلش پر از خون همچون[3] دل انار

گوئی خزانهای عروسیست طبع من

گشته ز یمن مدح تو بر در[4] شاهوار

روزی هزار بار بگویم وگرنه بیش

کای من غلام روی تو[5] روزی هزار بار

دعوی همی کنم من و معنیش ظاهر است

کاندر سخن نظیر ندارم در این دیار

ابطال دعوی من اگر هست باکسی

داور بسندهٔ تو چه عذر است گو بیار

تا آتشی است خانهٔ خورشید گرم‌رو

تا ناخوشی است پیشهٔ ایام خام کار[6]

خورشید را برای تو بادا همه طلوع

وافلاك‌را[7] برای تو بادا همه مدار

درآسمان[8] مطیع توخندان‌چوصبح خوش

برخویشتن حسود توگریان چو شمع زار

در مدح عبدالجبار گوید (۴۲)

ای مبارك‌تر عشقت ز سعادت بسیار[9]

ای گرامی‌تر وصلت ز جوانی صد بار[10]

عقل در عمر نیابد[11] ز تو چابکتر دوست

وهم در خواب نبیند ز تو زیباتر یار

دل که‌ازدست‌تو نگریزد[12] برحقش دان[13]

جان که ازوصل تو نشکیبد[14] معذورش‌دار

---

۱ – هیج آنچه ، ور هیج ۲ – رفته است نیست ۳ – با دادلش هزار همه چون ۴ – رخت در ۵ – مدح تو ٦ – افلاك کامکار ۷ – افلاك را ۸ – ورآسمان ۹ – صدبار ۱۰ – بسیار ۱۱ – نبیند ۱۲ – ازدردتو نگریزد،ازمهرتوبگریزد ۱۳ – برخویش خود آن ۱٤ – تونگریزد

همه هستیم[1] ربودی کـه بقا بادت دیر[2]
منم و[3] عشق تو زنهار نگارا[4] زنهار

من چو جان و دل و دیده بتو بگذاشته‌ام
توهم ای جان و دل‌ودیده چنینم مگذار[5]

عاشق عشق تو زانم[6] که اگر مرده بوم[7]
بعد[8] صد سال مرا زنده کنی[9] عیسی‌وار

ناردانی شده اینك من و هم نیست شفا
درد دل را چـه تشفی بود از آب انار

جز بعناب لبت روی بهـی[10] نیست مرا
تا چو خود جسم مرا چشم تو دارد بیمار

مرض جسم من و چشم نه کاریست بزرگ
خیز و ازصحت مخـدوم جهان مژده بیار

مرکز جـود و سپهر هنر و عمدهٔ جاه
صدر با حشمت و بـا مرتبه عبدالجبار

آفتابی کـه عجب نبـود اگر از رایش[11]
انجم چرخ همه نور برد چون ابصار[12]

همت چرخ سپر دارد و خورشید اثر
خامـهٔ مشك فشان دارد و کافور نـگار

حزم او همـچو سکندر زده برخـاك قدم
عزم او همـچو سلیمان شده بر بـاد سوار

زان[13] برافتاداملزانکه‌نشسته‌است[14] تهی
بـدره و صـرهٔ زر از درم و از دینـار

---

۱ — مستیم ۲ — یار ۳ — من و ٤ — خدایا ٥ — نگذار ٦ — زینم ۷ — زنده روم ۸ — پس ۹ — کند ۱۰ — بوی بهی ۱۱ — اگر نور دهد — ۱۲ نور برد از ابصار. چون انمار ۱۳ — زو ۱٤ — ظ : بهشته است

هر که بااو نرود ازدل‌وجان‌راست چو تیز[۱]
خسته دل گردد از تیر فلك چـون سوفار

ذات پاکیزهٔ او را ندهـد چرخ گزنـد
فـلك آینـه گون را نکـند تـیره غبار[۲]

ای شکفته ز جناب تـو بهـار دولت
معتدل باد مزاجت همـه ساله چـو بهار

چرخ اگر گرد گـنه گردد هم استغفاری
بـی شك آرد بتو شکرانـهٔ آن استغفار

رنج بیماری زین عارضه دیدی تو و باد
کوکب بخت تـو تا صبـح قیامت بیـدار

شاد و خرم زی زین‌پس که بحق بر توهنوز
کار هـا دارد اقبـال ولیکن بسیار

هم بجان تو کـه در تهنیت صحت تـو[۳]
گر میسر شودی جـان کنمی بر تـو نثار

تـا سفیدهٔ سحر انـدودشود بر انقاس[٤]
تا که شنگرف شفق شعله زند[٥] بر کهسار

چـون سحر طبع ترا شادی بادا قسمت[٦]
چون شفق بخت ترا گلگون بادا رخساز

در مدح و ستایش بهرامشاه و تهنیت پیروزی او برسوری گوید(۴۳)

سزدگرجبرئیل‌آید براین پیروزه[۷]گون منبر
کـند آفـاق را خطبه بنام شاه دین‌پرور

بنازد قالب چتر و[۸] بیازد قامت رایت
ببالد[۹] پایهٔ تخت وبخندد پایه[۱۰] افسر[۱۱]

---

۱ — ازدل‌وازجان چون‌تیر ۲ — بغار ۳ — صحبت تو ٤ — اندوه برد ازانفاس ٥ — خنده زند
٦ — باداخوشی‌ورحمت،خوشی بادغمت ۷ — بدین‌فیروزه ۷ — قالب‌خسرو،قامت‌چتر ۹ — بنالد، نیاید ۱۰ — جنبدبایهٔ ۱۱ — گوهر

فلك را كلـه بر بندد ز طاوسان فردوسی
بجای جامـهٔ رنگين همـه بافند پر در بر

سزد ار[۱] آورند اکنون بقدر[۲] وسع خود هر يك
در این سور بهشت آيين كه باشد خدمتی درخور

ز كانها گوهران زر و[۳] ز گردون اختران نقره
ز صحرا آهوان[٤] مشك و ز دريا ماهيان عنبر[٥]

طبقها، فلك از زهره و برجيس و مهر و مه
همـه پیروزه و ياقوت افشانند و[٦] سيم و زر

جهان از روز و شب كافور مشكين[۷] سازد و خوش خوش
بمنت آتش افروزند در[۸] خورشيد چون مجمر

بدل پاكان كروبی[۹] بجان خـوبان روحانی
جلاب آرند از خلد و گلاب آرند از كوثر

كه تا سلطان دين محمود و فرزندان پاك او
روان خسروان يكيك ز جم در گير تا نوذر

بخلوتخانهٔ عيسی همی آيند از جنت
پی نظارهٔ فتحی كه كرد اين خسرو صفدر

فلك روی و ملك خوی و زحل فيض و امل بسطت[۱۰]
فلك علم و زمين حلم و زمان عمر و جهان داور

خداوند جهان بهرامشاه آنشه كزين فتحش[۱۱]
دل خورشيد شد روشن تن افلاك شد سرور[۱۲]

بقدرش چرخ را نسبت ز عزمش ماه را سرعت
ز بختش ملك را دولت ز ذاتش اصل را مفخر[۱۳]

برأی و روی مهر و مـه بتاج و چتر روز و شب
بلطف و قهر نيك و بد ببزم و رزم نفع و ضر

---

۱ — سزند گر ۲ — بجای ۳ — زیور ٤ — آهویان ٥ — گوهر ٦ — افشانده ۷ — گوهر مشكی ۸ — آتشی درخود زند ۹ — پاكانه گردان ۱۰ — ملك روی و فلك خوی و اجل فيض و امل فطنت ۱۱ — كز عدلش، كه در فتحش ۱۲ — بردر ۱۳ — معجر

روم از مدح [1] شاهنشه که باقی باد در دولت

بذکر سوری فتان که خاکش باد و خاکستر

زغاری رفته چون تنین زخاکی زاده چون افعی

زبادی جسته چون نکبا [2] زسنگی رسته چون آذر

چو از خورشید جود شاه روشن گشت کار او [3]

ز دونی غره شد یعنی که خود هستم [4] مه انور

چو مه پنهان همی افکند چون هرجانور دیده؟

سپاهی ساخت هرجائی چو اختر بیحد و بیمر

بخلق و خلق زشت و بد بخو وزیست [5] دام و دد

باصل و ذات [6] دون و بد بقول و فعل شور و شر

چو پیش شاه دیدندش بر آمد نعره از عالم

که هی هی آن چه تاریکست بیش جرم و نور خور

ازاین پس بادبان ابر در خون آشنا کردی [7]

اگر حلم شهنشاهی فرو نگذاشتی [8] لنگر

شدی طشت فلك پرخون مبادا هرگز و گشتی [9]

زمین چون گوی فصادان [10] که در غلطد بخون اندر

چو او بفکند [11] خصمان را بر آمد نعره از عالم

بنا میزد زهی سلطان چنین باید زهی لشکر

بیاساید کنون خاتم بیفزاید کنون سکه [12]

بیارامد [13] کنون دنیا [14] بیاراید کنون منبر

مسلمانان مسلمانان بترسید از گرفت حق

که چون بگرفت پیش آید هزاران کار مشکلتر [15]

---

۱ — از نظم ۲ — مینا ۳ — مهر او ٤ — که هستم من ٥ — بجو درشت
٦ — داب ۷ — باد پای ابر برچون آسیا گردی ۸ — نگذاردش ۹ — میان مرکز
کشتی ۱۰ — کوه فصادت ۱۱ — چو بشکستند ۱۲ — بیاساید کنون جانم بیفزاید کنون
سایه ۱۳ — بیاساید ۱٤ — دریا ۱٥ — مستنکر

بسوزد آتش لاله بدوزد ناوك غنچه
ببرد خنجر سوسن بگیرد[١] پنجهٔ عرعر

وگرنه سوری گرنه بلعب‌خام دستی ده؟
چگونه زیرزخم افتاد بیرون‌جسته ازسردر[٢]

ببوی پیل میآمد بر اشتر صلح کرد آخر
در آوردنش از خلقان سری وگردنی برسر

چوخودراماه میدانست برکوهان نشاندندش
که یعنی‌ماه‌برکوهان[٣]چنین‌زن گرزنی آخر

برآن[٤] کشتگان افکنده در حق‌اسیرانی؟
که‌این‌روبه‌بدین‌شیران‌همی‌آمددراین[٥]کشور

توگفتی روزحشرآمدکه ازهرخاك پیدا شد
هزاران قالب مدهوش در هرقالبی صد سر[٦]

فرشته کرد پنداری هزاران دیو را قربان
که بازآمد بتخت ملك سلطان سلیمان فر

که شد عالی بفرش باز قصر ملك و فر دین[٧]
ز بهر دفع چشم بد فروآویخت دو پیکر[٨]

دوپیکرگشت آویزان[٩] زعالی‌کنگرهٔ میدان
بدان[١٠]جمله که‌ازگردون‌بتابدبرج‌دوپیکر[١١]

طمع میداشت کزچنبرجهدچون‌بوزنه بیرون
نجست اولیك بیرون‌جست‌طرفه جانش‌ازچنبر[١٢]

تروخشك‌جهان دانست خودرا لاجرم زان‌شد
تنش‌بردشنه[١٣]خشك‌وجانش‌ازشرم‌خلقان‌تر[١٤]

---

١ — نبرد خنجر سوسن نگیرد٢ — افتاده برون از سر در٣ — کیهان٤ — برون٥ — بدین
٦ — ده سر ٧ — فرخ دین، یار وقصر فرخ زین ٨ — دون پیکر ٩ — دو پیکر کشته
و برآن ١٠ — برآن١١ — بماندسرخ دون پیکر ١٢ — جانش‌طرفه بیرون‌جست ازچنبر
١٣ — تنش‌بربسته ١٤ — جان‌اوازنرم خلقان‌سر

سرش‌را تاج‌وتن را تخت میبایست عزت[1] بین
سرش دردشت بی‌بالین تنش در شهر بی‌بستر

سگک تر[2] بوددستورش ز تری میش را آفت
بتری خشك آن دارش[3] وخشکی مرگ‌رارهبر

بکشت آنرافرو آویخت‌این یل‌را که[4] درعالم
نه‌سگ شاید چنین‌فربه نه بز باید چنین‌لاغر

جهان آیینهٔ در روی خلقان داشت از فتنه[5]
درو روشن همه دیده بنقش[6] مجمع اکبر

شده قاهر محق دین و عاجز مبطل دولت
منادی جبرئیل آنجا و قاضی ایزد داور

بقدروفضل‌هرساعت چنان‌حکمی‌بکردآخر[7]
کزو بردند هر مجرم بقدر جرم خود کیفر

یکی مثله یکی کشته یکی خسته یکی بسته
یکی‌رنجور و تنها رسته[8] گوید من‌رهی‌مضطر

ایا شاهی که گر ابلیس عفوت را شفیع آرد
سزدگر[9] حق‌بدو بخشد گناه جمله‌در محشر

بنام آن خداوندی که فضلش[10] ازهمه‌شاهان
ابربخشایش‌وبخشش‌ترا کرده‌است سردفتر

بلطف‌او که گرخواهد چنین‌صنعی[11] پدیدآرد
که مردم گرچه می‌بیند[12] زخودهم نایدش‌باور

که هفت اقلیم زندانی‌است برمن بی‌جمال تو
نه‌خشنودم‌زجان‌ودل نه‌آگاهم زخواب‌وخور

---

۱ — غیرت ۲ — سگک نر، سگی نر ۳ — تری‌حنك آن‌سه‌دارش ٤ — این یك لحظه ٥ — درفتنه
٦ — بنفس ۷ — بکروفر ۸ — زینهادسته ۹ — بنزد ۱۰ — بفضل آن خداوندی که عدلش
۱۱ — صفی ۱۲ — می بینند

چو شمع از دیده آب آتشین هردم فرو بارم[1]
چو برق اندر فراقت چون بر آید دود دل بر سر[2]

معاذالله که بگریزم ز حکمت هر کجا باشم[3]
تو بس نیکو خداوندی منم بد بنده وچاکر[4]

مرا رنجت به از راحت مرا دردت به از درمان
مرا خارت به از خرما[5] مرا دارت به از منبر

تو نور عالمی ظل خدائی و ز نور و ظل
بجز اندر عدم پنهان شدن کاری بود منکر

اشارت کن سدیدی را که حال من[6] کند روشن
چو شد جرمم یقین تو ذیل عفو خود بر آن گستر

بیك فرمان که نافذ باد[7] از شرمم[8] خلاصی ده
بیك رحمت که شامل باد از رنجم[9] برون آور

جوانتر شد عروس مملکت مشاطهٔ باید[10]
که گیرد آفرینش را بیك اندیشه در گوهر

شهنشه گفت نی نی چو آن فتنه گذشت از حد
کنم این شعله را ساکن دهم این سحر را[11] درخور

نمود از پردلی عفوی[12] و باشد غایت قوت
که گامی پس نهد هر گه که گیرد حمله شیر نر

بحمدالله چو طالع شد کشیده تیغی[13] از مشرق
سپر جمله بیفکندند نه مه ماند و نه اختر

یکی ماه مقنع بود لیك افتاده در چاهی
کز آبش غرقه چون فرعون در آتش تا رود[14] یکسر

---

۱ — چو برق از دیده آب آتشین را ره فرو بارم، ره ره فرو ریزم ۲ — چو شمعم در فراقت چون بر آید دود دل از سر ۳ — باشد ٤ — منم خود بنده وچاکر ٥ — مرا جورت به از حرمان، مرا خوارت به از حرمان ٦ — شدیدی را که حال خود ۷ — که باور باد ۸ — از این شرمم، از این دردم ۹ — از این رنجم ۱۰ — جوانتر از عروس مملکت مشاطهٔ ماند ۱۱ — دم این بیخرد ۱۲ — از هر دلی عطفی ۱۳ — تیغ ۱٤ — در و آتش رود

بغزنین گرچه اندر طشت خون آمد جهان گفتش
فدای شاه خواهی شد چو گاو این یکدو مه ای خر

اجل خنده زنان یعنی بپای خویش می آید
بطاس این گزدم کور و بزیر سله مار گر [۱]

تو گوئی پای خواهد کوفت مانا در خلاب اشتر [۲]
تو گوئی دست خواهد زد مگر در روی یخ استر [۳]

گرفته شو می کفران نعمت دامنش ورنی [۴]
دود بز پیش [۵] قصاب و رود خر نزد پالانگر

قضا میگفت خوش آرامگاهی ساختی تن زن
قدر میگفت خوش نیکو [۶] حریفی یافتی در بر

سعادت گفت هین [۷] شاها شهاب عزم پران کن [۸]
که سلطان را نمیزیبد ورای آسمان منظر

هنوز او راست ننشسته که در گوش جهان آمد
صدای کوس پیروزی ز بام گنبد اخضر

دویم روز محرم سال بر نامیم ودال الحق [۹]
بر آمد نامور فتحی کز آن گویند تا محشر

تعالی الله چه ساعت بود کامد شاه در کابل؟ [۱۰]
خدایش حافظ و ناصر سپهرش مخلص و چاکر [۱۱]

گرفته درمیان آن گره [۱۲] آتش که از نامش؟
نهان شد برق آتش بار زیر آبگون چادر

چنان بوی ظفر میزد ز شمشیرش که پنداری
زتیغ آفتاب از عشق بشکفته [۱۳] است نیلوفر

---

۱ — بخط این گوز و بازیگر، بخط این گرزه مار گر ۲ — در خلا استر ۳ — گفتی دست خواهد کوفت برروی یخ آن استر ٤ — گرفته ممکنش کفران نعمت شاه نه ورنی ٥ — رود بز نزد ٦ — پس چشمی ۷ — هان ۸ — بران کن ۹ — این بیت تاریخ فقط در نسخهٔ آستانهٔ مقدسه بود بدین گونه «دوویم روز محرم سال بر نیم آن الحق» و تصحیح آن بصورت متن قیاسی است ۱۰ — کامل، ظ: درغزنه ۱۱ — یاور ۱۲ — آن گون ۱۳ — نشکفته

هلالی درصف آورده چو سه قوس‌قزح درهم
ز گوناگون علامتها یکی اخضر یکی احمر
چو مرکز شاه در قلب و قوی بازوی اقبالش
بسه فرزند شایسته چو دو قطب و یکی‌محور
گل[1] باغ جهانداری شجاع‌الدوله[2] مسعود آن
کش از آرایش مخبر بشارت میدهد منظر
مه چرخ خداوندی معزالدوله خسروشه
که لرز انست[3] ازصبحش‌عمودصبح‌روشنگر[4]
در بحر شهنشاهی معین‌الدوله شاهنشه
که بست ازگوهرپاکش عروس‌مملکت زیور
وزیر عالم و عادل سفیر کامل و مقبل[5]
که بتوان یافت از هردونشان و نام پیغمبر
موافق بندگان او که غبطت میبرد زایشان
بترکستان و روم امروز هم خاقان و هم‌قیصر
غبار خیلشان ابر وگشاد تیرشان باران
شعاع تیغشان برق و خروش کوسشان تندر
زبیلك‌فتنه‌راکردند همچون‌خارپشت[6] اکنون
نمیداندکه در عالم کجا و چون کند سر در[7]
بگرد شاه فوجافوج لشکرهای هندستان
که گوئی ذره برخورشید پیوستند از خاور[8]
سپه‌سالار غازی‌شان علی بدپیل شیر اوژن
که دادش دولت سلطان تن رستم دل حیدر

---

۱ — یکی ۲ — هماءالدوله ۳ — ارزانست، لرزانش ٤ — روشن‌تره — وزیرعالم عادل صفی کامل مفضل ٦ — پشت خار، همچون خادبشت ۷ — سربر ۸ — ذرهٔ خورشید برخود شد از خاور، ذرهٔ خورشید برخورشید از خاور

سپاه غورهم گر راست خواهی[۱] با همه کژی[۲]
چو آتش نیزه‌زن بودند و همچون برق[۳] جوشن‌در

بسغبه[٤] دست بگشادند اکنون خشك چون خیری[٥]
بشوخی دیده بنهادند اکنون کور چون عبهر

چنان بسیار در آهن شده پنهان که می گفتی
مگر یأجوج و مأجوجند اندر سد[٦] اسکندر

همه درحین نگون گشتند چون درراندشاهنشه[۷]
گیا سجده برد آری چو حمله آورد صرصر

روان کردند سوی غورو گوئی خصم ایشان شد[۸]
خدای و خلق و کوه و دشت و خاك و سنگ و بحر و بر

زبس رنج و جزع مانده اجل‌را سر گران بر تن
زبس هول و فزع[۹] گشته اجل‌را دل سبک در بر[۱۰]

بخارجان چنان برشد[۱۱] سوی بالا که خودگفتی
هم اکنون اشهب گردون زرنگ خون شود اشقر

چنان‌راندند جوی خون که تا صدسال در بستان
چو شاخ سرخ بید آید[۱۲] بگونهٔ برگ سیسنبر[۱۳]

بلا می گفت کی محنت تو سر از شخص آن بر کن
قضا میگفت کای قدرت توران ازران آن بر در

زمدح او و فتح تو که هست آن بلبل و این گل
چمد طبع معزی و بنازد جان اسکندر

الا تا شمع را بینند روشن چون رخ جانان
الا تا شکری بینند شیرین چون لب دلبر[۱٤]

---

۱ — کوراست خوانی ۲ — با همه کثرت ۳ — همچون آب ٤ — بعیبه ٥ — نرگس، چون جگری ٦ — آمده در سد ۷ — که چون در ید لشکر شه ۸ — کوی خصم آسان شد ۹ — جزع ۱۰ — سر گران در بر، سنگ‌دل در بر ۱۱ — چنان بر کن، ظ: بخار خون چنان برشد ۱۲ — میدارند، بید آمد ۱۳ — سوسن‌بر ۱٤ — الا تا لعل محبوبان دهد شیرینی شکر.

بداندیش تو گر شمع و شکر گردد چنان بادا
که افتد آتش اندر شمع و ریزد آب درشکر
بدست دولت از باغ سعادت‌روز و شب گل‌چین
ببرگ‌همت[1] از شاخ جوانی[2] سال ومه‌برخور
کـه بهـر نو عروس ملـك دولت‌خانهٔ کردی
فلك‌بام و زمین‌صحن و جهان دیوار و جنت در
برای[3] نـام نیـکو را نهـال تـازه بنشاندی
بقا بیـخ و ثنا شاخ و ظفر برگ‌و سعـادت بر

در راه مکه در مدح امیر فخرالدین گوید(۴) (۴۴)

من براه مکه آن دیدم ز فخر روزگار
کز پیمبر دیـد در راه مـدینه یار غار
هم یکی از معجزات ظاهر پیغمبر است
این کرامتهای گوناگون فخر روزگار
روز آدینه که از بغداد پی بیرون نهاد
ابر گـوهر کرد بر فرق غـلامانش نثار
شد زمین بادیه همچون بهشتی در بهشت
وان هوای هاویه همچون بهار اندر بهار
از میـان خارهای دیده دوز جامـه‌در
صد هزاران گل پدیدآمد بفضل کردگار
چون سموم بادیه گلبوی گشت آگه شدم
کاتش سوزان برابراهیم شد چون مرغزار
چون هوای سرد بایستی بگرد موکبش
گرم سقائی گرفـتی ابر مرواریـد بار

---

۱ — ببرگ‌بهجت ، بترك تهمت ۲ — عمر و جوانی ۳— درآنجا

٤ — این قصیده فقط درنسخهٔ آقای رفیع قائم مقامی است کـه اخیراً مورد استفاده نگارنده واقع و نسخه‌ازآن برداشت. ازاین جهت این‌قصیده که بحسب ترتیب الف‌بائی باید پیش‌از قصیدهٔ سابق باشد مؤخر از آن آورده شد.

چارسو باران و فارغ در میان آن قافله
همچو نیلوفر میانه خشك و گوشه آبدار

این کرامت حق‌تعالی داند و خلقان که بود
از حوالینا الهی لا علینا یادگار

تا بکوفه باز مانده بود حالش همچنین
هم‌عجب بودی اگر یك بار[1] بودی یا دو بار

استوارم گر نداری بر حقی[2] کین حالها
من بچشم خویش دیدم می ندارم استوار

چون امیرالمؤمنین بوبکر در راه خدای
همتش درباخت دیناری[3] چهل پنجه هزار

چون سلیمان طاعتش بردند دیوان عرب
آن خران بی فسار و اشتران بی‌مهار

همچو سگ بسیار گوی و همچو خر اندك‌خرد
همچو بز بازیچه‌روی و همچو دد مردارخوار

لشکر جرار با خود برده و با این همه
داد هر یك را نهانی جامه‌های زرنگار

چون عرب خلعت بپوشیدی همی‌اندرسزد
شهپر طاوس را افکند بردنبال مار[4]؟

آخراین روی پری چون گستری بر پشت دیو
آخراین برگ سمن تاکی نهی بر روی خار

گر نه آن بودی که ره برقافله بسته شدی
تیغ خونخوارش از آن ماران[5] برآوردی دمار

بندگان نیك مرد و شیر مرد مخلصش
وان همه زهره چو آب و آن همه دل چون انار

آن همه شیران شرزه و آن همه پیلان مست
وان همه گردان گردون آن همه مردان کار

---

۱ — اصل : بارنگ ۲ — اصل : برحق ۳ — اصل: دینار ٤ — اصل: شهپر طاوس امر افکند بر دنبال تار
۵ — مارا

صدچوسایه‌ازپس‌وصد چون نظریازان‌زپیش[1]
صد چوقوت بریمین و صد چوقدرت بر یسار

در میان خـود گرفته حاجیان را همچنانك
عاشقان گیرند معشوقان خود را در کنار

قدر این راحت که تا اینحال[2] با اودیده‌ام
آن کسی داند که اودیده و کشیده رنج بار

کار حق اینك چنین سازد امیری کش بود
چون رشیدالدین وزیر کاردان حق‌گزار

بردیانت پای ثابت برنهاده همـچو سرو
وزسخاوت‌دست‌کوته برگشاده چون‌چنار

یارب این زیبا و زیرنیك پی بس‌مقبل‌است
هم بدین مقبل امیر عادل ارزانیش دار

عالم عادل مجاهد فـخر دین میر عراق
سهـم دولت بوالوفا مسعودا میر[3] کامیار

خلق وخلق مشکبوی عنبرین رنگش نگر
کش فد از بیدمه‌نبرزلف‌ومشکین[4] خال یار

طوق تاریکی شد از رأی سکندر روشنم ؟
چون شدازخاك حبش‌آب‌حیاتش آشکار

طالع ونام ونشانش‌هرسه‌مسعودآمده است
جزبشب داده است هرکزطالع مسعودبار

چشم اقبال و دل بخت تو باشد روز و شب
از سواد و از سویدا چشم و دل را افتخار

شحنهٔ بغـداد می‌بایست بودش تا ابـد
در ازل زان خلعت عباس دادش کردگار

سرورا حقیست ثابت گشت‌برپایش بزرگ ؟
خرده نبودکز سرآن بگذرد دیوانه وار

---

١ — اصل : صد چوسایه بس او وصد چون نظر یاران دهش ٢ — اصل : اقبال ٣ — اصل : امر
٤ — اصل : مشك

در پناه جاه و ظل عدل و حرز دولتش
آرزوی عمر ما ایزد نهاد اندر کنار
خواجگان حضرت غزنی که اهل سنت‌اند
چون فریضه‌این‌دعا[1] گویند روزی پنج بار
آن دعا را بسته بر پرچون کبوتر می‌شدند
دوش طاوسان فردوسی سوی دارالقرار
با عروس طبع گفتم هین دمی نشاط باش
شهپر هریك مرصع کن بدر شاهوار
مدح گفتم اینکه من بحر علومم درنگر
دونم ار گویم که تو بحر سخائی زربیار

در مدح سلطان سعید خوارزم شاه گوید درعیداضحی (۴۵)

اندرین عید مبارك پی فرخنده اثر
بار داده است سلیمان نبی باز مگر
که ز پیلان[2] و دلیران و شجاعان امروز
مردم و دیو و پری گشت فراهم یکسر
چشم بد دور از این تعبیهٔ ابر نهاد
که ولی را همه آبست و عدو را آذر
تازه بزمی است‌عیان گشته ازو صورت‌رزم
خوش بهشتی است دروگشته نهان سر سقر[3]
زابگون جوشن و کحلی زره و نیلی تیغ
رود نیلی شده پیدا بمیان لشکر
شاه چون موسی و لشکر چو بنی‌اسرائیل
پیش او ساخته برشه ره این نیل[4] گذر
عالمی شیر چو روبه شده در بازی گرم
یکجهان ماه چو ماهی شده در جوشن در

---

۱ - اصل : بی دعا ۲ — که زبیران ۳ — یترسقر ٤ — برسد ز ره نیل ٥ — عالم

این چو ماه نو پنهان ز پس ناچخ و تیر
وان چو خورشید پدیدآمده با تیغ و سپر
روی در روی دوگان پیش ملک گوئی شد
پیش خورشید برخ هم بفلك دو پیکر
هرچه آن کرد همی این دگری[۱] کرد همان
همچوعکسی که برآیینه‌فتد یك چو دگر[۲]
حلقه کرده بسیاه و بر بسته زانسان
که دو قوس قزح آورده بود سر در سر
شاه در مرکز اقبال توقف کرده
تعبیه در کنف رایت او فتح و ظفر
چتر[۳] عالیش چوچرخی که شود بی‌حرکت
رخش میمونش چوکوهی که بود[٤] جاناور
رفته با کوکبه در مشرق اقبال[٥] ملوك
سه ملك‌زاده که شان بنده سزد هفت اختر
همه در باغ شهنشاهی خندان چون گل
همه از چرخ[٦] خداوندی تابان چو قمر
بندگان چست چوگلبن بقبا و بکلاه
حاجبان راست چو خامه بدوشاخ و بکمر
ماه رویان که براسبان هیون میجستند
چون پری راست که با دیو شود بازیگر
پیل‌بازی که برآن پیکر خالی میخست[٧]
بود پنداری چون مردم آبی با بر
گر کبوتر[٨] نه بدیدی که بیازد برابر
کرد بایستی امروز برآن ترك نظر

---

۱ — این دگران ۲ — که درآیینه فتد یك بدگر ۳ — تاج ٤ — تخت میمونش چو گوئی که بود
٥ — با کوکب درمشرق خورشید ٦ | همه ازاوج ۷ — میجست ۸ — گر کنون

آن معلق زدنش راست بر آن اسبان بود [1]

دل بدخواه خداوند [2] جهان زیر و زبر

در صفت چشم و مدح قوام‌الدین ابومحمد طاهر وزیر گوید (۴٦)

خدای عزوجل داد بنده را در سر [3]

دو دیدگان گرامی بسان شمس و قمر

مطیع دارد شان سر چنانکه سر را تن [5]

عزیز دارد شان دل چنانکه دل را بر

بشکل پیکان باشند و در نظر چون تیر

صفای خنجر دارند و پیش جان چو تبر

دواند همچو دو پیکر یکی شوند بعزم

دواند [6] همچو دو فرقد یکی کنند [7] نظر [8]

چو عقل خامش در ظاهر و امیر سخن

چو چرخ ساکن در رویت و اسیر سفر

چو خاك نقش پذیر وچو آب عکس [9] نمای

چو نار تیز رو و همچو [10] باد تیز خبر [11]

همی روند چو آب و چو آب شان نی پای

همی پرند [12] چو باد و چو بادشان نی پر

دو خرد لیکن داناتر [14] از هزار بزرگ

دو جزع لیکن زیباتر از هزار گهر

چو آفتاب فروشد فروشدن گیرند

که دید نرگس کو راست خوی نیلوفر

---

۱ — بدان سان که بود ۲ — دل بدلخواه‌او خداوند ۳ — برسر ٤ — دو دیده‌تر که گرامی تراند ز یکدیگر ٥ — مطیع باشدشان سر چنانکه سر از تن ٦ — روند ۷ — شوند ۸ — حذر؟ ۹ — نقش ۱۰ — تیز مسیر و چو ۱۱ — زودگذر ۱۲ — همی‌روند ۱۳ — با نشان بی‌پر ۱٤ — بیناتر ۱٥ — روشن‌تر

قمر بچرخ[١] بود نور بر زمین و بعکس[٢]

مکانشان بزمین است و نورشان بقمر

صفای آینه دارند هر دو ومژها[٣]

بپیش هر یك همچون دو شانه[٤] زیر وزبر

دو رهبرند جهان بین و خویشتن بین نه[٥]

خودآنکه نیست چنین ره براست[٦] نی‌رهبر

سیه سپید چو روز و شبند[٧] و هر یك را

عجب که از سیهی تابد آفتاب بصر

دو پیکراست درایشان نشسته چون‌دوفلك[٩]

که شان زخوبی[١٠] تخت‌است وزخیال[١١] افسر

توخود نگه کن آنکه بنزدشان چوملوك[١٢]

هرآنکه قربت اوبیش، او[١٣] معظم تر

هزار منت حق را که داشت ارزانی

چنین نفیس دو گوهر بصدر[١٤] حق پرور

قوام دولت و دین بومحمد طاهر

که دین و دولت از او یافتند زینت[١٥] و فر

سپهر ساخته از حزم او بسی درقه[١٦]

زمانه آخته از عزم او بسی خنجر

عطا گزاری مقصود او زرز و ز سیم[١٧]

بزرگواری موروث او ز جد و پدر

دهان ز ذکرش[١٨] همچون صدف پراز لؤلؤ

زبان زشکرش چون نیشکر پر از شکر

---

١ — زچرخ ٢ — برعکس ٣ — هر دو مژگانها ٤ — همچو دوسایه ، دوچشم شانه
٥ — خویشتن بینی ٦ — زهبریست ٧ — چوروزی سپید ٨ — تابد آفتاب بسر
٩ — همچو فلك ١٠ — کشان مربی ١١ — در خیال ١٢ — تو دو خرد بنگر
،آنکه نزدشان چو ملوك١٣ — بیشتر ١٤ — دوپیکر بصدق١٥ — ازاویافت زینت،ازوست
زینت ١٦ — ورقه ١٧ — ز زر وگهر ١٨ — زفکرش ، زگردش

عدوش گرید چون دولتش بخندد خوش
یکی صراحی شد گوئی وآن دگر[1] ساغر

زهی بصورت تو کرده اقتدا سیرت
خهی ز مخبر[2] تو داده مژده ها منظر[3]

ز چشم زخمی کافتاد ورفت بیش مباد[4]
زمانه داشت غرض گوشمال اهل هنر

چو نور مردمك چشم مردمی دیدت[5]
ز رشك خواست که همچون خودت کند ابتر

نظر نکرد ز کوتاه دیدگی آنقدر[6]
که چشم باز چو دوزی شود فزونش خطر

محاق ماه بشاید ز بهر عز هلال[7]
شب سیاه بیاید[8] برای قدر سحر

سحاب تا نشود[9] پرده دار شاه فلك
عروس باغ ز پرده برون نیارد سر

بسا شکوفه کزین پس برای چشم[10] ترا
سپید چشم بزایند جمله از مادر

بزرگوارا منت خدایرا کامروز
منم سخن راچون دیده راضیا[11] در خور

جهان ز خاطر چون آتشم عطر گشته[12]
چنانکه میشود آب از وی آتش مجمر

اگر نه نام تو و مدح بیم آنستی
کز آب داری شعرم ترستی این دفتر

---

۱ — چو نین ودیگری ۲ — زهی زمحضر ۳ — زهی زمنظر تو داده مژده‌ها بخبر ۴ — زخم فتاد و عدو بپیش مباد، کافتاد مرترا ملکا ۵ — دیده مردمی دیدت ۶ — این قدر ۷ — ز بهرعز هلاك؟ ۸ — نیاید ۹ — نبود ۱۰ — فدای چشم ۱۱ — دیده‌راحیا ۱۲ — معطر گشت ۱۳ — محو

بپیش طبعم زیبد که آب خشك آید [1]
ز شرم [2] خاطرم آتش سزد که گردد تر

مرا بگفت چه حاجت که خود همی گوید
همین قصیده که اعجوبه ایست تا محشر

خدای داند اگر کس در این رسد هرگز
یکی نکوست که تو ایدری و من ایدر

همیشه تا نبود بی ضیا دمی [3] خورشید
همواره تا نبود بی سهر شبی [4] اختر

بصیرت تو چو خورشید باد اصل ضیا
چو اختران بصرت را مباد رنج سهر [5]

هم در مدح بهرامشاه گفت در شکارگاه (۴۷)

ناگاه چو بشنید شهنشه خبر شیر
فرمود که تا زید سبك بر اثر شیر

چندانکه خبر گشت یقین، شاه ز مرکب
بر پیل شد و کرد چو شاهان خطر شیر

خود شاه در این بود که در لشکر منصور
آوازه در افتاد که اینك خبر شیر

آهو بره بر پشته و گور از گله بر بست [6]
اقبال خداوند جهان رهگذر شیر

بازوش قوی باد که در حین ز کمان چرخ [7]
بر چرخ رسانید نفیر و نفر شیر

که شیر بچنگال همی خست پی پیل [8]
که پیل بخرطوم همی کوفت سر شیر

چون پنجهٔ [9] فصاد گهی ناز و گهی نیش
در کرد مر آن [10] پنجه بر نیشتر شیر

کوشید چو بیلك ز دلش نیش چو بگذشت [11]
تاریك شد آن دیدهٔ خیره نگر شیر

تا پنج عدد شیر نیفکند شهنشه
نامد بسوی خوابگه از آبخور شیر

تیرش سوی آن جوی که در بیشه [12] همی رفت
بگشاد زه از چشمهٔ خون جگر شیر

ای آنکه رکابت چو سوی بیشه گذر کرد
جان بود همه خدمتی ما حضر شیر

---

۱ — که آب گردد خشک ، که آب خشك آرد ۲ — بشرم ۳ — همی ٤ — بی سیر دمی ، با سرشتی اختر ٥ — رنگ سهر ٦ — برلشکر بره با سطبر کله بیر بست ؟ ۷ — در حین ز کمان شاخ ۸ — همی جست بر پیل ۹ — نشتر ۱۰ — قران ۱۱ — روشن و بگذشت، ز دلش نیست چو بگذشت ۱۲ — در پیش

هم ذات ترا بارهٔ سیمین ز تن پیل ‌‌ هم تیر ترا ترکش زرین ز بر شیر
چونان برمانیدی شیران عرین را ‌‌ کاهو مثل آورد ز حزم و حذر [۱] شیر
بوکز سرطان آید در [۲] سنبله خورشید ‌‌ کامسال [۳] بگردد ز نهیب تو سر شیر
زین پس سکرهٔ در ازان کز بیخ پلید؟ ‌‌ با نور نشیند ز عواقب ز بتر شیر؟
ای شاه بدشت آهوو نخجیر ودد ودام ‌‌ گویند همی هریك عیب و هنر شیر
رفتند گوزنان بره [۴] تهنیت گور ‌‌ گشتند شکالان بعرین [۵] نوحه گر شیر
هرلحظه از آن خون شکاری بشماتت ‌‌ دم دم همه آشامند خون هدر [۶] شیر
زین [۷] یك اثر تو که جهان پر خبرت باد [۸] ‌‌ روباه ندارد خبر و نه اثر شیر

(۴۸)

زهی رفیع محلت برون ز حد قیاس ‌‌ بنای دولت و دین را قوی [۹] نهاده اساس
گشاده مهر تو چون ابر چشمهای امید ‌‌ کشیده کین تو چون برق دشنهای هراس
مضاء رأی تو چون گوهر ظفر بنمود ‌‌ خرد بدید که از برق چون جهد الماس
بحق گزید ترا روزگار برهمه خلق ‌‌ غلط نکرد زهی روزگار مرد شناس
بخواه جام که سر چرب کرد خصم ترا ‌‌ بشیشهٔ تهی این آبگینه رنگ خراس [۱۰]
موافقان را بأست نمالد [۱۱] و چه عجب ‌‌ در آسیای فلك سنبله نگردد آس
بپیش خلق تو نرگس چو باد پیماید ‌‌ بدان که بر کف زرین نهاد سیمین [۱۲] طاس
زخلق وخلق تو هرلحظه مژدهٔ برسید [۱۳] ‌‌ ببارگاه دل از شاه راه پنج [۱۴] حواس
مدان که [۱۵] فتنه بخسبد در این زمانه ولیك ‌‌ زعدل تست که باری شده است درفرناس [۱۶]
عدو چو گشت فضولی [۱۷] حقیر تر گردد ‌‌ که تعبیه است کمی [۱۸] درفزونی آماس
بزرگوارا در بند قومی [۱۹] افتادم ‌‌ که نقد رایجشان هست مختصر [۲۰] افلاس
نه ناطق وهمه منطق فروش چون طوطی ‌‌ نه مردم وهمه مردم نهاد [۲۱] چون نسناس
سیه سر ودوزبان لیك گنك [۲۲] چون خامه ‌‌ سپید کار و دوروی وضعیف چون قرطاس
گناه کردن هرخس بدان همی نرسد ‌‌ که عذر خواهد وخواهد که دردهد ریواس [۲۳]

---

۱ – حزم حذر ۲ – کز ۳ – وامثال ٤ – برمه ٥ – عرین ٦ – جکر ۷ – این ۸ – زی برحررت باد، ۹ – متین ۱۰ – نشسته تهی این آبگینه رنگ فراس ۱۱ – بمالد ۱۲ – نهاده زرین ۱۳ – بردند ۱٤ – از شاه رایج است ۱٥ – بدان که فتنه نخسبد ۱٦ – باری شده است درحرباس، خماری شده است درخرناس ۱۷ – چو گشه فضول و ۱۸ – یکی ۱۹ – خلقی ۲۰ – ثیست محضر ۲۱ – مردم شناس ۲۲ – سیه گر ودو زبان لنك و کنك، سیه گرودوزبان ور کیك ۲۳ – ز نواس

چو مه که توزی بگدازد و بصد منت — ز ماهتاب جهان را عوض دهد کرباس

تو پاکزاده مبادا از آن گروه نهٔ — که منع جود تو باشد نتیجهٔ وسواس

همیشه تا که نماید قمر ز سبزهٔ چرخ — گهی چو سیمین خرمن گهی چو سیمین داس

دل حسود تو نالان و مضطرب بادا — ز تیر حادثه مانند سینه برجاس [۱]

و له (۴۹)

گهر نتیجهٔ بحر است و برخلاف قیاس — نتیجه آمده بحری ز گوهر عباس [۲]

ابوالمحاسن عبدالصمد که بخت آمد [۳] — بنای دولت و دین را قوی نهاد اساس

کشیده تیغ چو مهر است [۴] عزم او در حرب — گشاده چشم چو چرخ است حزم او در پاس

زهی ضمیر چو بحرم فشانده برسر تو [۵] — هزار گوهر معنی بصد هزار اساس

گشاده لطف تو چون ابر دیدهای امید — کشیده عنف تو چون برق چشمهای هراس

ازآنکه صاحب سری روا بود که ترا — ز سر دلها یکیك خبر دهد انفاس

بکنه [۶] فضل و بزرگی نه ابن عم توام — ز مقتضای کرم قدر ابن عم بشناس

درمدح بهرامشاه درجواب رشید و طواط گوید (۵۰)

چو ساخت در دل تنگم چنین مکان آتش
نیافت جای مگر در همه جهان آتش

مرا دو چشم چو ابر است و شایدار چون برق [۷]
جهد از آب دو چشمم زمان زمان [۸] آتش

وصال تو ز برم رفت و ماند آتش هجر
بلی بماند لابد ز کاروان آتش

مگر که چشم و دلم ماهی و سمندر شد
که کرد این وطن آب و دگر [۹] مکان آتش

شدم ز گنبد نیلوفری چو نیلوفر
که گرد گرد من آبست و درمیان [۱۰] آتش

زعشق روی نگاری [۱۱] که شمع خوبانست
کنم بسر بر چون شمع جاودان آتش

---

۱ — برجاماس ۲ — ز گوهری عباس ـ این قصیده در دیوان سید حسن غزنوی نسخهٔ کتابخانهٔ آستان قدس متصل بقصیدهٔ سابق است و مثل آنست که تمام یك قصیده است و در کتاب المعجم فی معاییر اشعار العجم و نسخهٔ م ـ قصیدهٔ اخیر نیست و متن حاضر مطابق نسخهٔ ـ ر ـ است ۳ — که بخت اثر ۴ — چومه راست ۵ — درسرتو ۶ — کمین ۷ — مرا چو زیر دوچشم است سایه‌دار چو برق ۸ — جهان جهان ۹ — این وطن و آب وان ۱۰ — آبست درمیان ۱۱ — نگارین

زهی چو یوسف در حسن وهمچو ابراهیم
بر آن[1] دو عارض تو گشته مهربان[2] آتش

بوعدهٔ دل من خوش کن ار چه نبود راست[3]
بگفت آتش کی گیردت زبان آتش

گرم چو مشك دهی بی خیانتی[4] بر باد
ورم چو عود زنی در میان جان آتش

بخوشدلی بکشم سرد وگرم[5] توکه مرا
تو در بهار نسیمی و در خزان آتش

تو هم نگارا چون گل زپوست بیرون آی
که زد ز روی تو درخویش[6] بوستان آتش

نمود عرصهٔ صحرا ز سبزه چون دریا
گرفت خطهٔ بستان ز ارغوان آتش

ز آتش رخ و زلف تو گشت لاله چنان
که کرد ظاهر هر لحظه از دخان آتش

از آتش آمد بیرون دخان و لاله کنون
شد آن چنان که برون آید از دخان آتش

میان سبزه گل زرد اگر ببینی هیچ
گمان بری که گرفته است آبدان[7] آتش

چو شاخ گل بده انگشت[8] خواست کشت چراغ
ز برگ لاله بکف کرد گلستان آتش

ببین چو لاله دعای[9] حسود شاه بگفت
زمانه گفت که[10] باداش در دهان آتش

---

۱ — بدان ۲ — قهرمان ۳ — دل من شاد گر کنی چه شود ۴ — بی جنایتی
۵ — بدلخوشی بکشم گرم و سرد ۶ — کـه زد بروی تو برخویش ۷ — آبدان
۸ — بدو انگشت ۹ — عجب که لاله ثنای ۱۰ — دعا که کرد که .

یمین دولت بهرامشه که اندر رزم[۱]
زبان خنجر او راست ترجمان آتش

شود چو زهره ز خورشید محترق گرهیچ
کند زمانی با عزم او قران آتش

ز آب کشته شود آتش و کنون برعکس
گرفت از آب کفش گنج شایگان آتش

سپهر قدرا آنی که گر مثال دهی
چو آب خدمتت آید[۲] بسر دوان آتش

ز چرخ اگر تو بخواهی چنان برآری دود
که گیرد از تف آن راه کهکشان آتش

کند ز خاك حریم تو بارنامه[۳] نسیم
زند بآب حسام تو داستان آتش

بخلق خوب تو هرکس که نسبتی دارد
ز خلق درگذرد چون ز گوهران آتش

ببست عزم تو اینك[٤] نگاه کن که همی
چگونه ساید پهلو برآسمان آتش

عدوت را ز تو هم راحت است کاندازد[٥]
بروز محشرش از ننگ برکران[٦] آتش

خدایگانا شعری ز گفتهٔ وطواط
که کرده بود ردیفش ز امتحان[۷] آتش

شنیده بنده که دارد وفور یك نظرت[۸]
حرام کرد برآن طبع درفشان[۹] آتش

حسن هم اکنون[۱۰] دری ز بحر طبع آورد
که همچو یاقوت او را دهد زمان آتش

---

۱ — که اندر روم ۱ — پیش تو آید، سوی تو آید ۳ — بازماند، بار نامه، بروزن کار نامه بمعنی نازش و مباهات و تفاخر است «برهان» ٤ — آنکه ٥ — کامد از و، کان دارد ٦ — از ننگ برمیان ۷ — بامتحان ۸ — شنید بنده که و دید فریك نظرت ۹ — بدان طبع جان فشان ۱۰ — رهی هم اینك

چو خاك رنگين مدحى [۱] مبادى آن باد [۲]
چو آب صافى [۳] شعرى رديف آن [٤] آتش

هميشه خاك بود كان گوهر و امروز
منم كه گوهر نظم مراست كان آتش

شعاع طبع [٥] دگر كس كجا پديد آيد [٦]
كه پيش خاطر من خود بود نهان آتش

بسان [۷] طوطى چون طبع من شكر خايد
ز رشك گيرد [۸] وطواط را روان آتش

هميشه تا كه برفعت بودمثل افلاك
هميشه تا كه ز سرعت دهد نشان آتش

علو قدر ترا باد همركاب افلاك
مضاء [۹] عزم ترا باد هممنان آتش

يكى حباب ز جود تو موج زن دريا
يكى شرار ز خشم تو كامران آتش

ايضاً سلطان بهرامشاه غزنوى را مدح كند (۵۱)

گل دل بشكفد ز ديدارش	دل گل بشكفد ز رخسارش
بخت مارا فكند دردامش [۱۰]	حسن خودرا نهاد بربارش [۱۱]
از لطيفى كه آفريد خداى	آن تن نازك ستمكارش
تيزتر ننگرم در او كه كند	تيزى يك نظرهم افكارش
تا نبندد نقاب نتوان ديد	از تجلى نور ديدارش
گل‌او بودو بس كه‌خار نداشت	هم بنگذاشتند بى خارش
ليك اينك [۱۲] نگاه كن كه‌همى	سبزه‌چون‌بردمد [۱۳] زگلزارش
آينهٔ نيكوئى است عارض او	آه كاغاز كرد زنگارش

۱ — رنگى مدح ۲ — مباد آن بادا ۳ — چو آب لايق ٤ — ازآن ٥ — بخت
٦ — آرد ۷ — بساط ۸ — گردد ۹ — قضاء ۱۰ — دردانش ۱۱ — دربارش
۱۲ — اينك اينك،آنكه آنكه ۱۳ — بردهٔ

کبك برخود بخندد ارخندد[۱] — پیش آن چابکی ز رفتارش
دلم[۲] از کف گرفته بودی هم — گر نبودی بجان[۳] خریدارش
همه قصدش بکارزار من است — من چنین زار گشته در کارش
بارجورش بجان کشم چه کنم — که مرا نیست ترك[۵] آزارش
دل ما گر چه کم نگهدارد — یا رب از فتنها نگهدارش
ای بجائی رسیده کار رخت — که بجانست جان خریدارش
تن چوتن درتوداد[٦] بپذیرش — دل چودل درتو بست مگذارش
بردل نیك من مخور زنهار — که بجان داد شاه زنهارش
شاه بهرامشاه بن مسعود — که سزد چرخ صفهٔ[۷] بارش
ملك ثابت ز تیغ لرزانش[۸] — فتنه خفته ز عدل بیدارش
از حشم اندکست بیشترش[۹] — وز درم اندکست[۱۰] بسیارش
او جهان را بعدل یاری کرد — باد هم کردگار[۱۱] او یارش

در مدح سلطان بهرامشاه غزنوی گوید (۵۲)

گهر بر زر همی بارم ز یاقوت در افشانش[۱۲]
شدم چون ذرهٔ درسایهٔ خورشید رخشانش[۱۳]
خیالش همچو او هیچم نمیپرسد[۱٤] عجب نبود
که از[۱۵] بیمار پرسیدن نگردی هم پشیمانش
بعمر ارچند ننهاده است یکشب روی بررویم[۱٦]
برآنم[۱۷] تاکنم یکروز جان خویش در جانش
سکندر آب حیوان را ز ظلمت جست واینك من[۱۸]
همی در چشمهٔ خورشید بینم آب حیوانش
دهانش نقطهٔ موهوم را ماند کنون آری[۱۹]
مبادا چون برآرد خط بود برنقطه[۲۰] برهانش

---

۱ — ازخنده ۲ — دل ۳ — زجان ٤ — بارجودش ۵ — برگ ٦ — درتو بست ۷ — حقه ۸ — ازآنهتی ۹ — اند کیست بسیارش ۱۰ — وزدمی اند کست ۱۱ — کردهای او ۱۲ — زرافشانش ۱۳ — تابانش ۱٤ — همچنان پیشم نمیپرسد، هستم نمیترسد ۱۵ — بدین، کزین ۱٦ — یکدم روی بررویم ،روی خویش بررویم ۱۷ — درآنم ۱۸ — مناکنون، اکنون من ۱۹ — دهانش نقطهٔ موهوم را کندن بآن کاری، کندن ما را بین، کندن بآدابی ۲۰ — برلفظ

نشاط‌انگیز عقل افتاد و نزهتگاه جان آمد[1]

می یاقوت جام او گل[2] خورشید بستانش

در آورد این غم از پایم که چون[3] سر بر کند روزی[4]

ز طرف چشمهٔ یاقوت زمرد رنگ[5] ریحانش

بدست آن زلف را بر گوش هر ساعت کند حلقه[6]

چو من خود حلقه در گوشم چه باید کرد دستانش

ز بند زلف پر بندش دلم[7] ناگاه اگر بجهد

فرو افتد هم اندر حال در چاه زنخدانش

دلم خواهد که بگریزد ز بند زلف او لیکن

زبیم آنکه خون گردد[8] نباشد زهرهٔ آنش[9]

چنین با عاشقان غمزده دامن بیفشاند

مگر عاشق شود روزی و گیرد غم گریبانش

عجب نبود اگر جاوید ماند اندرین عالم

که پس با اعتدال افتاده هر جزوی ز ارکانش

بفرمانم نباشد دل ز یمن عشق آن دلبر

همین باشد سزای آنکه نبود دل بفرمانش

دلم را درد هجرانش بخست وقصد جان دارد

کنون جان من و انصاف شاه و درد هجرانش

یمین دولت عالی ملك بهرامشه آن شه

که سایل را همی شرم آید ازجود فراوانش

خداوند جهان بهرامشاه[10] آن خسرو عادل

که با عمر خضر داده است حق ملك سلیمانش

دهان مشکین[11] شود هر گه که گوید بخت جمشیدش[12]

زبان شیرین شود هر گه که گوید[13] عقل سلطانش

---

۱ ــ نزهت گاه جان من، نزهت جان من آمد ۲ ــ جام اندود و گل ۳ ــ این غم از پای چون
٤ ــ ناگه ٥ ــ ریزد رنگ ،مر رنگ ٦ ــ کنی حلقه ۷ ــ ببند ، ز بند زلف پر شیدش
دلی ۸ ــ چون گردد ۹ ــ زهره بر آنش ۱۰ ــ بهرامشه ۱۱ ــ شیرین
۱۲ ــ که بوسم تخت جمشیدش، که خواند عقل تحمیدش ۱۳ ــ بود هر گه که خواهد

جهانداری که ازچرخ[1] برین بگذشت مقدارش
شهنشاهی که از روی زمین بگزید یزدانش[2]

سعادت چشم بگشاده وزآن مقصود دیدارش
زمانه گوش بنهاده[3] وز آن مطلوب فرمانش

اگر گنجی بدست آرد فراهم کرده چون پروین
زبخشش[4] چون بنات‌النعش گرداند[5] پریشانش

بکان[6] اندر اگر صد ساله زر باشد[7] بیک ساعت
چنان بخشد که پنداری[8] مگر کینست با کانش[9]

خهی رای تو خورشیدی که پنهان نیست[10] تأثیرش
زهی طبع تو دریائی که پیدا نیست پایانش

ز جاه ار پایهٔ باشد بود[11] پای تو بر فرقش
ز بخت ارنامهٔ باشد بود نام تو عنوانش

نگردد خصم تو کامل وگر گردد چومه باشد
که هر وقتی که کامل گشت باشد وقت نقصانش

از آن نیلوفری تیغت بهیجار نگ ریز آمد[12]
که همچون معصفر اندر شکم بستست دندانش

نگردد تیغت از زخم فراوان کند وگر گردد
به‌ازسنگین‌دل[13] دشمن نباشد سنگ افسانش

زند مه خرگه خود را ز ابر تر مزاج آبی
مگر در منزل اول فتد قدر تو مهمانش

همیشه تا بود[15] روی گلستان تازه و خرم
هرآنگاهی[16] که آراید بگوهر ابر نیسانش

ز ابر کف گوهر بار تو روی نکو خواهت
چنان باشد[17] که نشناسد کس از تازه گلستانش

---

۱ — عرش ۲ — خداوندی که ازچرخ برین بگذشت انصافش عدو بندی که ازخلق جهان بگزید یزدانش ۳ — بگشاده ٤ — زبخش ٥ — کرداندر ٦ — بکوه ۷ — صدسال گرداند ۸ — بیکساعت ۹ — مگر کین آب پیکانش ۱۰ — پنهانست ۱۱ — مائده باشد شود ۱۲ — ریزاند ۱۳ — به از سنگ دل ۱۵ — شود ۱٦ — مرانگاهی، بهرگاهی ۱۷ — بادا

هم در مدح او گفت در تهنیت تحویل سال (۵۳)

بشکفت در بهار سعادت نهال ملك — تازه‌است روی بخت که برگشت سال ملك
ازچشم گوش ساز که بی ترجمان صوت — گوید همی ثنای شهنشاه حال ملك
خورشید سایه بان کند از نور وقت بار[1] — تا چشم اختران نرسد در جمال ملك
عین کمال[2] ملك خداوند عالم است — عین کمال دور[3] ز عین کمال ملك
پشت سپاه و روی سپهر و پناه دین — آرام تخت و رفعت تاج وجلال ملك
شد پاسبان سیاست بیدار او چنانك — فتنه بخواب بیش نبیند خیال ملك
طاوس‌وار از جهت جلوه برگشاد — چتر همای سایهٔ او پر و بال ملك
اوخودچو کعبه‌است کزاحرام خدمتش — گشتست سجده گاه سران پایمال ملك
از حملهٔ تو خیزد باد وزان فتح — وز رحمت تو زاید[4] آب زلال ملك
از آفتاب روی تو چون روز نوبهار — هرساعتی فراخ تراست این مجال ملك
تا برنیاید از طرف مغرب آفتاب — بدرت یکی بزیر مباد از هلال ملك
ایام را مباد فراق از لقای تو — ازعمرخویش برخور و بازازوصال ملك

در مدح امیر حسام الدین گوید (۵۴)

ای بحق آرزوی جان ملوك — حکم تو جزم در جهان ملوك
ای کرم یار تو تو یار کرم — وی ملوك آن تو تو آن ملوك
جره[5] باز ظفر شکار توئی — پرگشاده ز آشیان ملوك
بابت[6] رنگ‌وبوی ونقش نگین — گوهری خاسته ز کان ملوك
بازگشت ملوك عصر بتست[7] — که توئی یار و مهربان ملوك
صفدرا نکتهٔ بدستوری — باز گویم ز داستان ملوك
از خرد یک شبی بپرسیدم — کای وزیر جهان ستان ملوك
کیست ازمقبلی که خوش ناید — بی از او آب در دهان ملوك
قیمتش گنج شایگان علوم[8] — قامتش سر و بوستان ملوك

---

۱ — ازوقت نور باد ۲ — جمال ۳ — عین کمال‌ورز ٤ — راند ٤ — جروباز، جره بضم اول‌وثانی مشدد بروزن غره نرینه هرجانور باشد ازچرنده و پرنده عموماً و نرینهٔ بازرا گویندخصوصاً چه از جره باز مراد بازنر بود و بعضی بازسفیدرا گفته‌اند خواه نرباشد وخواه ماده « برهان قاطع »
٦ — نایب ۷ — بیت ۸ — ملوك، ملك

از شکر طوطی و ز گل بلبل ‌‌‌‌ کش توان خواند ترجمان[1] ملوك
مه سوار زحل رکاب که هست ‌‌‌‌ در کف عزم او عنان[2] ملوك
رأی بیدار مشتری نظرش ‌‌‌‌ در شب فتنه پاسبان ملوك
برنویسد[3] اجل حسام‌الدین ‌‌‌‌ ای که اینست و بس نشان ملوك
سر زبانها خرد بجنباند[4] ‌‌‌‌ سبکم گفت کی گران ملوك
لاف این میزنی که من هستم ‌‌‌‌ سبب بزم و[5] مدح خوان ملوك
برتو این قدر مشتبه گردد ‌‌‌‌ تا که باشد مراد جان ملوك
خود[6] یکی بیش نیست درعالم ‌‌‌‌ قزل شاه و پهلوان ملوك
سرورا مدحتی فرستادم ‌‌‌‌ مایهٔ عمر جاودان ملوك
چون تأمل کنی و بپسندی ‌‌‌‌ عرضه کن برخدایگان ملوك
هرچه باید توانی و دانی ‌‌‌‌ جزتوخود کیست کاردان ملوك
کرمی کن که تا قیامت از آن ‌‌‌‌ باز گویند در میان ملوك
تامه از آسمان پدید آید ‌‌‌‌ باد با ماه آسمان ملوك

(۵۵) در مدح منتخب‌الملك ابوعلی حسن گوید

طلوع خسرو سیارگان ببرج حمل
خجسته باد ابر[7] خواجهٔ عمید اجل
یگانه منتخب ملك شاه و تاج خواص[8]
که برگزید ز خلقش خدای عزوجل
جمیل نام و نشان و سدید قول و قلم[9]
رفیع قدر و محل و عزیز علم و عمل
ابوعلی حسن احمد آنکه در شأنش
شده است آیت مردی و مردمی منزل
نسیم لطفش خرم‌تر از بهار حیات[10]
سموم قهرش سوزان‌تر ازدرخش اجل[11]

---

۱ — بر کمال ؟ ۲ — سنان ۳ — نزبون ٤ — سرز بنها، خسرو بختند، سرز بانها خرد بجنباند
۵ — هست از بزم و ٦ — خور ۷ — باد ترا ۸ — شاه تاج خواص ۹ — قول‌قلم ۱۰ — جنان
۱۱ — سوزان هزار در حس اجل

نهد هدایت او مرکز زمین را عقد[۱]
کند کفایت او عقدهٔ ذنب را حل

زهی نزاده چنو[۲] مکرمی در این ایام
خهی ندیده ترا دیدهٔ سپهر بدل

بحجت آتش عزم تو هست مستعلی[۳]
بمنت آب سخای تو هست مستعمل

عجب مدار که یکساله جاه دشمن تو
بود بنسبت یکروزه قدر تو مختل[۴]

برای آنکه بسالی[۵] قمر همان نرود
بر آسمان که بروز فراز[۶] جرم زحل

اگر گذشته شود[۷] نیك خواه تو حاشا
وگر بماه رسد بد سگال تو بمثل

تو مرده زنده کنی همچو عیسی مریم
تو مه دو نیمه[۸] کنی همچو احمد مرسل

بنزد صورت دولت که عاشق است ترا[۹]
مدایح تو که مشهور باد هست غزل

اگر غروری باقیست خصم را گو باش
یکی دو کی شود از بهر دیدهٔ احول

چو سرو آزاد از بهر بندگیت فلك
بایستاده بیك پای و کرده دست بغل[۱۰]

از آن بمدح تو کردم مفاتحت که گیا
بسوی ابر گشاید زبان بشکر اول[۱۱]

براستی دگران گو که آیدم چه عجب
کالف یکی بود و یا ده از حروف جمل

نهال روضهٔ جام توام شکفته بشکر
بوقت میوه چرا میگذاریم مهمل

---

۱ — زمین‌رانده ۲ — چواو ۳ — تو نیست مشتغلی ٤ — محفل ٥ — بروزی ٦ — زآسمان که بسال‌دراز ۷ — بود ۸ — نیم ۹ — سزد که صورت‌دولت که عاشقی‌است ترا ۱۰ — اصل: بمل ۱۱ — بشررادل

هم در مدح او گوید (۵۶)

کاری بگزاف میگذارم — عمری بامید همی سپارم
نی زهرهٔ آنکه دل بجویم — نی طاقت آنکه دم برآرم
اندیشه بسوخت[۱] عقل و روحم — و امید ببرد[۲] روزگارم
یاری نه که یکرهم[۳] بپرسد — تا برچه امید و در چه کارم
بد عهدم خواندهٔ والحق — گر بی تو زیم هزار بارم
ای نور دو دیده بیم آنست — کین نور دو دیده هم[۲] ببارم[٤]
ترسان ترسان ز آب و آتش — بر روی و رخت نظر گمارم[۵]
رنجی که همی کشم چه گویم — دانم که نداری استوارم
تا مشك تو نقشبند گل شد — هیچ از دو جهان[٦] خبر ندارم
با آنکه لبت نکرد مستم[۷] — دردا که گلت نهاد خارم
ای شاه منم که از[۸] عزیزی — پرورد غم تو در کنارم
گفتم[۹] که نمی‌نمایدت هیچ — می‌ده[۱۰] که هنوز هوشیارم
آن به که چوچاشنی پذیرم — بردارم کام و سر بخارم[۱۱]
کز رنج تو نیست هیچ راحت — جز بر در خاص[۱۲] شهریارم
صاحب حسن آنکه شاه دولت — جز بر در او نداد بارم[۱۳]
زیبد اگر از زبان حالت — گوید که جهان افتخارم
زرپاش چو شاخ[۱٤] در خزانم — دُربار چو ابر در بهارم[۱۵]
آن صدر منم که از عزیزی — پرورد اقبال در کنارم
شکر ایزد را که مملکت را — من از دو وزیر یادگارم
بر دشمن و دوست هرچه کردم — پاداش دهاد کردگارم[۱٦]
گفتهٔ قلمش که می‌نماند[۱۷] — از شادی دست او قرارم[۱۸]
رقاص بساط سیمگونم — غواص بحار مشکسارم
هستم دو زبان و برحقم زانك[۱۹] — با دشمن خویش درحصارم

---

۱ — گداخت ۲ — نبرد ۳ — زدیده هم ٤ — ببارم ۵ — درچشم و دلت همی نگارم ٦ — از دل تو ۷ — هستم ۸ — آن شاه منم که در ۹ — گشتم ۱۰ — درده ۱۱ — سر کارم ۱۲ — بر در شاه ۱۳ — جز بر درخاص او ندارم ۱٤ — چو ابر ۱۵ — نو بهارم ۱٦ — روزگارم ۱۷ — گفتم قلمش که می نماید ۱۸ — حرارم ۱۹ — گفت

چون دائرهٔ سپهر سرکش — سر برخط امر خواجه دارم

انگشت نهم درست برحرف — تا منتخب است دستیارم

ای آنکه زجود تو[1] بیفکند — بد مستی آز در خمارم

از عون سخات برمرادم — و زجود یمینت با یسارم[2]

گشته است بدولت تو حاصل — آنها که نبود در شمارم

گر از تو ندانم از که دانم — ور از تو ندارم از که دارم

هر مکرمتی که میگذاری[3] — شکری بسزا همی گزارم

هر قطره که بخشیم صدف وار — دری بتو باز میسپارم

بشکفت[4] همه جهان ز فضلم — نشکفته یکی گل از هزارم

زنهار بحق معونتم کن — کز حق بر تو بزینهارم

از خاك[5] تنم چو گل پیاده است[6] — بر باد چو بوی گل[7] سوارم

این زر که منم که خواست دانست — جز سنگ وقار پرعیارم[8]

ای بی‌نمکان شور چشمان — گفتمی[9] که کیم همی نیارم

خلعت دادیم پار الحق — امسال در آرزوی پارم

تا باز چو باغ خوش بخندم — تا باز چو ابر در ببارم

این قصیده بغزنی گفت در آن وقت که علمای آنحضرت را منازعتی میرفت وحسد میکردند و صفیر الضمیر نام نهاده است (۵۷)

دانند جهان که قرهٔ عین پیمبرم — شایسته[10] میوهٔ دل زهرا و حیدرم

دریا چو ابر[11] بار دگر آب شد ز شرم — چون گشت روشنش که چه پاکیزه گوهرم

دری پر از عجایب دریا شود بحکم — هرقطرهٔ که در صدف دل بپرورم

---

۱ — زجوداو ۲ — بریسارم ۳ — میرسانی، که میرسانم ٤ — نشکفت ٥ — برخاك ٦ — نهاده ۷ — ببوی گل ۸ — برغبارم ۹ — گفتم ۱۰ — پاکیزه ۱۱ — گوهر چو قطره

طبعم چـو آتش تر و هردم خـلیل وار

خـوشبو گلی دگـر[1] دمـد از آتش ترم

روید نبات نیشکر از جـویبار گوش[2]

چـون نایژه[3] گشاد زبـان شکـر گرم

گر طبع آب خوردن[4] شکر بود چراست

از آب طبـع زادن لفـظ[5] چـو شکرم

تیر[6] فلك كه هست بدستش[7] کمان سخت

می بفکـند سپر ز زبـان چـو خنـجرم[8]

گر صـد هزار پیکر لفظ است جان نشان

بخشیدهٔ من است کـه[10] جان دو پیکرم

پی کور کرده چشم بدان راو چون صدف

پـیرایه دار[11] حـق ز درونست زیـورم

سهل است اگر بمنظر من بنگری[12] از آنك

منظو ر عا لم ملکو تست مخبر م[13]

گل بلبـلی گزیند[14] در بـاغ سیرتـم

مـه اختری نمایـد[15] در پیش اخترم

دارم زبـان و زاژ نخایـم کـه سوسنم

بینم بچشم و عشق نبازم[16] کـه عبـهرم

بـی نقش همـچو آینـه آب منقشم

بی‌عطر چـون فریشته[17] جان معطرم

خون در تنم چو نافه زاندیشه[18] خشك شد

جرمم همین که هم نفس مشك اذفرم

---

۱ — خوش نو گلی دگر، خوش بود گر گلی دگر ۲ — نوش ۳ — نایره ۴ — آب خواران
۵ — زادن نقضه، دادن لفظ، زادن شعر ۶ — تیری ۷ — سخن را ۸ — سخنورم ۹ — جان ستان
۱۰ — منند که ۱۱ — پیرایه وار ۱۲ — نگذری ۱۳ — منظرم ۱۴ — گزیده ۱٤ — بسنده، نمانده ۱٦ — عشق بورزم ؛ اشك نبیارم ۱۷ — ملائکه ۱۸ — زآتش اندیشه

گفتی چو گوشوارت دریست [1] در دهان
در در دهان [2] چه سود که چون حلقه بردرم

هرلحظه دور جام تهی در دهد چو گل
این [3] پر شکوفه گلشن سبز مدورم

گردون بد حریفم [4] بر سر همی زند
وین کفر بین که کوبد سرزخم نشترم؟ [5]

بر گوشمال چرخ نهی چشم همچو نای
اینك ر گیست راست نهاده چومزهرم [6]

بر سر نیاید از من یك ذره تیرگی [7]
چرخ ار فرو گدازد صد بار دیگرم

گر من بنیم جو بخرم هفت خنك چرخ [8]
پس همدم [9] مسیح نیم همتگ خرم

خاکیست [10] رنگ دنیا پاکیست نقش [11] دین
خاکی همی فروشم و پاکی همی خرم

گرهستیم نه‌است [12] چه باك است گو مباش
چون حاجتیم نیست [13] بهستی توانگرم

آبی معقد است که زیور دهد درم
خاکی [14] ملون است چه رنگ [15] آورد زرم

از تاب آفتاب دل کوه خون گرفت [16]
و آوازه در فکند [17] که یاقوت احمرم

آب دهان کرم گره شد بحیلتی
بگشاد بهر لاف که دیبای ششترم

---

۱ — گفتی چو گوشواره در است ، گوئی چو گوشوارت دربست ۲ — در دهان ۳ — زین
۴ — بدحریصم ۵ — گوید و سرزخم نشمرم ۶ — رگیست راست نهاده چو مرمرم
۷ — یك ره بتیرگی ۸ — هفت چرخ را ۹ — همتك ۱۰ — خاکست ۱۱ — پاکست
رنگ ۱۲ — گر هستیم بتست ۱۳ — چون حاجتم بتست ۱۴ — خاك ۱۵ — سنگ
۱۶ — دل سنگ خون گرفت ، دل کوه در گرفت ۱۷ — وآوازه درفتاد

نقش طراز جامهٔ دیباست[1] هست و نیست
یا رب تو هستیی ده کین نیست در خورم

تا نیرم[2] برای عروسان قدس را؟
در دل که هست آینهٔ غیب بنگرم

چند از زبان برای دل دیو مردمان
در دیو لاخ غیبت مردم گیا خورم[3]

زان تا لبی[4] سپید کند هر سیه زبان
دردا که چون زبان قلم[5] گشت دفترم

زین آبگون قفس که چو مرغان همی‌پرد[6]
چون عم خویش جعفر طیار بر پرم

چندان[7] در این مشبك سر بسته خاکیم[8]
کز چار بند[9] طبع گشاینده شهپرم

زین نه سرای پردهٔ نیلوفری برون
یك طاق گلشن است که آنجاست[10] منظرم

سر چون قلم ز لوح وجودم بریده باد
گر تا بساق[11] عرش فرود آید این سرم

با این شرف ز غصهٔ طفلان وقت خویش[12]
خونابه چون جنین[13] دهن بسته[14] میخورم

چون سرو پاك دامن خواهم هزار دست
تا از درون چو غنچه گریبان دل درم

چون سر فکنده گریم گوئی صراحیم
چون خون گرفته خندم گوئی[15] که ساغرم

---

۱ — خانهٔ دنیاست ۲ — ما یه حر ۳ — چرم ٤ — تا لب ـ لب سپید کردن کنایه از تبسم کردن باشد و آنرا دندان سپید کردن نیز گویند سید حسن غزنوی گوید : زان تا لبی الخ . « فرهنگ کنایات نسخهٔ خطی کتابخانهٔ آستان قدس رضوی » ٥ — قلمی ٦ — که شب و روز می‌برد ۷ — چندین ۸ — مانده‌ام ۹ — چارمیخ ۱۰ — که آنست ۱۱ — گر بانطاق ۱۲ — عهد خویش ۱۳ — ازجنین ١٤ — تشنه ۱٥ — گریم گویم

در قهقبه ز گریهٔ[۱] دل چون گلا بزن
در خرمی ز سوز جگر همچو مجمرم[۲]

گفتی[۳] دریغ رنج حسن‌هم دریغ[٤] نیست
آخر ببوی رنگی این رنگ[۵] می‌برم

ازروی[٦] آنکه روی دلم سوی هزل‌نیست
من در گنه ز تو به بسی[۷] بی‌گنه[۸] ترم

استغفرالله ار بمثل زلتی کنم
الحمدلله از سر آن زود بگذرم

در خواب کم شود دل بیدار[۹] من ازآنك
بیدار کردهٔ نفس صبح محشرم

احوال‌خویش اگرچه[۱۰] بگفتم یکان‌یکان
سوگند می‌خورم که ندارند باورم

ناوردهٔ برون چو منی در هزار[۱۱] سال
اینك تو ایدری فلکا[۱۲] و من ایدرم

در عهد من هرآنکه کند دعوی سخن
خصمش خدای اگر ننشیند برابرم

با خلق[۱۳] داوری چکنم[۱٤] بهر نظم و نثر
اندی‌که[۱۵] من نخواسته داده است داورم

مردانگی باز و جوانمردی خروس
خرسندی همای و وفای کبوترم

منت خدای راکه نینداخت دست حرص
اندر نشیب وقف ز بالای منبرم

---

۱ ــ چوخنده ۲ ــ مضمرم ۳ ــ گوئی ٤ ــ گزاف ۵ ــ این رنج ــ یکی‌ازمعانی‌رنگ محنت و آزار ورنج است که در اینجا مناسب است ٦ ــ ازبهر ۷ ــ زتونه بسی ۸ ــ برگنه ۹ ــ دل آزاد ، دل بیمار ۱۰ ــ ارچه ۱۱ ــ صدهزار ۱۲ ــ ملکا ۱۳ ــ برخلق ۱٤ ــ نکنم ۱۵ ــ اندیك ، اندك،چیزی که

سردی زرق وخشکی سالوس چون نبود [۱]

حاجت نیوفتاد [۲] بز هد مز و ر م

نثر [۳] دروغ بر چو منی افترا کنند [٤]

کز نظم راست گرد ز دریا بر آورم

سرشستنی دهم همه را ز اتش ضمیر

گر هم بر آ ب کا ر بشو یند محضر م

از کس چو مهر و ماه سپر نفکنم از آنك

چون تیغ صبح و تیر سحرگه دلاورم

ا ز با طل زمانه کیم سا یه د ر فتد [٥]

کا ند ر پناه سایهٔ حق بوالمظفرم

سلطان یمین دولت بهرامشاه شاه

کاقبال ا و گرفت بانصاف [٦] در برم

ا ی کا شکی پذ یر د و کا ر یش آمدی [۷]

تا جان نهاده بر طبقی پیشش آورم [۸]

د ر آرزوی آرزو اندر نیامده است [۹]

آنها که شد ز دولت [۱۰] جودش میسرم

گویم [۱۱] همی بشکر که هست وهمیشه باد

از آسمان سریر و ز خورشید افسرم

ماه [۱۲] خجسته‌ام نه که مهر مبارکم [۱۳]

جان [۱٤] مجسمم نه که عقل مصورم

در منزلت رفیع تر از چرخ اعظم

در مرتبت خجسته تر از سعد اکبرم

---

۱ – نمود ۲ – بتوفتاد ۳ – مشمر ، شمر ٤ – کند ٥ – برفتد ٦ – چوانصاف
۷ – پذیردی وکارش آمدی ، پذیرهٔ وی کاش آیدی ۸ – در طبقی پیش او برم ۹ – درآرزوی
آزوران برنیامده است ۱۰ – زقوت ، بقوت ۱۱ – گوید ۱۲ – بادی ۱۳ – مهری
مبارکم ، مهر منازلم ۱٤– جانی

همسایهٔ همایم و هم سایهٔ خدای
کرده است این دو سایه سعادت میسرم [۱]

همچون حواس نوبت من پنج از آن شده است
کامداد [۲] عقل یکسره [۳] هستند لشکرم

تا آنکه نوش کردم آب حیات عقل [۴]
بی آب می نماید ملك سکندرم

بوسید تاج و تخت سراپای من از آنك
چون تخت پایه دارم و چون تاج سرورم [۶]

جز خیر ناید از من و گر نیستی چنین [۷]
در ملك دین خدای نکردی مخیرم

قصدی همی کنند بکوتاه [۸] دیدگی
تا در حسن بچشم کرم بیش ننگرم

گرهست بندهٔ که بگوید چنین دری [۹]
پذرفتم از خدای که او را بپرورم [۱۰]

(۵۸) در مدح محمود بن محمدخان خواهرزادهٔ سلطان سنجر گوید

فسانه گشت بیکبار داستان کرم
بریده شد [۱۱] پی حاجت ز آستان کرم

برون ز قبهٔ میناست بارگاه وفا
ورای خانهٔ عنقاست آشیان کرم

زبار هر خس بگسست بارگی هنر
ز سنگ هر سگ بشکست استخوان کرم

مجوی گوهر آزادگی که زیر زمین [۱۲]
چو گنج قارون پنهان شده است کان کرم

---

۱ ــ کردست ازاین دو سایه سعادت منورم ۲ ــ کاعداد ۳ ــ یك دله ۴ ــ عدل ۵ ــ پوشیده تاج و تخت ۶ ــ چون بخت پای دارم و چون سایه برسرم ۷ ــ وازهستی چنین ، ورنیستی بحق ۸ ــ خصت ؟ همی کنند زکوتاه ، حضد ؟ همی کنند زکوتاه ۹ ــ جواب این ، چنین دو بیت ۱۰ ــ سزاورم؛ ۱۱ ــ بدیده شد ۱۲ ــ که روی زمین

کمان مبرکه هلال هنر بزرگ شود
از آنکه خرد شکسته است آسمان کرم

کرم مکوی که جز در میان سبزهٔ باغ
همی بخواب نبیند کسی نشان کرم

ببوی فضل و کرم[1] خانمان[2] رها کردم
که روی[3] فضل سیه باد وخان ومان کرم

عجب مدار که شد کند خاطر تیزم
که تیغ خاطر چوبیست بی فسان[4] کرم

بسآب ودانه چو من بلبلی بیرزیدی[5]
اگر نبودی پژمرده بوستان کرم

ز حد ببردم نی نی هنوز سرمستست
ز جام جود و سخا طبع شادمان کرم

هنوز فائدهٔ[6] هست در وجود هنر
هنوز منطقهٔ هست درمیان کرم

بفر دولت خاقان جمال[7] دولت و دین
که نوك خامهٔ او هست ترجمان کرم

کریم عادل محمود بن محمد آنك
که هست غایت سوگند او بجان کرم

موفقی که برای مضاء[9] حاجت خلق
نشانده بر ره امید[10] دیدبان کرم

صنایعی که شد از جود او یقین خرد
خدای داند اگر گشت در گمان کرم

---

۱ ــ هنر ۲ ــ خان و مان ۳ ـ که روز ٤ ــ چوبین است نی فسان ، چوبست همعنان
٥ــ سررندی، نیرزیدی،ظ: نپردازد ٦ـقاعدهٔ ۷ـ کمال ۸ـ سوسن‌از ۹ـ که برات‌قضای ۹ـ نشانده
دیدهٔ امید .

خهی ذخیرهٔ دولت ز روزگار بزرگ
زهی فرشتهٔ رحمت ز خاندان کرم
توئی بهمت بسیار[1] گنج دار علوم
توئی بدولت بیدار پاسبان کرم
توئی بباغ[2] شرف سبزه و بهار امید[3]
توئی که چشم بدت دور قهرمان[4] کرم
نه جز هوای تو سریست در ضمیر خرد
نه جز دعای تو وردیست در زبان[5] کرم
بگاه عدل توئی خصم جانستان ستم
بگاه فضل توئی یار مهربان کرم
برای قلب کرم[6] می نهند مال حرام
توئی که مال حلال تو هست آن کرم
فلك نیاوردم زیر پای همچو رکاب
اگر تو تاب دهی سوی من عنان کرم
درین زمانه توئی آب خواه و دست بشوی
که بر بساط تو بتوان شکست نان کرم
بعشق بلبل طبعم کجا زند دستان
چو از رخ تو شکفتست گلستان کرم
چو آفتاب ز مشرق همی توئی که همی
بر آوری سر همت[7] ز بادبان کرم
بساز[8] کار افاضل و گرنه چون دگران
تو هم بگوی که بیزارم از ضمان[9] کرم
همیشه تا چو فرود آید از فلك عیسی
بلطف زنده کند نام جاودان کرم

---

۱ - هشیار ۲ - که باغ ۳ - سبز نو بهار امید ٤ - مهربان ٥ - دردیست درزمان ٦ - سرم
۷ - که بهمت ۸ - بساط ۹ - اززبان

تو باش مهدی جانها که کار اهل هنر
بجان رسید در این آخرالزمان کرم
هزار منت حق را که خطبه‌و سکه
بنام مجلس عالیست در جهان کرم
زهی یگانه که هر ساعتی طلوع کند
بر آسمان معالیت اختران کرم

این قصیده ازسر تأسف گفته بنشابور فرستاد. (۵۹)

من همان[۱] طوطی شکر سخنم | که صدف بود حقهٔ دهنم
گنبد عقل طاق دستارم | گلشن جان رواق پیرهنم
صنمی[۲] برسریر[۳] فضل وادب | تاج بخشان بحرو برشمنم[۴]
فلکی[۵] کرده گردش فلکم | زمنی[۶] کرده جنبش زمنم
تاج سر داشت جبرئیل مرا | این زمان خاك پای اهرمنم
گاه ننگ آیدم همی که شدم | از که والله که هم زخویشتنم
نیستم زنده پس اگر هستم | بو فا و کرم که من نه منم
مجمر مهرسوخت چون عودم | چنبر ماه تافت چون رسنم
نم کشیده چو برگ نسترنم | خم گرفته چو شاخ نارونم
هم ز محنت چوکوه شدجانم | هم زکاهش چو کاه گشت‌تنم
توشهٔ نی‌که آن دهد قوتم | گوشهٔ نی‌که آن بود سکنم[۷]
هر چه آورد روز روزی ام | هرکجا در رسید شب وطنم
درد بی منتهاست درمانم | مرگ هر ساعتست زیستنم
آشنا کردنست رفتارم | کوه برکندنست دم زدنم
دم زند در میان ره صد جای | تا ز خاطر بلب رسد سخنم
بس بود چشم مور برپشه؟[۸] | چارسو گور و پنج سو کفنم
یارئی یارئی که رنجورم | رحمتی رحمتی که ممتحنم

۱ — من نه آن ۲ — صنم ۳ — برسپهر ٤ — بحروبربمنم ۵ - ملکی ٦ - زسری
۷ — شکنم ۸- چشم مورو پراپشه

گرچه از هیچ کمترم بجوی | بر دل خود چو صد هزار منم
آخر ای آرزوی دل تا کی | در دل این آرزو فرو شکنم
چون نمایم هزار دستانی | چون یکی گل نروید از چمنم
بردمد خیره خیره چون خط دوست | خار خار ازمیانهٔ سمنم
پای در گل چگونه رقص کنم | دست بر دل چگونه دست زنم
فتنهٔ روزگار من آنست | که در این روزگار پر فتنم
باهزاران ستور بی فش و دم | در یکی قرن و در یکی قرنم
عور بی مایه اند از آن نخرند | این حدیث چو لؤ لؤ عدنم
چون خرندم که کفهٔ مه ومهر | بگسلد از گرانی ثمنم
ساز خلق جهان‌وسوز خودم | تا بدانی که شمع انجمنم
همه تیز از منند و من کندم | راست گوئی که صفحهٔ مسنم
جمع درجسم و[2] تفرقه درذات[3] | بحقیقت ستارهٔ پر نم
بر زمین این چنین ز من زانم | که نه درصدر[4] خواجهٔ زمنم
یارب آن نقش دولتم بنمای | که خلاصی دهد از این محنم
گویدم هین بیار مژده که من | صورت صاحب اجل حسنم

در بادیه بالتماس امیر حاج گفته **(۶۰)**

جان میبرد[5] بعشرت حوران[6] گلشنم
تن میکشد[7] بخدمت دیوان گلخنم
عیسی است جان پاك وخرست این تن پلید
پیکار خر همی همه بر عیسی افکنم
تن دیو وجان فرشته ومن نقش[8] دیو شوم
بر تارك فرشتهٔ میمون[9] همی زنم
در حلق جان ز بس که فکندم طناب تن
شد جان دوست روی چو تن نیز دشمنم

---

۱ — بی سم و دم ۲ — درجسم ۳ — درآب ۴ — درخورد ۵ — میرود ٦ — خوبان ۷ — تن میبرد ۸ — من نفس و ۹ — همایون

ترسم ز ننگ صحبت زاغ سیاه تن

باز سپید جان بپرد زین نشیمنم

بر پای عقل بند[۱] گرانست این سرم[۲]

در حبس چرخ گور روانست[۳] این تنم

پس همچو کرم پیله ز جان گداخته

بر کهنه گور تن کفن نو همی تنم

تا لاجرم همیزنند این طاس زرنگار[٤]

بر سینه زخمهای پیاپی[٥] چو هاونم

گاهی بسان طفلان[٦] خونی همی خورم

گاهی نگون[۷] چو پیران[۸] جانی همی کنم

چشمم سفید گشت چو گوی بلورومن

زین اشك لعل همچو بلور ملونم

شادازچه‌ام[۹] از آنکه در این غمکده یکیست

درمان و درد و نیك و بدو سوروشیونم

از نفخ صور هم نه بمیرد چراغ من

کز زیتهای یضی[۱۰] چکیدست روغنم

بیرنگ آب و دانه چو سیمرغ فارغم

بی ننگ مهر و ماه چو فردوس روشنم

آن آتشی که باغ ارم گشت بر خلیل[۱۱]

جست از دل چو سنگ و زبان چو آهنم

گر دیدهٔ نشسته[۱۲] مگر نوردیده‌ام

پوشندهٔ برهنه[۱۳] مگر نوك سوزنم

از دست سرو[۱٤] وخنجر سوسن فرودرم[۱٥]

هر لحظه بندگی که دهد سروو سوسنم

---

۱ — بند عقل ۲ — این تنم ، این نه تن ۳ — برجیس چرخ کور از آنست ٤ — روزگار ٥ — نهانی ٦ — ستان چو طفلان ۷ — بسان ۸ — طفلان ۹ — ازچیم ۱۰ کرزینهای شرع ۱۱ — برخلل ۱۲ — ونشسته ۱۳ — پوشیده‌و برهنه ۱٤ — از دست تیر ۱٥ — فروخورم

آن قربتم‌مبین [۱] که چو خورشید روشنم
این زحمتم [۲] نگر که‌چو سایه فروتنم

هستم چهار میخ در این خانهٔ دو در
پرها زنم چو باز گشایند روزنم

با این [۳] سکون و زآن حرکت‌هم بنگذرم
ناید پدید کنگرهٔ قصر [٤] مسکنم

یکروز میگذشتم دامن کشان ز چرخ
آلوده شد بچشمهٔ [٥] خورشید دامنم

سنگ سخن بلندتر انداختم از آنك
تا آبگینه خانهٔ افلاك بشکنم

هم با کمند عقلم و هم با لگام شرع
تا کرهٔ [٦] سپهر نگوید [۷] که تو سنم

گر سر کشد بپای شرف منتهاش را [۸]
بیزارم از بزرگی اگر خورد نشکنم

مردانگی [۹] اگر ننمایم زمانه را
بس من زن زمانه نی مردونی زنم

از دیگ سینه جوش بر آورد می ولیك
از عقل کاسه‌ایست بر این سر نهنبنم [۱۰]

درد سرم مباد که گر بایدم گلی [۱۱]
باید زمه گلاب و ز خورشید چند نم

گر منکری بیاید [۱۲] وگوید بنگروم [۱۳]
تا معجز رسول نگردد مبرهنم

از بعد پانصد وچهل و پنج گوبیا
در من نگر که معجزهٔ جد خود منم

---

۱ — ببین ۲ — زین رفتنم، این حرمتم، این‌رحمتم ۳ — تازین ٤ — فقره ٥ — زچشمه ٦ — باکورهٔ
۷ — بگوید ۸ — فتنهاش را ۹ — مردی تمام ۱۰ — براین سیر بهنم ۱۱ — طلی ، طلا
۱۲ — نیاید ۱۳ — نه نیکوم

درمدح نظام الملك محمد گوید (٦١)

مرا بوقت سحر دوش مژده داد نسیم
که شهریار جهان پادشاه [١] هفت اقلیم
خزانهای ممالك همه مفوض کرد
برأی آنکه بحق یافت برجهان [٢] تقدیم
نظام ملك و قوام جهان خداوندی
که کرد جانب او را خدایگان تعظیم
یگانه صاحب عادل محمد آنکه بود
بنزد جودش دریا بخیل و ابر لئیم
زحل محلی و برجیس منظری [٣] که سزد
مهش [٤] سفیر وعطارددبیرو زهره ندیم
قد موافق [٥] او راست تر ز شکل اُلف
دل مخالف او تنگ تر ز حلقهٔ میم
جهان خراب شدستی ز باس او بی شك
اگر نبودی زین گونه [٦] بردبار و رحیم
چو مادحی که ببوسید [٧] خاك درگه او
ببرد زر درست و نبرد [٨] عذر سقیم
زدست جودش اگر مال درعناست چه شد ؟ [٩]
ز جود دستش خلقست [١٠] در میان نعیم
خهی عنایت تو بر ولی دلیل [١١] بهشت
زهی سیاست تو بر عدو نشان جحیم
اگر نسیم ز خلق تو گیردی تأثیر
وگر سحاب ز جود تو یابدی تعلیم

---

١ — باش شاه ٢ — بحق بود برجهان ٣ — منزلت ٤ — مهین ٥ — مرافق ٦ — زین گونه
٧ — که ببرسید ٨ — ببرد ٩ — چه سود ١٠ — خلقیست ١١ — بردلیلی دلیل

کمینه نفحهٔ این باشدی چو مشك تبت
کهینه‌قطرهٔ آن گردد دی چودریتیم
فلك حسود ترا زان نمیکند فانی
که مردن آنرا بهتر ز زیستن در بیم
مخالفت مثلا گر مه سما گردد
شود ز خامهٔ انگشت شکل تو بدونیم
بزرگوارا نبود عجب که شاه جهان
گزید[1] بهر خزاین ترا حفیظ و علیم
توکوه حلمی و شاه آفتاب معلومست
که کوه باشد گنجور آفتاب مقیم
کنون بدیع نباشدکه سعی تو سازد
برای نقد خزانه ز مهر و مه زر و سیم
خجسته خلعت شاه جهان چو پوشیدی
بطالعی که تولا کند بدو تقویم
چو نای[2] دشمن جاه تو باد پیماید[3]
که همچو ابر زند طبل را بزیر گلیم
همیشه تا که چمن بشکفد بآب زلال
همیشه تا که هوا تر شود[4] بباد نسیم
نسیم خلق[5] تو بادا ز معجزات مسیح
زلال عفو تو بادا ز چشمهای[6] کلیم
زرای پیر تو شاه جهان چنان بادا
کز آفتاب و فلك سازد افسر و دیهم

---

۱ — گزیده ۲ — پای ۳ — بپمایه ٤ — زهوا تر شود ، که هوا بر شود ٥ — ظن ٦ — زلال عفو تو بادا زچشمهای

هم درحق بهرامشاه گفت درراه هندوستان و بافاضل غزنین فرستاد(٦۴)

چون ز غزنین کردم آهنگ ره هندوستان
از سپاه روم خیل زنگ می‌بستد جهان

تاج نورانی همی افتاد در پای زمین
رایت ظلمت همی افراخت سر بر آسمان

روزرومی روی‌پشت از بیم در ساعت نمود
چون‌شب زنگی‌وش آخر اندر[۱] آمدناگهان

درعزیمت درهزیمت‌هرزمان‌زنگی وروم[۲]
این گران کردی‌رکاب‌وآن‌سبك کردی‌عنان

تهنیت را گنبد نیلو فری آورد و داد
دسته نرگس‌را بدست‌شب زپروین‌درزمان[۳]

اختران خوش‌خوش‌همی‌چهره گشاده‌از نقاب[٤]
گشته این با آن مقابل، کرده آن بااین قران

جرم کیوان برسپهر نیلگون[٥] بود آنچنانك
نقش دیباکان بود بر روی[٦] کحلی پرنیان

عکس کرده مشتری بر گنبد[۷] آیینه گون
چون عروس گل که لب خنده[۸] زندبر بوستان

سرخ روئی قبهٔ اخضر زهمنامی شاه
از همه پیدا چو نارنگی میان ضیمران

زهرهٔ زهرا چو گوئی ساخته از کهربا
گشته اندر لاجوردی صحن میدانی عیان

هر دو دیده فرقدان بنهاده گوئی کرده بود
شب مرایشان را بر اطراف ممالك دیده‌بان[۹]

---

۱ — اندرحمله ۲ — هرزمانی رنگ‌روم ۳ — دسته نرگس بدست شب زپروین درامان ٤ — اختران جره جره‌خوش همی چهره گشاده‌از نقاب؟، چهره بچهره‌خوش گشاده‌در نقاب ٥ — سیمگون ٦ — دیباراکان بود روی ۸ — عکس گیرد مشتری برمسند ۸ — که این خنده زند ۹ — پاسبان

ادهم شب در تحیر بود از کارم از آنك[1]

هم تك او نقره خنگی داشتم در زیر ران

خاك پیما و آتشی اضلی که ننشستی ز پای

تا نبردی آب ابر سرکش و باد بزان

چون فلك عالم نوردو[2] چون قمر منزل گذار

چون ثوابت رهنمای و چون عطارد کاردان

چون بپوشیدی زمین از زخم[3] نعل او زره

بر فکندی آسمان از گرد او برگستوان

ورنه او بودی که آوردی مرا زان ره برون

کز مخافت باد برخاکش نجستی بی امان[4]

کوه او چون نظم من تندو[5] بلندو پایه دار

دشت او همچون شب هجرم دراز و بیکران

وهم ازاو افتان وخیزان رفتی ورفتی برون[6]

عقل ازاو[7] ترسان ولرزان دادی ازدادی نشان

در نشیبش فرق قارون پایمال آن و این

در فرازش پای عیسی سجده گاه[8] این و آن

بر کران آبهای آسمان سیمای او

بسته کشتیهای طولانی ز راه کهکشان

پیش موسی بحرقلزم گشت گوئی کوی کوی[9]

پیش سلطان چون شدی بر آب کشتیها روان

درگرایش چون[10] سحاب و در نمایش چون هلال

راست رو[11] مانند تیر و گوشه گشته چون کمان

---

۱ — او همه شب در تحیر کارمن چون زراز آنکه ۲ — نوردی ۳ — گرد ۴ — با کس نجستی بی زبان ۵ — نظم من بنده ٦ — رفتی از رفتن برون ، رفتی اررفتی برون ۷ — عقل او ۸ — در نشیب ۹ — پیش و پس بحر مقدم پشت گوئی کوه کوه ۱۰ -در گذارش چون ۱۱ — راست او

شاه‌راچون دید می بر تخت‌ودر کشتی‌درون [1]
دید می خورشید را بر جرم ماه نو مکان

این چنین راهی [2] مراخوشترز برگشتن بود
در پناه رایت منصور سلطان جهان

کدخدای شرق وغرب وپیشوای [3] ملك ودین
شهریار تاج و تخت و پادشاه انس و جان

مهر برجیس اقتدار و ماه خورشید اشتهار [4]
ابر دریا آستین [5] و سعد گردون آستان [6]

آفتاب دین و دولت ظل حق بهرامشاه
آن ظفر سیمای نصرت قدر دولت توأمان [7]

هم نگین افسرش را جرم [8] زهره واسطه
هم همای همتش [9] را شاخ سدره آشیان

می‌فتند ازپر تیرش سرنگون شیران غاب [10]
میبرند از فر عدلش در هوا مرغان ستان

خسروا هر که‌این سفردریافت شد سیارهٔ [11]
منت ایزد را که هستی خسرو سیارگان

بحر علمی و چـو گویم مدح تو دولت مرا
چون دهان درج پر لؤلؤ کند درج دهان [12]

کوه حلمی ودرآنجائی که گویم وصف تو [13]
چون دهان تیغ پر گوهر کند [14] تیغ زبان

صفدرای بربندگانت بسته نصرت هین‌وهین [15]
می خورای‌بادشمنانت گفته حیرت هان‌وهان

---

۱ ــ در کشتی عرس ۲ ــ رائی ۳ ــ بیشو او کد خدای شرق و غرب و ٤ ــ اقتدا و ماه‌خورشید انتقام ٥ ــ آتشین ٦ ــ آشیان ۷ ــ قدرت گردون‌مکان ۸ ــ چرخ‌و ۹ ــ دولتش ۱۱ ــ برزمین شیران نکون ۱۱ ــ خسرواهر کین نظردریافت‌سیاراه ۱۲ ــ دورخ دهان ۱۳ ــ که بیتی مدح‌تو ١٤ ــ چون زبان تیغ پر گوهرشود ۱٥ ــ هین ببین

تیغ زن تا برتو خواند رسم جدت آفرین
غزو کن تا از تو گردد جان جدم شادمان
منکران شرع را در هم شکن همچون عنب [۱]
خستوان شرك را برهم فکن چون ناردان
تا بنالد زیر و زان ناله [۲] بر آساید ضمیر
تا بگرید ابرو زان گریه بخندد بوستان [۳]
بدسگالت را چو زیرا ز زخمه نالان باد دل
نیکخواهت را چو گل از ابر خندان بادجان
نعرهٔ الله اکبر موکبت گفته بلند
آیت نصرمن‌الله خنجرت کرده بیان

درصفت هندوستان ومدح سلطان بهرامشاه گوید (۶۳)

می بنازد بازگوئی خطهٔ هندوستان
شکرحق گویدهمی بسیار وهستش جای آن [۴]
هم حریمش روشنائی میدهد [۵] بر آفتاب
هم زمینش سرفرازی میکند بر آسمان
آفتاب و آسمان در سایهٔ او یند [۶] از آنك
سایه گسترد دست بروی رایت شاه جهان
کدخدای شرق وغرب وپیشوای ملك ودین
شهریار تاج و تخت و پادشاه انس و جان
عادل عادل تبار و غازی غازی نسب
مرکز مرکز ثبات و خسرو خسرو نشان؛
آفتاب دین و دولت ظل حق بهرامشاه
آنکه چون او یك فرشته آدمی ندهد نشان

۱- چون سیب سرخ ۲- ناگه ۳- گلستان ۴-بسیار داردجای آن ، بسیار پیش جاودان ۵-روسیاهی میدهد، روشنائی مینهد ۶-اوشد

رزم او نار مهین و بزم او مـاء معین
حـزم او خـاك متین وعزم او بـادروان [۱]

برده مداحش چوسوسن زرو ناخوانده مدیح
گشته خصمش چون شکوفه پیرو نابوده جوان

شرك را بشکست پاتا خنگ او برداشت کام
آز را پر شد شکم تا جود او بنهاد خوان

در زشرم نطق اوشد معتکف در قعر بحر [۲]
زر زبیم [۳] جود اوشد منزوی درجوف کان [۴]

ای نگین و افسرت را جرم زهـره واسطه
وی همای همتت را شاخ سدره آشیان [۵]

می‌فتند از پر تیرت [۶] بر زمین شیران نگون
می‌پرند از فر عدلت برهوا مرغان ستان [۷]

کوه حلمی ورنه پس چونست کز جودت همی [۸]
چون دهان درج پر لؤلؤ کنی درج دهان [۹]

خسروا هر که این سفر دریافت شد سیارهٔ
منت ایزد را که هستی خسرو سیارگان [۱۰]

خاك درگاهت مبارك تر بود از آب روی [۱۱]
یمن دیوارت گرامی تر بسی از خان ومان

هیچ مقبل گرد خانه کی [۱۲] شود چون عنکبوت
تا سلیمان چون توئی هستش [۱۳] بدولت میزبان

برخور ازشاهی که امروز ازفراوان خلعتت
نوبهار هفت رنگ آمد پدید اندر خزان

صفدرا بر بندگانت بسته نصرت هین وهین [۱۴]
می خور ای بادشمنانت گفته حیرت هان وهان

۱– بادگران ۲– قعریم ۳– زرزوهم ٤– در کنج کان ٥–آستان ٦– از ابر شرمت ۷ –سیان ، از زمین مرغان ستان - ستان : برپشت خوابیده ۸- بس چونکه از جودت همی ، بس نه چونست کز رادی همی ۹– درج و زبان ۱۰ – این چند بیت از قصیده پیشکر این قصیده در تمام نسخ مکرر شده است ۱۱ –مبارك تر بوداز ابروشط ۱۲– هیچ مقبل گرد و خاکی ۱۳– باسلیمانی چو تو هستی ۱٤ – هوی وهوس

نیکوان[1] بزم را دینار بخش و باده خواه[2]

گردنان رزم را فرمان ده و کشورستان

وقت کار آمد جهان بگشای سر تا سر از آنك

لشکر جرار داری بسته جانها برمیان[3]

تیغ زن تا بر تو خواند رسم جدت آفرین

غزو کن تا از تو گردد جان جدم شادمان

منکران شرع را درهم شکن همچون عنب

خستوان شرك را برهم فکن چون ناردان

تا بدین توفیق با کام دل و نام بزرگ

سوی دارالملك برتابی بفیروزی عنان[4]

نعره الله اکبر موکبت گفته بلند

آیت نصر من الله رایتت کرده بیان[5]

تا بنالد زیر وزان ناله بر آساید ضمیر

تا بگرید ابر و زان گریه بخندد گلستان

بدسگالت را چو زیر از زخم نالان باد دل

نیکخواهت را چو باغ از ابر خندان باد جان

در سرافرازی بپای و در خداوندی بچم

از جوانمردی[6] بناز و در جهانبانی بمان

ملك افریدون بگیر و عدل نوشروان بکن[7]

جام جمشیدی تو نوش و کام اسکندر تو ران[8]

(۶۴) درمرثیهٔ جمال الدین احمد قاضی سراید

ای دلت بی خبر[9] از مملکت عالم جان

چیست چندین هوس از بهر سپنجی زندان

---

۱ — آهوان ۲ — باده‌خوار ۳ — در میان ٤ — بنیروی عنان ٥ — گشته از رایت‌عیان، از رایت بیان — درتذکرة‌الخطاطین که این قصیده در آن نقل شده بیت‌زیر را اضافه دارد:
شرك را بشکست با تاخنك تو برداشت گام آزرا برشد شکم تا جود تو بنهادخوان ٦ — برجوان بختی ۷ — نوشیروانی گذاشت، از عدل نوشیروانی گذشت ۸ — جام اسکندر تو نوش و کام آفریدون توران ۹ — ای دلت راخبر

پای در گل شده چون سر وچه باشی آزاد
با دل سوخته چون لاله چه باشی خندان
زنده از باد مشو بیهده چون شیر علم
تکیه بر خاك مکن خیره چو نقش ایوان
تا چو آن شیر، سپهرت نکند بر سردار
تا چو آن نقش، جهانت نگذارد حیران
سبکی[1] جوی دراین خوابگه عشوه که هست
راه نا ایمن و خر کند رو و بار گران
ای چو میزان دوسر از خویشتنت ناید[2] شرم
که بگردی بجوی همچو عمود[3] میزان
خود جوی چه که بمیزان خرد دنیا را
گر بسختی[4] کند از هیچ بسختی[5] نقصان
راست رو یکره و از پوست برون آی چو تیر[6]
چه شوی کج ز پی کسوت دیگر چو کمان
گرچه زاندازه برون کج شنودید متی ؟
چشم و گوش تو بس این جسم بد کاهان؟
که جمال الدین خورشید قضات احمد کرد
در شب قدر نشاطی بجوار رحمان
زانکه تا با احد افتد سر و کار احمد
زحمت میم منی برد برون هم ز میان
آه و دردا که شد[7] آثار طریقت باطل
آه و دردا که شد ابواب شریعت ویران
نیك زرداست دراین واقعه روی حکمت[8]
بس شکسته است دراین حادثه پشت ایمان

---

۱ — بیکی ۲ — آمد ۳ — بدوی و گرانی ، بجو وعود گرانی ٤ — گر بسنجی ٥ — بحیری
٦ — چو شیر ۷ — کشد ۸ — ازوی حکمت .

ای همه جانها مهمان تو بوده دردا
که ندانست جهان قیمت چون تو مهمان
ای زنا گنجان[1] تنگ آمده وچون گنجد
چون تو شش دانگی در[2] نه فلك وچار ارکان
یارب این دردفراق توچه درداست که هیچ
نیست امید کـه در عمر پـذیرد درمان
قلم حکم قضا برتو روان شد پس از آنك
قلم حکم قضای تو بسی بود روان
جان پاك توز[3] کیوان بسعادت چو گذشت
ظلم افتد[4] که نحوست بشود از کیوان
پیش جان تو نسنجد همه جا نها ورنی
جان فدا کردی از بهر ترا پیر و جوان
ای زتیمار[5] توبگداخته بر خویش زمین
وی زاندوه تو بگریسته بر خلق زمان
عمر بی خدمت توبرخدمت[6] شددشوار
مرگ بی حشمت توبرحشمت[7] شدآسان
غم گلوگیرد ما را پس از این بی دامن
ابر خون گرید برما پس ازاین بی باران
روی ما را زکبودی وزبراشکی خویش[8]
هیچ کس باز نداند زره کاهکشان
آه گر زیر زمین بگذردی از عیوق
صفحهٔ آینهٔ چرخ شدستی پنهان
شورش آه چه کم باشد جائی که زعجز
سینه در خاك نهد چشمه ز آب حیوان

---

۱ — زنا گنجی ۲ — چون تو در شش جهت و ۳ — جان پاکان که ٤ — ظلم افتد ٥ — بیمار
٦ — توخدمت تن شد ۷ — حشمت بر ۸ — بیش .

در فراق تو ز ما[1] هر که ستاندجان را
هم بجان توکه برماش بود منت جان
ایکه شد با همه آزادی خود سوسن را
از پی مرثیت تو همه اندام زبان
حسن ار مرثیهٔ گفت برای تو سزد
که‌شنود از لب تو مدحت‌خودصدچندان
لب ودندانت مریزاد کزین پس بی تو[2]
کار نـاید ز پس خنده لبی را دنـدان
مژده بادت که ملایك را از دیدن تو[3]
عید گاهیست بفردوس میان رمضان[4]

در مدح آتسز خوارزمشاه گوید (٦٥)

دیدم بخواب دوش براقی زنور جان — میدانش نی ولیکن جولانش بیکران
بالای او وجودوهم‌اوطایر از وجود — پهنای او مکان و هم او فارغ از مکان
مریخ زور و تیر کتابت[5] زحل رکاب — خورشید روی وزهره نشاطوقمرعیان
از حلقهٔ هلالش زمینی سبك ولیك — ازکوکب مجره برو ساختی[7] گران
افتاده همچو سنگی بر راه او زمین — برخاسته چـو گردی‌ازنعل‌اوزمان[8]
وانکه‌یکی فرشته‌بدیدم[9] بر آن براق — کایزد برای رحمتش آورد در جهان
بازی عقاب قدرت و طاوس پر و بال — مرغی همای سایه و سیمرغ آشیان
بالش هزار حملهٔ خورشید نوربخش — برصدهزارومرهمه چون ابردرفشان
گفتم که آن براق که‌و آن‌فرشته کیست — دولت‌چه گفت گفت که آگه‌شو وبدان
والله که آن براق‌فلك‌وان‌فرشته‌نیست[10] — خوارزمشـاه اتسز شاه جهـان‌ستان
دادی[11] فلك عنان ارادت بدست او — یعنی‌که مرکبم بمراد خودت بران
خواهی ببند کارجهان خواه‌بر گشای — خواهی بدار گنج زمین خواه‌برفشان

---

۱ — فراق‌تو مرا ۲— کزین بس من وتو ۳— از دیدهٔ‌یقین ٤— عیدماهست بفرودس میان رضوان ٥ - رووسره گاو؟ ٦ - ملالش رهی سنگ‌ولیك ۷ - بروساخت ۸ - چونعلی از گرد اوزمان ۹ - دیدم ۱۰ - کذا فی جمیع النسخ والظاهر: هست ۱۱ — دادا ین

کر کوششت بیفتد پرداده‌ام بتیر[۱] | وربخششت بباید[۲] زر داده‌ام بکان
خصمت کجاست در کف پای منش فکن | یار تو کیست[۳] برسر و چشم منش نشان
بکشای حصن رای و فرو بند کار جم[٤] | بر پای تاج قیصر و بشکن سریر خان[٥]
تیر است کاتب تو و برجیس کدخدای | ماهست قاصد تو و خورشید پاسبان
یك جرعه می زجام تو ناهید رودزن | یك قطره خون ز تیغ تو مریخ پهلوان
حزم گران رکاب تو گشتست آفتاب | عزم سبك عنان تو گشتست آسمان
کین صد هزار تیغ کشد از یکی سپر | وان صد هزار تیر زند از یکی کمان
چون ذره اند لشکر منصور بی‌عدد | لیکن بتیغ تیز چو خورشید کامران
چندانکه مه ستاند از آفتاب نور | چندانکه زهره سازد با مشتری قران
برمشتری وزهره بناز[٦] ازسعود دل | بر آفتاب و ماه بتاب از ضیاء جان
هم کار من بخدمت تو گشت منتظم | هم نام تو بمدحت من ماند جاودان

این مرثیه از برای والدهٔ سلطان سعید ولد بن بهرام شاه گوید (کذا) (٦٦)

آراستند روضهٔ آرامگاه جان
یك سر گشاده شد همه درهای آسمان
بگشاده در تحیت کرّو بیان دهن
بر بسته در کرامت روحانیان میان
صبح عدم کشید سر از ظلمت وجود
نور یقین نمود رخ از پردهٔ گمان
الطاف حق مظلهٔ رحمت فرو گذاشت
و زمه گذشت مهد خداوندهٔ جهان
رضوان ره بهشت نموده[۸] که مرحبا
مهمان نو رسیده منم تا زه میز بان
هر لحظه آن اشارت کرده بسوی این
هر ساعت آن بشارت برده[۹] بسوی آن

---

۱ — پرداده‌ام بیا ۲ — نماید ۳ — تا برتو کیست ٤ — خصم ٥ — سرای جان ٦ — ببار ۷ — حق زمظلهٔ رحمت ۸ — گرفته ۹ — اشارت کرد،

این را زحوض کوثر در دست یك قدح
وآنرا زشاخ طوبی صد دسته از نشان

پیش آمده بخدمت کدبانوان[١] خلد
در پرسش ودرود همه گشته[٢] یکزبان

کایزد نهاد مریم اسلام را محل
نزدیك شد زبیدهٔ ایام را مکان

این نعمت بزرگ که‌او یافت ازخدای
اکنون بزرگ بادا مزد خدایگان

خورشید ملك و ملت جمشید تاج‌وتخت
دریای عفوورحمت و دارای انس وجان

سلطان ابوالمظفر بهرامشه که ساخت
عالی همای همتش از سدره آشیان

ای پادشاه مشفق و سلطان نیك عهد
وی خسرو رحیم دل و شاه مهربان

دلشاد و کامکار تو در خسروی بپای
سرسبز و سرخ روی تو درمملکت بمان

منت خدای را که‌ملك‌خلقی و ملك
مژده زمانه را که جوانبختی وجوان

جز در بهشت نوش که‌خورده‌است بی‌شرنگ[٣]
جز بر خدای سود که‌کرده‌است بی‌زیان

بر خاطر مکرم غم[٤] بعد از این منه
وزنرگس مبارك نم[٥] بیش از این مران

---

١ — کدبانویان ٢ — بر کشتند ٣ — شرنگ بروزن پلنگ مطلق زهررا گویندوخربزهٔ تلخ خودرو که درصحرا روید وبعربی حنضل خوانند وخرزهره را نیز گفته‌اند «برهان قاطع» ٤ — مکرم‌من ٥ — غم

آنراکه چون‌تو قرت عینست یادگار
حقاکه چون خضر بودش عمر جاودان
تا دوست برنیامد و دشمن فرو نشد
دردولت لقای تو میبود شادمان[1]
چون هردو را بکام دل خویشتن بدید
دادش بحق امانت و برخاست از میان
بیتی دو بنده گفت دعائیست‌بس بزرگ
گر هیچ شاه صبر کند مستجاب دان
باد ا طلوع شمس الهی که شد سپهر
باد ا بقای گوهر شاهی که رفت کان[2]
تا صبح روز محشر خورشید ملك را
بیدار باد بخت که خوش خفت پاسبان

(٦٧)

چون شمع روز روشن از ایوان آسمان
ناگه در اوفتاد بدریای قیروان
دوش زمین و فرق هوا را ز قیر و مشك
بهر سپهر کوژ ردا کرد و طیلسان
آورد پای مهر چو در دامن زمین
بکرفت دست ماه گریبان آسمان
بر طارم فلك چو شه زنگ شدمکین
در خاك تیره شد ملك روم را مکان
گردون چوتاج کسری برمعجزات حسن[3]
از در و لعل چتر سکندر برونشان

---

۱ — توی بود شادمان ۲ — شاهی گرفت جان ۳—چین

تا همچو شکل چرخ زمرد بپیش چشم [۱]
بر روی او فشاند همه گنج [۲] شایگان

زهره چو گوی سیمین برچرخ دوربین [۳]
دنبال برج عقرب مانند صولجان

برجیس چون شمامهٔ کافور پرعبیر
کیوان چو در بنفشه ستان برگ ارغوان [٤]

بهرام تافت از فلك پنجمی [٥] همی
چونانکه دیده سرخ کند شرزه هر زمان [٦]

پروین بوقت آنکه گران تر کنی رکاب
جوزا چو گاه آنکه سبکتر کنی عنان

گردان بنات نعش چو مرغی که سرنگون
ناگه بسوی آبخور آید [۷] ز آشیان

دیو از شهاب گشته گریزان بدان [۸] مثال
چون خصم منهزم ز سنان [۹] خدایگان

اندر شبی چنین که غضنفر شدی ذلیل
واندر شبی چنین که دلاور شدی جبان [۱۰]

من روی سوی راه نهادم بفال نیك [۱۱]
امید خود بریده ز پیوند و خانمان

راهی چنانکه آید از او جسم [۱۲] را خلل
راهی چنانکه باشد [۱۳] از او روح را زیان

رنگش بسان گزدم وسنگش بسان مار [۱٤]
زین طبع را عقوبت وزان عقل را فغان

---

۱ – مجرد بپیش جم ، مجرد بپیش جسم ۲ – همه از گنج ۳ – چو کوه سیمین بر چرخ و گرد او ٤ – چو در سفته پستان پر ارغوان ٥ – پنجمین ٦ – دیده چرخ کند شرزه هرزمان ۷ – آب چوزاید ۸ – بر آن ۹ – زشهاب ۱۰ – امرش بدان چنان که غضنفر شدی چنیْن قدرش بدان چنان که دلاور شدی چنان ۱۱ – سعد ۱۲ – باشد از او چشم ۱۳ – آید ، آمد ۱٤ – رنگش بسان کژدم سنگش بسان مار

در آب او سمك نرود جز بسلسله
برکوه او ملك نرود جز بنردبان
هر چند ریگ و سنگ‌و که وغاراو نمود
رنج دل و بلای تن و آفت روان
زو در دلم نبود خطر زانکه همچو حرز
راندم همی ثنای‌خداوند بر زبان
خسرو بهاء دولت و دین شاه بن حسن [۱]
کاقبال هست بسته بفرمان او میان [۲]
قطب جلال [۳] شاه معظم که روزگار
بر حسب قدر و همت او باد پاسبان
گردون بهفت‌کوکب وگیتی بچار طبع
یکتن نپرورید قرینش بصد قران
تیرش بگاه خشم چو پرید سوی خصم
کلکش بگاه [۴] مهر چو جنبید بر بنان [۵]
شاهان همی روند سوی او پی‌گهر [۶]
مرغان همی پرند ز اندیشه اش ستان [۷]
حسبی است‌بنده را باجازت بیان کند [۸]
هرچند قاصراست خود از شرح آن‌بیان [۹]
من بنده تا ز خدمت محروم مانده‌ام [۱۰]
گوئی زمن نمانده بجز مدح تو نشان [۱۱]
ممکن بود ز بس که [۱۲] برم نام مدحتت
کاندر نمازم آید یاد تو بر زبان

---

۱ — شاه دین حسین ۲ — بفتراك او میان ۳ — جهان ٤ — بوقت ٥ — بجنبید چون بنان ، بوقت مهر چو جنبید ازبنان ٦ — زعصیان اونگون ۷ — ز ایام او شیان ، زایام اوستان ۸ — بپاکند ۹ — ازشرح وازبیان ۱۰ — زخدمت مدحت‌بمانده‌ام ، بهر خدمت مدحت بمانده‌ام ۱۱ — چونان که جز مدیح نماند زمن نشان ۱۲ — نه بس که

دردا که تا گرانی بردم ز درگهت
برمن بدین سبب دل اقبال شد گران [۱]

از حرص زاد و بود بتن مرده‌ام [۲] چنین
ای کاشکی نزادی هرگز نبودی آن

درجمله ممکن است چه ممکن که واجبست
گر قصه کرده‌ام سر مقصود من بخوان [۳]

از بس که بنده روز در این آرزو بود
تا سازدش بدر گه عالی ملك [٤] مکان

خود را بخواب بیند [٥] پیش تو هر شبی
بگشاده لب بمدح و کمر بسته برمیان

پوشیده هم نباشد بر رای روشنت
فهرست این قصیده که در دل [٦] بود نهان

این بندهٔ که هست [۷] بمدح تو مفتخر
وین چاکری که هست [۷] بمهر تو شادمان

عمریست تا ز مدحت تو [۸] هست بر کنار
قرنی است تا ز خدمت تو هست بر کران

نی کس بگویدش که کجا رفت این غریب [۹]
نی کس بگویدش [۱۰] که کجا شد خود [۱۱] این جوان

(٦٨)

ای رایت آفتاب و محلت بر آسمان
راضی همیشه از تو خدای و خدایگان

ای بر هزار میرو ملك تاج افتخار
وی با دو پشت جد و پدر شاه و پهلوان

---

۱ – بر بخت من بدین سبب اقبال شد گران ۲ – زاده بود بتر مرده‌ام ۳ – گر غصه سر کردم و نابوده پیش جان ، کز غصه بسر کردم نابود من بخوان ٤ – ملك ملك ٥ – بینم ٦ – این عقیده که دروی ۷ – نیست ۸ – ز مدحت او ، ز مدح تو او ۹ – شد خود این غریب ۱۰ – بجویدش ۱۱ – کجا رفت

گرگ از نهیب عدل تو اندر دیار تو
از بیم میش بدرقه گیرد سگ شبان
روزی که تیغ تیز بگرید چو میغ کند
وز خون تازه خاك بخندد چو گلستان
گاهی بود ز هول گمان اجل یقین
گاهی بود ز بیم یقین امل گمان
آن در شکست پای امل را ز کوی دل
وین برگشاد دست اجل را بسوی جان
جویند جای فتنه دلیران جنگجوی
سازند کار کینه شجاعان کاردان
جان را شود ز هیبت گرز تو دل سبك
دل را بود ز ضربت رمح[1] تو سر گران
گرزت چنان بکوبد خصم ترا بحرب
کش از مسام جوشد خون مغز از استخوان
گوئی که شرزه شیر گشاید همی کمین
روزی که در شکار شها در کشی کمان
آرش اگر بدیدی تیر و کمانت را
نشناختی ز سهم تو ترکش ز دوکدان
ای جفت رای پاك ترا همت بلند
وی یار عقل پیر ترا دولت جوان
این بنده سوی حضرت عالی نهاد روی
تا از حوادث فلکی باشدش امان
بسته میان بخدمت صدر رفیع تو
بگشاده بر مدیح دل آویز تو زبان

---

۱ ـ شود ز هیبت رمح ، بود ز ضربت تیغ

یابد اگر قبول خداوند بی خلاف
خالی شود هوای دل بنده از هوان

تا بید گل نگردد و شمشاد یاسمن [1]
تا ارغوان سمن نشود سرو خیزران [2]

اندر حریم جود و جلال و بها بپای
و اندر سرای جاه وجلال وبقا بمان

از باد گرز خاك ضلالت ببادده [3]
وز آب تیغ آتش فتنه فرونشان

(٦٩)

ای دور ملك تو سبب دور آسمان
وی هیچ دیده چون تو ندیده[5] خدایگان

خورشید داد و دینی جمشید تاج و تخت
دریای عفو وجودی و دارای انس و جان

هم روی روزگاری و هم پشت کارزار [6]
هم راعی زمینی و هم راعی [7] زمان

ابر دررنثاری و بحر گهر عطا
سعد زحل محلی و کوه فلك توان

گفته بلند موکب تو با ظفر سخن
کرده دراز خنجر تو بر عدو زبان [8]

پاشیده نور گوهر تاجت بر آفتاب
گسترده سایه گوشهٔ چترت بر آسمان

درمدحتت گشاده ملك [9] چون دوات لب
درخدمتت ببسته فلك [10] چون قلم میان

---

١ – شمشاد و یاسمن ٢ – شمن وسبزوخیزران ٣ – همی ربای ٤ – ملکتت ٥ – نبیند ٦ = روزگار
٧ – داعی ٨ – باعدو زبان ٩ – فلك ١٠ – ببست ملك

شیران همی روند ز بیمت[1] همه نگون[2]
مرغان همی پرند ز عدلت همه‌ستان[3]
بر بندگان گشاده سعاذت دهان،که هین[5]
بر حاسدانت گفته شقاوت که هان و هان
بدخواه تو ز هیبت تو هست بر زمین
محبوس گور گشته[6] چو مشک وچوزعفران
هم نام تو بدولت[7] تو مانده بر فلک
سرسبز وسرخ روی چو سرو وچوارغوان
تو سایهٔ خدائی تا رو ز حشر باد
در سایهٔ همای سریر ترا مکان
ای همچو گل مطیع تو با برگ و بانوا
وی همچو گل حسود تو بی‌رنگ وبی‌روان
چون ذره اند لشکر منصور بی عدد[8]
تو همچو[9] آفتاب بحجت جهان ستان
جمله چو باز همدل[10] و چون بادهم نفس
هر یک چوسرو همسرو[11] چون بید بی‌زبان[12]
بگشای صحن مشرق ومغرب چو تیغ صبح
منت خدایرا که تو هستی سزای[13] آن
سرمایهٔ تو شاها کردار خوب تست
چون مایه این بود بخدا ارکنی[14] زیان
تا مشتری بتابد بر بندگان بتاب
تا آسمان بماند در مملکت بمان

---

۱ – زهیجت ۲ – نگون، کمون ۳ – ز آشیان ٤ – بر بندگانت ٥ – سعادت دهان که هین
٦ – گوشه ۷ – بدولت ۸ – بی‌عدو ۹ – لیکن‌چو ۱۰ – جمله چو باز همدل، جمله جهان چو همدل
۱۱ – بی‌برو ۱۲ – همزبان ۱۳ – برای ۱٤ – کی کنی

هر مرتبت که عقل ترجی کند بیاب[1]

هر آرزو که وهم تمنا برد[2] بران

تو آفتاب و شش[3] پسرانت چو اختراند

تا حشر باد مرهمه را در شرف قران

هم چشم اختران شده روشن بآفتاب

هم روز آفتاب مبارك باختران

این قصیده درمدح سلطان بهرامشاه گفت درمعنی آنکه خداوند زاده از قصرامارت بکوشک میرفت (٧٠)

خدای داند و بس تاچه خرم است جهان

بدین[4] نظام جهان را کسی نداد نشان

ز یمن تست مرفه زمانهٔ شاکی[5]

بآرزو نتوان جست اینچنین دوران[6]

رسید کار بجائی‌که راست پنداری

نه بر زمین قبه است[7] و نه بر سما کیوان

بلای چرخ نگونسار حق بگردانند

از این زمانه‌که مرغان همی پرند ستان

کجاست بخل و ستم گو بیا و باز ببین

سخای حاتم طائی و عدل نوشروان

ابوالمظفر بهرامشاه بن مسعود

که هست نامش برنامهٔ ظفر عنوان

گذر کن از درگنبد[8] بخشک رودکه باز

نگارخانهٔ مانی شده است آبادان

میان هر دو سه گامیت[9] عشرت آبادی

چنانکه گوئی‌دل را دلست و جان را جان

---

١ – بتاز، بیار ٢ – کند ٣ – توآفتاب وش ٤ – براین ٥ – ساکن ٦ – بآرزو نتوان خواست این چنین حیوان ٧ – فته است ٨ – کند، کنند ٩ – گامست

ز دل‌گشائی چون باغ لیك روز بهار
ز زرفشانی[1] چون شاخ لیك وقت خزان

ز نور شمسهٔ او شمس کرده دریوزه
در آسمانهٔ او[2] آسمان شده حیران

فلك ز بدر و مه نو نواخته دف و چنگ
جهان‌چوشام‌وسحر کرده‌رنگ‌وبوی ارزان

براین نشاط مگر بوده‌اند چندین گاه
زحسن صبح وگل و لاله و قدح خندان

ز چرخ گردان خند دستارهٔ ثابت
تو چرخ ثابت بین و ستارهٔ گردان

مشعبدانی[3] چون ابر گشته چادر باز[4]
معاشرانی چون برق کرده[5] زرافشان

ببند بازی چون چشم ساحر معشوق[6]
بپای کوبی چون زلف درهم جانان[7]

هزار گردون پر زهرهٔ نشاط انگیز
هزار طوبی[8] پر طوطی شکر دستان

اگرنه غزنین دریاست‌چون ازاوبرخاست[9]
پر از[10] عجایب دریاهزار فتنهٔ[11] جان

معز دولت و دین و مغیث ملك و ملك
که هست نور دل و چشم سایهٔ یزدان

ابوالملوك خداوندزاده شاهنشه
که شد بدولتش آراسته زمین و زمان

۱-زرفشاندن ۲ – که هم زدرگه او ۳ – مقیدانی ٤ – چادرباز ، چادر در ٥ – چون برف کرده ، خو کرده برق ٦ – ببند بازی چون چشم‌سازی معشوق ، ساحران‌مشغوف،ساحری معشوق ۷ – پیچان ۸ – طوطی ۹ – کزو برخاست ۱۰ – هزار ۱۱ – قلیهٔ

زنور رایش یکذره قبهٔ خورشید
ز بحر طبعش یکقطره چشمهٔ حیوان

بزرگوارا شاها زحضرت شاهی
بکوشک[1] رفتی بارای پیرو بخت جوان[2]

چوآب صافی[3] زابروچوباد خوش زیمن[4]
چو درناب ز بحر و چو زرپاك[5] زکان

اگر تفاوت مرکز فتاد ذات ترا[6]
ز محض تربیت شاه وحرمت خودان[7]

اگرچه نور ز خورشید یافت شش سیار
نه هر یکی را بر چرخ دیگرست مکان

هزار سال اگر بر درخت باشد شاخ
خدا نکرده تگردد نهال در بستان

نه دوزی بکمال و نه نیز نزدیکی
که هر دو چون بنهایت رسدنشود[8] یکسان

نبینی آنکه دو دیده نبیند ابرو را
اگرچه بیند هفت آسمان وچار ارکان

هلال وار چوکردی ز چرخ ملك طلوع
شوی[9] هرآینه بدری مسلم از نقصان

همیشه تا که بود اوج شمس در جوزا
هماره تا که بود خانهٔ قمر سرطان

خدایگان سلاطین چو شمس قاهر[10] باد
تو چون قمر شده از نور رای او تابان

رضای او بهمه وقت مر ترا حاصل
که آن به ازدوجهان وزهرچه هست درآن

---

١ – بکو ٢ – برزم رفتی بارای پیروعقل جوان ٣ – صاف ٤ – زسخن ٥ – زرناب ٦ – مرکز مبادذات ٧ – حرمت خوددان ٨ – رسدشود ٩ – شود ١٠ – قاهر

در مدح صاحب نظام الملك ابوجعفر محمد بن عبدالمجيد (۷۱)

نسیم عدل همی آید از هوای جهان
شعاع بخت همی تابد از لقای جهان

گزارد مژدهٔ میمون صدا خروس فلك
فکند سایهٔ خورشید بر همای جهان

جز او که جای ندارد ندانداینکه چه کرد
خدایگان جهان از کرم بجای جهان[1]

سزد که دولت ودین هردو تهنیت گویند
خدایگان جهان را بکدخدای جهان

نظام ملك محمد که یمن صورت او
خجسته آمد بر ملك پادشای جهان

زکار بسته منال[2] و عنان گشاده ببین
که نقشبندی او شد گره گشای جهان

مگوی جز فلك مستقیم کلکش را[3]
چو دیدی از روشش خط استوای جهان

ضمان[4] شده است جهان را بقای او ورنه
چه اعتماد توان کرد بر بقای جهان

شد آنچنانك همه بانگ نام[6] او شنوی
اگر بصخرهٔ صما رسد صدای جهان

چوسایه پس رو[7] او باش سال ومه[8] همه عمر
چو آفتاب همی گرد پیشوای جهان

از آن نبود جهان را وفا که اهل نداشت
کنون که یافت ببین تا ابد وفای جهان

---

۱ — در نسخهٔ کتابخانهٔ آستان قدس رضوی اصلا این مصرع نیست و دردو نسخهٔ ـ م ـ ر ـ مصرع دوم بیت زیر بعینه بدون مناسبت بامصرع اول تکرار شده است ۲ — بکار بسته میان ۳ — ملکش را ٤ — زمان ٥ — برخدای ٦ — نام بانگ ، بانگ نام ۷ — سایهٔ سر ۸ — روز وشب

خهی ز نوك قلم صد هزار درو گهر
فرو گشاده برشته بهر قبای جهان
فلك مراد [1] تو دارد خهی مراد فلك
جهان هوای تو دارد زهی هوای جهان
تو آمدی بسز اصاحب جهان ورنی [2]
نکرده بود مهیا [3] فلك سزای جهان
نعوذ بالله اگرنه سر جهان شدئی
نیامدی بزمین تا بحشر پای جهان
سزد که رای [4] تو آیینه دار غیب آمد
که هست رای تو جام جهان نمای جهان
امید گشت ودل آسوده شد چوسایه فکند
درخت بخت تو بر بوستان سرای جهان
اگر که نبود عالم مباش باکی نیست
که هست همت عالی تو ورای جهان
بخر زغصه [6] جهان را وهم توکن آزاد
سزا بود تو خداوند را ولای جهان
بآب عدل نشان گرد فتنه را کز ظلم
شکسته [8] دانهٔ دل دور آسیای جهان
دریغ گوهر آزادگی و در سخن
ببی زری شده زین چرخ [9] مهره سای جهان
در آشنائی این چرخ موج زن [10] کم کوش
که غرقه گشته نمیرد در آشنای [11] جهان
دلم سراسر خوش بود چون گل واکنون
زخون چولاله لبالب شد ازجفای جهان

---

١ — هوای ٢ — جهان و زمین ٣ — مهنا ٤ — پای ٥ — عالم گومباش ٦ — بجز توغصه ٧ — رادهم
٨ — شکست ٩ — که بی‌وجود شد ازدست ١٠ — این موج زن جهان ١١ — در آسیای

جهان ز در ضمیرم ببست پیرایه
اگر از آن درماند یتیم وای جهان
مراست ملك سخن مطلق و تو میدانی
وگر ندانی داند همی خدای جهان
بکیمیای کرم خاك آز را[1] زر کن
که هیچ کرد نخیزد ز کیمیای جهان
همیشه تاگل و بلبل بجلوه‌گاه بهار
کنند ساخته برگ و نوا برای جهان
جمال چون گل و لفظ چو بلبلت بادا
چنانکه سازد این برگ و آن[2] نوای جهان

این سوگند نامه را در نیشابور گفته است **(۷۲)**

گشاد صورت دولت بشکر شاه دهان[3]
چو بست زیور اقبال برعروس جهان
خدایگان سلاطین مشرق و مغرب
علاء دولت و دین خسرو[4] زمین و زمان
ستاره جیش و زحل چاکر و سهیل نگین
شهاب رمح و سها ناوك وهلال کمان
بزرگ همت و قدر و بلند افسر و تخت[6]
خجسته رایت و رای و گزیده نام و نشان
ابوالمظفر بهرامشاه بن مسعود
که هست نامش بر نامهٔ ظفر عنوان[7]
گشاده دولت و دین چشم تا رود برتخت
نهاده جان جهان گوش تا دهد فرمان

---

۱ – آرزو ۲ – این ۳ – زبان ٤ – سرور ٥ – زحل رفعت ، فلك هیئت ٦ – بخت ۷ – که باز گشت مظفر زغزو هندوستان

تبارك الله آن ساعت خجسته چه بود
که بازگشت مظفر ز غزو هندوستان

جهان بکام و فلك بنده و ملك داعی
امید تازه و دولت قوی و بخت جوان

فتوح سوی یمین و سعود سوی یسار
سپهر پیش رکاب و زمانه پیش عنان[1]

خهی[2] فزوده می جود تو ز جام امید
زهی[3] شکفته گل فتح تو بخارستان[4]

ز طبع تست زمان را بهار گوهر بار
ز جود تست زمین را خزان زر افشان

قوی دلت که مبادا سبك دریغ که شد
بیك دروغ[5] بدین بندهٔ ضعیف گران

بدان خدای که هر ذره بر خداوندیش[6]
همی نماید[7] چون آفتاب صد برهان

ز نیستی سوی هستی سبك معلق زد
با مرش این فلك پایدار[8] سرگردان

بدین[9] دوازده منظر هزار شمع افروخت
که تا بصبح قیامت همی بود تابان

نشاند پیری در خانقاه هفتم چرخ
کزوست هرچه که بوده است[10] درهمه کیهان

سپرد صدر ششم را بقاضی عادل
که یك نم از قلم اوست چشمهٔ حیوان

نقابت صف پنجم بپاسبانی[11] داد
که آب و آتش در تیغ او کنند قران

---

۱ – زیر. در تاریخ هرات چنین است : زمانه شیب رکاب و سپهر پیش، ۲ – خه‌ای ۳ – زه‌ای ۴ – زخارستان ۵ – بهر دروغ ۶ – برحقیقت او ۷ – نموده روشن ۸ – تابدار ؟ ۹ – درابن ۱۰ – کبودست ۱۱ – بپهلوانی

خجسته تخت [۱] چهارم بخسروی آراست
که روشن است بدو دیدهٔ زمین و زمان

طربسرای سیم را بخوش نوائی داد [۲]
کزاوست عالم پر [۳] طوطی شکر دستان

در این رواق دویم کاتبی پدید آورد [٤]
که دست و خامهٔ او بست حلیت [٥] دیوان

ز بهر گلشن اول گزید صباغی
کزاوست لاله وگل سرخ روی در بستان

چنان بلطفش اضداد آشتی کردند
که می بسازد [٦] با یکدیگر چهار ارکان

نمود دری از آب قطرهٔ [۷] در بحر
نکاشت لعلی ازسنگ ریزهٔ در کان [۸]

بدان‌خدای که از بهر روح [۹] سلطان وش [۱۰]
که باشد او را برتخت دل همیشه [۱۱] مکان

برید ساخت ز گوش و طلایه [۱۲] از دیده
وزیر کرد [۱۳] ز هوش‌ووکیل‌در [۱٤] ززبان

چوجسم [۱۵] کیسهٔ‌جان‌گشت‌وجان‌خزانهٔ [۱٦] عقل
نگاشت [۱۷] بر گهر عقل مهر [۱۸] الرحمان

بساخت این همه و پس خلافت این ملک
حواله کرد برأی تو ای بحق سلطان

بدان رسول که بر فرق آسمان سایش
ملک تعالی تاجی نهاد از فرقان [۱۹]

---

۱ ــ چرخ ۲ ــ سرائی داد ۳ ــ که آمده زازل ٤ ــ آمد ٥ ــ که درخامهٔ او هست حلیه ٦ ــ که می گذارد، که‌می بسازند ۷ ــ قطرهٔ ۸ ــ از کان ۹ ــ عقل ۱۰ ــ سلطان و پس ۱۱ ــ مدام ۱۲ ــ طلیعه ۱۳ ــ و کیل کرد ۱٤ ــ کلیددر ۱۵ ــ چشم ۱٦ ــ خزینه ۱۷ ــ نبشت ، نهاد ۱۸ ــ بهر ۱۹ ــ فرمان

بـراحت[۱] دم جـان بخش عیسی مریـم
بنور وادی ایمن بموسی عمران[۲]
بحسن نغمت داود و رفعت ادریس
بنظم ملك سلیمان و حکمت لقمـان
بمردی علی و راست گوئی بوبکر[۳]
بصولت عمر و شرم روئی عثمـان
برزم رستم دستان و بزم کیخسرو
ببذل حـاتم طـائی و عـدل نوشروان
به به نشینی عمر وببد حریفی بخت[۵]
بنقش بندی عقل و بدلگشائی جـان
بدولت تو که بادا فزون و پاینده[۶]
بنعمت تو که بادا هنی و جـاویدان
بسـاغر تو که او راست در دهن دیده
بخنجر تو که اوراست در شکم دندان
بخاکپای تو کان دیده را سزد سرمه[۷]
ببـادگرز تـوکان فتنه را بـود طوفـان
بکوس تو کـه ازو گوش فتح[۸] شدآگاه
بچتر تو که ازو[۹] چشم چرخ[۱۰] شدحیران[۱۱]
بتاج توکه از او تافت[۱۲] شعلهٔ خورشید
بتخت تـوکه ازو خـاست رتبت کیوان
بخطبهٔ کـه[۱۳] زالقاب تست نازنده[۱۴]
بخطهٔ که زانصاف[۱۵] تست[۱۶] آبادان

---

۱ — براحتی ۲ — ببسطت کف پر نور موسی عمران ۳ — براست گوئی بوبکر و صفدری علی
٤ — بخت ٥ — عمر ٦ — همیشه تابنده ۷ = بود سرمه ۸ — فضل ۹ — دراو ۱۰ — چتر ۱۱ — گریان
۱۲ — یافت ۱۳ — بخطبهٔ که ۱٤ — تازنده ۱۵ — که نانصاف ۱٦ — ازوست

بهیبت [۱] تو که شیران درورونـد نگون [۲]
بنو بت تـو کـه مرغان درو پرند ستان [۳]

بهمت تـو کـه اندك از اوشود بسیـار [٤]
برحمت تو کـه دشوار ازو شود آسان

بعهد تو [٥] که دراز است پیش او مـدت
بعفو تو که فـرا خست نزد او میدان

که حق نعمت یکرو زهٔ تراکان هست [٦]
فزون ز ریگ بیابان و قطرهٔ باران

بعمر خود نه فراموش کرده ام نکنم [۷]
نه هیچ در دلم آید که هرگز [۸] این بتوان

ور این خلاف بود پس بگفته‌ام [۹] که توشاه
نه آفتـاب جهـانی [۱۰] نـه سایهٔ یزدان

ملك بمدحت ایـام تـو زبان [۱۱] نگشـاد
فلك بخدمت درگاه تو نبست میـان

خدایگانـا گندم نخورده چون آدم
بـرون فتـادم نـاگه ز روضهٔ رضوان

شکفته گلبن دولت چو صد هزار نگـار
دریغ بلبل طبعم اسیر خارستان

دریغ من که میـان خـانه پـر زذره شدم
کنون چو سایه گرفتم از آفتاب کران

دریغ من که چو شد کار مملکت چون تیر
کشید بر من سر گشته روزگار کمان

---

۱ — بصولت ۲ — ازوشوند زبون ، درآورند نگون ۳ — برحمت تو که مرغان برو پرندشیان ، از او برند دستان ، ازاو شوند ستان ٤ — دشوار ٥ — بعمرتو ٦ — نیست ۱۷ — بعمرخویش فرامش نکرده‌ام نکنم ۸ — نه نیزدردلم آید که نیز ۹ — وراین دروغ بود پس بگفته‌ام ۱۰ — جهان و ۱۱ — دهان

امید خلعت ثم اجتباه هم دارم [1]
که روز و شب شده‌ام ربنا ظلمنا خوان

من اولاکه ام و آخر از چه سهو کنم
اگر کنم که ببخشایش تو ارزد جان

تو خود ببخشی سهل است لیك اندیشم
که خاطر [2] چو توئی شد بچون منی نگران

خدای عزوجل داند ای سلیمان فر
که همچو عنقازبن شرم گشته‌ام پنهان

پناه گردن و گوشم بطوق و حلقهٔ [3] تست
کنون تو دانی خواهم بخوان وخواه بران [4]

اگر ندارم دل درهوا چنان بادا
که موی در تن من گردد آتشین پیکان [5]

وگر بتابم رو از وفا چنان بادا
که پوست برتن من گردد [6] آهنین زندان

مرا عزیز تو کردی بجستجوی یقین
کنون ذلیل مگردان بگفتگوی گمان

نه خلق عالم گوسالهٔ پرستیدند
چو شد ببارگه طور موسی عمران

چو بازگشت و بر آن گونه دید آن همه حال [7]
بجز هدایت و رحمت چه کرد با ایشان

همیشه تا چو امانی دهند اهل کرم
بود مروت ایشان به از هزار ضمان

تو باش رحمت یزدان و هیبت [8] چندانک
فلك ز بیم تو خواهد گنه نکرده امان

---

۱ ـ میدارم ۲ ـ که خاطری ۳ ـ بطوق حلقهٔ ٤ ـ خواهی بخوان وخواهی ران ٥ ـ برتن من گردد آهنین زندان ٦ ـ باشد ۷ ـ بدان گونه حال دید همه ۸ ـ هیبت ، هستیت

چو چرخ گردان میگرد و از جهان مگذر
ولیك عمر گرامی بخرمی گذران

درمدح خواجه‌عمید ابوطاهر گوید (۷۳)

بر من ز نعمت الحق خاص خدایگان
کرد آنچه تا ابدنتوان گفت[1] شکر آن

هر لحظه میکشد ز حضیضم بسوی اوج
هر روز میبرد ز زمینم برآسمان

هم شد بعون[2] بخشش او رنج من سبك
هم شد ز بار منت او پشت من گران

عقلم بوقت طفلی زو چون شکوفه پیر[3]
بختم بگاه پیری چون سرو از او جوان

در دل هوای اوست چو خون درمیان رگ
درجان رضای[4] اوست چو مغز اندر استخوان

از بس که در مدیحش دستان زدم کنون
خلقی همی زند بسخنهام[5] داستان

هر مکرمت که کرد بجای من وکند
یارب تو در جوانی و اقبال او[6] رسان

چون سرو شاید ار همه تن دست گردم[7]
چون بید زیبد ار همه سر گردم زبان

تا بر گشاد دست وزبان دایم از خدای
خواهم ثبات دولت خاص خدایگان

فرخنده پی سپهری کز یمن فراوست[8]
هم پادشاه فارغ و هم خلق در امان[9]

---

۱ – کرد ۲ – زعون ۳ – شکوفه بر ٤ – رجای ٥ – بسخنهای ٦ – اقبال را ۷ – تن گرددم چودست ،تن گرددم دو دست ۸ – فرخنده‌آن خدیوی کز یمن جود اوست ۹ – هم روزگار خرم وهم شاه شادمان

گشته هلال دولت در پای او رکاب
داده سپهر توسن در دست او عنان

دولت پناه دارد در ظل رای او
جز دولتش که داشت ز خورشید سایبان

ای همچو گل بصبح تو با برگ و با نوا
وی همچو گل حسود تو بی برگ و بی‌توان

گل بستهٔ ثنای تو[1] آمد چو عندلیب
ورنی ز شرم خلق تو نگشایدی زبان[2]

بخشنده چون سحابی زیبد اگر فتاد
آوازهٔ سخای تو چون رعد در جهان

خصم تو همچو طوطی قولیست بی عمل[4]
نی نی[5] که همچو عنقا نامیست بی نشان

بخ بخ که میوهٔ دل و شاخ امید تو
سرسبز و سرخ روی چو سرو است و ارغوان

خواجه عمید اطهر بوطاهر آن کزو
هر لحظه بشکفد گل دل در بهار جان

ماهی که هست ذروهٔ فرزانگیش[7] چرخ
لعلی که هست گوهر آزادگیش کان

بر ذات پاك او که چو آب آمد از صفا
درها که بر دمید چو سیماب ناگهان

منت خدایرا که ز خورشید صحبتش
یك یك همه چو چشمهٔ حیوان شده[8] نهان

ای طبع در ببار وزین سونگر نشاط
شاخ درخت میکند از ابر درفشان

---

١ – بپای تو ٢ – حلق تو بگشایداوزبان ٣ – جون سخای تو ، آوازهٔ بجای تو ٤ – خصمیت همچو طوطی و قولیت بی عمل ٥ – مانا ٦ – بشکفید ٧ – فرزانگی ٨ – که چو سیماب شد

چندانکه مه ستاند، از آفتاب نور

چندانکه زهره سازد با مشتری قران

(۷۴) **در این قصیده ابو المعالی نصر بن محمد را مدح کند**

ای راحت روح و رامش تن — وصل تو طرب فزای و شیون[1]

بر بوی لب تو عقل سرمست — وز رنگ رخ تو خانه گلشن

از شرم چو روی بر فروزی — گوئی که بلور شد ملون

آهن دلی ای پریرخ[2] ارچند — ترسان باشد پری ز آهن

با دوستی[3] تو ای تو غافل[4] — دور از تو شدم بکام دشمن

آید بدلم که باز باشم[5] — از غم بغرور عقل کودن

بر چون من بندهٔ هوا خواه — ای جان جهان مبر چنین ظن

آنرا که گرفت غم گریبان — کی گیرد عقل طرف[6] دامن

وین طرفه که بی رخت بهر شب[7] — شهمات همی شود[8] معین

از من خود واکشیده[9] داری — گوئی که من آبم و تو روغن

در بندگی تو چون درستم — عهدم چو دو زلف خویش مشکن

خارم چه دهی رطب نداده — دردم چه دهی دراول[10] دن

آخر نه منم غلام صدری — کاقبال[11] شده است ازو مبرهن

خورشید کفات[12] ابو المعالی — کز رای ویست ملك روشن

نصر الله بن محمد آن کو — جانست و همه جهانیان تن

مه خوشه نمایدی[13] ز رایش — جوزا زکمال خویش خرمن[14]

از آتش تیغ سطوت او — دارد ماهی ز آب[15] جوشن

مکسور جفاش اگر شود فعل — نصبش نکند بحیلها لن[16]

ای خورشیدی که ظل جاهت[17] — مسکینان را شده است مسکن[18]

---

۱ — روشن ۲ — پریوش ۳ = ازدوستی ۴ — وتوغافل ۵ — آیم ۶ — پیش ۷ — توهرشب ۸ — نمی شود ۹ — خود را کشیده ۱۰ — دردی چه دهی زاول ۱۱ — کامال ، کامثال ۱۲ — صفات ۱۳ — مه خوشه نماید و ، مه خوشه چنی بود ۱۴ — جوزا زمکان تو زخرمن ، جوزا منگال ونور خرمن ، چون زدز کمال نوررون ؟ ۱۵ — درآب ۱۶ — فن ۱۷ — نامت، ماهست ۱۸ — مکمن

با جود تو حاتم است ممسک[1] با نطق تو صاحب است[2] الکن
مهر تو فتد[3] میان هر دل چون مهر که در فتد بروزن[4]
کلکت بگه سخن نگاری دستت بگه عطیه دادن
زهر تن فضل راست[5] تریاك درد سر آز راست چندن[6]
ای گشته ز بیم تو عدو را خون در تن خشك همچو روین[7]
گر باشم صد نوا چو بلبل ور گردم ده[8] زبان چو سوسن
با این همه زود[9] زود گردد در مدح تو شعر من ملون
پیوسته بگویم و بگویم[10] نتوانم گفت شکر تو من

در مدح حسن بن احمد گوید (۷۳)

گاه آنست که طفلان چمن اندر آیند چو عیسی بسخن
که گشایند دهان[11] از لاله که نمایند زبان از سوسن
مددی از دم عیسی است نسیم تری از کف موسی است چمن
لالهٔ غرقه بخون همچو حسین سوسن زنده نفس همچو حسن
چاك زد غنچه گریبان صدجای از بدی عهد گل تر دامن
گل چو شاهان[12] ز پس پردهٔ غیب حرکت کرده بسوی گلشن
باد بر شه ره او[13] غاشیه کش ابر در موکب او مقرعه زن
مشك بید از جهت تحفهٔ باغ کرده صد لخلخه[14] از مشك ختن
صبح خندان چو گل و گل چون صبح سحری چاك زده پیراهن
گل چنان آتش افروخت بلطف که قدح را شده پر آب دهن
یا سمن چون شد فوارهٔ می جوی می[15] باید راندن بچمن
آفرین باد که بوئی دارند از نسیم کرم خواجهٔ من

---

۱ ــ ممسك است حاتم ، عالمست ممسك ۲ ــ ساختست ۳ ــ بود ٤ ــ زروزن ٥ ــ نه هر تن فضل راست ، زهرتن وفضل راست ٦ ــ صندل ؟ ۷ ــ بروتن ، روتن ــ روین: با ثانی مجهول بر وزن سوزن روناس باشد که چیزها بدان رنگ کنند «برهان قاطع» ۸ ــ صد ۹ ــ روز ۱۰ ــ بگویم وبگریم ، بگریم وبگویم ۱۱ ــ ازلب عیسی است لبم ۱۲ ــ سوهان ۱۳ ــ برره شه او ١٤ ــ لخلخه با خاء نقطه دار بروزن دغدغد ترکیبی باشد که آنرا بجهت تقویت دماغ دهند و گوی عنبری باشد که ازعود قماری ولادن ومشك وکافور سازند «برهان قاطع» ١٥ ــ خون و می

حسن احمد خاص آن‌صدری　　که نهادند سرانش گردن
کلك او تیز تر از تیر[2] فلك　　لطف او پاك‌تر از درعدن
روشن آمد ز جهان تاریك[3]　　چون‌زراز‌سنگ‌وگهراز‌معدن[4]
نه عجب کز قلم چون تیرش[5]　　تیغ خورشید بپوشد جوشن
ای بدیهای[6] عدو را لطفت　　کرده پاداش بنیکی کردن
لطف مفزای[7] که گه‌گاه چراغ　　هم بمیرد[8] چوفزون شدروغن
رای‌خورشیدوشت‌چون‌درتافت　　ماه را سوخته گردد خرمن
شد مت بنده بگردان نامم　　نسزد دون ترا نام[9] حسن
دوستکامم زتووبرمن هست[10]　　هم بدین‌جرم جهانی[11] دشمن
ریسمان وارم از آن‌می‌تابند[12]　　که تهی چشم تراند ازسوزن
تا شب وروز مرقع پوشند[13]　　سقف این خانگه[14] بی‌روزن
بادت[15] از زاویه داران فلك　　داعیان پیش خدای ذوالمن
خاك پای تو جهان[16] سرکش　　رام امر تو سپهر توسن

(۷۶) **درمدح احمد عمر گفته ازغزنین فرستاد**

ای باد سپیده دم سفر کن[17]　　یکچند رفیقی قمر کن
با نغمت[18] زهره همنفس باش　　در صورت مشتری نظر کن
از خاك بهشت بوی بردار　　وز پر همای بال و پر کن
از طایر یمن پای و سرساز　　وز آب حیات روی تر کن
از طرۀ مشکبار خوبان　　خود را چو بهار بهره ورکن
بر مجمر[19] سینهای عشاق　　روجلوه کنان یکی گذر کن[20]
پیکان زمردین غنچه　　از دیدۀ بسدین[21] سپر کن
هر دیدۀ بخت راکه بینی　　همچون شکفه زخواب بر کن

---

۱ — برایش ۲ — پیرتراز کلك ، پیرتر از پیر ۳ — روشن‌اندر جهان تاریکست؟ ٤ — چون زراز تنك وگهرراز آهن ٥ — خون ریزش ، نه چون تیرش ٦ — آن‌بدیهای ۷ — فرمای ۸ — نمیرد ۹ — دون تر ازنام ، دون ترابنده ۱۰ — نیست ۱۱ — هم بدی چرخ جهان ۱۲ — آسمان دارم ازآن می‌باشد ۱۳ — پوشد ۱٤ — خانقه ، جایگه ۱٥ — یارب ۱٦ — جهانی ۱۷ — گذر کن ۱۸ — نغمهٔ ۱۹ — برمجمره ۲۰ — نظر کن ۲۱ — سپیدی

آنکه[1] خوش وتازه وهمایون — منزل بـر احمد عمـر کن
آن‌مسندرا[3] که‌جای‌تخت‌است — از عطر چو گلشن دگر کن
خاك قدمش[5] چو بار دادت — خدمت چو قلم همه بسر کن
هرچند که نظم کردم این عقد — نثری که کنی از این گهر کن
نازك طبع و عزیز وقتست[6] — گوئی‌چوحدیث[7] مختصر کن
از بنده بگوکه ای خداوند — کار حسن از کرم چو زر کن
ازخوی خوش‌وحدیث شیرین — بهر دل خلق گلشکر کن
نیکی کردی و نیکت آمد — چون دیدی سود بیشتر کن
یارب تو حسود جـاه او را — خسته دل وُ سوخته جگر کن
چون روی‌بروی شدبحاجت[8] — چون محتاجانش در بدر کن

وله (۷۷)

ای صبا طوف در گلستان کن — همدمی با هزار دستان‌کن
راز با برگهای سوسن گوی — ناز با شاخهای[9] ریحـان‌کن
کرتـهٔ[10] تنگ یاسمن[11] بگشای — کار دشوار لاله آسـان‌کن
رخ گلبرك را بهم بر زن — طرهٔ بید را پریشان کن
گر زنی خیمهٔ چو گردون زن — ورکنی منزلی ببستان[12] کن
گاه با آه خوشدلان[13] آمیز — گاه آهنگ زلف جانان‌کن
ورزمشکین‌نافه‌خون‌خوردی[14] — رخ رنگین بـاغ خندان‌کن
خوابگه‌پیش‌چشم‌نرگس ساز — آبخور نزد[15] آب حیوان‌کن
هرکجا راحتی است در عالم — گردآن‌چون‌امید جولان‌کن
چون شدی تازه وخوش‌وخرم — روی میمون بمروشهجان‌کن
مجلس حضرت همایون را[16] — خوشتر از بارگاه رضوان‌کن

---

۱ — وانکه ۲ — صرف ره ۳ — ای مسند تو ۴ — گلشنی ٥ — قدمت ٦ — لطیف وقتست
۷ — ذکری زحدیث ۸ — چه حاجت ۹ — برشاخهای ۱۰ — کردهٔ ۱۱ — باسخن ۱۲ — منزل پریشان ۱۳ — باا وچوبیدلان ۱٤ — درمسکین نافه‌چون خوردی ۱٥ — زیر ۱٦ — حضرت عالی جمالی را

چون رسیدی بدان همایون صدر — خدمت و بندگی فراوان کن
بمثل گر کنی یکی حرکت — چون رسول منی بسامان کن
دم دم ای باد خاك پایش را [١] — گوهر [٢] افشان و مشك باران کن
ای سعادت [٣] ازاو گزیرت [٤] نیست — هرچه فرمود زود فرمان کن
قدر او را بلند بالا دار [٥] — صیت او را فراخ میدان کن
نافهٔ مشك خطش از دل ساز — صدف در لفظش [٦] از جان کن
ای جهان هرچه بایدش آن آر [٧] — وی فلك هرچه گویدت [٨] آن کن
رأی اورا [٩] چو شمس روشن دار — کار اورا چو چرخ گردان کن
یارب اورا که دارد [١٠] استحقاق — خواجهٔ جملهٔ خراسان کن
حاسدش گرزذره [١١] افزونست — جمله را زیر خاك پنهان کن

(٧٨)

از گریه اگر یکدم سر بر کنمی من
چون شمع بسی آتش بر سر کنمی من
من دست نیارم بسر زلف تو بردن
ورنه همه آفاق معطر [١٢] کنمی من
گر چشمهٔ نوشت دهدی آب حیانم
هرگز سخن چشمهٔ کوثر کنمی من
چون غنچه بخنده بکشائی لب وگوئی [١٣]
چون گل دهن تنگ [١٤] تو پرزر کنمی من
تومی بدهی [١٥] باده و خاصه زپی نقل [١٦]
زان پستهٔ یا قوتین [١٧] شکر کنمی من
جانی است مرا خشك بیاورنه هم آخر
از بادهٔ لبهات کمی تر کنمی من

١ — دمبدم آب و باد وخاکش را ٢ — جوهر ٣ — وی سعادت ٤ — گریزان ٥ — دان
٦ — زلطفش ٧ — دار ٨ — بایدت ٩ — روی اورا ١٠ — رای اورا که داد ١١ — کزدوره نه
کزذره، گرزده نه ١٢ — منور ١٣ — بکشای لب وگرنه، وگرنی ١٤ — دهن مشك ١٥ — نومیدهم
١٦ — فضل ١٧ — یاقوتی

بر دیدهٔ من پای چو ابرو بنهی تو
برگردن تو دست چو چنبر کنمی من

مشغول توام گرنه بسال و بشب وروز [1]
از دیده وجان [2] خدمت مهتر کنمی من

فرزانه امین الدین آن حایگه من
کز نعل سمندش زر افسر کنمی من

در مدحت آن سرور واجب بود اینك [3]
کز چشم ومژه خامه ودفتر کنمی من

جان درسر [4] خاك قدمش پاشمی آخر [5]
دانم که اگر [6] کارش در خور کنمی من

توفیق عزیز است وگرنه بثناهاش
از گوی فلك حقهٔ گوهر کنمی من

وان پیکر [7] بدخواه فر و مایهٔ او را
از تیغ زبان همچو دو پیکر کنمی من

سر برخط فرمانش همی دارم اگر نه [8]
خاك از ستم هر دو بسر برکنمی من

اقبال چنان گفت که گر خواهدی آن صدر [9]
از مهر و مهش باده و ساغر کنمی من

مردی نبود کشتن نامردان ورنی
برجملهٔ اعداش مظفر کنمی من

دین هست قوی ورنه برای مدد دین
در حمله بمیدانش چو حیدر کنمی من

---

١ ــ مه وسال وشب وروز ٢ ــ ازدیدهٔ جان ٣ ــ واجب کندی وکه ٤ ــ جان برسر ٥ ــ پاشم آخر ٦ ــ آیا که اگر، آیا کنه ٧ ــ گوهر ٨ ــ ورنی ٩ ــ که گر خواهدت آن صدر، چنان خواهد کو گفت چنین صدر

اندردل کفار که همچون‌شب‌تیره است

تیر چو[2] شهابش را رهبر کنمی من

عـاجز شده‌ام الحق در حق بزرگیش[3]

ای کاش حـوالـت بپیمبر کنمی من

درمدح قوام الملك احمد عمر گفته بدیهه (۷۹)

بهشتی‌نقد شدحاصل سپهری[4] تازه‌گشت‌افزون

از این خوش مرکزمعمور و عالی منظر میمون

خجسته کعبهٔ دولت مبارك خطهٔ عشرت

ببرجیس آن‌یکی‌مختص بزهره‌این‌دگر[5] مقرون

اگر جنت نهی نامش نه‌مدحی[6] باشدش درخور

وگر گردون کنی[7] وصفش‌نه‌جاهی گرددش‌افزون

مگرزان دروجودآمدکه دراوج[8] وحضیض او

ببوسد پای عیسی و بکوبد تارك قـارون

که ننماید[9] زشرمش روی در دنیا همی جنت

که نشناسدزرشکش بازپای ازسرهمی گردون

ز عکس بابهاش و نقش درها[10] گر سخن رانم

همی شش‌چیزرشك آرد ازآن اشکال‌گوناگون

دم طاوس و پر های تذرو و دیدهٔ شـاهین

گل رعنـا و فصل نوبهـار و فرش بـوقلمون

ز رشك حلقه حلقه آب کاندر جوی او غلطد

همی برخویشتن‌زنجیرپیچد[11] هرزمان‌جیحون

زاوج این بنا دور است[12] چشم تنگ‌و بد ورنی

بتیغ خویشتن مریخ کردستی حمل را خون

۱ـ شبه هرشب ۲ ـ چون تیر ۳ ـ بزر گش ٤ ـ بهشت نقد شد حاصل سپهر ٥ ـ آن یکی ٦ ـ نه بزمی ۷ ـ کند ۸ ـ ازآن اندروجودآمدکه بااوج ۹ ـ که بنماید ۱۰ ـ زعکس تابش‌ونقش‌دلها ۱۱ ـ همی برخویشتن زنجیر گردد ۱۲ ـ زاوج‌این‌مناسب

تجاویف نگینهایش ماند[1] گوی خوبـان را
ازآن‌هر صوت را دارد چوآبی درصداموزون[2]

چوچرخی پرهلال است‌وچودریائی‌پراز زورق[3]
چو ابروی کمان رستم و نخلی پر از عرجون[4]

صدفها در هوا برد ابر گوئی حامل[5] از دریا
صدفها ماند بر بـالا و در پاشید بر هـامون[6]

همه‌کج[7] پیش‌اصل راستی آید وزان خیزد
ز روی سقف و پشت‌گنبد او حاوسین ونون

هما نا سیب آوردند بهر صـاحب از جنت
دو نیمه‌کرده وگشته تمامت دانه زان بیرون[8]

امین ملك و خاص خسرو عالم حسن صدری[9]
که جان ازلطف‌او تازه‌است‌ودل برمدح‌اومفتون

خداوندی که پیش دست و طبع و رای قدراو[10]
جهان‌تنگ‌است‌ودریازفت[11] ومه‌تاریك‌وگردون‌دون[12]

دل پر آتش ما از نسیم عدل او سـاکن
گل پاکیزهٔ او از گلاب لطف حق معجون

چوگردون ذات او فارغ ز تعریف کدام وکو
چو تقدیر امر او ایمن ز گفتار چرا و چون

شرف را قائد و رائد خرد را دایه و مـایهٔ[13]
امل را داعی و راعی کرم را عهده وقـانون

همه شـادی نصیب دوستان آمد بحمدالله
مخالف را موافق گر نیفتدغم خورم[14] اکنون

---

١ — مکسهاش باید ؟ ٢ — چوآب درصدا مضمون ٣ — براز ازرق، براز روزن ٤ — ونخلی براز نوخون ٥ — مردابر گوئی جمله، گوئی حمل ٦ — ودربارش برهامون ٧ — همه کژ ٨ — دانه زو ٩ — خسروجان عالم صدری ١٠ — طبع دارقدراو ١١ — دریا ژرف ١٢ — دون گردون ١٣ — دانه ودایه ١٤ — موافق را سزد گرغم‌خوریم

بزرگا گردن وگوش جهان آراستم لیکن
بدرهائی که بود از دور آدم[1] تاکنون مدفون

نه طبع هیچ مداحیش داند بود مشاطه
نه وهم[2] هیچ وصافیش[3] یارد گشت پیرامون

بلی معدود و موزونست لیکن قیمت گوهر[4]
چو مدح تست و نظم من نه معدود است و نه موزون

صدف وار ار دهان من پر از گوهر کنی شاید
که در مدحت چو تیغم یکزبان پر لؤلؤ[5] مکنون

در مدح بهرامشاه غزنوی گوید (۸۰)

بزرگ جشن همایون و ماه فروردین
خجسته بادا بر آفتاب روی زمین

علاء چتر و کلاه و بهاء افسر و بخت
جمال تیغ و نگین و جلال مسند و دین

سپهر قدرت و ناهید بزم و فرخ مهر[6]
شهاب حمله و مریخ رزم و کیوان کین[7]

یمین دولت و دولت بدو گرفته کمال
امین ملت و ملت بدو بمانده متین

ابو المظفر بهرامشاه بن مسعود
که جان صورت ملکست و نور[8] دیدهٔ دین

زمانه قدرت شاهیکه گر نگاه کند
بچشم رأفت و رحمت بیندهٔ مسکین

اگر چه همچو الف درجهان ندارد[9] هیچ
شود بدولت او تاجدار همچون شین

---

۱ — ازدور گردون ۲ — نه وصف ۳ — متافس ٤ — هریك ٥ — چون لؤلؤ ٦ — معرج مهر،
۷ — در بعضی از نسخ دیوان دو مصراع این بیت مقدم و مؤخر است بدین صورت :
شهاب حمله ومریخ رزم و کیوان حکم سپهر قدرت و ناهید بزم وزهره جبین
۸ — روی ۹ — ندارم

بطبع [١] وکف جوادش زمانه برده یسار
برای وقدر بلندش سپهر خورده یمین
سمن نروید هرگز چو مدح او خوشبوی
شکر نباشد هرگز چو یاد او شیرین
ز رأی روشن او شد زمین فلك آثار
ز عدل شامل او شد جهان بهشت آئین [٢]
همی بنازد تاج و کلاه و گاه بدو
چو کان بزر عیار و صدف بدر ثمین
خدایگانا شاها مگر تو خورشیدی [٣]
که طول وعرض زمین [٤] شد زجود توزرین
توئی که صورت اقبال را زسر تا پا [٥]
ز بهر دیدن تو دیده گشت [٦] چون پروین
زسهم تیر [٧] تو خصمت دوتا شود چو کمان
شهاب وار چنان کو برون جهد زکمین [٨]
چو مرعدورا گوئی بگاه [٩] کینه که هان
چو مر ولی را گوئی بوقت حمله که هین
ز بیم تو بجهد بی خلاف زهرهٔ آن
ز قهر تو نکشد کوهسار [١٠] جملهٔ این
جهانیان و جهان [١١] را رسید گوئی چشم
در آن زمان که تو با ابرو اندر آری چین
تو آفتابی و بر مه شود زفر [١٢] تو خاك
زبس که پیش تو شاهان بره [١٣] نهند جبین

---

١ — زطبع ٢ — بهشت آیین ٣ — توئی خورشید ٤ — جهان ٥ — راست هفت اندام
٦ — زهره گشته ٧ — تیغ ٨ — زنگین ٩ — بوقت ١٠ — نکند کوه قاف، زفرتو نکشد جرم خاك
١١ — جهانیان جهان را ١٢ — ززخم ١٣ — زبسکه شاهان در پیش تو

خهی [1] سعادت با طالع توکرده قران
زهی سلامت با دانش تو گشته قرین
دل ستم شده از عدل شامل تو ضعیف
تن امل شده از فر بخشش تو سمین
کسی که دید بیان تو دید عالم علم
کسی که یافت امان تو یافت حصن حصین
خدای داده بداد و دهش ترا الهام [2]
سپهر کرده برای وروش [3] ترا تلقین
توئی ز عالم چون عالم از صدف مقصور
توئی ز شاهان چون مصطفی ز خلق گزین
بسان [4] حلقهٔ انگشتریست بر خصمت
همه چنانکه ترا هست جمله زیر [5] نگین
بقدر بیشتری از همه جهان هر چند
توئی جهان را امروز شاه باز پسین
همیشه تا که نشاط مراد را [6] باشد
ز جرم گنبد خضرا طلوع زهره جبین [7]
ز جام زهره [8] زهرا می نشاط بنوش
ز باغ گنبد خضرا گل مراد بچین

در مدح ابوالفتح دولتشاه بن بهرامشاه گوید (۸۱)

تا بر سر ولایت خویش آمدست شاه
گوئی باوج در شرف است آفتاب و ماه
آن کامکار مشرق [9] و آن شهریار هند
آن اختیار دولت و آن افتخار جاه

---

۱ — خدای ۲ — خدای داده بداود بیشترالهام ۳ — برای درش ٤ — نشان ٥ — باد زیر
٦ — مراد و نشاط را ۷ — زیرزمین ۸ — دیده ۹ — آن یادگار مشرق

والا جلال دولت دولتشه شجاع[١]
آن آفتاب با کله و سایهٔ اله

زو شرع با جلالت و زو شرك با فزع
زو ملك با طراوت و زو عدل در پناه[٢]

ازابر کف او چه عجب گر چو خط دوست
گیرد کنار چشمهٔ خورشید را گیاه

ای گشته در هوای تو هر صبح بر فلك[٣]
آیینهٔ که خیزد[٤] ازو صد هزار آه

کام و مراد تاجی[٥] و جان و سر سریر
روی و رخ سپهری و پشت و دل[٦] سیاه

گردون کامکاری بسر حلقهٔ[٧] کمر
خورشید روزگاری در سایهٔ کلاه

در داد شاعران را لطفت ز خاص و عام[٨]
پرسید[٩] مجرمان را لطف تو از گناه[١٠]

روی جهان چنین که زرای توشدسپید[١١]
ترسم که هم نماند خال[١٢] بتان سیاه

جز روی خصم رأی تو نگذاشت ظلمتی[١٣]
کم کی شود ز چشمهٔ خورشید ظل ماه

بر دعوی که بندهٔ اخلاق تست باغ
آرد زبان سوسن آزاده را گواه

شاها چو ملك[١٤] یافت ترا بهتر از همه
چون مهر سرخ روی ترا کرد[١٥] پادشاه

---

١ — وملت شجاع دین ٢ — باپناه ٣ — درفلك ٤ — که نخیزد ٥ — مائی ، قاضی ٦ — دست ودل ٧ — ازحلقه ٨ — لطف تو پرسخا ، لطفت زخاص خویش ٩ — سرداد ١٠ — بر گناه
١١ — منبر ١٢ — ترسم دگر نماند خال ، ترسم که هم نماند خیال ١٣ — طلعتی . ذلتی
١٤ — که ملك ١٥ — روئی فرمود

بردم گمان که همچو ثریا سیاه را
خورشید جمله کرد فرستاد پیش شاه
شاها خدایگانا دانی که پیش از این[1]
از بنده یاد کردی رای تو[2] گاهگاه
زادی ز استماع ثنای منت نشاط
بودی باصطناع ثنای[3] توام پناه
اکنون همی نپرسی از بنده سال سال[4]
زان پس که میرساند مدح تو ماه ماه[5]
در سلك بندگانت دگر گرچه نیستم[6]
در سلك بارگاه توام هست آب و جاه[7]
والله که هرزمان چوسوی کعبه هم زدور[8]
بوسم زمین تربیت بارگاه شاه[9]
گر بینمی هر آینه یکیك[10] ببوسمی
هر روز نعل سم سمندت میان راه
چندانکه مشرکان را نحس است بدسگال
چندانکه مؤمنان را سعد است نیکخواه
از سعد باد کار[11] نکوخواه تو بکام
وز نحس باد حال بد اندیش تو تباه

در مدح مجدالملك حسن احمد گوید (۸۲)

منت خدایرا که باقبال پادشاه
ایمن شد ازمحاق و کسوف آفتاب وماه
منت خدایرا که شکفت و چمید باز[12]
هم گلبن سعادت و هم سرو بارگاه

---

۱ — قبل ازاین ۲ — رأی تو یاد کردی از بنده ۳ — سخای ، سحاب ٤ — سال وسال ٥ — زانکس که راند که که مدح تو بادشاه، که می رساند طرح تو ماه ماه ٦ — بندگانت اگرچه که نیستم، بندگانت گر نیستم همی ۷ — نیست آب وجاه ۸ — که سوی کعبه هم زدور ، که شوی بنده هم زدور ۹ — بزمگه وخاك بارگاه ، تربیت خاك بارگاه ۱۰ — هریك ۱۱ — یادگار ۱۲ — شمید باز

منت خدای را که ز ما نه گرفت باز [1]
آن آفتاب مملکت و سایهٔ اله
منت خدایرا که بصنع لطیف داشت [2]
روی نکوی منتخب از چشم بد نگاه
بس چشم شور وروی ترش بود منتظر
تا چشمشان سفید شد و [3] رویشان سیاه
باری براوج [4] ماه نبیند کسی سها
باری بجای سرو نبیند کسی گیاه
تاج خواص بر سر دولت رسید باز
تا هر فضول کج ننهد گوشهٔ کلاه
آیینهٔ که عکس بزرگی نمود گشت
روشن چنانکه تیره نگردد بهیچ آه
اکنون چه محنت است بیا ای ولی بگو [5]
حالا [6] چه حاجتست بیا ای عدو بخواه
بازنده [7] گشت وموج زد وقصد اوج کرد
ابر سخا و بحر [8] عطا و سپهر جاه
خورشید مملکت حسن احمد آنکه ساخت
در سایهٔ سعادت او ملك و دین پناه
ای آنکه چون فرشته بوی بی گناه [9] و پاك
تب [10] را چگونه خوانم [11] کفارت گناه
بر تیغ آبدار زند زنگ وقت وقت [12]
در پیش آفتاب رود سایه گاه گاه

۱ــ گرفت تو ۲ــ اوست ۳ــ شود ٤ــ باوج ٥ــ حجت است بیا ای دل وبگو ٦ــ واکنون ۷ــ تازنده ۸ــ بهر ۹ــ بر بی گناه ۱۰ــ بت ۱۱ــ خواهم ۱۲ــ رنگ وقت وقت

باز آمدی چو باز سفید از گریز جای
باز آمدی چو شیر سیه در شکارگاه

جور فلك برون برو عدل ملك درآر[۱]
جان ولی فزون کن و جان عدو بکاه

من بنده را که هست زهر علم حاصلی
رهبر توئی رها مکن اندر میان راه

جز تربیت چه باید[۲] گل درمیان خار
جز تصفیت چه بیند زر در میان کاه

درمدح سلطان سعید علاءالدنیا والدین از مکه بغزنین فرستاد (۸۳)

هرگز بود که باز ببینم لقای شاه
شکرانه در دو دیده کشم خاکپای شاه

هرگز بود که برمن سرگشتهٔ غریب[۳]
چون روی شاه خوب شود[۴] بازرای شاه

هرگز بود که باز چو بلبل نوازنم
بر کلبن مدیح ببستا نسرای[۵] شاه

هرگز بود که بر سر من سایه افکند
پر کلاه بخت بفر همای شاه

هرگز بود که باز بخندد گل دلم[۶]
در نو بهار بزم ز ابر سخای شاه

گاهی چو سایه روی نهم بر زمین ملك
گاهی چو ذره رقص کنم در هوای شاه

فخر ملوك و تاج[۷] سلاطین که چرخ گفت[۸]
بر تخت[۹] دولتست کلاه و قبای شاه

۱ــ برد و عدل ملك را ۲ــ چه باید ۳ــ حقیر ٤ــ بود ٥ــ و ببستان سرای ٦ــ لب گلم ۷ــ صدر ۸ــ لنگ ۹ــ برچرخ

سیارگان ز چرخ برافتند[۱] چون شهاب
پای ار[۲] برون نهند ز خط وفای شاه

گوی[۳] زمین چو قبهٔ خورشید زر شود
گر ذرهٔ برو فتد از کیمیای شاه

شاها بکعبه رفتم دانی[۴] چرا از آنك
گفتند خانه‌ایست معظم چو جای شاه

لبیکها بنام مبارك زدم چنانك
کانجا همی[۵] رسید بگردون صدای شاه

موقف نبود جز ره[۶] صدر رفیع ملك
زمزم نبود جز ره[۷] بحر عطای شاه

در مروه جز مروت خسرو نیافتم
واندر صفا ندیدم الا صفای شاه

بگشاد کارها حجر اسود[۸] و سزد
کامد برنگ رایت عالم گشای شاه

گفتم که خویشتن را قربان کنم خرد
گفت ای ضعیف تن تو نشائی[۹] فدای شاه

امروز سرکشان همه سرها نهاده‌اند[۱۰]
تا جان فدا کنند[۱۱] برای بقای[۱۲] شاه

در خانهٔ خدای و ببالین مصطفی
گفتم دعای ملك و نمودم ولای شاه

واکنون عزیمت سفر قدس کرده‌ام
هم کرده دان بدولت[۱۳] بی منتهای شاه

---

۱ – سیارگان چرخ درخشد ۲ – گربا ۳ – گوئی ٤ – رفتم و دانی ٥ – گنبدکنان ٦ – بنور ۷ – جزوه ۸ – الاسود ۹ – ای ضعیف بی تو نشان ، ای ضعیف‌هم‌تو نشائی ، نی‌تو نشان، ۱۰ – همه گردن نهاده‌اند ۱۱ – فداکنیم ۱۲ – رضای ، لقای ۱۳ – هم کرد آن زدولت ، آن بهمت ،آن زهمت

بذرفتم از خدا که بهر لحظه[1] شاه را
خواهم مزید دولت وعمر از خدای شاه[2]

بر خاك هریکی[3] ز بزرگان انبیا
یك حاجت[4] بزرگ بخواهم برای شاه

گر بر فلك چو عیسی بربایدم شدن[5]
هم بر شوم[6] بجان وبجویم رضای شاه

منت خدایرا که گرفتم همه جهان
باری بپرس کز چه ز مدح[7] و ثنای شاه

و این قلعهٔ[8] فلك را هم حلقه کرده‌ام
در عهده‌ام که فتح کنم از دعای[9] شاه

چندانکه ملك راند بر قصر آسمان[10]
خورشید تا جورکه نزیبد[11] گدای شاه

بادا مرصع از گهر اختران سعد
چتر سپید پیکر خورشید سای شاه

این فتحنامه در نیشابور گفته (۸۴)

زهی رونق ملك ازسر[12] گرفته — بیك تاختن هفت‌کشور گرفته
جلال ترا تاج[13] بر سر نهاده — جمال[14] ترا بخت در برگرفته
قضا دست تو شاه مقبل گشاده — قدر پای تو شیر صفدر گرفته
میامن ز روی مبارك نموده — ممالك برای[15] منور گرفته
دم طالع سعد تو همچو آتش — براین قبهٔ آبگون در گرفته
برانده ز لوهور[16] فال سعادت — بنام خدای و پیمبر[17] گرفته
دعا استجابت چو دولت نموده — جهان استقامت چواختر[18] گرفته

---

۱ — که ازبهر لحظه ۲ — از برای شاه ۳ — هرجا که هریکی ٤ — یك خلعت ٦ — برنایدم شدن ٦ — برشدم ۷ — باری نپرسی از چه بمدح ، زمدح ۸ — حلقه ۹ — دردعای ۱۰ — برچتر آسمان ، را بزید چتر آسمان ۱۱ — نزیبد ۱۲ — درسر ۱۳ — مدح ۱٤ — کمال ۱۵ — زروی ۱٦ — لاهور ۱۷ — خدای پیمبر ۱۸ — چواستر

اجل زان خدنگ ستاره نهادت — سوی جان‌خصمانت [۱] ره‌بر گرفته
زمشرق چوخورشید تیغی [۲] کشیده — همه دشت چون‌ذره لشکر گرفته
زعکس سلاح و زآواز مرکب [۳] — زمین و زمان برق وتندر [۴] گرفته
ز پیلان چون کوه تازان [۵] بهیجا — فضای جهان شکل محشر [۶] گرفته
ره دیده ها گرد لشکر ببسته — گل چهر[؟]ها رنگ عبهر [۷] گرفته
فلك را تف تیغ [۸] در تاب کرده — جهان را دم کوس بر سر گرفته
تو برخنك نصرت‌چوخورشید‌تازان [۹] — چو صبح جهانگیر خنجر گرفته
عدو همچومه‌مهره برچیده‌ازنو [۱۰] — چو مردان ره آن جهان‌بر گرفته
فلك بارنامه [۱۱] بعیوق برده — ملك [۱۲] ، فتحنامه بشهپر گرفته
پس و پیش‌نصر من الله [۱۳] رسیده — چپ و راست الله اکبر گرفته
بنامیزد [۱۴] آن حق محمود غازی — تو شایسته فرزند حق ور گرفته
بنا میزد آن دزد با پشتواره [۱۵] — بتایید و توفیق داور گرفته
بنامیزد آن تاج وتخت ونگین را — که هستی‌بدان‌نیك درخور گرفته
بنامیزد آن دزد ایـن مملکت را — سپرده بدیوار و بردر گرفته
فرود آمده ز آسمان همچوعیسی — با نصاف دجال با خر [۱۶] گرفته
بحمد الله اکنون نبینیم باری — مکان خداوند چاکر گرفته
نهاله گه [۱۷] شیر آهو چریده — گذرگاه شاهین کبوتر گرفته
شمر راه دریای اعظم ببسته — سها [۱۸] جای خورشید انور گرفته
زمین زمن فرق گردون سپرده — گیاه نوان ساق [۱۹] عرعر گرفته

---

۱ ـ بسوی دل خصم ۲ ـ تیغی ۳ ـ ز آثارمرکب ۴ ـ برق تندر ۵ ـ ماران ، یازان ، شیران ۶ ـ مجمر ، خنجر ۷ ـ رشك عنبر ۸ ـ تف وتیغ ۹ ـ یازان ۱۰ ـ ازتو
۱۱ ـ ملك شادیانه، بارنامه : بروزن‌کارنامه بمعنی نازش ومباهاتست «برهان قاطع» ۱۲ ـ فلك
۱۳ ـ فتح من‌الله ۱۴ ـ بنامیزد : یعنی بنام خدا این کلمه را درمحل تعجب گویند وبجهت دفع چشم زخم نیزاستعمال کنند واین کلمه‌دراصل بنام ایزدبوده که بکثرت استعمال اضافت قطع‌شده ودر رسم خط نیز بدون الف نویسند «بهار عجم و برهان قاطع» ۱۵ ـ تا بشتواره، با پشتوار
۱۶ ـ باجان وبافر ، با مال و باخر ۱۷ ـ بلاله که ، بهارگه، نهاله که : بکسراول وفتح کاف فارسی مخفف نهاله گاه است که شکارگاه باشد «برهان‌قاطع» ۱۸ ـ سهی ۱۹ ـ کنارتو آن‌سان

نبینیم باری کنون ملك دین را زغم چشم و دل[1] آب و آذر گرفته
چوزر پیرهن کاغذی کرده ایثار[2]؟ چو خطبه ز بیداد منبر گرفته
بحمدالله اکنون نبینیم باری گرفته سری یکجهان سر گرفته
چو عفریت ملك سلیمان گزیده چو یأجوج سد سکندر گرفته
نه جلوه نه مژده چو طاوس و هدهد بدان پای و سر تخت و افسر گرفته
بحمدالله اکنون جهانی است باری ثنای ملك بوالمظفر گرفته
زهی بار رنج و غبار مذلت[3] ز چشم و دل خسروان[4] بر گرفته
باقبال رأی تو فتنهٔ تو گشته بسی شهد شاهان دیگر گرفته
بغزنین تو موجی زده همچو دریا خراسان ز مدح تو گوهر گرفته
چو بر خشك و تر آب و آتش براندی[5] بخواه آب خشك[6] آتش تر گرفته
چو خورشید جامی که گوی[7] حبابش همه ذکرها بند فرقر[8] گرفته
چو خرم شدی یاد کن[9] بندهٔ را که بودی از او بزم شکر گرفته
بشکرانهٔ آنکه شد خصم دولت بدست تو شاه مظفر گرفته
بشکرانهٔ آنکه اقبالت او را بتزد تو آورد خنجر گرفته
بشکرانهٔ آنکه دیدی بمیدان رسنها گلوشان چو چنبر[10] گرفته
ببخشای بر من که نیکو نیاید ز بنده دل بنده پرور[11] گرفته
هلا تا نگویند[12] خلقان که وقتی یکی بود کارش چنین[13] در گرفته
مثال جهان گشته زان[14] پس زمانه همه عبرت او[15] راسراسر گرفته
بچم پای تو در رکاب سعادت عنان تو چرخ مدور گرفته
هم از نهروان تا بسقسین گشاده[16] هم از باختر تا بخاور گرفته

در تهنیت باغ همایون و مدح بهرامشاه گوید (۸۳)

ای همایون آمدن بر تو همایون آمده
طا یر چتر فلکسای تو میمون[19] آمده

---

۱ — چشم دل ۲ — چوزر برزمین کاغذی کرد دینار ۳ — عنارا بدولت ۴ — دوستان
۵ — فشاندی ۶ — بجو آب خشك ۷ — که گوئی ۸ — همه ذکرها یندفرفر ۹ — شاد کن
۱۰ — چو خیبر ۱۱ — دلی بیهده بر ۱۲ — بگریند ۱۳ — یکی بوده کارش کنون ۱۴ — نهال
چمن گشت از آن ۱۵ — همه عبرت او ، همه غیرت او ۱۶ — تافلسطین پیاده

جرعهٔ آخر ز جودت [۱] موج بحر انگیخته
پایهٔ اول ز قدرت اوج گردون آمده
رعد بانگ موکبت تا موقف [۲] عیسی شده
برق نعل مرکبت بر فرق قارون آمده
در ثنای خلق گلبوی [۳] تو دستانها زند [٤]
بلبل و [٥] درنغمه‌اش این بیت موزون آمده
پادشاهی ظل حق بهرامشه را آمده
تا نپنداری که آورده بود [٦] چون آمده
خه خه‌ای قدرت محیط چرخ [۷] گردنده شده
زه زه‌ای [۸] عدلت بساط ربع مسکون آمده
در نشاطت صحن بستانها پر از خنده شده
در مدیحت لحن بلبل نیز موزون آمده
بارك الله در وجود خلق [۹] باری در نگر
تا ببینی از عدم خلقی هم اکنون [۱۰] آمده
یك جهان برزاده [۱۱] تازه‌روی فردوسی‌سلب
رسته از زندان همه برروی هامون آمده
نو عروس گلستان بر تخت مینا پیش شاه
بهر جلوه نرم [۱۲] نرم ازحجله بیرون آمده
شاخها گرزنده‌شد شاید که این گرینده‌ابر [۱۳]
تعبیه کرده است سیماب ودرافسون [۱٤] آمده
خاك با آرام آرایش چو لیلی ساخته [۱٥]
آب درزنجیر سرگردان [۱٦] چو مجنون آمده

---

۱ — ازحرزجودت ۲ — موقفت تا موکب ۳ — خشبوی ٤ — زدند ٥ — بلبلان ٦ — آوردد ورا ۷ — مطیع چرخ ۸ — زه زهی ۹ — وجود باغ ۱۰ — باکنون ۱۱ — ترزاده ۱۲ — جمله خلق ۱۳ — غرنده ابر ۱٤ — زافسون ۱٥ — وآسایش چو لیلی خاسته است ۱٦ — درزنجیرسرگردان

گرد این باغ بهشت آسای جوی می‌نرفت
یا سمن را چیست پس فواره میگون آمده

تا که حوض دال را[۱] سجده بر دازعون باد[۲]
شاخهای لام کرده پیش چون[۳] نون آمده

آن گل دوروی رعنارا نگر چوی خصم شاه
با رخ زرد ودلی تا سر پر از خون[۴] آمده

ای زروی لطف و آیت عقل را تو جان شده[۵]
وی ز مدحت نظم ونثرم در مکنون آمده

نظم بنده از کمال مدح تو قاصر شده[۶]
جود تو از آرزوی بنده افزون آمده

تا همی مریخ را در سبزهٔ باغ سپهر[۷]
هرشبی بینند برلون[۸] طبر خون[۹] آمده

در فراغت باده ها می‌نوش وفتنه می نشان
ای سعادت برتو و ملك تومفتون[۱۰] آمده

در بهار جان بدخواهان تماشا زان کنی[۱۱]
تیغ نیلو فری در فتنه گلگون آمده

(۸۶)

در مرثیهٔ یکی از بزرگان گوید

ای چون مسیح گوهر تو جمله جان شده[۱۲]
سجده کنان بصومعهٔ آسمان شده

از علت کمال که بر توز[۱۳] چشم بد
ترسیده[۱۳] وهم ناقص وآخرهمان شده

۱ــ تا چو حوض زلزله ، تاکه حوض وار را ۲ ــ ازعدل باز ۳ ــ لاحرم کرده پیش چون ۴ ــ دلش سرتابسرخون ، دلش تاسرپراز خون ۵ ــ دایم عقل جان توشده ، ذاتت عقل جان تو شده ۶ ــ فخر توفاخرشده ۷ ــ بهشت ۸ ــ برشکل، برلوح ۹ ــ طبرخون : باخاء نقطه دار بروزن شفق گون بید سرخ باشد وآن رابیدطبری نیز خوانند ورنگ سرخ را نیز گفته‌اند و بمعنی عناب نیز آمده است «برهان قاطع» ۱۰ ــ میمون ۱۱ ــ تماشایش بود ۱۲ ــ زرشده ۱۳ ــ جمال توونور ۱۳ ــ ترسیده

ای بی نظیر ساعد بو بکر پر هنر
الحق درود خوان تو شاه جهان[1] شده
بردوستان و یاران چون ماه برنجوم
تاریک کرده عالم و خود از میان شده
تازه گل امید تو پژمرده ناگهان
هم در حجاب غنچهٔ از بوستان شده
خورشید دولت[2] تو چو ماه مقنعی
پیدا هنوز نا شده درچه نهان شده
ازمرگ تو که مرده بزرگی بزرگ یاد
دربخت نیك خودهمه کس بدگمان شده
باری یکی بگوی که بی‌تو کجا روند
ای دست تو زکار وزبان از میان شده
ای کلك سر فکنده و درج سیاه روی
وی‌نظم دل‌شکسته‌و نثر زبان[3] شده
دردا که شد پدر زوفات پسر یتیم
احسنت اینت‌حاصل عمر زیان شده
جزمردمی مخوانش حسن‌زانکه‌حال‌او[4]
چون مردمی است نام بمانده نشان شده

درمدح حسن احمد گوید (۸۷)

ای مبارك بنا چه خوش جائی
که همی سر بآسمان[5] سائی
چشم را بس بلند بارگهی
طبع را بر گشاده[6] صحرائی
درخورد بوستان سرای[7] ترا
زهره و مشتری تماشائی
جام گیتی نمای رامانی
که همی هرچه هست بنمائی
تا نبیند ترا کجا داند
مردم دیده قدر بینائی[8]

۱ــ ازجهان ۲ــ دولتی ۳ــ نثر زبان ٤ــ رای او ٥ــ بر آسمان ٦ــ بس گشاده
۷ــ سراب ۸ــ زیبائی

اوج خورشید ملك منظر تست ‌ نه بنائی که برج جوزائی
جای صاحب تو مانیا تا حشر ‌ ای نظر گشته از تو هرجائی
نیك دلخواهی‌وچنین‌که توئی ‌ خاص سلطان شرع را شائی
حسن احمد آنکه یك‌جودش ‌ طی کند نام حاتم طائی
آنکه‌درباغ‌جودچون‌گل‌بخت ‌ نه دو روئی کند نه رعنائی
صورت دولتش بدیدچه گفت[1] ‌ گفت رو ماتوئیم و تومائی
روزگارش باوج گردون برد ‌ ای مخالف چرا نیاسائی
شرم بادت چوکلك و نی تاکی ‌ آب سائی و باد پیمائی
ایکه چون ماه از میان نجوم ‌ از بزرگان ملك پیدائی
زرچه‌بخشی‌اگر نه خورشیدی ‌ در چه باشی اگر نه دریائی
با بقای تو چرخ رهگذری ‌ پیش رای تو عقل سودائی
بس رویهاکند فلك تا شب ‌ هر کرا بامداد پیش آئی
بولی و عدو عطا و خطا[2] ‌ هم ببخشی و هم ببخشائی
سرو آزاد را توان پیراست ‌ سرو آزادگی تو پیرائی
تا پذیرد بنای خانهٔ جان ‌ استواری بگاه برنائی
باد چندان بقای دولت تو ‌ که چنین صد بنا بفرمائی
زره آ بگیر باز کنی[3] ‌ گره روزگار بگشائی

(۸۸)

در مدح مجدالدین گوید

چشمهٔ نوش است این[4] دهان‌که تو داری
آب حیاتست یا لبان که تو داری
درعجبم کان حدیثهای بزرگت
چون بدر آید از آن دهان‌که تو داری
از کله بس مشك بر سمن‌که توباشی[5]
وز مژه بس تیر برکمان که تو داری
جان بجلابی[6] ببر ببنده حسن ده
آن دل گم‌گشته درغمان‌که تو داری

۱ــ بدید به گفت ۲ــ خطاب ۳ــ ناز کنی ۴ــ آن ۵ــ برسخن که تو یابی ۶ــ جام گلابی

گفتی کاخر[١] بچه نشان بنگوئی

راست بگویم[٢] بدان نشان که تو داری

در چهش افکندهٔ[٣] بسلسله بسته

آگهم ای جان زهر نهان که تو داری

دل بخوشی باز ده و گرنه رها کن[٤]

تاش بگیرم بدان[٥] مکان که تو داری

آنچه تو داری ز لطف نام ندارد[٦]

چشم بدان دور باد[٧] از آنکه تو داری

تهمت هستی منه مپرس که چونی

ای همه تو من کیم چنانکه تو داری

بستدمی از تو لیك عاشق میراست[٨]

آن دل مهجور ناتوان که تو داری

صدر جهان مجد دین که عالم پیرش[٩]

گفت زهی دولت جوان[١٠] که تو داری

اشهب گردون بد رکاب نگیرد[١١]

جز پی یکران خوش عنان که تو داری

کوه چو ریگ روان سبك بگریزد

از چه از آن حملهٔ گران که تو داری

قحط نباشد در آن زمان که تو باشی

فتنه نخیزد در آن جهان که تو داری

گرگ بترسد از آن حرم که تو سازی

شیر بیفتد[١٢] از آن توان که تو داری

---

١ — آخر ٢ — نگویم ٣ — درچمنش افکند ٤ — وگرنه بگویم ٥ — تاش بگویم در آن
٦ — نام ندارد ، ماه ندارد ٧ — چشم بدان دور اینت ٨ — بستدمی از تو و لیك عاشق میراست
٩ — که عالم سرش ١٠ — ای جوان ١١ — بگیرد ١٢ — نیفتد

گوش بخود دار ازآنکه جان جهانیست
بستهٔ آن یك در چنـان که[1] تو داری

در مدح خداوند زاده مسعود شاه گوید (۸۹)

این چه نقش است که ازمشك سیاه[2] آوردی
وین چه نقص است که در[3] گوشهٔ ماه آوردی

عهد همچون گل تر[4] سال بسال افکندی
بـاز همچون مـه نو ماه بماه[5] آوردی

خط در آوردی[6] تا عذر گناهت خواهد
روکـه مقبول ترین[7] عـذر گناه آوردی

ای بسا شیفته راکزشب و روز خط وزلف[8]
بر دی از راه[9] و دگر بـاره براه آوردی

تا در آن سلسلهٔ زلف دلم بکشـاید[10]
بر لب چشمهٔ خـورشید گیـاه آوردی

ماند بر عارض تو سایهٔ خط پنداری
سایهٔ چشمهٔ خـورشید ز چـاه آوردی

زنگ خط تو بر آیینه عارض بدمید[12]
تاز نومیدی[13] دل کفت کـه آه آوردی

من بگفتم که چنان زلف سیه گر بـاشد
اینك از طرف دو عارض دو گواه آوردی

یافت چون دل خط آزادی و آمد ز سفر
پیشکش پیش خـداونـد براه آوردی

شاه مسعود شه آن سر که چو دین رویش دید
ملك را گفت نکو پشت و پناه آوردی

اینت برجیس که بر اوج سعادت برجی
و اینت خورشید که از ظل آله آوردی

---

۱ — آن یك عزیزجان ۲ — لفظ است که ازمشك سیاه ۳ — نقش است که بر ٤ — گل نو
٥ — ناز همچون مه تا ماه بماه ٦ — خط در آورد ید ۷ — مقبول بر این ۸ — سرشب
وروزخط ورخ ۹ — روی ازراه ۱۰ — نگشاید ۱۱ — پندارم ۱۲ — رنك خط تو بر آیینه
عارض بدمید ۱۳ — تاز نومیدی

بخت میداند کز بهر عروس دولت
بس جوانبخت و بکار آمده شاه آوردی
ایکه از طایر میمون و همای اقبال
از پی سایه سر زیر کلاه آوردی
شرع را پشتی چون روی بهیجا کردی
ملك را روئی چون پشت بگاه آوردی
تابدان گه که جهان در زرگیرد خورشید
هیچ هشیار نگوید که بگاه آوردی

در مدح سپهسالار علی بن الحسین ماهوری گفته (۹۰)

که دهد یار[۱] مرا از من بیدل خبری
که کشد سوی من خسته برحمت نظری
باز راند[۲] ز من و قصهٔ من[۳] حرفی چند
پیش آن بت که چنو نیست بخوبی دگری[۴]
گوید ای حور ز شرم تو گرفته[۵] طرفی
گوید ای ماه ز رشك تو گزیده[۶] سفری
هست در هجر تو از دست خودم زرین تاج
آه اگر باشدم از دست تو سیمین کمری
مایهٔ من همه چشم تر و جانی خشك است
تر و خشکم چه دهی بهر چنین[۷] خشك و تری
نیست جان و دل[۸] و دیده ز تو ای ماه دریغ
گر تو خشنود شوی هم بچنین ما حضری
ای پر و بال مرا هجر تو پر کنده ببین[۹]
این خطا را که نکردیم منه بال و پری

۱ــ یاد ۲ــ بازداند ۳ــ یارفیقی که ز درد دل من ۴ــ خبری ۵ــ گزیدم ۶ــ نموده
۷ــ بهرمن ۸ــ جان من ۹ــ بر کند و تو پیش

در گذر از من اگر نیز[1] خطائی کردم
کز تو و خط وفای تو ندارم گذری
بدمکن ور بکنی سهل بود نیك آنست
که گذشت از بدو نیك‌من وتو بیشتری
دلم از تف توگمراه شده است و بخدای
که شب زلف تو خواهم بدعای سحری
از شب زلف توگمراه نیم زانکه[2] مرا
روز اقبال امیر است نکو راهبری
آفتاب همه سادات حسین آن کامروز[3]
نیست در خطهٔ اسلام چنو نامورى[4]
قامع شرك شجاعی که بمژده هردم
زو برد باد سوی روضهٔ جدش خبری
فلك مرکز اقبال و چه عالی فلکی
قمر گلشن افضال[5] وچه تابان قمری
نه امل یافت چنو گاه سخانیك دلی[6]
نه اجل دید چنو روز وغا[7] پر جگری
پدر شرع و نسب هر دو زادش با نام
اینت نامی‌پسری و اینت گرامی پدری
روی او را نگرو[8] فاتحه بر خوان وبدم
که ندیدست کسی صورت جان از شکری
نه چنو[9] باشد هر کو بود از نسل علی
گرچه ازکوه بود لعل مدان[10] هرحجری

---

۱ ــ نیم ۲ ــ آنکه ۳ ــ یك امروز ، آنکه مرا ٤ ــ چنو تا جوری ٥ ــ اقبال ، ایجاد
٦ ــ چنان گاه سخا تنگ‌دلی ،چنو گاه سخانیك ولی ۷ ــ چنان روز وغا ، کنون گاه‌دغا ــ
۸ ــ نگرد ۹ ــ نه چنان ۱۰ ــ بدان .

او همه مردمی و مردی[١] با بیم و امید
راست سیبی بدو نیم او پسری با پدری[٢]

ای کم و بیش فلك بحر دلت را صدفی[٣]
وی زر و سیم جهان ابر کفت را مطری

صبح تیغ تو درد پردهٔ دلهای سیاه
درچنان شب تو جز این صبح مدان پرده دری[٤]

اندر آن روز که از جسم نماند رمقی[٥]
واندر آن حال[٦] که از روح نماند اثری

یافت گوئی اجل از حمله[٧] پیاپی مددی
کرد گوئی ز حل[٨] از فتنه فراهم حشری[٩]

گه چو سرنای[١٠] نماید[١١] سر برنای گلو
گاه چون طبل نماید دل در هیچ بری[١٢]

تیغ بر سر زده بر خون تو چون غمزدهٔ
کوس برروی زده[١٣] نالان چون نوحه گری

آنچنان شیر علم سر بفرازد که مثل[١٤]
گوئی از چشمهٔ خورشید کند آبخوری

تو در آنحال چو تقدیر نمائی[١٥] بمصاف
که نباشد ز تو البته مجال گذری

نقش هر سم سمند تو هلال املی[١٦]
عکس هر گوهر تیغ تو شعاع[١٧] ظفری

صف کفار چنان بر شکنی کز[١٨] تیغت
سقری نقد ببینند وچه سوزان سقری

---

١ — مردم ٢ — او پسری با پسری ٣ — دلت بحر فلك را صدفی ٤ — جزچنان شب رازین صبح سرپرده دری ٥ — از خشم نخیزد تیغی ٦ — خاك ٧ — از جمله ٨ — اجل ٩ — خبری ١٠ — سرمای ١١ — نماند ١٢ — طفل نماند در پنج بری ١٣ — زنی ١٤ - گه میل ، که بمثل ١٥ — تقدیر درآیی ١٦ — هلال اصلی ، هلال اجلی ١٧ — شجاع ١٨ — برشکند از

ایکه در روضهٔ ملك از پی سر سبزی دین

شجری گشتی نهمار مبارك شجری[1]

چون توئی را چومنی باید اگر بستاید

قدر خورشید کجا داند هر بی بصری

نه بدان نزد کسی میبرم ابرام که هست[2]

بر جگر آبی شان یا بکف و کیسه[3] زری

درد مند است دل زار بزرگا[4] چکنم

با چنین[5] درد دلی گفته[6] چنین دردسری

خود خسان را ننهم[7] منزلت مدحت از آنك

گهر نیك دریغ است بهر بدگهری[8]

روی سوی درشان زان ننهم تا نشوم

چون امل روی بروئی چو اجل دربدری[9]

کار تعظیم تو و ذات تو چیزی دگر است

نتوان کرد قیاس تو بهز[10] مختصری

مدح تست اینکه چنین میدهد انصاف زمان[11]

عون گوهر بود ار تیغ نماید هنری[12]

در مدح بهرامشاه غزنوی است (۹۱)

مژده عالم راکه شاه گنبد نیلوفری

آمد ازایوان کیوان[13] سوی قصر مشتری

تا پدید آرد ز شاخ بید خط مشك نو[14]

تا برویاند زخار[15] خشك گلبرگ تری

گه زر افشاند درخش از گنبد سیمابگون

گه ز رعد افتد صدا در گنبد نیلوفری

---

۱ — سحری گشتی و نهمار مبارك سحری ۲ — کم برم ابرام که نیست ۳ — آبی ماند یا بکف و سینه، آبی سان تا بکف و سینه ، ودرده جوودر کیسه ٤ — راد بزرگان ، دردمندیست دلم راز بزرگی ٥ — با چنان ٦ — دلی سفته ، دل گفته ، دل و سینه ۷ — خود جهان را بدهم ، خود چسان ماندهم ۸ — بدگذری ۹ — بروی و چو اجل پرده‌دری ۱۰ — زهر ۱۱ — حسن میدهد انصاف چنانك ۱۲ — گهری ۱۳ — ایوان و کیوان . از کیوان بایوان ۱٤ — مشك بید ۱٥ — تابرون آرد زخار، تابروماند زخاك

سبزه نشکیبد زمانی بی [1] سحاب درفشان
لاله نگشایدلب ازلب بی [2] شمیم [3] عنبری

که ز ذکر تاج در جلوه شود طاوس هند [4]
که ز فخر طوق در خنده شود کبك دری

ازریاحین چون‌عروس باغ طبعش زرفشان [5]
وزشکوفه [6] پرزپروین‌شاخ‌وخلقش‌مشتری

ازگل و بلبل چمن برگ ونوا یابد چنانك
از شهنشه خلق و نام نیك وزر جعفری

روی‌ملك‌وپشت‌دین بهرامشه شاهی که یافت [7]
مشتری از طالع مسعود او نیك اختری

ای امل با کف دربارش چو دریا قادری [8]
وی‌اجل‌با تیغ خونخوارش چوحلقه‌بردری

ای بمیدان معنی مردی [9] و مرد معنوی
وی بمجلس گوهر شاهی و شاه‌گوهری

سغبهٔ بلبل شوی هر گه که صوتش بشنوی
بستهٔ گلبن شوی چندانکه گلبن بنگری

صورت تأیید بختی [10] جان دین و دولتی
زینت چتر وکلاهی فخر تخت‌و منبری [11]

هم سکندر دولتی بی‌حسرت آب حیات
هم سلیمان ملکتی بی‌منت انگشتری

تا نیندیشد ولی‌کز بخت گشتی بختیار
تا نپندارد عدوکز تاج داری سروری

---

۱ — بشکفد سبزه بیابی از ۲ — بگشایدلبالب‌با ۳ — نسیم ٤ — که ز قهر طوق‌در خنده‌شود طاوس‌تن طاوس‌بین ٥ — چون شمار، چون‌سمار ٦ — وزشکرمه ۷ — خواهی که یافت ۸ — مادری ۹ — مردی ومعنی ۱۰ — بخت ۱۱ — تخت ومشتری

از جوان بختی که هستی بخت را پیرایهٔ [۱]

وز سرافرازی که هستی تاج را تاج سری

چرخ اگر گردد برایت [۲] بس عجب نبود که خود

گر بخواهی ایستد پیشت برسم چاکری

از تو وخلق تو هرگز جان ودل فتنه نگشت

دیر بر ناید که زوهم دل یشود هم جان بری [۳]

سر این حرف است کامد حلقهٔ در گوش دل [٤]

مه [٥] مبارك کردنت هر ماه چرخ چنبری

خود بری بر بوی خوش عاشق ببوی خلق تست

دیو مردم باشد آن کو کمتر آمد از پری

ایکه چون برجیس درمجلس بپایی [٦] رحمتی

وی که چون مریخ درهیجا سراسر خنجری

جای مهر تست اگر نه فارغم [۷] از جان ودل

عز مدح تست گرنه من کیم در [۸] شاعری

در جهاند اری یدو بیضاست چون موسی ترا

ورنه اندر مدح تو بنمایمی صد ساحری [۹]

توخداوندی ومن هستم یکی از بندگان

منت ایزد را کـه مخصوصی ببنده پروری

تابگویند آنچه یوسف دید وموسی درجهان

این ز مکروه برادر وان ز زرق سـامری

همچو یوسف بادیا تا [۱۰] زرق هرده بشکنی [۱۱]

همچو موسی [۱۲] با دیا تا برعدوزخم آوری

۱ــ سرمایهٔ ۲ــ اگر بررایت آید ۳ــ دل بری ٤ــ کاید حلقه در گوش از ملال ٥ــ شه ٦ــ همای
۷ــ ورنه فارغست ۸ــ ورنه من کیم از ۹ــ شاعری ۱۰ــ یاو یاتا ۱۱ــ دو بشکنی ۱۲ــ عیسی

هم بحق کشورستانی هم ز رادی زردهی[۱]

هم بعشرت باده نوشی هم زراحت برخوری[۲]

درمدح خداوندزاده خسروشاه گوید درجواب امیرمعزی (۹۲)

ای یافته از چهرهٔ توحسن[۳] کمالی

داده است جمالیت خدا وچه جمالی

از دیدهٔ من عشق تو انگیخته نیلی[٤]

وز قامت من هجر تو پرداخته نالی[٥]

چون زلف تو شد حالم واین ازهمه خوشتر

کاندر خم زلف تو دلم دارد حالی

نا دیده کمالت که گمان برد که[٦] هرگز

خوشتر ز شکر کوزه بود بسته سفالی

دل سوخته چون لاله ازینم که پی تست[۷]

بر گل زدل تنگ[۸] پدید آمده خالی

هجران تو دیدم که بگشتم بضرورت

از مملکت وصل تو قانع بخیالی

بربود ز من خواب که تا نیز نباشد

از خیل خیال توام امید وصالی

برچرخ هلالی که پدید آید[۹] یك چند

از دست محاقش نبود بیم زوالی

این نادره بشنو که مرا بیم محاق است

اکنون که ز عشق تو شدم همچو[۱۰] هلالی

میم دهنت عین جمالست و مباد آنك

در عین جمال تو رسد عین زوالی[۱۱]

---

۱ ــ زرادی ورهی،زرادی وارهی ۲ ــ بادلولی هم بدولت می‌خوری؟ ۳ ــ از چهرهٔ حسن تو
٤ ــ نیلی ٥ ــ نالی ٦ ــ کمانت که کمان گیرد ۷ ــ که از آنم که بیمنب ۸ ــ زدل لاله
۹ ــ آمده که ز بیمار تو گشتم چو ۱۱ ــ ظ:عین کمالی

هرگه که کنم قصد سؤال از لب لعلت[۱]
تا بوك ببوسی[۲] بودم از تو مثالی

اقبال مرا گوید کای نادان[۳] هی‌هی
در دولت خسرو تو نه محتاج سؤالی[٤]

خسرو شه بهرامشه آن شاه جوانبخت
کایام نیاورد چنان خوب خصالی[٥]

کیوان سخطی مهر اثری چرخ محلی
باران حشمی[٦] بحر کفی ابر نوالی[٧]

ای دهر گرفته ز تو فری و بهائی
وی ملك فزوده ز تو جاهی وجلالی[٨]

بدخواه تو هرگه که ببیدولتی خویش
آگه شود و آیدش از خویش ملالی

از کوتهی عمر بود شاد نداند
کز بیم تو با اوگذرد روزی سالی[۹]

تا نام بزرگ توپدید آمد ننشست
از جود تو برهیچ طمع نام محالی

خون همه اعدای توچون شیرحلال است
وین طرفه که در عمر نخوردند حلالی

ای شاه جهان طوطی شکر لب بستان[۱۰]
خوش خوش که کنون باز کند پری وبالی

گه[۱۱] برق کشد خندان[۱۲] ازچرخ حبابی
که رعد زند گریان برطبل دوالی

---

۱ ــ سؤالی زلب تو ۲ ــ ببوئی ۳ ــ دانا ٤ ــ تو و محتاج سئوالی ، چو تو محتاج نوالی
٥ ــ خواب وخیالی ٦ ــ جسمی ۷ ــ باران حمی ابر کفی بحر ۸ ــ جمالی
۹ ــ روزی وسالی ۱۰ ــ پستان ۱۱ ــ گر ۱۲ ــ کشد چندان

جامی[۱] نکند وسوسه بی‌چشم خروسی[۲]
بادی ندهد دمدمه بی نای[۳] غزالی

همچون‌الف قد بتان لام کند شاخ
کین ناخنه‌بپیرست[٤] وین ناخنه زالی

وآن‌روزکه‌روزافزون‌چون‌بخت‌تو‌گوگشت
چون دولت تو باید در دهر مجالی

دردهر‌توخوش می‌خوروخوش‌باش‌که‌امروز
نوروز گرفتست بدیدار تو فالی

شاها زحسن بشنو بیتی که عجیب‌است[٦]
کان شکر خدایست تبارك و تعالی

از لفظ متین معنی عذبم چو بخندد
گوئی که جهد بیرون از سنگ زلالی[۷]

زنهار چو وطواط و عمادیم مپندار
کافسوس بود عیسی با خر بجوالی

خود حکم تو کن کین به یا شعرمعزی[۸]
کای بر سمن ازمشك بعمدا ز ده خالی

هرکس که بود گرچه جمالیش نباشد
بنمایدش آیینه هم از عکس همالی

در حجله[۹]عروسان ضمیرم چو درآیند
بنمایدم این آینه گون حقه مثالی

جان دادن خفاش بدم کارمسیح است
ورنی بکند[۱۰] از گل صدمرغ کلالی[۱۱]

---

۱ — جائی ۲ — خروشی ۳ — بی‌هیچ ٤ — پیرپ‌ت ، بیرست ۵ — دانی چوتو هی ٦ — حسبی ، سببی که عجیبست ۷ — زلالی ۸ — کین نه پاشعارمعزی ۹ — درجلوه ، درجمله ۱۰ — بگذر ۱۱ — کلال بضم کاف عربی بمعنی کوزه گر وکاسه گر است که بعربی فخار گویند « برهان قاطع »

تـا در چمن بـاغ نهـالی ببر آیـد
از تربیت اختر و تـأثیر شمـالی
ایزد ببر آراد ز فضل[1] و کـرم خویش
چون در چمن ملك تو بشکفت نهالـی

درمدح خاقان محمود خان گوید **(۹۳)**

ای گـوهر مطهر مردی و مردمی
اصـل تو کان گوهر مردی‌ومردمی
درجنگ و صلح رستم میدان ومجلسی
در کین و مهر حیدر مردی و مردمی
دارد دل تو نـور ز ایمـان‌ومعرفت
بارد لب تو شکر مردی و مردمی
نیك و بدت موافـق هستی و نیستی
جـان و دلت مسخر مردی و مردمی
قدر تو چرخ اعظم افلاك و انجم است
رأی تو سعد اکبر مردی و مردمی
سعد از تو گشت طالع ناهید و مشتری
جان از تو یافت پیکر مردی ومردمی
بی ساقه و طلیعه[4] بند و گشـاد تو
گـردی نکرد[2] لشکر مردی و مردمی
دربزم‌ورزم شکر بخندید[3] وخون گریست
پیش تو جام‌وخنجر مردی و مردمی
در قبضه و بنان[4] تو بادا بر امر و نهی
دایم حسام و ساغر مردی و مردمی
چرخ ار ز صبح صادق در پیش آفتاب
پرسد که کیست یاور مردی و مردمی

---

۱ — ببرآرد بفصل ، ببرآرد بفضل ۲ — بکرد ۳ — شکر بخندید ٤ — بی‌قصه و بیان

گوید جلال[1] دنیا محمود خان که هست
بر چرخ ملك محور مردی و مردمی

ای سایهٔ سعادت دنیا و آخرت
وی معجز پیمبر مردی و مردمی

ای آن عطاردی که نزیبد[2] باتفاق
برج تو جز دو[3] پیکر مردی و مردمی

القاب عالی[4] تو طراز یست برکجا
بر رایت مظفر مردی و مردمی

حاجت چوسایه گشت[5] نهان تاچو آفتاب
پیدا شدی ز خاور مردی و مردمی

گر طالعت نبودی از رجعت و وبال
هرگز نرستی اختر مردی و مردمی

جان میبری زخصم و جهان میدهی بدوست
وین هردو هست درخور مردی و مردمی

قدرت نعوذ بالله اگر سرکشی کند
عاطل بماند افسر مردی و مردمی

شد مردمی و مردی در عهد ما غریب
میدار دست برسر مردی و مردمی

یارب چو خلق و خلق تو هرگز گلی شکفت
از گلبن معطر مردی و مردمی

آمد پدید نقش تو هرگه که داشتند
آیینه در برابر مردی و مردمی

گر نو عروس بخت[6] تو در جلوه نیستی
هستی گسسته زیور مردی و مردمی

---

۱ — صلای ۲ — که زبنده ۳ — برچرخ برج جزتو ، برج توجز دوْ ٤ — عالمی ٥ — ساخت
٦ — بخت

روزی،که دهر خطبه کند جز بنـام تو

بـادا شکسته منبر [۱] مـردی و مردمی

چندانکه درجهان زسکندر [۲] کنند یـاد

ای پـادشـاه کشور مـردی و مردمی

می برکف چوبحر [۳] توآب حیات بـاد

ای راستی سکندر مـردی و مـردمی

(۹۴) درمدح خاقان محمود خان‌گوید

طلع الشمس علی‌الندمان [٤] — فاشرب [٥] الراح علی‌الریحان [٦]

شاید ار داد زگل بستـانی — که بـرخ رشك گل بستـانی

افرغ القهوة فی الکاس لکی [۷] — یفرغ [۸] القلب من الاشجان [۹]

باده از دست غمت بستـاند — چون‌توازدست‌منش بستانی [۱۰]

ضحك الورد بلافم کما [۱۱] — بکت السحب بلا اجفـان [۱۲]

من چو ابـر از غم توگریـانم — توچوگل‌با [۱۳] همه‌کس‌خندانی

جارفی الود [١٤] فاشکوه الی — ملـك المشرق بغراخـان [١٥]

خسرو عادل خـاقان محمود — آن چو محمودبملك ارزانی

غررالـورد علی الاغصان [١٦] — لمعت [١٧] من‌طرف‌الریحان [١٨]

رفت بر تخت گل زندانی — همچو یوسف ز چه کنعانی [١٩]

مسمعات انطرفی بـدویـه ؟ — بلشـادبن الـذی الحـان ؟

بلبلان در چمنش پنداری [٢٠] — مطـربـانند زیـر دستـانی

هاتها تسکرنا [٢١] هـات فقد — حـرم الحزن علی السکران

درده آن مایهٔ شادی در ده [٢٢] — تاکه مان [٢٣] ازکف غم بستانی

فـرص اللهو نعیم عجب — و بوحش فتن الازمان ؟

---

۱ – دربر ۲ – بسکندر ۳ – چوابر ٤ – الندمانی ٥ – نشرب ٦ – الریحانی ۷ – وبکا
۸ – یسرع ، یفرق ۹ – علی‌اشجانی ۱۰ – نستانی ۱۱ – بلاشفه کمله، بلانوکی ۱۲ – اجفانیُ
۱۳ – تاچوگل‌بر ١٤ – فی‌السودد ١٥ – بغراخانی ١٦ – علی‌اغصانی ، علی‌الاغصانی
۱۷ – بلغت ۱۸ – الریحانی ۱۹ – چوپیمبربچهٔ کنعانی ۲۰ – درچمن بیداری ۲۱ – سکر
۲۲ – شادی دلهادرده ۲۳ – تاکه جان ، تازمان

سست عهدی[1] فلك می بینی | بیوفائی جهان میدانی
اتری ملکك یبقی ابدا | لست بالمالك بغراخان
طمع دولت جاوید مدار | نه‌شهنشاه[2] جهان‌خاقانی
قرة فی حدق[3] الدولة بل | فلذة من كبد السلطان[4]
شاه شاهان جهان محمود آن | که ندارد چو محمدثانی

نیز درمدح همو گوید (٩٥)

الا هات خمرا کالعندم | کانك مازجتها من دم[5]
می درغمی خور اگر درغمی | که شادی فزاید همی در غمی
یلوح سناها علی وجنتی | اذا انحدرت کاسها فی فمی
بتا نوش کن بابت نوش لب | شراب محرم اگر محرمی
فاهلا بسکری من مغنم | و تعسا لصحوی من مغرم
خوشا گر تو با ما بهنگام گل | خرامی بهنگامهٔ خرمی
فما اطیب الراح لاسیما | علی ذکر خاقان الاعظم
جلال دول شاه محمود خان | کزویافت بنیاددین‌محکمی
ملیك غدا بین[6] جمع الملوك | بمنزلة الفص فی الخاتم[7]
چراغ بنی آدم و شمع ملك | که عالیست زو منصب آدمی
فیارب عمره فی ملکه، | الی حین منقرض العالم
شده ختم بر فر او فرخی | شده وقف بر طبع او بیغمی

درمدح ابوعلی حسن احمد گوید (٩٦)

زهی مبارك فال و زهی خجسته بنی[8]
که چرخ بر تو سعادت کند نثار همی
بپیش شکل تو ناقص گذاردش آذر
بپیش نقش تو مثله[9] نمونهٔ مانی

١ــ سبب عهد ٢ ــ بشهنشاه ٣ــ قرنی حدقة ٤ ــ السلطانی ٥ ــ ظ : بالدم ٦ ــ غدا من‌جمیع ٧ ــ دولت ٨ــ جاهی زهی خجسته تنی ٩ــ میله

مرافق تو گشاده چو عرصهٔ عالم
مؤانس[1] تو کشیده بگنبد اعلی
گذشت[2] قاعدهٔ تو ز مسکن قارون
رسید کنگرهٔ تو بموقف عیسی
تو آسمانی اندر علو و اندر تو
مجره وار یکی آب ساخته مجری
ز عکس آب روان و صفای دیوارت[3]
یکی سه گردد مهمان چو سازدت[4] ماوی
چگونه آبی آبی که صورت دیوار
حیات یابدی ار باشدی از آنش غذی
نشان کوثر اگر خوانیش رواست که هست
نهال دولت صاحب نمونهٔ طوبی
برو نهاده یکی سلسله چو بر مجنون
اگر چه هست مر او را لطافت لیلی
نهاده صورت یکتای تو و گوش بدر[5]
که تا ز آمدن سایلی رسد بشری
صدای گنبد تو در موافقت آید
ز بهر خواندن مهمان چو در دهند[6] ندی
چنین همانا زان گشتهٔ تو مهمان دوست
که سوی تو نظری کرد خواجهٔ دنیی
ابوعلی حسن احمد آنکه زو پرسند
همه بزرگان در شرع مکرمت فتوی[7]
مؤیدی که بنزد یك ابر بخشش او
همه کسیر نماید مروت کسری

---

۱ – مکنس تو ۲ – گذشته ۳ – دیدارت ٤ – چو شایدت ، چوسازد این ٥ – کوس
٦ – دهد ۷ – خبری

زجود فربه او جسم آزشد لاغر [۱]
زکلك لاغر او جسم مردمی فربی

خهی زجود تویکقطره دجله وجیحون [۲]
زهی زحلم تو یك ذره بو قبیس وحری

چه دیدهٔ تو هنوز از سعادت ازلی [۳]
که از هزارگل تو شکفته نیست یکی

سلالهٔ ملکی [۴] سازد ای امین ملك [۵]
سعادت ازلی ساید ای امین هدی [۶]

زبهر حاسد توتو تیای بیخوابی
برای ناصح تو کیمیای استغنی

از آن مهم نهانی [۷] که شه ترا فرمود
چنان خبر بود از عین کارهات همی

که گرد و پیکر ملك [۸] دگر براندیشد
کند عطارد آن حال را بتوانهی [۹]

ملك چو دست ترا برسخا سواری داد
گرفت بخل ز بیم نیا زخر بکری [۱۰]

بزرگوارا من بنده را بپرور از آن [۱۱]
که جز حریم توام نیست ملجأ وماوی

چو من بتربیت تو همی ز نسم لافی
چنان مکن که خجل گردم اندرین دعوی [۱۲]

مراست شعری در مدح تو بلند چنانك
بدانکه هست چو شعری [۱۳] که نیست او شعری

---

۱ – زجورفربه او چشم او شدی لاغر ۲ – دجلهٔ جیحون ۳ – ارنه ارنی ٤ – صلالهٔ ملکی
٥ – سازد از امین ملك ٦ – سایدای امین ندی ۷ – ازمهامی پنهان ۸ – ملکی ۹ – هوای
تهی ۱۰ – حری بنگری ۱۱ – سرورامان ۱۲ – معنی ۱۳ – بدانکه او شعری

همی دهی زرو دیباهمی‌ستانی‌مدح
بلی بزرگان چو نین‌کنند بیع و شری
بنا نهادی قصری که هستش‌اوج و حضیض[۱]
چو قدر تو بثریا چو حلم تو بثری
بر و در ین دههٔ[۲] عید می شتابد خلق
چو حاجیان بسوی کعبه از صفا و منی
چنان که کعبهٔ ملت بنا نهاد خلیل
خجسته کعبهٔ دولت بنا نهاده توی
همیشه تا که بروید ببوستان سوسن
همیشه تا که بتابد بر آسمان شعری
بسان شعری رای تو باد تابنده
چو لاله روی حسودت بخون دیده طلی

درستایش سلطان گفت در معنی آنکه یکی از شعرای غزنین قصیدهٔ از او درديوان عمادی نوشته بود (۹۷)

بر آنم که امروز چون داد خواهی ‌‌ ‌ نهم قصهٔ در چنین بار گاهی[۳]
ببارم ز پالونهٔ[۴] دیده آبی ‌ ‌ بر آرم ز آیینه سینه آهی
کس این قصه[۵] ننهد ولیکن توان خورد ‌ ‌ چنین تو شهٔ بر سر شاه راهی
جهاندار شاها چو رای[۶] بلندت ‌ ‌ بیفزود[۷] من بنده را پایگاهی
چو عیسی بکیوان[۸] پریدم زخاکی ‌ ‌ چو یوسف بایوان رسیدم ز چاهی[۹]
بر آن داشت اوبار[۱۰] بی‌مایهٔ را ‌ ‌ که جوید زخصمیش آبی و جاهی[۱۱]
فرو جمله گردد ز اشعار بنده ‌ ‌ سه قطعه ز مدح تو چون پادشاهی
برون برد درهر سه[۱۲] نام دگر کس ‌ ‌ در آورد و درنشر این بود ماهی
زده بیت یا صد مرا[۱۳] خود چه نقصان ‌ ‌ ز کهدان جمشید کم‌گیر گاهی[۱۴]
ولیکن بحق خدائی که بر حق ‌ ‌ بپرورد شاهی چو بهرامشاهی
بیفزود از فرق او تاج قدری[۱۵] ‌ ‌ بیاراست از ذات اوصدر[۱۶] گاهی

---

۱ – اوج وحضیض ۲ –برددراین دمهٔ ، مدددرین دهد ۳ –دربازار گاهی ٤ –بابوتهٔ ٥ – کسی تصه
٦ – زرای ۷ – بفرمود ،سزدداد . سزد زو ۸ – بیکدم برندم ، بکیوان رسیدم ۹ –بچاهی
۱۰ – ادبار ۱۱ – زخصمم، زخصم اولی وجاهی ۱۲ – درآورددرنشر ۱۳ – تاصد، یاچند ۱٤ – زکیوان وخورشید کم گیرراهی ۱٥ – بیفراخت ازفرق اوقدرتاجی ۱٦ – بیارايد ازصدراوقدر

کزین گونه مکری بدین نوع[۱] غدری　　نکرده است هیچ آدمی هیچ گاهی[۲]

برون برد زینی بر آورد شینی　　چون زینها که گفتم ندارد گناهی

نه چون من بود هر که دارد ثنائی[۳]　　نـه در تورسد هر که یابد کلاهی[٤]

چه ماند بطاوس اگر زشت مرغی　　نهد چون مگس بر سفیدی سیاهی[۵]

مرا از ثنا های خورشید ذاتت[٦]　　براین نیست جز صبح[۷] صادق گواهی

در[۸] ابواب علمم هنوز اختـلافی　　در انواع فضلم[۹] هنو ز اشتبا هی

تو شاها میندیش ازینها[۱۰] که گفتم　　همان دان که هستم یکی دادخواهی

من ازخاندان[۱۱] مانده مظلوم و آنکه　　همه ذمیان را بعدلت[۱۲] پنـاهی

برای رضـای خدائی که دادت　　چو افلاك ملکی چو انجم سپاهی

که تنبیه او را بجائی رسانی　　کزو عالمی را بو د انتباهی

باقبال خود سرخ رویم همی کن　　که بنده گل و رای[۱۳] شاهی است ماهی

چو باغ هنر یافت جوئی ز آبی[۱٤]　　نباید که سر بر کشد[۱۵] هر گیاهی

---

۱ — کزین نوع مکری بر آن گونه، براین نوع فکری بدین گونه ۲ — نکردی بهیچ آدمی هیچ گاهی
۳ — دارد مثالی ، گوید ثنائی　　٤ — نه چون تو بود هر که دارد کلاهی ، هر که باید کلاهی
۵ — برسپید وسیاهی　　٦ — مرا از نشانهای خورشید رایت　　۷ — براین هست چون　　۸ — وز
۹ — علمم　　۱۰ — ازآنها　　۱۱ — خان ومان　　۱۲ — همه دینیان را بقدرت　　۱۳ — روی
۱٤ — هنررا بود وقت زانی ، جوئی برآبی　　۱۵ — سربر کند

ترجیعات

در مدح رشیدالدین ابوطاهر گوید (۱)

در همه عالم یکی محرم نماند — اینت بی یاری مگر عالم نماند
غصه‌چونان‌شد که تو بر تو نشست — گریه چونان شد که نم در نم نماند
دل بود جای غم[1] ونادرتر آنك[2] — ماند غم بر جای و جای غم نماند
که گهی لب خندهٔ میکرد یار[3] — برمن مسکین گری کانهم نماند
صد هزاران‌حیرت ازدیداردوست — راست خواهی[4] بیش ماندو کم‌نماند
گر دل از جان برگرفتم بر حقم — زانکه یك دم‌ماند ویك‌همدم‌نماند
چون رشیدالدین که برخوردارباد — یك وفادار از بنی آدم نماند

آنکه چون ماه ازکواکب ظاهراست
کنیتش بوطاهر و او طاهر است

از دل و دلبر جدا افتاده‌ایم — خود چنین تنها چرا افتاده‌ایم
اوگل و من بلبل و از یکدگر — هردو بی برگ‌و نوا افتاده‌ایم
خاکپای و سر برهنه مانده‌ایم — زانکه غمخوار و ز پاافتاده‌ایم
خود بجو[5] نخریدمارا هیچکس — تا بدین حد کم بها افتاده‌ایم
همچو سایه برزمین هرکس‌فتد — ما چو ذره در هوا افتاده‌ایم
جای‌آن‌کزجای برخیزیم نیست — در چنین عصری که ما افتاده‌ایم
کافران بر ما گواهی‌میدهند[6] — ای مسلمانان کجا افتاده‌ایم
دستگیر ما نصیرالدین بس‌است — گرچه در پای بلا افتاده‌ایم

آنکه چون ماه ازکواکب ظاهر است
کنیتش بو طاهر و او طاهر است

آنکه رایش رنگ گوهر میدهد — وانکه خلقش بوی عنبر میدهد

---

۱ — غمی ۲ — مادر بر آنکه ۳ — یاد، باد ٤ — گوئی ٥ — خود بخود ٦ — کافری برما گواهی میدهد

دولتش طاوس را دم میدهد[۱] همتش سیمرغ را پر میدهد
صورتش نادیده هم دل[۲] میبرد خدمتش ناکرده هم بر میدهد
ماه را هر شب که بنهد[۳] مهرها رای چابك دست اوخورمیدهد
تیغ خورشید است عالی‌رای‌او[٤] هر کجا سر میزند زر میدهد
سحر کلکش بین که همچون‌خط یار تعبیه[٥] در مشك شکر میدهد
خاك را از حزم پائی میکند باد را از عزم در سر میدهد

(۲) درمدح قوام‌الملك احمد عمر گفت بتهنیت خازنی وی

بیار باده که لبیك عشق یار[٦] زدیم
سرای پردهٔ دل سوی آن نگار زدیم
بپادشاهی در دل چو[۷] مهر او بنشست
ز رخ بنامش ز رهای کم عیار زدیم
بهار باز[۸] سر زلف او[۹] چو در سر کرد
بدیده خود را چون ابر نوبهار زدیم
شکسته شد بره دل چو دیده رفت شکار
چه روز بود که بی اسب بر شکار زدیم
اگر چو چوگان سرگشته‌ایم نیست عجب
از آنکه تکیه براین گوی[۱۰] بیقرار زدیم
ز روزگار سخنهای پشت و روی بگوی[۱۱]
که پشت پای براین روی روزگار زدیم
سزد که نوبت سلطان عشق پنج[۱۲] کنیم
چو کوس خازنی خاص شهریار زدیم
خدای داند اگر آسمان که پر دیده است
چواحمدعمر خاص[۱۳] خازنی‌دیده‌است

---

۱ — می نهد ۲ — دل هم ۳ — ننهد ٤ — رای تو ٥ — لعبتی ، سفبهٔ ٦ — باز ۷ — از دل چو ، ازدل که ۸ — باده ۹ — تو ۱۰ — کوه ۱۱ — نکو ۱۲ — که خازن سلطان‌عشق نیم ۱۳ — عمرخاص

ببوسه یار من[۱] از پسته شکر اندازد
ببذله از صدف لعل گوهر اندازد
سوی زمین چو زمشرق فرورود[۲] خورشید
شفق بهانهٔ از رشك خون بر اندازد
ز مهر روی چو ماهش قیامتی آمد
که خویش را[۳] زفلك مهرومه دراندازد
دلم ربود ونگاهش نداشت این کشدم[٤]
که دل ربایدوبا جای[٥] دیگر اندازد
رسد چو سایه[٦] سرزلف پردلش بر پای
بر آفتاب بآن دل همی سر اندازد
زد از رخم زروشادم که خواجهٔ خازن
بزیر پایش باری از این زر اندازد
خدای داند اگر آسمان که پر دیده است
چو احمدعمر خاص[۷] خازنی دیده است

می از لب تو صفا یادگار می خواهد — گل از رخ تو بجان زینهار میخواهد
ز مه نیافت همانا گل پیاده مدد[۸] — کز آفتاب رخت هم سوار میخواهد
سزد که بسته[۹] دلم چون شکر در آب گداخت — که آب از آن شکر آبدار میخواهد
چو حلقه بر در از آنست درخم زلفت[۱۰] — که بار[۱۱] از آن دهن تنگ بار میخواهد
بکشت مردمك چشم جادوی تو مرا — بهانه اینکه پری خون نار[۱۲] میخواهد
عیار عهد مکن کم که خازن سلطان — ز نقد نقد خزانه[۱۳] عیار میخواهد

خدای داند اگر آسمان که پر دیده است
چو احمد عمر خاص[۷] خازنی دیده است

---

۱ ــ ببوسها زمن ۲ ــ شود ۳ ــ که خویشتن ٤ ــ اینت مهم ٥ ــ که دل رباید تاجای
٦ ــ سزد چوپایه ۷ ــ عمرخاص ۸ ــ بدو ۹ ــ تشنه ۱۰ ــ حلقهٔ زلفت ۱۱ ــ که یار
۱۲ ــ برین خون نار ، پری خون مار ۱۳ ــ زمانه

قوی دلی که بخلق و بخلق گل شکراست

زخلق وخلقش چون گل شکر[1] درآب تراست

ثبات[2] دولت او جان صورت امل است[3]

شعاع خنجر او نور دیدهٔ ظفر[4] است

همای همت او ظل مردمی گسترد[5]

که چون فریشته[6] باصد هزار بال و پراست

برو ز صخرهٔ صما بپرس تا گوید

که جان ملك و دل دولت احمدعمراست

مخوانش خازن زروگهر[7] که خاك درش

عزیز تر ز زر و[8] قیمتی تر از گهر است

بدانش گوهرکز[9] نوبت همایونش

ذخیرهای خزانه ز نوبت[10] دگر است

ببوی کزشب مشك وز روز کافور[11] است

ببین که از مه سیم وزآفتاب[12] زراست

خدای داند اگر آسمان که پردیده‌است

چو احمدعمر خاص[13] خازنی دیده‌است

زهی زمانهٔ ناساز هم نکوگویت — فتاده روز وشب ازدیده در تکاپویت

نگارخانهٔ حکمت[14] ضمیرجان‌بخشت — گشاد نامهٔ حاجت ضمیر دلجویت[15]

بهار دیده منقش زعکس گلرنکت — هوای روح[16] معطر زخلق خوشبویت[17]

ترا خبر نه و مهر تو رسته در[18] هر دل — مگر درآب[19] فتاده‌است مهر خود درویت

چنان فکندی گوی قبول در میدان — که بیش درنرسد خنك چرخ در پویت

قیامت است ز عشاق بر درت دائم — که هست شور قیامت همیشه در کویت

---

۱ – زخلق وخلق چو گل شکری ۲ – نبات ۳ – امن‌است ٤ – بصر ٥ – گیرد ٦ – فرشته
۷ – درودرم ، زرودرم ۸ – عزیزترزدرو،عزیزدرودرم ۹ – بدانش گوهرگز ۱۰ – زگونهٔ
۱۱ – گدشت مسك روزگار ، بروزکافور، سیاه وکافور ۱۲ – درآفتاب ۱۳ – عمرخاص
۱٤ – حسنت ۱٥ – حاجت ضمیر دلجویت ، صاحبدلان دل خوشت ۱٦ – روی ۱۷ – خوش
خویت ۱۸ – ترا خبرمه ومهرتورسته‌در،چرا خزانهٔ مهرت فتاده بر ۱۹ – پرآب

شگفته‌دار بعدلی مرا که[1] خوش نبود — نهال دولت تو خشك و آب درجویت

یکی شده است تر و خشك هرچه میگوید — بصد هزار زبـان دولت و ثناگویت

خدای داند اگر آسمان که پر دیده است

چو احمدعمر خاص[2] خازنی دیده است

زمانه خواست که افسانه بود می و نه‌ام[3]

از این سعـادت بیگانه بود می و نه‌ام[3]

فـدای[4] شمع جـلال ترا اگر ایـام

حسد نکردی پروانه بود می و نه‌ام

بخ آن زمانه که در سلك کهتران دلیر

حریف ورند ندیمـانه بود می و نه‌ام

دهم[5] مده که همانا که گر چنـان بودی

صلات[6] خود را پروانه بود می و نه‌ام

چو نیستم بر تو کاشکی قضـا کردی

خـدای عزوجل تـا نه[7] بود می و نه‌ام

چو بار دادی[8] خورشید وار شایستی

که ذره وار میان خانه بود می و نه‌ام

وگرنـه چون شبه دفع گزند نـام ترا

رقیب این در یکدانه بود می و نه‌ام

خدای داند اگر آسمان که پر دیده است

چو احمدعمر خاص[9] خازنی دیده است

در این خجسته سفر[10] بخت همعنان تو باد

رونده خنك جهان هم بزیر[11] ران تو باد

---

۱ ــ مرا عدل خویش ۲ ــ عمرخاص ۳ ــ ردیف این ابیات در نسخهٔ ــ ر ــ همه جا «نه ایم» و در نسخهٔ ــ م ــ «نیم» است و در نسخهٔ ــ آ ــ مطابق متن است ٤ ــ خدای ٥ ــ دهم ٦ ــ صلای ۷ ــ ما نه ۸ ــ داده ۹ ــ عمرخاص ۱۰ ــ ظفر ۱۱ ــ جهان گرد زیر

بهر مرادکه چون آفتاب روی نهی
ز ذره گرچه فزون تر بود [۱] از آن تو باد

زبان [۲] تیغ چو در هم شود ز بیم اجل [۳]
خروش موکب حق گوی ترجمان تو باد

گل امل بدو انگشت [٤] چون چراغ افروخت
نوای بلبل شکرش ببوستان تو باد

چو عقد گوهر سحر حلال کردم نظم
گره گشای و زبان بند چون بنان تو باد

ره دو دیدهٔ امید [٥] تنگ بسته شده است
گشاد نامهٔ پروانگی [٦] زبان تو باد

هزار جان گرامی نخست جان حسن
اگرچه نیست [۷] گرامی فدای جان تو باد

ترجیع بند در مدح نجیب الملک (۳)

جانا ز مشك سلسله بر گل فکندهٔ
در گوش لاله حلقهٔ سنبل فکندهٔ

گوئی که طوق غالیه گون را بامتحان
سر حلقه گل ز [۸] گردن بلبل فکندهٔ

نی نی دل معنبر لاله ببردهٔ [۹]
بس حلقه حلقه بر طرف [۱۰] گل فکندهٔ

خورشید گلفروش و مه لاله پوش را [۱۱]
در بند مشك دام قرنفل فکندهٔ

مشك کله بر آتش و شمشاد خط [۱۲] بر آب
آیا بسحر یا بتو کل فکندهٔ

این بازجره [۱۳] بس که پر از مهر صاحبست
آن دل که در کشاکش چنگل [۱٤] فکندهٔ

زلف [۱٥] چو چنگ باز بر آن روی چون تذرو
بهر شکار این دل پر دل فکندهٔ

این مهر کیست مهر حسین حسن [۱٦] که هست
در جام جود او دل و جان امید هست

---

۱ — شود ۲ — امان ۳ — سپهر اجل ٤ — مده اینت ٥ — دو دیدهٔ ره امید ٦ — شروانکی، بروانکی ۷ — هست ۸ — بس حلق گل ، درحلق کبك ۹ — نبردهٔ ، تو بردهٔ ۱۰ — در طرف ۱۱ — لاله نوش ومه گلفروش را ۱۲ — سیه برآتش وزلف سیه ۱۳ — ای بازجره ۱٤ — هیکل ۱٥ — زلفی ۱٦ — و حسن

جانا چو عکس روی تو بر ساغر اوفتاد
گفتم که آفتاب مگر مه در اوفتاد [۱]
سر گشته و شکسته و پرتاب شد دلم
الحق دلم بزلف تو بس درخور اوفتاد
درمشك زلفت ارچه دلم خون گرفت خون [۲]
با این همه بسی ز منش بهتر اوفتاد
چندان بتاخت در پی حسن تو آفتاب
کش رخ ز صبح لعل شد و دم بر اوفتاد [۴]
خورشید گرد سایهٔ تو نا شکافته
هر ذره را هوای [۳] تو چون در سر اوفتاد [۴]
روزی نگر که طوطی جانم سوی لبت
بر بوی پسته آمد و در شکر اوفتاد [۴]
این هم بر آن [۵] صفت که زکلك [۶] نجیب دین
گر چه شبه نمود همه گوهر اوفتاد
آن کلك کیست کلك حسین حسن [۷] که هست
در جام جود او دل و جان امید مست
ای ماه در هوای تو جانم بلب رسید
وی ترك در فراق تو روزم بشب رسید
گفتم کز آفتاب تو تابی رسد بمن [۸]
درد او حسرتا که از آن تاب تب رسید
درتو نمیرسد [۹] چه عجب هیچ رادمرد [۱۰]
دست امید کی [۱۱] بخیال طلب رسید

---

۱ – بافتاب مگر مه در اوفتاد ، درآفتاب مگر ۲ – خود ۳ – این سه بیت اخیر درضمن غزلی که بعداً بیاید آمده و تکرار شده است ۴ – درهوای ۵ – بدان ۶ – کلکت ۷ – وحسن ۸ – بمن رسد ۹ – نمی رسم ، همی رسم ۱۰ – زاد مرد ۱۱ – او

در جمله آنچه از تو رسد ای پسر بمن

ازچشم [١] مهره بازتو [٢] بس بوالعجب رسید

بگذار نام هجر که هنگام [٣] غم گذشت

در ده شراب وصل که وقت طرب رسید

در شو بتهنیت که در این موسم شریف

جشن عجم [٤] مقارن عید عرب رسید

پیش که [٥] پیش صدر عجم [٦] سید عرب

کش [٧] زین دو اصل هم نسب وهم حسب رسید

آن اصل کیست اصل حسین حسن [٨] که هست

در جام جود او دل و جان امید مست

جانا مپرس حال که کار از خبر [٩] گذشت

چون پای شد زجای چه خیزد زسر [١٠] گذشت

آتش ز آب میرد و شد زنده‌تر [١١] بسی

تا آتش غم تو بر آب جگر گذشت

چندانکه بر فراق [١٢] تو شد آشنا دلم

بیگانه وار از دل من صبر بر گذشت [١٣]

تری بماند بر گل روی تو سالها [١٤]

یکشب خیال توچو [١٥] براین چشم تر گذشت

گویند کم گری که شوی غرقه زاب چشم

اکنون چه سود پند [١٦] که آبم زسر گذشت

دل برده و قصد بجان میکنی هنوز

روزی که عذرت از کنه‌ای ماه در گذشت

---

١ — توچشم ٢ — مهربارتو ٣ — بگذرز نام هجر که ایام ٤ — عرب ، عجب ٥ — پیش آ که ٦ — تیر عجم
٧ — کس ٨ — وحسن ٩ — جگر ١٠ — چه خیزد زسر ١١ — چیره شدوزنده‌تر ، زنده شد ومرده تر
١٢ — درفراق ، بافراق ١٣ — درگذشت ١٤ — برگل حسن توسالهاست ، بوئی رسید درگل
حسن توسالها ١٥ — توچه ١٦ — سودمند

جان هم بسر مترس[۱] که اینك د یت بداد[۲]

مدحی که[۳] قیمتش ز هزاران گهر گذشت

آن مدح کیست مدح حسین حسن[۴] که هست

در جام مدح او دل و جان امید مست

صدری که در ثناش جهانی زبان گشاد

رایش[۵] چو تیغ صبح بحجت جهان[۶] گشاد

از نور اصطناع ره آفتاب[۷] بست

وز حسن[۸] اعتقاد در آسمان گشاد

از قبضهٔ ضمیرش خورشید تیغ زد[۹]

و بازوی سریرش[۱۰] گردون کمان گشاد

اول عدوز کرش[۱۱] چون غنچه لب ببست

وآخر[۱۲] همی بشکرش چون گل دهان گشاد

باد سحر چگونه گشاید حصار گل

خلقش لطیفهٔ کرمش همچنان[۱۳] گشاد

جودش بلعب ششدرهٔ کوه باز کرد

با مهرهای لعل شد از هر دکان گشاد

شد بسته پای ابر چو بگشاد دست جود

دستی که پای ابر ببندد توان گشاد

آن دست کیست دست حسین حسن[۱۴] که هست

در جام جود او دل و جان امید مست

رادی که بخشش دل[۱۵] و جان تنگ نایدش

بحر فراخ حوصله را تنگ[۱۶] نایدش[۱۷]

---

۱ ـ مپرس ۲ ـ بت بداد ۳ ـ هودج که ۴ ـ حسن ۵ ـ ذاتش ۶ ـ زبان ۷ ـ آفتاب ره اصطناع ۸ ـ درحسن ۹ ـ زن ببرد ۱۰ ـ وزیاوری حریرش ۱۱ ـ عدد ز کرش ۱۲ ـ وانکه ۱۳ ـ آنچنان ۱۴ ـ وحسن ۱۵ بخش دل ۱۶ ـ هم نیك ۱۷ ـ درنسخهٔ ـ م ـ همه جا این ردیف «نایدش» بجای «بایدش» آمده

تا بوی خلق او نکشد[۱] گل ببوستان
از شحنهٔ[۲] چمن مدد رنگ نایدش

بی وزنی[۳] حسود سبکسار او نگر
کز صد هزار کوه یکی سنگ نایدش

آن مرکبی که قدر بلندش[۴] سوار اوست
از نه[۵] سپهر حلقهٔ یک تنگ نایدش

گر چرخ خورده کار بگردد هزار قرن
هرگز چنان بزرگی در چنگ نایدش

بس شرم باد چرخ محق را که پیش او
نام کسی دگر برد و ننگ نایدش

صلحی باختیار چرا کرد زانک[۶] داشت
طبعی چنان لطیف که مر جنگ نایدش

آن طبع کیست طبع حسین حسن[۷] که هست
از طبع جود او دل و جان امید مست

ای تاج دین سزد که حریمت حرم شود
دشمن چو شد مسخر تو دوست هم شود

جان خوش شود چو نور پذیرد ز رأی تو
گل بشکفد چو هم نفس صبحدم شود

هردون[۸] که بر خلاف تو گیرد قلم بدست
حقا که از نهیب تو دستش قلم شود

خاصیتی است طالع سعد ترا چنانک
هر کس که بندگی کندش محتشم شود

آن کن[۹] که چون سپهر زسر گشتگی[۱۰] حسن
در موکب سعادت ثابت[۱۱] قدم شود

---

۱ ــ تا بوی خلق او بکشد ۲ ــ تخته ۳ ــ پی در پی ٤ ــ بلند ٥ ــ آن نه ٦ ــ صلح باختیار چرا کرد از آنکه ۷ ــ وحسن ۸ ــ هر دل ۹ ــ آن کس ۱۰ ــ زسر گشتنت ۱۱ ــ در سر کز سعادت صاحب

ای آب خیز جود تو از بحر[۱] بیشتر
گر قطرهٔ بمن رسد از تو چه کم شود
حاصل ز پس همی[۲] که کنم باقی‌از ثنات[۳]
شکری که بر جریدهٔ گردون[٤] رقم شود
این بیت کیست بیت[٥] حسین حسن[٦] که هست
در جام جود او دل و جان [۷] امید مست
ای آنکه پای برسر گردون نهادهٔ
دست[۸] چو ابر بر دل[۹] جیحون نهادهٔ
مهرت چو گل‌دلم را برخون نهاده بود[۱۰]
تو همچو لاله داغ برآن خون نهادهٔ
صف سخت برشکسته و کانها شکستهٔ
رخ نیك در نهاده و قارون نهادهٔ
دارم عتابها و نگویم که از کرم
دانم که عذر یك یك موزون[۱۱] نهادهٔ
بیرون ز حد نگین دلم تنگ حلقه شد
کز حلقه چون نگینم بیرون نهادهٔ
در طبع مهربان تو هرگز نبوده بود[۱۲]
این رسم بی‌وفائی کاکنون نهادهٔ
با این همه چو شکر تو گفتم زمانه گفت
این بیت نام صدر جهان[۱۳] چون نهادهٔ
این بیت کیست بیت حسین حسن[٦] که هست
در جام جود او دل و جان امید مست

---

۱ – ای آفتاب جودتو از سحر ، ای آب‌جرجود تواز بحر ۲ – همی نه بس ۳ – نبات ، بنات ٤ – طبعم ٥ – آن شکر کیست شکر ٦ – وحسن ۷ – جانم ۸ – دستی ۹ – برسر ۱۰ – دل‌را در خون نهاده است، دلت رادرخون نبوده بود ۱۱ – بیرون ۱۲ – نبوده است ۱۳ – زمان

صدرا ز جرعهٔ کـرمم یك شراب ده
ساقی تو باش گر همه زهراست آب ده [1]

سنگیم پاك و پاك برنگك گهرشویم
یك چند که زرأی خودم آفتاب ده

باغ دلم که پر گل فضل است خشك شد
گـر ممکن است وعدهٔ یك فتح باب ده

از تیـغ آفتـاب بسی پـر گهر تـرم
آبم مده کـه تـاب نیـارم گلاب ده

بنشان چو من نهالی در بوستان جـان [2]
وز بحر جود شاه [3] یکی قطره آب ده

ور رد کنی مرا و نیرزم بدین بهـا
باشد نشـان دولت این را جواب ده

یك تو شده است رشتهٔ امیدم [4] از همه
ده توش کن برحمت و مردانه تاب ده

سوری بسا ز جام و جهان را بفضل من
دم دم کـریم وار گلاب جـلاب ده

این بیت کیست بیت [5] حسین حسن [6] کـه هست
در جـام جود او دل و جـان [7] امید مست

ای صدر ملك خلعت شاهت خجسته باد
بـر دامن تو دامن اقبـال بسته باد

هرگز مباد زنگی در تیغ تو ولیك
تیغت چو زنگك در دل خصمت [8] نشسته باد

خصم ترا چو گلبن اگر سر دمد [9] ز تن
چون یاسمین ز دست تو گردن [10] شکسته باد

---

۱ – تذکرة الخطاطین : ناب ده ۲ – جاه ۳ – شاه ٤ – امید ٥ – این سور کیست سور
٦ – وحسن ۷ – جانم ۸ – اعدا ۹ – بردمد ۱۰ – گردون

گر پوستش که خشك چو بادام بردلست

جانش بلب رسیده و مانده چو پسته باد

طرز سخن چو آتش و تیغ زبان چو آب

در طعنهٔ مخالف تو کار بسته باد

جانم چو از تو دارد در گوش حلقهٔ

از طوق منت دگران باز رسته باد

از بوستان همت در دست دولتت[1]

نو باوهٔ حیات ابد دسته دسته باد

عقد نفس که رونق در حیات اوست

گر بی نظام مدح تو باشد[2] گسسته باد

در جمادی آلاخرة سنهٔ ست[3] وار بعین و خمسمائه سلطان (مسعود سلجوقی) را اندك مایه رنجی ظاهر شد... یك هفته آن رنج برداشت و شب غرهٔ رجب برحمت خدای انتقال کرد در کوشکی نو که میان میدان ساخته بود، وهم در آن شب او را بهمدان بردند و بمدرسهٔ سر برزه دفن کردند و سید اشرف این مرثیه بگفت و بحضور امرای دولت برخواند[4] (۴)

شاه جهان گذشته و ما همچنان[5] خموش

کو صد هزار نعره و کو صد هزار جوش

ای تیغ بهر قبضهٔ[6] مسعود خون ببار

وی کوس بهر رایت بوالفتح برخروش

ای سلطنت چو صبح بدر جامه تا بناف

وی مملکت چو شام ببر[7] موی تا بگوش

ای سکه بی عیار بماندی در آن مپیچ

وی خطبه از خطاب فتادی در آن مکوش

---

۱ — همتت ۲ — ماند ۳ — ط : سبع ٤ — راحة الصدور طبع اروپا صفحهٔ ۲٤۵ ۵ — همچنین
٦ — قصهٔ ۷ — مبر

ای تیر آسمان کمر چرخ برگشای
وان ترکش مکوکب شه بازکن زدوش
ای تاج،عقد[۱] ملك چو بگسست خاك خور
وی تخت،جام شاه چو بشکست زهر نوش
ای چتر، کسوت سیه اکنون سپید گشت
چون تیغ شه تو نیز کبودی طلب بپوش
شاه فرشته سیرت مسعود درگذشت
همچون فرشته از سر افلاك برگذشت

شاها مگر بعرصهٔ میدان[۲] شتافتی
یا از برای انس ببستان[۳] شتافتی
یا چون نظام دادی ملك عراق را
بهر قرار ملك خراسان شتافتی
دست ستم ملوك جهان برگشاده اند
ناگه مگر ببستن ایشان شتافتی
می بایدت که گنج[۴] زمین را دهی بباد
ای شاه زیر خاك مگر زان شتافتی
ای شیر مرد مطلق بر عادت قدیم
مانا[۵] که سوی بیشهٔ شیران شتافتی
یا بر نشاط گوی ربودن بمرغزار
با قامت خمیده چو چوگان[۶] شتافتی
نی نی بخواند ناگه سلطان[۷] محمدت
هم در زمان بروضهٔ رضوان شتافتی
شاه فرشته سیرت مسعود درگذشت
همچون فرشته از سر افلاك برگذشت

---

۱ — عقل ۲ — ایشان ۳ — برضوان ٤ — زیر ٥ — جانا ٦ — خمیده بمیدان ۷ — نه نه بخواند تا که بسلطان

ای بوده خسروان را همچون پیامبری[1]
پرورده بندگان را همچون برادری

هر دیده از وفات تو گریان چو چشمهٔ
هر سینه از فراق تو سوزان چو مجمری

از حسرت تو چیست جهان پای در گلی
در ماتم تو کیست فلك خاك بر سری

دی از تو سور[2] بود بهر جا و مجلسی[3]
و امروز ماتمی‌است[4] بهر شهر و کشوری

گوهر اگر ز خاك برآرند، ای عجب
در خاك چون نهاد فلك چون تو گوهری

دردا که دهر[5] لشکر عمر تو برشکست[6]
ای بارها شکسته بیك حمله[7] لشکری

این طرفه کز وفات پسر شد پدر یتیم
اندر فراق خسرو چون شاه سنجری[8]

شاه فرشته سیرت مسعود درگذشت
همچون فرشته از سر افلاك برگذشت

ای آفتاب[9] رفتی و ماهی گذاشتی
وی پادشه گذشتی و شاهی گذاشتی

ای نوش کرده زهر گیاهی ز باغ عمر
الحق خجسته مهر گیاهی گذاشتی

ای رفته همچو یوسف برتخت مملکت
اقبال را ز هجر بچاهی گذاشتی

رفتی و بهر شاه ملکشاه روز به
الحق ستوده سنت[10] و راهی گذاشتی

---

۱ – پیمبری ۲ – سوده ۳ – بهرجای مجلسی ۴ – ماتم تو ، ماتمست ۵ – دور
۶ – برگذشت ۷ – لحظه ۸ – خسروچوشاه سخنوری ۹ – پادشاه ۱۰ – شنودنست

تابنده تر ز ماه شهی[1] بر گماشتی
افزون تر از ستاره سپاهی گذاشتی

وانگه چو رکن دولت‌ودین خاصبك برای
بهر سپاه و شاه پناهی گذاشتی

بر دعویی[2] که چون تونبودست هیچ شاه
چون امت رسول گواهی گذاشتی

شاه فرشته سیرت مسعود درگذشت
همچون فرشته از سر افلاك برگذشت[3]

شاه جهان ملکشه محمود را شناس
صاحب قران ملکشه محمود را شناس

سلطان غیاث دولت ودین[4] جان‌پاك بود
آرام جان ملکشه محمود را شناس

شاهان‌وخسروان همه کان بوده‌اند وپس
یاقوت کان ملکشه محمود را شناس

پیش از یقین ملکشه محمود را شمر
بیش از گمان ملکشه محمود را شناس

هر کام و آرزو که سلاطین نتیجه اند
در جمله آن ملکشه محمود را شناس

در ملك و عز و دولت و جاه ابد همی
تو جاودان ملکشه محمود را شناس

در رجب سنهٔ سبع واربعین وخمسمائه بعد از وفات عمش مسعود سلطان سعید ملکشاه بن‌محمد بن‌محمود بسلطنت رسید...سید اشرف این قصیده بتهنیت ملك عراق درحق او گفت و بروز بارخوانده[5]

۱ــ بابند برزمانه شهی ۲ــ بردعوتی ۳ــ درگذشت ٤ــ دنیی ودین
٥ــ راحة الصدور چاپ اروپا صفحهٔ ٢٥١

(۵)

صبح ملك از مشرق اقبال سر بر می زند
نور خورشیدش علم برچرخ اخضرمی زند
هر نفس گردون غرامتهای دیگر می کشد
هر زمـان دولت بشارتهای دیگر می زند
آسمان[۱] روی زمین را حسن جنت میدهد
مشتری[۲] صحن جهـان را آب کوثر می زند
چرخ گوئی چتر[۳] مروارید میسازد بشب
پس بروز از ماه و زهره زر و زیورمی‌زند
زر گر قدرت ز سیم ماه و زر[۴] آفتـاب
ازپی سلطان ملکشه تخت و افسر می زند
دست ضراب طبیعت بر نشاط[۵] نـام او
بر دم طاوس پنـداری کـه هم زر می زند
ای جهان از فتنه تا[۶] صد سال دیگر ایمنی
زانکه ازرنگ ملکشه بوی سنجرمی زند

منت ایزد را جهان فر ملکشاهی گرفت
بانگ نام و[۷] دولتش ازماه تاماهی گرفت

نقش دولت بین که ناگه از نقاب آمد پدید
آب حیوان بین که باری[۸] ازسراب آمد پدید
ازغم سلطان جگرهاخون شد آنکه ملك را[۹]
راستی از[۱۰] خون تازه مشك ناب آمد پدید
آن گل از بستان شاهی گرنهان شد زیرخاك
منت ایزد را که باری این گلاب آمد پدید

---

۱ — آب آن ۲ — نشراین ۳ — گربر چتر ۴ — ز زر ماه و سیم ۵ — برنشان ۶ — ای جهان را گشته با ۷ — نام و بانگ، بانگ نام،صیت نام ۸ — که اینك ۹ — شد آنکه ملك را ۱۰ — ازملکشه ، راستی‌زان

مصطفی گر کرد هجرت مرتضی جایش گرفت

مشتری گر گشت پنهان آفتاب آمد پدید

نور خورشید ار سحابی برد ناشکری مکن[1]

کاخراین باران رحمت از [2] سحاب آمد پدید

آتش فتنه جهان بگرفته بد اقبال بین[3]

کز میان قهر آتش لطف آب آمد پدید

درشب غم دیده بود این روز را دولت بخواب

هم شد او بیدار و هم تعبیر خواب آمد پدید

منت ایزد را جهان فر ملکشاهی گرفت

بانگ نام و [4] دولتش ازماه تاماهی گرفت

منت ایزد را که عالم خسرو اعظم گرفت

جن و انسش طاعت آوردند و ملك جم گرفت

منت ایزد را که تیغ او چو تیغ صبحدم

بی زمان[5] و هیچ اندیشه همه عالم گرفت

منت ایزد را که همچون خسرو سیارگان

گر چه از مشرق برآمد ملك مغرب هم گرفت

قهر[6] او در رزم رسم موسی عمران نهاد

لطف او در بزم خوی عیسی مریم گرفت

جرم را بگذاشت عفو او و بس مهمل گذاشت

ظلم را بگرفت[7] عدل او و بس محکم گرفت

منت ایزد را جهان فر ملکشاهی گرفت

بانگ نام و [8] دولتش ازماه تاماهی گرفت

---

۱ — نورو خورشید ارسحابی برد با بی شکری من ۲ — رحمت را ۳ — بود اقبال دین ٤ — بانگ کوس ، بانگ نام ، نام و بانگ ، صیت نام ٥ — بی زبان ٦ — قدر ۷ — بگذاشت
۸ — بانگ کوس، نام و نگ، صیت یام

خسروا گفتم سپهر ارکان[۱] شوی اینك شدی

پادشـاه جملهٔ کیهـان شوی اینك شدی

در ممالك کوس اسکندر زنی آخر[۲] زدی

در عدالت به ز نوشروان[۳] شوی[٤] اینك شدی

از رخ دولت گل حشمت چنی اینك چدی

بر تن امکان سر احسان شوی اینك شدی

طالع میمون تو حکم همایون کرده بود

کافتاب سـایهٔ[٦] یزدان شوی اینك شدی

بر در بغداد گفتـاخواجـهٔ[۷] برهان دین

کای ملك تا پنج مه سلطان شوی اینك شدی

ازملکشه جد خودچون[۸] یاد کردی بخت گفت

خسروا والله که صد چندان شوی اینك شدی

منت ایزد را جهان فر ملکشاهی گرفت

بانگ نامو[۹] دولتش ازماه تاماهی گرفت

خسروا ملك مبارك بر تومیمون باد و هست

روزگار عـالم آرایت[۱۰] همایون باد و هست

تا زمین و آسمـان پرذره و انجم بود

لشکرت از انجم و ازذره افزون باد و هست

رایت عالم‌گشایت جفت نصرت باد و هست

منظر خورشید سایت‌طاق[۱۱] گردون‌بادوهست

مهر رویت همچو روی مهر پرنوراست و باد

صبح تیغت همچو تیغ صبح گلگون باد و هست

---

۱ ــ امکان ۲ ــ اینك ۳ ــ درمظالم جان‌نوشروان ، درمکارم خوان نوشروان ٤ ــ شدی
٥ ــ از رخ دنیاگل دولت چنی شاها چدی ٦ ــ طالع ۷ ــ گفتم خواجه ، گفتاخواجه‌ام
۸ ــ از جـد خود چـون ملکشه ۹ ــ بـانگ کـوس ، بانگ نـام ۱۰ ــ از رایت
۱۱ ــ منظر خورشیدطاق هفت

از سعادت آنچه گنجد درخم هفت آسمان[1]

مقتضای طالع سعدت هم اکنون باد و هست

فی المثل گر آب حیوان باز یابد حاسدت

آب‌حیوان دردهانش[2] زهر پرخون بادوهست

در[3] ناموزون تو بخشی در موزون خازنت[4]

زر ناموزون نثار در موزون باد و هست

منت ایزد را جهان فر ملکشاهی گرفت

بانگ نام‌و[5] دولتش ازماه تاماهی گرفت

مرثیه در مرگ یکی از کسان شاه گفته (۶)

ماه تمام ملکت بزیر نقاب شد

آب حیات شرع دریغا سراب شد

سروی ز بوستان معانی فرو شکست[6]

برجی ز آسمان معالی خراب شد

کور و کبود مردمك چشم مردمی

چون تیز بنگریست گرفتار خواب شد

بگری بماتم[7] ملکی کز فراق او

در سنگ خاره دیدهٔ آتش پرآب شد

حقاکه برفلك دل روز ازغمش بسوخت

والله که در هوا جگر شب کباب شد

با شاه گفته بود که جانم فدات باد

بود آن دعا ز دل که چنین مستجاب شد

بر اختران ملك بسی شکر واجبست

کان مه فدای حضرت این آفتاب شد

ازدل معین دولت ودین جان بشاه داد

مزد خدایگان وبزرگان بزرگ باد

۱ــ نه آسمان ۲ــ در درونت ۳ــ زر ٤ــ خادمت ٥ــ صیت نام ، بانگ کوس، بانگ نام ٦ــ نشست ۷ ــ بماتمی ۸ــ دل جان شاه باد

قد چو سرو او شکن خیزران گرفت
رخسار چون گلش صفت زعفران گرفت

دردا که رفت جان زمان در دل زمین
زان پس که طول وعرض زمین وزمان گرفت

گر پیر با جوان نکند دست در کمر
بس چرخ پیر چون کمر این جوان گرفت

چون ملك این جهان همه بگرفت پادشاه
او هم برفت مملکت آن جهان گرفت

نی نی از این سعادت اسلاف[1] پاك را
تا مژده او رساند راه روان گرفت

آسان چو در نگیرد هرگز خدایگان
آسان بجان دیده و دل چون توان گرفت

توفیق عزم بین که چو عیسی[2] عقیله را
بگذاشت بر زمین و ره آسمان گرفت

از دل معین دولت ودین جان بشاه داد[3]
مزد خدایگان و بزرگان بزرگ باد

گر کوه سنگ دل بمثل دیده داردی
بر تربت مبارك او خون بباردی

شاهی بنالدی و ممالك بگریدی
مردی بچاودی؟ و[4] جوانی بزاردی

دولت بگریدی و مروت بپیچدی
ملکت بنالدی و سعادت بزاردی

برروی خودزمین نم دیگر براندی
درپشت خم[5] فلك خم دیگر در آردی

گرداندی امل که بر آن سر اجل چه کرد
تخم امید تا بقیامت نکاردی

مردی نبود مردن وهم مرد نیستی
گر صد هزار سال چنوئی نیاردی

درخواب دیده بود کزین شعر آبدار
نامی[6] برای او را باقی گذاردی

بس مشتری بخامهٔ زرین آفتاب
بر صفحهٔ چوسیم قمر این نگاردی

---

۱ ــ اصلاب ۲ ــ چو آسان ۳ ــ دولت دل و جان شاه باد ٤ ــ نجویدی ٥ ــ در خم خود ، در پشت خود ٦ ــ نام

از دل معین دولت‌ودین جان بشاه داد[1]
مزد خدایگان و بزرگان بزرگ بـاد

گلبن شنو که از چمن جان بر او فتاد
اختر نگر که از فلك دین در او فتاد

در هجر شست قبضهٔ آن شاه شیر دل
هم پر ز تیر و هم کمر از خنجر او فتاد

ازخلق وخلق گلشکرش بوداینکه گفت[2]
کاتش درآن گلاب و درآن شکر[3] اوفتاد

منت خدای را که ملکشاه ما بیافت[4]
آن آرزو کـه در دل اسکندر اوفتاد

پای امیر ار[5] فلك از جـای خویش برد
چون شاه عالمش خضری بر سر اوفتاد

خورشید رابدانکه چوهر کوکبی نبود[6]
یاقوت را بدانکه چونا و گوهر اوفتاد

روشن شود حیات ابد را چو شهریار
از خسروان بعهد زیـادت بر اوفتاد

از دل‌معین‌دولت‌ودین‌جان‌بشاه‌داد[1]
مزد خدایگان وبزرگان‌بزرگ‌باد

دایم علاء دولت و دین کامکار بـاد
عمری دراز آمده و روزگار باد

گر سوده شد نگینی در خاتم جلال
تـاج سـر ملوك جهـان یادگار باد

ور تیره گشت ماهی از سایهٔ زمین
خورشید ملك در کنف کردگار باد

---

۱ – دل وجان شاه باد ۲ – هست ۳ – پیکر ٤ – باریافت ٥ – پای مرا اگر ٦ – بود

ور خشك شد نهالی از[۱] باغ مملکت
اصلش همیشه سبز وتر و میوه دار باد
ور چشمهٔ فرو شد الحق دریغ بود
بحر هزار چشمه گهر در کنار باد
مخدوم زادگان و بزرگان که حاضراند
هر یك درین صواب بدین کاروبار[۲] باد
چشم همه بصورت این شه قریر باد[۳]
ملک همه بدولت او برقرار باد

در مدح ابوطاهر است (۷)

در برش برگ سمن می باید[٤] — وز خطش مشك ختن می باید
خاك بایست گل مه پرورد — كلك خورشید چمن می باید
لطف رویش همگان می بینند — روی لطفش سوی من می باید
دل من در چه سیمینش فتاد — آه کز مشك رسن می باید
گفتمش بوسه بزن گفت آری — بهر این کار دو تن می باید
چون زند بوسه که بایار اورا — اولا شکل دهن می باید
حیلتش چیست ثنای خواجه — اگرش راه سخن می باید

در دریای کرم بوطاهر
آن زسیماش سعادت ظاهر

مکن ایجان که سمر خواهد شد — وین دلم زیر و زبر خواهد شد
تو چه پنداری کاخر همه عمر — دست بیداد تو در خواهد شد
من چگویم که توچون بیخبری — خود ترا زود خبر خواهد شد
بد شد افسوس میان من و تو — آه ترسم که بتر خواهد شد
جگرم خون شد وآمد درچشم — باز آن خون بجگر خواهد شد
تا یکی بوسه بندهی[٥] زینهار — که جهان زیر و زبر خواهد شد

---

۱ — در   ۲ — بدین شاه بار   ۳ — قریر هست   ٤ — در نسخهٔ-آ-تمام قوافی آن «می باید» ودر نسخهٔ م — «می ناید» است   ٥ — نبدهی

نشود از تو پسر خواجه بسر[1] اگر از مات بسر خواهد شد

در دریای کرم بو طاهر
آن ز سیماش سعادت ظاهر

آنکه اقبال جهان را ماند صورتش بخت جوان را ماند
طبع او کان گهر گشت ولیك لفظ او گوهر کان را ماند
هر یك از چشمه گشای قلمش نقشبندی زمان را ماند
بمراد دل و جان میگردد راست گوئی تو زمان را ماند
روز خصمش که سیه تر هردم نیك شبهای خزان را ماند
چون ز خاك[2] قدمش جان زنده ست چون توان گفت که جان را ماند
هست چیزی که کند عمر دراز قصه کوتاه شد آنرا ماند

در دریای کرم بو طاهر
آن ز سیماش سعادت ظاهر

ای ز لفظت[3] در و گوهر زاده وی ز خلقت گل و شکر زاده
خاك بستان درت را چو قلم آب حیوان همه ازسر[4] زاده
مایه و سایهٔ[5] خلق وخلقت باغ بر زاد و گل تر زاده
جوهر وقت[6] قران اعظم بهر اقبال ز مادر زاده
در ثنای توام از پردهٔ غیب نو عروسان معطر زاده
نیست درعالم و گرهست کجاست چو تو یك مهتر و مهتر زاده
خواند این بیت چو از جان برسند[7] کیست با بخت برادر زاده

در دریای کرم بو طاهر
آن ز سیماش سعادت ظاهر

عیدت ای صدر همایون بادا روز گلرت چو تو میمون بادا
هر سعادت که از آن نتوان گفت بتو و روی تو مفتون[8] بادا
ای چو گل چاك دل دشمن تو همچو لاله جگرش خون بادا

---

۱ — بسرخواجه بسی ۲ — چو بخاك ۳ — زلطفت ٤ — مه ٥ — سایهٔ سایهٔ ٦ — چو بدر رفت ۷ — بر کند ۸ — بتو ورای تومقرون

لیك از[1] دائره‌بیرون مرغیست — کـه از این دائره بیرون بادا
پدر و هر سه برادر بخشید — که رخ هر همه گلگون بادا
هر قلاده کـه زند منتشان — زیور ابلق گـردون بادا
روز اقبـال شمـا هرساعت — همچو عمر فلك افزون بادا

درمدح مجدالملك گوید **(۸)**

داری سر آنکه یار باشی — در دیده و در [2]کنار باشی
بر چهرهٔ وصـل گل فشانی — در دیدهٔ هجر خـار باشی
گر مست لب خودم نداری — بسیار در این خمار باشی
چون ساخت گل پیاده گلشن — زیبد که چو می[4] سوار باشی
چون کار بجـان رسید بی تو — آنگاه[5] تو بر چـه کار باشی
دل کیست مباش[6] گو قرارش — باید کـه تو[7] برقرار باشی
بد عهد مباش تا[8] چو صاحب — فـرمـان ده روزگـار باشی

صاحب حسن بن احمد خاص
آن گوهر کیمیای اخلاص

ای لعبت چین زچین چه آید — وی مهر گیا ز کین چـه آید
دل حلقه و درد تو نگین است — زان‌حلقه وزین[9] نگین چه آید
آیین گرتَ [10] آفرینش تست — بر آینه آفرین چـه آید
عمری خواهم کـه با تو باشم — از نوبت یاسمین چـه آید
بر روشنی دو دیده نه کام — از تیرگی زمین چـه آید
گفتی همه آن‌کنم که گوئی — ایدوست جواب این چه آید
بی تو ناید زجان ودل هیچ[11] — بی‌خواجه زملك ودین‌چه آید

صاحب حسن بن احمد خاص
آن گوهر کیمیای اخلاص

---

۱ – آنکه‌از ۲ – بردیده و بر ۳ – سحر ٤ – من ٥ – ای‌کار ٦ – مباد ۷ – باید اندك، اندك تو که ، اندی کـه تو ۸ – تو ۹ – زان ۱۰ – آمین گرت ۱۱ – زملك واین هیچ ، ز ملك جان دل

ذاتی که چوبخت[١] نور جانست ‌ ‌ ‌ جانی که چوبخت خودجوانست
از لطف بهار در بهـار است ‌ ‌ ‌ وز[٢] فضل جهان در جهانست
در ناصح دین مکر[٣] یقین است ‌ ‌ ‌ در حاسد ملك بد[٤] گمانست
رایش دل و جـان آفتـابست ‌ ‌ ‌ قدرش سـر و چشم آسمانست
حزمش چوپیاده شد زمین است ‌ ‌ ‌ عزمش چوسواره[٥] شد زمانست[٦]
هر کار که خواست کردوشایست ‌ ‌ ‌ هر نقش که بود دید ودانست[٧]
گفتی[٨] بتکلف این چنین است ‌ ‌ ‌ جان کن که بطبع آن چنانست

صاحب حسن بن احمد خاص
آن گوهر کیمیای اخلاص

ای پـای بر آسمان نهاده[٩] ‌ ‌ ‌ دستت در گنجها گشاده[٩]
آوازهٔ جود زر[١٠] فشانت ‌ ‌ ‌ در گنبد سیم گون فتاده
روی‌ازلطفت‌چوگل‌زمهتاب ‌ ‌ ‌ دل از مهرت چوجان زباده
ای شیر سوار آسمـانی ‌ ‌ ‌ پیش در بـار تو پیـاده
درصدر تومشتری نشسته[١١] ‌ ‌ ‌ در امر تو زهره[١٢] ایستاده
درملك‌بسی‌بزرگواراست[١٣] ‌ ‌ ‌ لیکن‌نه چوتو بزرگ زاده
پرسید فلك که این حسن[١٤] کیست ‌ ‌ ‌ در حـال ملك جواب داده

صاحب حسن بن احمد خاص
آن گوهر کیمیای اخلاص

ای صدر حریم تو حرم باد ‌ ‌ ‌ سر دفتر لفظ تو نعم باد
نـامت سر نـامهٔ معـانی ‌ ‌ ‌ رایت مه[١٥] رایت کرم باد
خصمت چوقلم بدست گیرد ‌ ‌ ‌ دستش ز نهیب تو قلم باد
گر یابد چون‌درخت صدسر ‌ ‌ ‌ در خدمت تو بیکقدم باد

---

١ — که بیخت ٢ — در ٣ — نکو،مکو ٤ — درجان ملك‌پر ٥ — سوار ٦ — امانست
٧ — دیده دانست ٨ — گوئی ٩ — درآخر تمام ابیات این قسمت در نسخهٔ آستانه ردیف «است» افزوده شده ١٠ — در ١١ — نشیند ١٢ — درمهر تورهبر ١٣ — بزرگواریست ١٤ — اینچنین
١٥ — همه

گرحلقهٔ چرخ بی تو گردد — از سلسلهٔ وجود کم باد
هر دم که فدای تست عمر است[1] — عمری که فدات نیست دم باد
این عید عرب که اندر آمد — میمون تو صاحب عجم باد

(۹) در مدح حسین بن حسن گوید

لشکری یار من امروز سر آن دارد
که دلم همچو سر زلف پریشان دارد
لؤلؤ چشم مرا کرد برنگ لاله
آنکه از لاله و لؤلؤ لب و دندان دارد
چون سکندر ز سفر هیچ نمی آساید
گرچه در چاه ز نخ چشمهٔ حیوان دارد
در غریبی بهمه حال بیابد ملکی
که رخش معجزهٔ یوسف کنعان دارد
چشم ترسا ببرد[2] چون فکند در غربت
که چو خورشید هم ازنورنگهبان دارد
عزم رفتنش حقیقت شد سبحان الله
که هنوز[3] این دل سختی کش من جان دارد
بر دلم درد خداوند نگردد که دلم
شرف بندگی خاصهٔ سلطان دارد
آن[4] بحق خواجه ومخدوم ولی نعمت من
آرزوی دل واقبال حسین بن حسن
رفتن یار سفر پیشهٔ من تنگ افتاد
باکه گویم که میان من و دل جنگ افتاد
دل مرا طیره[5] رها کرد ولی باز گرفت[6]
چکنم دل چو دلارامم هم سنگ[7] افتاد

---

۱ — عمریست ۲ — برسایه برد ۳ — که شود ٤ — ای ٥ — تیره ٦ — نکفت ۷ — دلارام همی تنگ

این چه نقش است کزین نقش در آب چشمم[1]
همچو در آتش رخسارهٔ او رنگ افتاد

بودی از دیدنش آیینه[2] چشمم روشن
آه کایینه زنم در خطر زنگ افتاد

بس نبود آنکه چو قندیل همی سوخت دلم
تا در آن قندیل از بخت قضا سنگ افتاد

زان رخم زرد پر از گرد چو آبیست که او
ده دل و کز دل مانندهٔ نارنگ[3] افتاد

دولتش بادا همره که[4] چو تاج الدوله
ناگهانیش بسوی سفر آهنگ افتاد

آن[5] بحق خواجه و مخدوم ولینعمت من
آرزوی دل و اقبال حسین بن حسن

پسرا بو که مرا باز فراموش کنی
وین دل تنگ چو آتشکده پرجوش[6] کنی

بازی روبه از آن چشم چو آهو چه دهی
تا مرا خفته و بیدار چو خرگوش کنی

حلقه حلقه است سر[7] زلف تو آخر چه شود
که بیاری تو از آن حلقه و در[8] گوش کنی

دوش برمن ز فراق تو جهان شد تاریك
ترسم امروز که تاریك تر از دوش کنی

که که ار دانی کز[9] تو نشود چیزی کم
یاد کن تلخی عیشم چو مئی[10] نوش کنی

بوفائی که نداده ست خدایت هرگز
که مبادم که مرا باز فراموش[11] کنی

---

۱ — وراساختیم ۲ — آینه ۳ — دردل کژدل مانندهٔ نارك ٤ — همراه ٥ — ای ٦ — پرنوش
۷ — حلقه حلقه ز سر ۸ — که از آن حلقه بیاری و برین، در این ۹ — از ۱۰ — چوشبی
۱۱ — که بیکبارم چون خواجه فراموش

آن[۱] بحق خواجه‌ومخدوم ولی نعمت من
آرزوی دل‌واقبال حسین بن حسن

زین جوان[۲] بخت جهان بازجوان خواهد شد
هرچه در خاطر من گشت همان خواهد شد

آز در سیریِ او رو بیقین[۳] خواهد گشت
گنج در هستی او رو بگمان خواهد شد

شاخ در باغ معالیش ثمر خواهد داد
آب در جوی[٤] معانیش روان خواهد شد

چرخ بوسندهٔ[٥] پایش چو رکاب[٦] آمد زود
ملك در طاعت دستش[۷] چو عنان خواهد شد

تیر گردون ز پی[۸] مدح سگالش[۹] چو قلم
هم گشاده لب‌وهم بسته میان خواهد شد

سود عمرست مرا مدحش از آن‌کم نکنم
پیش‌جانم که‌در این کار زیان[۱۰] خواهد شد

قرة العین[۱۱] جلالست و در اوج جاهش
دیدهٔ چرخ بحیرت نگران خواهد شد[۱۲]

آن بحق خواجه‌ومخدوم ولی نعمت من
آرزوی دل‌و اقبال حسین بن حسن

ای گل تازه که در ملك ببار آمدهٔ
دردل خصمان بادت[۱۳] که چه خار آمدهٔ

پایداراست نکوخواه‌توچون سرواز آنك
وقت رادی[۱٤] همه کف[۱٥] همچو چنار آمدهٔ

آشنا بط بچه را هیچکسی ناموزد
باز خردی[۱٦] نه عجب گر بشکار آمدهٔ

---

۱ — ای ۲ — ای جوان ۳ — آورد یقین ٤ — کنج ٥ — بوسیدهٔ ٦ — زرکاب ۷ — دینش ۸ — چوبی ۹ — مثالش ۱۰ — زمان ۱۱ — قرة عین ۱۲ — ردیف این ابیات در نسخهٔ — ر — « خواهد شد » است ودر نسخ دیگر: خواهدبود ۱۳ — یارب ۱٤ — دادن ۱٥ — کس ۱٦ — خوردی

حق همی داند وسلطان جهان و صاحب
که پسندیده و شایستهٔ کار آمدهٔ
بر زمین آئی و بر چرخ عطارد گوید
که لطافت همه را در همه بارآمدهٔ
گل دلها ز تو گر شاد بخندید سزد
کاندرین خلعت همرنگ بهار آمدهٔ
آن[1] بحق خواجه ومخدوم ولی نعمت من
آرزوی دل واقبال حسین بن حسن
دوستکامی که در آفاق چنان نیست منم
زانکه پروردهٔ مخدوم زمانه حسنم
بلبل نعمت فضلم چو علی و چه عجب
که شکفته است گل خلق نبی در چمنم
این کم از شعر عمادیست[2] اگر با شش ماه
برقم کلك عطارد بنگارد سخنم
ای گل باغ جمال و قمر چرخ جلال
هست امیدم که ز تو گوی بمیدان[3] فکنم
زود چون بید[4] براقبال توحالی[5] نکنم
دیر چون سرو در ایام تو دستی نزنم[6]
دل چون بحرم بر تو ز همه گرم[7] تر است
که برین مدح تو در می نهد اندر دهنم
زانکه برده‌است لبم شهدی ازین بردی خوش
بوسه می آرزوی آید ز لب[9] خویشتنم
آن[1] بحق خواجه ومخدوم ولی نعمت من
آرزوی دل واقبال حسین بن حسن

---

۱ — ای ۲ — عماریست، عماد است ۳ — هست امیدز تو گوی ٤ — بنده ٥ — جانی ٦ — بزنم ۷ — محرم برنورهمه گرم ۸ — بهم خویش ۹ — می ارزدایدرزلب

سرورا طارم ازرق‌در و درگاه تو باد
کمر جوزا شایان[1] کمرگاه تو باد

ظل‌حق جلوه‌گر رای چوخورشید توشد
چرخ‌پیرانه سراین دولت پرماه[2] توباد

منبع جود و بزرگی کف بخشندهٔ تست
مطلع نور الهی دل آگاه تو باد

فی‌المثل حاسدت ارچشمهٔ[3] خورشید بود
راست چون سایه اسیر حرس‌جاه[4] توباد

ای زقحف[5] سر دشمن‌شده تیغت پرآب
طاس افلاك پرآواز عفاالله[6] تو باد

چون زحل مایهٔ‌ادبار بداندیش توگشت
مشتری دایهٔ اقبال نکوخواه تو باد

هر کجا روی نهی چون فلك پیروزه
نجم پیروزی درکوکبه همراه تو باد

این ترجیع بند در مدح مجد الملک گوید (۱۰)

ای جهان ازعکس توگلگون شده	چون‌بهارت حسن[8] روزافزون‌شده
در هوای آفتاب روی تو	آسمان از دائره بیرون شده
بی تو ای دیوانهٔ رویت پری	مردم چشم مرا دل خون شده
تا مگر پی کور گردد چشم بد	چشم نیکوی تو در افسون شده
دل فرو شد در زمین از سهم تو[9]	زانکه بود از گنج غم قارون شده
زلف توکان هست[10] دل‌را پای بند	بوده در دست من دلخون شده[11]
گلبن حسنی که بادا[12] نوبهار	بر تو ای‌مخدوم من میمون شده

صاحب صاحب نسب مخدوم من
عمدهٔ دولت قوام‌الدین حسن

---

۱ — شاهان ۲ — پیرانه زد این دولت بر پای ۳ — از چشم چو ۴ — این حرس جاه
۵ — زمحق ٦ — عفاالله ۷ — او یار ۸ — بهارحسن ۹ — دل فزون شد در زمین ازشرم‌تو
۱۰ — نیست ۱۱ — من اکنون خون شده ۱۲ — حسن که باد

دل کـه با زلف تو حـالی[1] میکند / جـان مـا را بد سـگالی[2] میکند
جان چو دل‌از تو نخواهد رست لیك / شوخیی[3]دان آنکه حـالی میکند
سایهٔ تو دید خورشید و هنوز / دعوی صـاحب جمـالی میکند
کرد خالت‌حال من همرنگ‌خویش / از چـه رو این لاابالی میکند
خال تو در قصد جان من شده / جـان من بی قصد خـالی[4] میکند
نقش روی چون[5] نگارت بر دلم / دست عشق لایزالـی میکند
عشق ما را تـا ابد باقی ذکر[6] / سـایهٔ شمس المعـالـی میکند

صاحب صـاحب نسب مخدوم من
عمدهٔ دولت قوام الدین حسن

سروری کو را سعـادت بنده گشت
روز ملك از طاعتش[7] فرخنده گشت
عهد عـدل از رحمت او تـازه شد
جان شکر از نعمت او[8] زنده گشت
دولت اودوست را انصـاف داد
لاجرم اینك چنین پـاینـده گشت
روی لعل جان عیارش بین که هست
نقد این پیروزهٔ[9] گـردنده گشت
کام چون خوش کرد چرخ از حاسدش
صبح صادق را دهن پر خنده گشت
خواست بدخواهش مرادی کان مباد
خواست عادت کرد تا خواهنده گشت
من کـه سلطان سخن گشتم بحق
دولتش بین خواجـهٔ من بنده گشت

---

۱ ــ خالی ۲ ــ لاابالی ۳ ــ شوخیش ٤ ــ حال تو این قصه حالی ٥ ــ شد ٦ ــ مکر
۷ ــ طالعش ۸ ــ تو ۹ ــ سرزده

صاحب صـاحب نسب مخدوم من
عمدهٔ دولت قوام الـدین حسن

ای صلا [۱] درداده جود عـام تو — ابر در یـا [۲] غرقـهٔ انعـام تـو
چشمهای آسمان خوش شنو — گوش هـای گشته بر پیغام تو
کیست حاسددوستکام ازسعی‌تو — بی زبان باد ار نجوید کام تو
دل کـه از مهر تو دارم [۳] عاریت — بس گرانبـار است زیر نـام تو
عقد سیار است غیب اندر شبی — بسته ام بـر گـردن ایـا م تو
جزچومن سیمرغ کتواند فکند [۴] — این چنین یکدانه اندر دام [۵] تو
حرزدولت گرکسی [۶] خواهدزبخت — گرم برخواند خطاب نـام تو

صاحب صـاحب نسب مخدوم من
بنـدهٔ دولت قوام الـدین حسن

تاج روز از رأی تو [۷] پر نور باد — طاق چرخ از قدر تو معمور باد
ظل ملك ازیمن‌توممدود [۸] گشت — کار دین بـر رأی تو مقصور باد
منزل تو شاهراه [۹] مردمیست — مرکز تو جـلوه‌گاه حور باد
گرچه‌آن‌منشورمن‌مسطور [۱۰] ماند — این سخن در حق تو منشور باد
سـال و مه عمر تو و شاهان تو — همچو این نوروز روز سور باد
روزنیك حاسدت چون چشم بد — چشم بد از روزگارت دور باد
حق نعمتهات کان نتوان گذارد — گر بنگذارد حسن معذور باد

در مدح حسین حسن گوید **(۱۱)**

ماهش ازشب‌نقاب‌می بندد [۱۱] — ابـر بـر آ فتـاب می بندد
هم گنه پیش توبه می آرد — هم خطا بر ثـواب [۱۲] می بندد
خوبی بی‌وفا و [۱۲] بد عهدش — رخت سبزه برآب می بندد
رخ و عارض مگر که پنداری — نقش گل مـاهتاب می بندد
چشم‌بندی ببین که‌خوش‌خفته — چشم جادوش خواب می بندد

---

۱ — ای صدا ۲ — ابرودریا ۳ — دارد ٤ — گرخواهد فکند ٥ — یکدانهٔدر دام ٦ — گر کسی اقبال می ۷ — تاج او را از ازل ۸ — محدود ۹ — شاهراهی ۱۰ — منظور ۱۱ — نسخهٔ آستانه: یارم‌ازدل سرای‌نپسندد ۱۲ — هم خطا برصواب ۱۳ — به‌وفای

جان ز دستان[1] نمی ستاند باز چون ببوسه جناب می بندد
خط او همچو خامهٔ صاحب[2] شبه در درناب[3] می بندد

آرزوی دل ودو دیدهٔ من
آب تیغ ظفر حسین حسن[4]

یارم از دل سرای نپسندد دیده را تکیه جای نپسندد
نقش خود را که آینه طلبست[5] جام گیتی نمای نپسندد
گوشمالم دهد چو بربط لیك گر بنالم چو نای نپسندد
بنده آزارد و نیندیشد کین چنینها خدای نپسندد
دل ازو[6] غم پسند شد دل کیست که ز طاوس پای نپسندد
آنچنان روی خوب و سیرت زشت[7] صدر فرخنده رأی نپسندد

آرزوی دل و دو دیدهٔ من
آب تیغ ظفر حسین حسن[8]

آنکه سیمرغ درجهان آرد بمثل روی اگر بدان آرد
گر بخواهند زانچه پیش منست وهم جاسوس او نشان آرد
زر و گوهر برای بخشش او کمر کوه در میان آرد
جان چگوید ثنای سیمبرش دل چو شمشیر برزبان آرد
تیر او چون کند نوید روی[9] فتح در خانهٔ کمان آرد
زان کمند هلال خم نگرد خم دیگر در آسمان آرد
مهر او ورز زانکه کینهٔ او هر کرا دی دهد[10] بجان آرد

آرزوی دل و دو دیدهٔ من
آب تیغ ظفر حسین حسن[11]

ای ز لشکر کشی[12] چو ماه شده عزم تو رهبر سپاه شده
پیش تخت سکندر آیینت[13] سد یاجوج شاهراه شده

---

۱ – زدستم ۲ – صاأب ۳ – شبه در ناب ٤ – حسین و حسن ٥ – طلبد ٦ – دل از آن ۷ – روی خوب فرخنده ۸ – وحسن ۹ – تد بدرروی ۱۰ – هر کرا دل دهد ۱۱ – و حسن ۱۲ – ای زشکرش ۱۳ – رایت

از سپیده دم سعادت تو — روز خصمان چو شب سیاه شده
آب شمشیر آتش افروزت — خوش خوش آتش ظفر گیاه شده
دولت خواجه را که باد جوان — بخت برنای تو پناه شده
باز گشته ز تاختن[1] منصور — بس نکونام پیش شاه شده
داد و دولت چو پرده داد آواز — وان صلاصیت بارگاه شده

آرزوی دل و دو دیدهٔ من
آب تیغ ظفر حسین حسن[2]

ای که از رأی عالمی داری — وی که چون بخت[3] محرمی داری
ملك در زیر مهر مهر تو شد — که ز اقبال[4] خاتمی داری
در غمت باد اگر دلی دارم — بر دلم باد اگر غمی داری
سخن من مگوی[5] با گردون — که بر آن آینه دمی داری
بخدا ار ز بیم عین کمال — دل خود را چو درهمی داری
دفع چشم بدان تمام است این — که حسن زا نکو همی داری[6]
چو بمیدان روی[7] فلك گوید — کای زمانه چه[8] رستمی داری

آرزوی دل و دو دیدهٔ من
آب تیغ ظفر حسین حسن[9]

پیش تو زهره در کشاکش باد — قبضهٔ مشتری کمان کش باد
آفتاب شراب مجلس تو — بر کف ساقیان مهوش باد
مردم دیدهٔ مسافر من — زیر پایت مقیم مفرش باد
آفتابا ز لفظ رنگینت — پردهٔ گوش دل منقش باد
گر بتیغت عدو نشد قربان — نوك تیر ترا چو ترکش باد
آتش خاطرت چو آب آمد — آب شمشیر تو چو آتش باد
روز تیغ از کفت مبارك شد — شب کلك از کف تو هم خوش باد

---

۱ — زماضی، ز باختن ۲ — و حسن ۳ — از بخت ٤ — گرز اقبال ٥ — بگوی ٦ — نمی داری
۷ — رود ۸ — چو ۹- و حسن

در مدح هموگوید (۱۲)

دست دل پای یار میگیرد — دامن آن نگار میگیرد
زار زارت چو می پذیرد غم[۱] — تنگ تنگش کنار میگیرد
تاچو گل دارد او که جان مرا — هر زمان خار خار میگیرد
بده انگشت اگر چراغ کنم — خود یکی در شمار میگیرد
لیك[۲] هر ساعتی ز بی سنگی — در من خاکسار میگیرد
شد قراراز من[۳] وهنوز اکنون — ملك حسنش قرار میگیرد
در دل من چو خواجه اندر ملك — مرکز استوار میگیرد

خاصهٔ[٤] شاه و خواجه زادهٔ من
گل باغ هنر حسین حسن[٥]

ای سراسر زلطف جان گشته — فتنهٔ آخر الزمان گشته
پیش روی تو آرزو مرده — سر بپای[٦] تو آسمان گشته
ماه در ظل[۷] تو برآسوده — آب در جوی تو روان گشته
مانده در[۸] پای بند زلف ورخت — این دل و دیدهٔ جهان گشته
در فراق تو در دل سنگم[۹] — جان بی وزن هم گران گشته
صفت گلستان رخسارت — چون کند بلبل زبان گشته
از توچون دولت نجیب الملك — چرخ کهنه ز سر جوان گشته

خاصهٔ[۱۰] شاه و خواجه زادهٔ من
گل باغ هنر حسین حسن[٥]

آنکه باشد همه بجای[۱۱] پدر — جان نخواهد مگر برای پدر
پای تا بر سر زمانه نهد — تاج سر کرده خاکپای[۱۲] پدر
باز دولت شکارشد چو گرفت — سایه در سایهٔ همای پدر
نفسی بر نیاورد هرگز — جز بفرمان ودر[۱۳] هوای پدر

---

۱ — زار زارش چومی نپرسد غم ۲ — سنگ ۳ — قراژ من ٤ — خواجهٔ ٥ — و حسن
٦ — سر و پای ۷ — برظل ۸ — بنده در ۹ — بردل سبکم ۱۰ — خواجهٔ ۱۱ — برای
۱۲ — تاج کرده زخاك پای ۱۳ — بفرمان در

گرچو زر گشت کار او چه عجب		کیمیاگر بود رضای پدر
در همه ملك پادشاه جز او		کیست دلبند و دلگشای پدر
پسرانی نه بیندی چون خود[1]		نیك در دولت وبقای[2] پدر

خاصهٔ[3] شاه و خواجه زادهٔ من
گل باغ هنر حسین حسن[4]

شعلهٔ عزم او شهاب افتاد		قطرهٔ جود او سحاب افتاد
ذات صاحب چو بحر[5] پاك آمد		گوهرش رشك در ناب افتاد
او چو پیش پدر شد از خجلی		ماه در روی آفتاب افتاد
آتش دوستیش در دل خلق		شعلهٔ زد مگر بر آب افتاد
زان چنان گل چنین[6] گلاب الحق		نیك درخورد وبس صواب افتاد
بختشان[7] در کشید ناخوش وخوش		مملکت در گل و گلاب افتاد

خاصهٔ[8] شاه و خواجه زادهٔ من
گل باغ هنر حسین حسن[9]

روی اقبال هر دو میمون باد		همه ایامشان[10] همایون باد
طایری کز سعادت ایشان[11]		خلق را مژده باد و[12] میمون باد
قدرشان همعنان عیسی گشت		خصمشان همرکاب قارون باد
هرزمان جاه آن دوروز افزون		همچو روز بهار افزون باد
در ایشان کز آب معدود است		در سخا نشر باد و موزون[13] باد
طالع آن و[14] قدر این تا حشر		گوهر حلقهای گردون باد

این ترجیع را برسر تربت حضرت رسول صلی الله علیه وآله گفته (۱۳)

یارب این مائیم و این صدر رفیع مصطفاست
یارب این مائیم و این فرق عزیز مجتباست

---

۱ ــ پسران چون نبیندی درخود ۲ ــ رضای ۳ ــ خواجهٔ ٤ ــ وحسن ٥ ــ ز بحر ٦ ــ چنی
۷ ــ بخت سان ۸ ــ خواجهٔ ۹ ــ وحسن ۱۰ ــ هردورا نامشان ۱۱ ــ نوشان ۱۲ ــ دادو
۱۳ ــ نصرباد ومقرون ۱٤ ــ اوو

یارب این مائیم واین روی زمین پثربست [۱]
کاسمان راهفت پشت ازرشك یكرویش دوتاست

خوابگاه مصطفی و کعبه مان از پیش و پس
بـارگاه و منبر حنـانه مان از چپ و راست

یارب این راحت که مادیدیم در دوران که دید [۲]
یارب این دولت که ما داریم در عالم کراست

یارب این روضه است واین [۳] گلهای رنگین [٤] زان اوست
یارب این مائیم واین دلهای سنگین زان ماست

دردل سنگ آب وآتش [٥] زین سبب رقاص گشت [٦]
ایدل ارسنگی پس آخر آتش وآبت کجاست

سـرفراز ای [۷] مردم دیده کزین هر ذرهٔ
سرمه از خـاك کف پـای نبی الانبیاست

سلموا یاقوم بل صلوا علی الصدر الامین
مصطفی مـاجـاء الا رحمة للعالمین

منت ایزد را بدین گردون اعلا آمدیم
منت ایزد را بدین درگاه والا آمدیم

اشکباران بـا دل پر آتش و چشم پر آب [۸]
همچو ابر تیره از پستی ببالا آمدیم

لب بمدحت برگشاده چون عطارد تاختیم
جان بخدمت برمیان بسته چوجوزا آمدیم

مه بسی بینیم چون براوج گردون برشویم [۱۰]
در بسی چینیم [۱۱] چون درقعر [۱۲] دریا آمدیم

۱ــ سرکشت ۲ ــ درگیتی که دید ، آن راحت که دید ۳ــ آن ٤ ــ مشکین ٥ ــ اسب دانش ٦ــ شد ۷ــ سرفرازی ۸ ــ سراب ۹ــ چون بمدحت باختم ، تاختم ۱۰ ــ بر شدیم ۱۱ ــ وردمی چینیم ۱۲ــ که چون درموج

ازرخ جوزا [1] گل افشانهـا کند روح الامین
بر سرما چون در این روضه تماشا آمدیم

حاجب لو انهم جـاؤك ما را بـار داد
تا نپنداری کـه بی‌دستوری اینجا [2] آمدیم

ذرهٔ بودیم زیـر سـایهٔ پنهـان شده
آفتاب دین چو برما تافت پیدا آمدیم

سلموا یاقوم بل صلوا علی الصدر الامین
مصطفی مـاجـاء الا رحمة للعالمین

ایکه هرگز هیچ ملت چون تو پیغمبر نیافت
هیچ دین‌دردورعالم چون تودین پرور [3] نیافت

جبرئیل آن پیك حضرت با هزاران پر نور [4]
سـایهٔ گـرد براقت را بوهم اندر [5] نیافت

آسمان کو بردر رحمت [6] معلق حلقه ایست [7]
همچو کرسی عرش را جز حلقهٔ بر درنیافت

هرکـه از خاك کف پای تو تاج سر نساخت
دست چون بوکرد تادستارجوید سر نیافت [9]

خصمت ازبهرجراحتهای هفت اندام خویش
گرچه‌اندرهفت‌دوزخ‌جست‌خاکستر نیافت

جان شیرین داد و ازتلخی جان‌کندن نرست
شور بختی کـز نمکدان لبت شـکر نیافت

هرکه تخم [10] حاجتی درکشت امیدی فکند [11]
بی‌درودت‌هیچ‌ندرودوزکشته خود [12] برنیافت

سلموا یاقوم بل صلوا علی صدرالامین
مصطفی مـاجـاء الا رحمة للعالمین

---

۱ — ازرخ خوبان ۲ — آنجا ۳ — هیچ دینی دردو عالم چون تو دین پرور،دین‌آور ٤ — پر ز نور ٥ — توهم در ٦ — دولت ۷ — حاجتست ۸ — دست با برکرد ۹ — برنیافت ۱۰ — تخمی ۱۱ — امید افکند ۱۲ — بی درودت هیچ ندرود وزکشتهٔ خود

ای دل پردرد تو مهمان‌سرای جبرئیل
جز چنان دل کی تواند بود جای جبرئیل
آشیان طوطی نطقت[۱] برون آسمان
گلستان بلبل نعتت[۲] و رأی جبرئیل
آنچه تو بی‌جبرئیل[۳] ازراز گفتی با خدای
کس نداند هم تو دانی و خدای جبرئیل
گرچه طاوس ملایك جبرئیل آمد ولیك
هست[۴] دیدار همایونت همای جبرئیل
خوب نبود پای طاوسی ز خاك[۵] درگهت
چون سرهدهد متوج[۶] گشت پای جبرئیل
چون فرود آمد که بود او[۷] جبرئیل مصطفی
چون تو پذرفتی که بود آن[۸] مصطفای جبرئیل
وحی اگرچه منقطع شد لیك هرساعت فتد
در خم گردون ندای این صدای[۹] جبرئیل

سلموا یاقوم بل صلوا علی‌الصدر الامین
مصطفی ماجاء الا رحمة للعالمین

ای گزیده سالکان گرم رو راه ترا
سرکشان گردن نهاده ربقة[۱۰] جاه ترا
هر سحرگه گنبد آیینه‌گون برداشته
صد هزاران صیقل پر نور یك آه ترا
آفتاب از کلك زرین بر رخ سیمین ماه
فتح نامه ساخته نصر من الله ترا
روی مه بشکافتی این بود جرمت والسلام
کان سگان بشکافتند آن روی چون[۱۱] ماه ترا

۱- لفظت ۲- نطقت ۳- توباجبرئیل ٤- نیست ٥- طاوس وزخاك ٦- ملوح، چون برهدهد متوج ۷ — چه بود آن ۸ — چون تو برروی که تو او ۹ — صدای این ندای ۱۰ — جامهٔ ۱۱ — ابروی چون

چون مه نخشب سوی چاه آمدی هر نیمروز[۱]
چشمهٔ خورشید اگر دریافتی جاه ترا
غرفهای خلد دهلیزی است[۲] ایوان ترا
حلقهای چرخ زنجیریست[۳] درگاه ترا
شهپر سیمرغ مشرق باز نگشاید ز هم[٤]
تا خروس این حرف ناموزد نکوخواه ترا

سلموا یاقوم بل صلوا علی روح الامین
مصطفی ماجاء الا رحمة للعالمین

ابر رحمت مهترا زان دست چون جیحون فرست
تشنگان را[٥] شربتی گر ممکنست اکنون فرست
گر گشائی چشمهٔ زان چشمهٔ پرنم گشا[٦]
ور فرستی[٧] نافهٔ زان نافهٔ پرخون فرست
قصهٔ این خاکبازان را بخواندستی براز
چون پسندیدی بنزد ایزد بیچون فرست
هر دعا کین جمع کرد و هر ثنا[۸] کین بنده گفت
بر زمین مگذار و یکیک[۹] را سوی گردون فرست
لاف فرزندی نیارم زد درین[۱۰] حضرت ولیك
خدمتی[۱۱] کردم ز حضرت خلعتی بیرون فرست
سیم و زر قدری ندارد نیستم در بند آن
از قبول خویش زنجیری[۱۲] بدین مجنون فرست
یا رسول الله سزاواری که گویم: ای خدا
بر رسول الله درود از هرچه هست افزون فرست

سلموا یاقوم بل صلوا علی روح الامین
مصطفی ماجاء الا رحمة للعالمین

---

۱ — چون مه یکشب سوی چاه آمدی درنیمروز ۲ — دهلیز است ۳ — زنجیراست ٤ — زبیم
٥ — کشتگان را ٦ — زین چشمهٔ پرنم گشا ، زان چشم پرنم برگشا ۷ — ورگشائی ۸ — کان جمع کرده هردعا ۹ — مگذار یکیك ۱۰ — بدین ۱۱ — مدحتی ۱۲ — زنجیرت

ای دل پر درد وقت آمد بیا درمان بخواه
بایدت صد گنج شادی یك غم ایمان بخواه
هرزمان گوئی که شد کشت امیدم سخت خشك
ابر رحمت هست برسرهین بیا[1] باران بخواه
گر همی خواهی زدست نفس اماره خلاص
هیچ‌عذری نیست هم‌عدلست‌وهم‌سلطان بخواه
یا رسول الله حدیث بندگان با حق بگوی
یا ولی الله[2] گناه امت از یزدان بخواه
یا نبی الله برحمت حجت ایشان بپرس
یا صفی الله بفرصتر حاجت ایشان بخواه
یا حبیب الله تو شکر این گرانباران بگوی[3]
یا امین الله تو عذر این گنه‌کاران بخواه
ما سر[4] رشتهٔ صلاح خویشتن گم کرده‌ایم[5]
هر چه می باید تو دانی و توانی آن بخواه

در مدح بهرامشاه گوید **(۱۴)**

ای داده عارض چوگلت رنگ لاله را
با گل فتاده[6] از غم تو جنگ لاله را
همچون‌قدح پرآب شده[7] ز آتش هوس
از آرزوی آن دهن تنگ لاله را
تا آینه جمال تو در روی لاله داشت
دردل زرشك می‌نخورد رنگ لاله را
بیداد بین که دور شب و روز میکند[8]
با لعل تنگ بار توهم تنگ لاله را

۱ــ نیست برسرهین‌روآن ۲ــ نبی‌الله ۳ــ مکن ٤ــ تاسر ٥ــ کرده‌اند ٦ــ فتاد
۷ــ پر آب شود ۸ــ که تا شب و تا روز می کشد

درده گلاب لعل که عودیست مشکفام
اندر میان مجمر گل رنگ لاله را

آورد ترك و دیلم گردون زروم رنگ[1]
تا داد روی رومی دل رنگ لاله را

خود لاله را چه سنگ ولیکن شکفته باد
بختی که برد ماند از سنگ[2] لاله را

آن بخت کیست بخت خداوند تاج و گاه
سلطان یمین دولت بهرامشاه شاه

خیزای ربوده مهر تو آرام یاسمین
تا عشرتی کنیم بهنگام یاسمین

گلها چنیم[3] از رخ گلرنگ بوستان
میها خوریم از لب می فام یاسمین

الحق غنیمتی بود ارکام خوش کنیم
این یك دو هفته بر خوشی کام یاسمین

دام[4] چهار شاخ نهادست وزین طلسم[5]
یك مرغ دل نمی جهد از دام یاسمین

چون گفت یاسمین که منم لاله را قمع
لاله بعذر گفت منم جام یاسمین

از آب تر و تازه برآمد عجب مدار
گر بر کبود می زند اندام[6] یاسمین

درخاطرم گذشت[7] که ناگه بدین صفت
بزمی شود خرم[8] که برد نام یاسمین

آن بزم کیست بزم خداوند تاج و گاه
سلطان یمین دولت بهرامشاه شاه

---

۱ - گردون ززم ورنگ ۲ - بختی که بردناید ازاوسنگ ۳ - بچینم ٤ - دایم ٥ - طلب ٦ - ایام
۷ - رکه کشت ۸ - کی باشدآن زمان

ای چهرهٔ منقش ما ماهتاب گل
در سایهٔ تو خیمه زده آفتاب گل
برداشت پرده دار طبیعت حجاب باغ
بگشاد نقشبند ریاحین نقاب گل
برجست گل چو باد فسونگر بسحر گفت
بستم بنام نرگس بیدار خواب گل
درد دلست[1] چون بحقیقت نگه کنی
چندان درنگ نی[2] برچندان شتاب گل
آباد آن دلی که ببستان کنون بود
چون بلبلان زبلبله[3] مست و خراب گل
آتش بآب گرچه نپیوندد ای نگار
پیوسته دار آتش می را باآب گل
جوری که بر گل ازرخ خودمی کنی مکن
کاخر ز تو بخواهد عدلی[4] جواب گل
آن عدل کیست عدل خداوند تاج و گاه
سلطان یمین دولت بهرامشاه شاه

ای جاه تو بماه تو پیوسته تاج را — از نور مهر سلسلهٔ بسته تاج را
بر آسمان نهاد چومه پایه تخت را — بر آفتاب داد بحق دسته تاج را
تختی بود ثبات تو همواره تخت را — تاجی بود حیات تو پیوسته تاج را
هر شب که چرخ بنددعقدستارگان — خدمت کندبروی تو یك رسته تاج را
تاج سپهر تا کمر بندگی زند — هم درسرای خوب تو بشکسته تاج را
میران چو باد ملك سلیمان که هر که هست — چون هد هداست یکسره بکسسته تاج را
از تو بلند قدری بر رفته ملك را — وزتو بزرگ نامی بشکسته تاج را
آن نام کیست نام خداوند تاج و گاه
سلطان یمین دولت بهرامشاه شاه

---

۱ ــ دلبست ۲ ــ نه ۳ ــ ببلبله ٤ ــ عدل

ای لفظ درفشان تو پیرایه دار تخت[1]
از روز تو خجسته شده روزگار تخت
هم پایمرد ملکی و هم دستیار دین
هم پادشاه تاجی و هم شهریار تخت
رای چو آفتاب تو از روی چون مهت[2]
آورد تحفهٔ گل و بخت از بهار تخت
هر ساعتی که بار دهی[3] اختران چرخ
آرند نور دیدهٔ زرین نثار تخت
تخت زرت چومشرق وظل خدای گشت
بگذاشت تاج چرخ ز تخت غبار تخت
بود آرزوی تخت جمال مبارکت
ایزد نهاد آرزو اندر کنار تخت
تابنده باد تا که ز جودت گشاده شد
دستی که هست[4] تا ابد دستیار تخت
آن دست کیست دست خداوند و تاج و گاه
سلطان یمین دولت بهرامشاه شاه
ای جفت آسمان ز جلال تو طاق چتر
نگذشت و مگذراد[5] ز تو اتفاق چتر
مطرح شعاع[6] سعد ز رویت جهان ملك؟
بستان سرای بخت ز رویت رواق چتر
هم مشتری ز صورت تو همنشین تخت
هم زهره از وثاق سعادت وثاق چتر
چون رنگ چتر توشب معراج دولتست
جز نقره خنگ چرخ نزیبد براق چتر

---

۱ — در تمام نسخ ردیف این ابیات «بخت» است وتصحیح به «تخت» قیاسی است ۲ — بهشت
۳ — باردهین ٤ — نیست ٥ — نگذارد ٦ — درشعاع

ای رای تو نموده شب و روز ملك دین
گاه از هلال رایت وگاه از محاق چتر
جوزا ز شرم منطقه بگشاد چون بدید
نام ترا نبشته بزیر نطاق چتر
منت خدای را که بفرت متوجست [1]
فرقی که ایمن است ز بیم فراق چتر
آن فرق کیست فرق خداوند تاج وگاه
سلطان یمین دولت بهرامشاه شاه
شاها ز صفهٔ فلکت بارگاه باد
افزون ترت ز ذره وانجم سپاه باد
شمشیر تو حسود ترا بدسگال بس
اقبال تو مطیع ترا نیکخواه باد
گر حاسدت چو چشمهٔ خورشید مطلع است
چون سایه تنگ بند [2] بزندان چاه باد
از میل صبح دیدهٔ سعدش سپید گشت
از نیل شام چهرهٔ بختش سیاه باد
ای مطرب تو زهره و ساقیت [3] مشتری
جام تو آفتاب و حریف تو ماه باد
هردر که طبع بنده برآرد ز بحر غیب
پیرایهٔ عروس ثنای تو شاه باد
بردعویی که نیست چومن درهمه جهان
هربیت ازاین قصیده بحجت گواه باد

ترجیع بند درمدح دولت واقبال دولتشاه بن بهرامشاه (۱۵)

لاغری کامید اهل شرك [4] را لاغر کند
بهر او از شهپر خود نسر طایر پر کند [5]

---

۱ ـ قدم بجست ۲ ـ نیك بسته ۳ ـ ساقی است ٤ ـ ترس ٥ ـ ترتیب اشعار این ترجیع بند در نسخ خطی مختلف است وابیات متن مطابق نسخهٔ کتابخانهٔ ملی ملك مرتب شده است

رهبر[1] احداث شد زان کارها برهم زند
همره تقدیر شد زان حالها دیگر کند
هر کرا تیغی بود بر کف حنا[2] بر کف کند
هر کرا خودیست[3] برسر دامنی برسر کند
هرزمانی روی سیم[4] خصم گردد زرد ازاو
کیمیا دارد مگر زان سیمها را زر کند
ازجگرها چشمه بگشاید زرگهاجوی خون
هیچ چیزش[5] درجهان داند که اوابتر[6] کند
کی بود ممکن که هرگز سر بدیوار آیدش
کاهنین دیوارا گر بیند هم ازوی در کند
بر گشاده چشم و بنهاده زسر بر دیده گوش[7]
تا کجا خود دشمن شاه جهان سر بر کند[8]
مفخر دیهیم و گاه و زینت چتر و کلاه
صورت اقبال دولتشاه بن بهرامشاه
عاشق قدحم که کس نشناسد او را از هلال
تا نیاید در مکینش باز نپذیرد کمال
گرچه روزش پی نهد بابندگانش در کمین[9]
ورچه شکلش کم بود[10] بادوستان جوید وصال
استخوان فتح را فرخنده چون فر همای
تا ثباتش فتنه را افکنده دروهم زوال
شد مگر زو تیره ماه نو که تابد[11] ماه ماه
یا دهد قوس قزح را رنگ کاید سال سال

---

۱ – رهبری ۲ – حیا ۳ – جودیست ٤ – هرزمان روی سیاه ٥ – چیزی ٦ – دو سر
۷– بر گشاده چشم بنهاده رسیده بر دو گوش ۸ – سردر کند ۹ – با بدرگان باشد بکین
با بندگانش درزمین ۱۰ – گر بود ۱۱ –نایه

عقلش ار رنگین قباداردبود[1] حق الیقین
خلقش ارسیمین کمرخواند[2] بودخیرالمقال

بشکفدگل در زمان بر سینهٔ دشمن چواو
در دلش ناگه ز خار تیز بنشاند[3] نهال

گر ندیدی نیم چرخی[4] در کف ماه تمام
بنگرش دردست آن کو[5] هست ملت را اجلال

مفخر دیهیم وگاه و زینت چتر و کلاه
صورت اقبال دولتشاه بن بهرامشاه

خسروی کورا بلطف خود همی حق بر کشد
خاکپایش[6] چرخ چون درچشم خود اندر کشد

تیر سوی خصم او هدیه همی پیکان برد
تیغ پیش دست او تحفه همی گوهر کشد

بوی عدلش چون بیابد شرع دل برجان نهد
پر تیرش چون ببیند کفر سر در بر کشد

همچوموران درزمین وچون کلنگان درهوا
دشمنش بازیچهٔ باشد اگر صف بر کشد

فتنه نندیشد که در خم تیر اندازد نبیند[7]
کفر نگریزد که سوسن درچمن خنجر کشد

کار کار او ولی از خویش حالی بایدش[8]
آنچنان غره که گوئی غاشیه‌اش اختر کشد

شکل کار اوست با حاسد بعینه آن چنانك
با سلیمان ملك و هدهد منت افسر کشد

مفخر دیهیم وگاه وزینت چترو کلاه
صورت اقبال دولتشاه بن بهرامشاه

---

١ — ارر نگی فتاد اربودگر ٢ — مکرماند ، مکرخواهد ٣ — ز خاك تیره بنماید ٤ — حرفی
٥ — اوکان ٦ — خاکپاکش ٧ — بیند ٨ — دلی ازاسم حالی بایدش ، دلی ازجسم خالی حامدش

شهریارا هرکجا هستم بفرمان توام
خاکبوس درگهت چون نقش ایوان توام
گرچه هفت اختر بهفت اقلیم ننماید[1] چومن
چون چهار ارکان من اندر چار حد زان[2] توام
دامن خورشید اگر شب برندارد کومدار
چون من اندر ظل خورشید گریبان توام
هردمی باید که جانی باشدت پیوند جان
گرچه باید کرد جان خویش برجان توام
چون گیادر مدحت اینك سربسر گشتم زبان
تا بدانی شاکر دست چو باران توام
عمر باقی یافتی زین مدح جان افزای من
ای خضر دولت بحجت آب حیوان توام
برمن آن داری که برحسان زاحسان جد من
لاجرم گرچه حسن نامست حسان توام

مفخر دیهیم و گاه وزینت چتر و کلاه
صورت اقبال دولتشاه بن بهرامشاه

پیکری کو فتح و نصرت رابحق جان آمده است
رشك رخش رستم و تخت[3] سلیمان آمده است
زخم نعلش نقشبند مرکز خاکی شده است
گرد سمش توتیای چشم کیوان آمده است
شکل او گویست[4] زان پایش چوچوگانی بود
دست او تیراست از آن گوشش چو پیکان آمده است
از نکوئی چشم ازو برداشت نتوان ساعتی
چشم بد دور اینت نیکو صورتی[5] کان آمده است

---

۱ – بنماید ۲ – خانه صد زان ۳ – رشك بختش رستم و ملك ۴ – گوئی است ۵ – بد دوراست نیکوصورتی

هست چون کشتی و گردد آتشین دریاسراب[۱]

آیتست این خود که[۲] آتش اصل[۳] طوفان آمده است

بی چهار ارکان نباشد یکزمان عالم بپای

عالم است اینك از آن باچار ارکان آمده است

نی غلط کردم براق است او[٤] ولیکن از بهشت

بهر عز شاه[٥] هندستان بفرمان آمده است

مفخر دیهیم و گاه و زینت چتر و کلاه

صورت اقبال دولتشاه بن بهرامشاه

گوهر خاکی که آمد آسمان همرنگ او

شد بریده پای خصم از گام[٦] همچون خنگ او

درنیام تنگ و تاریك ارچه محبوسش کنی[۷]

وهم هم بیرون نیارد[۸] وقت تنگا تنگ او

صبحدم روی افق رنگین[۹] اگر گردد سزد

زانکه تیغ صبح رنگ آرد چنان از زنگ او

از گریبان نیام او چو آرد سر بخشم[۱۰]

بر فلك مریخ دامن بر کشد از جنگ او

بس گران سنگ است هرگز صلح نپذیرد برزم

تا بداندیشان در این بدهند جان هم سنگ او[۱۱]

ازدل سنگ آید[۱۲] او بیرون عجب نبود اگر

سال و مه باشد بدلهای چو سنگ آهنگ او

اوچو درچنگ جلال دولت آید روزکار[۱۳]

در دلم ناید که فتنه جان برد از چنگ او

۱ــ آتش یکسر ز آب ۲ــ آهن است یا اینکه ۳ــ طفل ٤ــ برفتست او ٥ــ عزمهر شاه
٦ــ ازکان، ارکان ۷ــ در نیام نیك تاری ارچه محبوسش کند ۸ــ وهم بردل هم نیارد
۹ــ زنگی ۱۰ــ زخشم ۱۱ــ نیم سنگ او ۱۲ــ آمد ۱۳ــ آرد روزگار

مفخر دیهیم و گاه و زینت چتر و کلاه
صورت اقبال دولتشاه بن بهرامشاه

ای بحق یاریگرم انصاف حق یار تو باد
مردی و آزاد مردی تا ابد کار تو باد

دل بصد پاره عدوزان تیر دلدوزت که هست[1]
در تنش خون خشك زاب تیغ خونخوار تو باد

بخت و دولت همچو دین خود مایل[2] ذات تو اند
فتح و نصرت همچو من مشتاق دیدار تو باد

مملکت[3] ثابت زعزم چرخ پیمای تو گشت[4]
فتنهٔ خفته از نسیم عدل بیدار تو باد

چرخ دوار ار بفرمانت نگردد ساعتی
نیم چرخ تو بدست چرخ دوار تو باد

عالمی کردی بنا و ساختی[5] در وی مقام
عالمی در عالمی ایزد نگهدار تو باد

ای شده کردار خوبت پایمرد[6] عالمی
دستگیر تو بروز حشر کردار تو باد

(۱۶) در مدح نجیب الملك پسروی گوید[7]

درده می سوری که در سور گشادند[8]	درهای طربخانهٔ معمور گشادند[9]
نقش قدح[10] لالهٔ سرمست ببستند	راه نظر نرگس مخمور گشادند
از شعلهٔ می آینهٔ ماه ببستند	وز خندهٔ گل بوسه که حور[11] گشادند
هم طرهٔ شاخ ازشکن آب ستادند[12]	هم چهرهٔ باغ از قلم نور گشادند

۱– تو نیست ۲– خود گوهر ۳– ملك ٤– وزخم سیمای تو گشت ٥– بنامی ساختی ٦– پایمال ۷– یعنی پسر احمد عمر ـ ظاهراً نجیب الملك نوهٔ قوام الملك احمد عمر است نه پسروی و این ترجیع در نسخهٔ ـرـ که این عنوان از آن برداشته شده پس از ترجیعی که در مدح احمد عمر است آمده ۸– درمجمع الفصحاء جلد اول صفحهٔ ۳۷٦ این ترجیع را بفخرالدین مروزی نسبت داده و گوید : گویند چون قتل سوری دست داد مولانا بجهت بهرامشاه تهنیتی گفته که مطلعش این است : « درده می سوری که درسور گشادند، الخ» ۹– در بعض نسخ تمام قوافی : گشایند. ۱۰ – نقش طرب، یعنی قدح ۱۱– بوسهٔ مه جور ۱۲– آب سپارند

برخون دل لالهٔ یاقوتین آمد[۱] هر تیر زراندود که از دور گشادند
چون نار بصد پاره نماید[۲] دل عشاق چون روزه بخون دل انگور گشادند
ابروشکفه دست و دل خواجه بدیدند زانست که درج در منثور گشادند

فرزانه حسین حسن[۳] احمد خاصه
آن کرده خدایش ز همه[٤] خلق خلاصه

خیز ای دل و جان تا ز خرد گرد برآریم
چون بلبل و گل روی سوی یکدگر آریم
لبیك زنان کعبهٔ دل کرده گلستان
تا گنبد نیلوفری آواز برآریم
یکبارگی از روزه خرد[۵] دست برآورد
بازش بسجود قدح از پای درآریم
از عاشقی و مستی گم کرده سرو پای
با خاك کف پای تو عمری بسر آریم
دل تنگ و ضعیف است[٦] نگارا و تو داری[۷]
آن شکر گلگون که ازاو[۸] گلشکر آریم
معذور همی دار چو عید آمد و نوروز[۹]
گر بار گرانی بر تو بیشتر آریم
عیدی بر تو از لب دریای بزرگی
کز همت آن دانی عقد گهر آریم

فرزانه حسین حسن[۳] احمد خاصه
آن کرده خدایش ز همه خلق خلاصه

ای نقش[۱۰] لطیف گل خندان سعادت
خاك قدمت چشمهٔ حیوان سعادت[۱۱]

---

۱ ــ برخون دل لالهٔ یاقوت برآمد ۲ ــ بماند ۳ ــ و حسن ٤ ــ خداش از همه ۵ ــ یکبار که از روزهٔ خود ٦ ــ نیك ضعیف است ۷ ــ که تو داری ۸ ــ که از آن ۹ ــ آمد نوروز ۱۰ ــ نفس
۱۱ ــ در نسخهٔ کتابخانهٔ آستانه ردیف این ابیات بجای سعادت «کرامت» است

هم اختر انصافی در برج بزرگی
هم گوهر اقبالی در کان سعادت
چشم تو گرامی بر دیدار کرامست [۱]
گوش که بزد بر در [۲] دستان سعادت
از چشمهٔ خورشید روان شد عرق شرم
از بس که بباریدی باران سعادت
بر دیده نهادت خرد و گفت ببیند [۳]
نو باوهٔ امید ز بستان سعادت
عیدی ز تو جز مائدهٔ روح نخواهیم [۴]
امشب چو فتادیم بمهمان سعادت
پرسیدم از اقبال که شاید بچنین مدح [۵]
گفت آنکه دل بخت [۶] شد و کان سعادت
فرزانه حسین حسن [۷] احمد خاصه
آن کرده خدایش زهمه خلق خلاصه
ای گلبن جان سبزهٔ گردونت چمن باد
خاك در تو همنفس مشك ختن باد
چون باد نفس بخش ولی را همه جانی
چون خاك عدم جان حسودت همه تن باد
قدر تو ملك وار چو گیرد ره گردون
پیش سر او ابر هوا مقرعه زن باد
فرخنده جمالت که گل دولت ودین است
باغ نظر منتخب الملك حسن [۸] باد
ای عزم تو تیغی که [۹] درو هیچ سخن نیست
رأی تو جهانگیر تر از تیغ سخن باد

۱-تر دیدار کرامت ۲ — گوش که برد در بر ۳ — نبیند ٤ — نخواهم ٥ — شنیدم بحسن گفت
٦ — دل و بخت ۷ — و حسن ۸ — ختن ۹ — ای عزمکه تیغ که

هر چند چو من چرخ نیاورد و نیارد
در مرکز اقبال[1] تو هر بنده چو من باد

در مدح منتخب الملك حسن احمد گوید (۱۷)

ای در آبدار نهان کرده در شکر[2]
وی مشك تابدار طرازیده[3] بر قمر
بی آبدار در تو و تابدار[4] مشك
آبی است در دو دیده و تابی است[5] در جگر
آنی که نیست در همه گیتی چو تو نگار
وانی که نیست در همه عالم چو تو پسر
دردا که در غم تو چه دربار می و لیك
یارب که از رخ تو چه گل چینمی اگر
ای ماه اگر نداری بر جان من ستیز
وی ترك اگر نبستی[6] در خون من کمر
دل[7] چون گذاشتم بتو بگذار جان من
دانم که در جناب[8] تو باشیم سر بسر
ورنی من و فراق تو و عدل آن کزو
ایمن شده است آهوی ماده ز شیر نر
آن آسمان مکانت و آن آفتاب رأی
کز بندگان گزید ترا[9] سایهٔ خدای
دل بی غم تو جانا یکدم نمیزند
وان هم[10] بحیلهای جهان هم[11] نمیزند
پشتم ز گونه گونه غمانت خمیده شد
دردا که هیچ گونه غمت خم نمیزند

---

۱ – اخلاص ۲ – شجر ۳ – طرازنده ٤ – درتو وتابدار ٥ – آبست در دو دیده و تابست
٦ – ببینی ۷ – جان ۸ – حیات ۹ – ورا ۱۰ – وان جان ۱۱ – جهانم

نی خور[۱] ز بهر دیدن روی[۲] توهرشبی
صدره اگـرنه بیش دلم کم نمیزند

یارب کجاست رونقی[۳] اندر همه جهان
کان را هوای عشق توبرهم[۴] نمیزند

غم در دل پرآتش[۵] من ساکن و دلم
از غم پـرستی آ تش در غم نمیزند

ای بس هزار شربت خون کز غمت دلم
شبهـا همی فرو خورد و دم نمیزند

آخر یکی نکوئی کاین[۶] غمزهٔ ترا
دیده ز صدر خواجهٔ عـالم نمیزند

باد جفاش درزند آتش همی بجان
آب سخاش خاك برآردهمی زكان

ای دشمنان گرفته ز تو در زبان مرا
چون دوستان نبوده بدل یکزمان مرا

غمهات را گرفته ام اندر میـان جـان
جانا از آن گرفته[۷] غمت در میان مرا

گرزعفران بخنده در آرد پس ازچه رو
گرینده کرده[۸] گونهٔ چون زعفران مرا

اکنون که در هوای تو جانا بباد شد
عمری که بد عزیز وگرامی چوجان مرا

گرغم خورم چه سود که ازدولت غمت[۹]
قوتی[۱۰] نیوفتاد کنون این زیـان[۱۱] مرا

۱- یاخور ۲ – یاخودزبهردوری‌روی ۳ – رونق ٤ – درهم ٥ – غم‌دودپرزآتش‌و٦ – بگوی کمین ۷ – جاناکران گرفت ، ماناکران گرفت ۸ – کرد ۹ – که از درد و زغمت ، که در دولت غمت ۱۰ – بونی ، توبی ۱۱- زمان

زین گونه عشوه‌ها کـه تو آغاز کردهٔ
ترسم که از فراق تو نبود امان مرا
چندان کز این غزل بتخلص رسد سخن
اندر ثنای و مدحت صدر زمان مرا
فخر زمانه منتخب‌الملك خاص شاه
کاقبال را بجاه عریضش بود[۱] پناه
رادی[۲] که باشد از کرم آرایش ز من
دولت گرفته[۳] در کنف جـاه او وطن
خاص خدایگان حسن احمد آنکه او
بگذشت در بزرگی از احمد حسن
حیران[٤] شود ز فکرت او آیت[٥] خرد
قاصر بود ز مدحت او غـایت سخن
از روی ماه رایش یکسو کند[٦] کلف
وز پشت چرخ تیغش بیرون برد شکن
از چشم سر ببیند مجموع کاینـات
وز چشم سر نبیند مانـنـد خویشتن
موزون شمایلی که نسیم سپیده دم
چون شمتی ز شیمت[۷] او بود درچمن
شد بهر دیدنش همه روی شکوفه چشم
شد بهر مدحتش همه انـدام گل دهن[۸]
صدری که روزگار بد و[۹] شادمانه شد
والا یگانهٔ کـه عدوی دوگانه[۱۰] شد
ای آنکه روزگار ترا اختیار کـرد
وز اختیار او همه خلق افتخار[۱۱] کرد

۱ــ سزد ۲ــرأیی ۳ــ گرفت ٤ــحیرت ٥ــ زینت ٦ــ نهد ۷ــ چوسمن‌زسمت
۸ــ دهان ۹ــ براو ، ازو ۱۰ــ عدوی رایگانه ، عدورا توکانه ۱۱ــ اختبار

سرسبز شد بزرگی چون سرو تا خدای[1]

دست ترا گشاده چو دست چنار کرد

آنی که باره عزم تو از گرد باد ساخت

وانی که تکیه حزم تو بر کوهسار کرد

گوئی صدف ثنای ترا ورد[2] خویش ساخت

گوئی که گل هوای ترا اختیار کرد

کاین همچو مادح تو در اندر دهان نهاد

وان همچو زایر تو زر اندر[3] کنار کرد

تا قدر و همت تو رسیدند برفلك

گوئی خدای سعد فلك را چهار کرد

زان تا جهان خراب نگردد ز خشم تو

ذات ترا خدای چنین بردبار کرد

قدر تو ز ابتدا چوهمی برسما رسد[4]

دانی که تامحل توزین پس کجا رسد[5]

ای صدر اگرنه بر توهمی مهر[6] دارمی

هر هفته یك دو بار گرانی[7] بیارمی

ور ننگ خست شرکا[8] نیستی مرا

در مدح تو جبین چو عطارد بخارمی[9]

شبها بدست فکرت زین[10] کلك چون شهاب

نام تو بر صحیفهٔ گردون نگارمی

از بحر همت تو اگر بهره یابمی

چون ابر درجهان بسخن درببارمی[11]

---

۱ — باخدای ۲ — بپای برآورد ۳ — وان زایر تو زر همه در ٤ — چو بفوق همارسید ٥ — رسید
٦ — ای صدر اگر نبود ترا مهر ۷ — یك دو هفته گرآبی: یار گرامی ۸ — در نیك حسبتی شرکان
۹ — درمدح تو وحسن عطارد نگارمی، وحسن عطارد بخارمی ۱۰ — از آن ۱۱ — برنیارمی

آنم که گر بشعر فرود آیدی[1] سرم
از اوج جرم شعری سر برگذارمی[2]
مردی چنین فتاده ام ارنه بدولتت[3]
سرکش زمانه را بزنی هم[4] ندارمی
ور نیستی ز راستی عدل شاملت
این راستی که گفتم هرگز نیارمی
منت خدایرا که بیا راستی جهان
شدراست آنچنانکه تومیخواستی جهان[5]

دایم بنای[6] دولت تو استوار باد — برمرکب سعادت جاهت سوار باد
ازکلك توقرار[7] گرفته است کارها — از شادی چوابر[8] کفت بیقرار باد
خصم توگرچه روی بهی نیستش چوتو[9] — باروی همچوآبی ودل همچونار[10] باد
از گلبن سعادت تو بدسگال را — بی بهره تا نماند[11] دردیده خار باد
بدخواه ازنسیم توگرچه غنی بود[12] — از اشك و روی گوهر وزرعیار باد
هرروزچون فزاید، وشب زو گرفت کاست[13] — بختت فزون همیشه چوروزبهارباد

یاری گر خلایق عالم توئی و بس
چندانکه عالم است ترابخت یارباد

در مدح خواجه قوام الدین ابونصر محمد گوید (۱۸)

امروز یکی خوش سخنی نزد من آمد
کز آمدنش جان دگر در بدن آمد
شیرین سخنی بود چنان چست که گوئی
خایید چو طوطی شکرو[14] در سخن آمد
چشم بد از آن دور که چون آن سخن او
در گوش من شیفتهٔ ممتحن آمد

---

۱ — آمدی ۲ — سربرنیارمی ۳ — ارنی زبد دلیست ٤ — برمن هم ٥ — چنان ٦ — بقای
۷ — گذار ۸ — از خرمی جوار ۹ — زتو ۱۰ — آب دلی چون انار ، آبی و دل چون انار
۱۱ — تابماند ۱۲ — شود ۱۳ — درآمد شب زو گرفت کار، نوروزخود برآیدوشب زو گرفت
کاست ، هرروز چون درآید شب را ازو گرفت ۱٤ — بشکر

چون گل بشکفتم ز طرب گرچه از این پیش[۱]
چون لاله همی[۲] خون دلم در دهن آمد

گفتم که از این پس من و مدح تو از یراك[۳]
بلبل بسر اید[۴] چو گل اندر چمن آمد

اول سخن این بود که این یار دل آرام
بس تاخته و باخته از تاختن آمد

گر خواهم معشوق خود اینجاست دل آرام
ور جویم ممدوح خداوند من آمد

ممدوح و خداوند من و آن همه خلق
کز دیدن او گشت خرم جان همه خلق

ای بر صفت یوسفیت حسن[۵] گواهی
مانندهٔ یوسف شده در غربت[۶] شاهی

حسن تو ترا بیخبری برده بتختی
مهر تو مرا بیگنهی کرده بچاهی

از لعل تو یك خنده و از عقل جهانی
از جزع[۷] تو یك ناوك و از صبر سپاهی

دل را ز خط عارض[۸] تو آب و گیائی[۹]
زان در خم زلف تو گرفتست پناهی

عیبش نتوان کرد که ناید بر من هیچ
آنجا نکند خیره نه آبی[۱۰] و گیاهی

گو باش همانجا و برش بیش نیاید[۱۱]
از بندگی صدر اجل ماند بجاهی

من خود کیم از هستی و ز نیستی دل
دل داند و زلف تو و من دانم و آهی

---

۱ ـ پس ۲ ـ بمن ۳ ـ مدح و غزل ایراك ٤ ـ بسرا آید ٥ ـ یوسف حسن تو ٦ ـ درغربت
۷ ـ از شست ۸ ـ خط عارض ۹ ـ آب حیاتی ۱۰ ـ اینجا نکند چیره بآبی ۱۱ ـ نماید

رادی که چنو [1] گنبد دوار ندارد
یاری که دراین عالم خود یار ندارد

امسال ز هجران تو ای خوش پسر من
یارب چه عنا بود که آمد بسر من
خونم چو جگر بسته شد از درد و عجب آنک [2]
از دیده تو بگشادی خون جگر من
گر زین سفرت دیر تر آوردی گردون
بودی که زگردون بگذشتی سفر من
در کار دلم زهره همانا نظری کرد
کافتاد بر آن روی چو زهره نظر من
می گفت [3] ترا خیز که نزد تو رسد یار
المنة لله که عیان شد خبر من
دیدی که بر انداخت بر فرقت تو آب
از غایت سوز جگر این چشم تر من
خود بود دلم روشن از بهر خداوند
کاندر شب غم وصل تو باشد سحر من

ای دهر تو دانی که چنین صدر نداری
وی چرخ تو دانی که چنو [4] بدر نداری

امروز اگرم همچو فلك دیده هزار است
پیش رخ چون ماه تو ایدوست بکار است
کز خرمی و تازگی تو دل و جانم
با خرمی و تازگی باغ و بهار است
از مشك خطت وقتم چون عنبر سارا است
وز سیم برت کارم چون زر عیار است

---

۱ ــ تو ۲ ــ دورغمت آنك ۳ ــ نی گفت ٤ ــ چنین

با من [1] سخن تو همه ازلابه وریواست [2]
با توسخن من همه ازبوس و کناراست [3]
باری رخ زرینم اشکسته چو سیم‌است
باری دل پر خونم خندان چو انار است
میخواست که بباطل کندم هجر ببیداد
از عدل قوام الدین حقا که نیارست
قطب فلك دولت ابونصر محمد
آن بخت بدو [4] بوده موافق چه دوفرقد
صدری که چنان [5] هرگز یك راد نباشد
شادیش مبادا که بدو شاد نباشد
فرعی ندهد عمر کزو مایه [6] نگیرد
اصلی نکند تیغ چو پولاد نباشد
فریادرس خلق جهانست وزجودش [7]
یك گنج نبینی که بفریاد [8] نباشد
برفرق اجل بأسش جز خاك نباشد
در دست امل [9] بی او جز باد نباشد
از نرگس زردار و زبان آور سوسن
در دست و دلش جز بمثل باد نباشد
بی نعمت او نرگس تر چشم [10] نگردد
بی خدمت او سوسن آزاد نباشد
انصاف بده کوکن کو تهمتن روز نبرد او است
مدح ار نه چنین گویم ازدادنباشد
آب کف او خاك برآورد زهرکان
لطف دم او آتش بنشاند ز ارکان

---

۱ – برمن ۲ – لهو است ۳ – ازتوش وبغاراست ٤ – برو ٥ – چنو ٦ – فرعی نکند عمر گرانمایه ۷ – وجودش ۸ – که جز باد ۹ – اجل ۱۰ – بی‌چشم

ای ذات تو مر ذات خرد را ز روان بـه
نزد تو یکی راحت خلق از دو جهـان به
از بـاد نهیبت چو دل خصم سبك شد
از بادهٔ جودت سر امید گران به
از خامهٔ چون تیرت خصمت چو کمان شد
هر کس که گنه دارد در دل چو کمان به
زان تا همهٔ [1] درد خود از اقبال تو بیند
همواره بد اندیش تو با زحمت جان به
دیوی که سر آتش فتنه همه او دید
از پیش تو بیرون چه [2] درملك جهان به
در سنگ نهان شد زتو چون آتش الحق
هر کس که بود خصم تو در سنگ نهان به
گر کوه یکی بدگهر از شرم نهان کرد
آورد بتو صدگهـر دیگر از آن بـه
هر روز چو ماه نو جاه تو فزون بـاد
ازچرخ کهن خصم تو چون چرخ نگون باد
آنـی که بتو دیـدهٔ دولت نگرانست
ذات تـو پسندیدهٔ سلطان جهـانست
هستی تو جهان را بکفایت چو عطـارد
شـایدکه تـرا مرکز معمور نشانست
کز سنبله مخصوص شرف گشت عطارد
چون به نگری اورا خود خانه همانست
ای آنکه بتو صورت اقبال یقین است
وزجود تو در هستی خود کان به [3] گمانست

---

۱ - باهمه ۲ - چو ۳ - که گمانست

میخواست رهی تاکه هواداری خود را
تقریر کند خـود یکی از صد نتوانست
با این همه بنگاشت دراین شعرچو دیبا
دیبـاجهٔ آن مهر که در دست نهـانست
بر صفحهٔ ملك از تووراى تو نشان باد
بر روى مه چارده چندان که نشانست

غزلیات

(۱)

ای تخت را خجسته تر از تاج گاه را
وی ملك را فریضه تر از نور ماه را

ای نقشبند دولت بند قبای تو[1]
فر همای داد بسر بر کلاه را

روزی که بر نشینی تاج سفیده دم
گیرد پناه سایهٔ چتر سیاه را

تخت تو چرخ باد که تاجی سپهر را[2]
روی تو لعل باد که پشتی[3] سپاه را

سوسن گواه دولت تست وخوش اینکه چرخ
وه نی کره زرین بار و گواه را؟

تا روز حشر جز تو که هستی فرشتهٔ
مردم مباد دیدهٔ این بارگاه را

یارب پناه دولت و دینش تو کردهٔ
اندر پناه خویش بدار این پناه را

چندانکه ممکن است نگهدار وعمرده
سلطان یمین[4] دولت بهرامشاه را

(۲)

هوای وصل جانانم گرفتست — غم دلبر دل و جانم[5] گرفتست
دل و دلبر نمی بینم[6] چه دانی — که چون سودای ایشانم گرفتست

---

۱ — ای نفس بند دولت بندی فنای تو ۲ — گدایان شهر را ۳ — که پشت ٤ — سلطان همی ز
٥ — غم آن دیدهٔ جانم ٦ — نمی دانی : نمی بینی

چگونه درکشم دامن ز عشقش — که دست دل گریبانم گرفتست
چگونه گل چنم از باغ وصلش — که از خارش گلستانم گرفتست
دل‌ازصبر ارچه میگریم نه تنکست — ره وصل ارچه میدانم گرفتست
از ینم پارهٔ نومیدی آمد — که در دشواری آسانم گرفتست
مگر پیدا نمی آمد غمش زانك — نشاط مدح سلطانم گرفتست
ملك بهرامشه آن گنج رحمت — که در دشواری آسانم گرفتست

بحمدالله که شکر نعمت او
همه پیدا و پنهانم گرفتست

(۳)

صنما بستهٔ آنم که در این [۱] منزل تست
خبری یابم زان زلف‌شکسته بدرست [۲]
درد و غمهای تو وعهد وفایت برماست [۳]
هم‌بجان [٤] تو که‌هوش‌ودل [٥] وجانم برتست
دل من نیست شد وسوزتواز سینه نرفت
اشك من‌موج‌زدونقش توازدیده نشست
زشت‌نقشی‌بود ارجسم [٦] تو نشناسم خوب
سخت‌کاری بود ارکارتو بگذارم سست
گرچه در دیدهٔ من نقش خیال تو بماند
ورچه‌برسینهٔ [۷] من عکس‌جمال توبرست
بیش در دیده ودرسینه نمیجویم ازآنك
دوش درآتش دورانت نمیدانم جست
سرآن‌سروبگردم که چوتو باشد راست
پیش آن ماه بمیرم که بتو ماند [۸] چست

---

۱ — درآن ۲ — برتست ۳ — برما ٤ — هم بجای ٥ — که سوی‌دل ٦ — نقش بود ازخم
۷ — درخانهٔ ۸ — ناید

آمدم کاسته و سوخته اندر بر تو

که مرا روی چو بستان تو قبله است نه بست [١]

ای مرا کاسته چون ماه بیفزای اول

وی مرا سوخته چون شمع بیفروز نخست

(۴)

یارب در آن کلاله چرا عقل گمره است

کان صد هزار حلقهٔ شب رنگ برمه است

هم در کنار سایهٔ شمشاد اوست باغ

هم بر کران چشمهٔ خورشید او چه است

نقش بهشت چیست از آن باغ یك گل است

آب حیات چیست از آن چاه [٢] یك زه است

امید را ز دامن آن سرو جویبار

گر صد هزار دست بود جمله کوته است

هست آنچنان کشیده سر زلف او که صبح [٣]

هر گه که دم زند خجلی گویدش که است [٤]

دوش از زباد سردم [٥] لب خنده زد چمن [٦]

چهره گشای غنچه نسیم سحرگه است

چشم حسن چه داند قدر [٧] خیال او

آیینه خود ز صورت خوبان چه آگه است

او گرز کرده باز [٨] نگر د دمگر دکو

اندیك باز گرد [٩] بعدل شهنشه است

بهرامشه که یك نظر از شمع رای او [١٠]

چون تیغ آفتاب بصد سو موجه است

شاهی خجسته صورت و فرخنده مرتبت [١١]

کز خاك بار گاهش بر آسمان ره است

---

١ — بشست ٢ — علت از آن چاه ٣ — که هیچ ٤ — گویدم کهست، گویدش که هست ٥ — زیاد سروم ٦ — چه شد ٧ — داند و قدر ٨ — او کرده باز ٩ — باز گشت ١٠ — رایتو ١١ — تربیت

(٥)

روزم زهجر تو بصفت چون شب آمده است
وینك[1] چو شمع جانم از آن برلب آمده است
شد نو ر مه ز چاه ز نخدا ن تو پد ید
این چه نگر[2] که رشك چه نخشب آمده است
روی تو مرکب شب زلف است وخوشتر آنك
خورشید یك سواره بر آن مرکب آمده است
مردم من از جفای فراوانت ای نگـار
چند آخر از جفانه وفا را شب آمده است
روز حسن زهجر مکن تیره همچو شب
خود بی تکلف تو جهان راشب آمده است

(٦)

ای که گل جامه زرنگ رخ توچاك زده است
جان ببوی تو نواهـای طربناك زده است
نرگس ازجزع تومخمور چرا گشت که گل
جام یاقوت من ازلعل تو در[3] خاك زده است
ا ی بـر ا نگیخته ا ز آ ینهٔ دریـا گر د
خاك یکران[4] تو دردیدهٔ افلاك زده است
گرچه براسب جفا نیك سواری تو متاز[5]
که دلم چنك در آن گوشهٔ فتراك زده است
خون مشکین شده[6] از ناوك چشم تو دلم
این چه زخم است که آن غمزهٔ چالاك زده است
گر بوصل تو امید است مرا طعنه مزن
که مرا خود غم هجران تو خاشاك[7] زده است

---

١ ــ وان یك ٢ ــ مگر ٣ ــ جام یاقوتی ازلعل تو بر ٤ ــ هجران ٥ ــ مناز ٦ ــ مشکین گشت
٧ ــ تو بر خاك

(٧)

دل و جانم بره[١] جانانست | گر بدو بازرسم جان آنست[٢]
پای دردامن صبرآرم از آنك | دست دست ستم هجرانست
آنچه منمیکشم ازفرقت او | چرخ کوشید بسی[٣] نتوانست
حال هجران دو یار همدم | منچگویم که بنتوان دانست
شاد میباش حسن[٤] در غم او | که هم اودردوهماودرمانست
آه ترسم کـه بسلطان نرسد | که غمش بردل من سلطانست

شاه بهرامشه مسعود آنك
صورت دولت و نقش جانست

(٨)

هین در دهیدباده کـههنگام بیغمیاست[٥]
زان بادهٔکه مشرق خورشید خرمی است[٦]
تـا روی چون دو پیکر در روی او کشم[٧]
زیراکـه مان چوپروینوقتفراهمیاست[٨]
آن پستهٔ شکرگر اوراچه کوچکیاست[٩]
وآن سنبل زره ور[١٠] او راچه درهمی است[١١]
آنجزع بینکه برکفموسیشساحریست
وانلعلبینکه برلب عیسیش همدمی است[١٢]
آزادی از غمش سبب طوق بندگی است
محرومی از لبش اثر یار محرمی است[١٣]
خورشید زرد چهرهٔمحرور[١٤] در غمش
آنقرصروشنشچودخانسایهمحتمیاست؟[١٥]
وین مـاه زردگونهٔ مرطوب را ز رشك
همچون درمنشان فزونیهم ازکمیاست[١٦]

١ــ برای ٢ــ جانست ٣ــ چرخ بوشیدنش ٤ــ حسین ٥ــ درغمست، خرمی است
٦ــ خرم است، بیغمی است ٧ــ کنم ٨ــ فراهم است ٩ــ چه کوچکست، چه نوگلی
است ١٠ــ زره ور ١١ــ درهمست ١٢ــ همدمست ١٣ــ محرمست ١٤ــ مجروح
١٥ــ منجم است ١٦ــ کمست

لطف فرشته داری و[1] چالاك سیرتی
ما دیو مردمیم گر آن حور آدمی‌است[2]
زان شدحسن لطیف که وقتی بر او بتافت[3]
رائی که نور مردمك چشم مردمی‌است[4]

(۹)

قمری اندر بهار یار من‌است — مونس نالهای زار من است
فاخته طوق عشق بر گردن — درغم‌دوست غمگسار من است
بلبل از شاخ گل گشاده زبان — نایب حال روزگار من است
ساقیا بی قرارم از می عشق — دوسه می‌داروی[5] قرار من است
می خورم در بهار با رخ تو — کان بهار تواین بهار من است
گر نباشد بهارو نی ابری[6] — ابر او چشم آبدار من است
گل سوری شکفته اندر باغ — راست گوئی رخ نگار من است
لاله بر سبزه زار پنداری — روی معشوق بر کنار من است
گوئی از دور نرگس مخمور — چشم دلبر در[7] انتظار من است
در بنفشه نگه کنم گویم — زلف او یا تن نزار[8] من است
هر شبی زان بمه[9] نظاره کنم — کو زمعشوق یادگار من است

در چنین وقت بی‌می ومعشوق
بیهده زیستن نه کار من است

(۱۰)

ای سرور کرده پادشاهت — اوج فلکست پایگاهت
تا بخت بپیش تو میان بست — سوی رفعت گشاد راهت
بر حق باشد که سعد افلاك — از چشم رضا کند نگاهت
حق تو چو نام تو بود پس — با حسن فعال تو گواهت
والله که محمد بن منصور — همچون پدرست نیکخواهت

---

۱ — دارد ۲ — آدمست ۳ — زان رو کنیم فرش رهش دیدگان خویش ٤ — کان ماه نور مردمك چشم آدمی است ، رائی که نور مردمك رأی مردم‌است ٥ — دوسه پیمانه می ٦ — بهای بی‌اثری ۷ — چشم ودل بردر ۸ — هزار ۹ — هرشبی را همه

با دولت نـام داری وهش — عـالم نـرسد بدستگاهت
چون‌فضل‌خدای‌عرش گشتست — ای صـدر جهان همه پناهت
تا دامن حشر حافظت بـاد — در حشمت بیکران الهت

(۱۱)

ما را بهمه عمر سلامی نکند دوست
تمکین درودی و پیامی نکند دوست
آید بر ما گـه گـه از روی ترحم
بنشیند و بسیار مقامی نکند دوست
صد عشوه و صد نادره و بذله بگویم
در پیش من آغاز کلامی نکند دوست
من بسته میان خدمت او را و مرا هیچ
یك روزگرامی چو غلامی نکند دوست
کرده‌ست مرا بنده وبس در عجبم من
کین بندهٔ مسکین رانامی[1] نکند دوست

(۱۲)

چه کنم قصه کز آن مایهٔ غم بر تن[2] چیست
باکه گویم که‌از آن سرو روان بامن‌چیست
جهد آتش زدل آهن وحیران من از آنك
حال‌بی‌آتش‌دل آن‌دل‌چون آهن [3] چیست
دوست ماراغم‌عشق آمد ودشمن‌دل‌سوخت
توچه‌دانی که‌از آن‌دوست‌برین‌دشمن‌چیست
گر نگشتند زرخسارولبش خوار و خجل
رنگ گل‌زرد[4] وسرافکندگی‌سوسن‌چیست
هرشب از حـال دل گمشده پرسم صد بار
کای شب تیره ازاین حال تراروشن چیست

---

۱ ــ زانامی ، زامامی ۲ ــ برتن ۳ ــ بی آبش آن‌دل‌خون دهن برمن ٤ــ رنگ گلبرگ

عشق چون آمد و بگرفت گریبان دلم
در چنین حال مرا برچدن[1] دامن چیست

(۱۳) بالتماس دوستی گفته

کیست ازدوران خونبارش دل[2] صد پاره نیست
همچو آبی گرد نا اهلیش[3] بر رخساره نیست
هیچ عاشق دیدهٔ خوش در وجود[4]
کز رقیب دیدها سوی عدم آواره نیست
ای رفیقان عالم ترکیب اضداد است از آنك
بوی گل بی‌خارورنگ لاله بی‌رخساره نیست ؟
بالغه گر میکند دنیایتان تن در دهید
هیچ دلوی[5] نیست درعالم که هر دم[6] پاره نیست؟
چشمشان چون‌دید حس[7] بر آسمان انداخت آز
بوالعجب شمعی که بی خاصیتش‌دواره[8] نیست

(۱۴)

کریمی کو که درعالم زبون نیست — اسیر وعاجز این چرخ دون نیست
عروس بخت را گر زیوری هست — در این نه حقهٔ آیینه گون نیست
اگر اینست هستی ها که دیدم — درین کان‌هیچ نقدی نیست‌چون نیست
حسن بگذار دنیا را همان گیر — که‌این کژدم‌دراین‌طاس نگون نیست
دو عالم را فراخائی بپندار[9] — که ازکنج دل تنگت برون نیست
که در ملك اجل سوی زمانه — بدین‌تنگی‌بدین کویت‌درون نیست،

فلك گر نافهٔ گردد پر از مشك
اگررنگست آن‌جزرگ خون‌نیست[10]

۱- برزدن ۲-چون‌نارش‌دلی ۳- تا ایمنش ٤- در نسخهای خطی چنین است و باید کلمهٔ افتاده‌باشد تا وزن درست شود ٥- دعوی ٦ - ز مردم ۷ - جسمتان چون دید تن ۸- که‌بی خاصیت فواره ۹ - فراخاری مپندار ۱۰ - چهار مصراع آخر در نسخهای خطی مختلف‌وجابجاست

(۱۵)

ماهیست[۱] کز آن روی چو ماهت خبرم نیست
وان چهرهٔ زیبای تو پیش نظرم نیست
همچون گل درخاکم وچون شکر در آب
زان غم که ز رخسار ولبت[۲] گلشکرم نیست
بر گردش گردون ظفرم هست ولیکن
بر تو که دل ودیده و جانی[۳] ظفرم نیست
زرین کمران پیشم هرچند بپایند
چه سود که ازدست توسیمین کمرم نیست
گفتی که ترا بادگران هست خوش ونوش[٤]
طعنه مزن ای دوست چو دانی اگرم[٥] نیست
داند بکرم عهد و وفای تو که امروز
جز آرزوی روی تو کار دگرم نیست
بهر تو چو دیده که مقیم است و مسافر
ره میروم و گوئی عزم سفرم نیست

(۱٦)

درعشق تو ای ای جان که چو تو خوش صنمی نیست
سرگشته دلی چون من و ثابت قدمی نیست
گویند کم از یك نبود هرگز و چندم[٦]
ازعشق توسرگرم[۷] اگر کم ز کمی نیست
ما را همه شادی ز غم تست و فزون باد
اندی که غمت هست اگر هیچ غمی نیست
زانست شکفته گل رخسار چوداری[۸]
صد بدرهٔ دینار و مرا خود درمی نیست

---

۱ - ماهست ۲ - ز رخسار و لب ۳ - جانم ٤ - خوش آن نوش ٥ - جدائی دگرم
٦ - صبرم ۷ - بر گردم ۸ - تودایم

چون صورت لا زلف تو درهم شده بینم
نبود عجب ار ما را زان لا نعمی[1] نیست

ما را بنعم کردن کس خود[2] چه نیاز است
در دولت رادی که چنو محتشمی نیست

(۱۷)

عشق بازی صدم افزون افتاد — لیك زینسان نه که اکنون افتاد
دوست بس طرفه ودلخواه آمد — یار بس چاباك و موزون افتاد
برخیال رخ تو کرد گذر — اشاك من زان همه گلگون افتاد
من کم ازهیچم وقسمم زغمش — طرفه آن کزهمه افزون افتاد
زانکه تا چشم بدش نگزاید — چشم نیکوش در افسون افتاد
چکنم با[3] دل پر خون فکار — که ازاودرجگرم خون افتاد[4]
زلف برگوش نهد تا گویند — که مه از دائره بیرون افتاد
یارب آن زلف خم اندرخم او — راستاراست[5] بمن چون افتاد

حسن از دوست چه نالی چندین
کانچه افتاد ز گردون افتاد

(۱۸)

دل در طراز حلقهٔ[6] زلفت در اوفتاد
جان گرچه نقش بست ز دل برتر اوفتاد

در دام طرهٔ تو که پردانهٔ دل است
سیمرغ حسن تو چه عجایب در اوفتاد

دل خو گرفته بر رخ ورخسارهٔ تو دید
مسکین پیاده بود دلش در بر اوفتاد

گفتم که برمن آید درداکه رایگان
بیماری دو چشم تو برعبهر[7] اوفتاد

---

۱ — ازمالا زان لای همی ۲ — آنسان ۳ — جگراین ۴ — در بعضی نسخ این بیت بدین صورتست:
چکنی این دل پرخون خورده — که ازاین دل جگرم چون افتاد
۵ — راست برراست ٦ — خانهٔ ۷ — درشکر

خورشید گـرد سـایهٔ تو ناشـکافته
هر ذره را هوای تـو اندر سر اوفتاد
روزی نگر کـه طوطی جانم سوی لبش
بر بوی پسته آمد وبر[1] شکر اوفتاد
این هم بر این نسق که زکلك نجیب دین
گر چه شبه نمود همه گوهر اوفتاد

(۱۹)

روزی که مرا چشم بتو خوش بسر افتد[2]
آن روز همه کار دلم زیر سر افتد
عقلم سـر خود گیرد و از پای درآید
صبرم بسر کوی تو از دست بر افتد
بر خـلق ز سر گشتهٔ[3] هجران خبر افتد
در شهر چو دیوانـهٔ[4] تو بی خبر افتد
دیوانهٔ آن ماه توان بود کـه هرروز
خورشید فلك را ز رخش سایه در افتد[5]
از گریه کنارم شمری باشد پیوست
ز انسان کـه چو بر آینهٔ عکس[6] برافتد
گرروی نهد[7] بر من از این روی عجب نیست
خود عکس چنین[8] باشد چون بر شمر افتد
شادم من از این گریه که بر خشك نیفتد[9]
گر چشم خداوند بر این چشم ترافتد

(۲۰)

ایکه قدرت صد چو گردون آورد دور گردون چون توئی چون آورد

---

۱ - سه بیت آخر این غزل در صفحهٔ ۲۰۵ ضمن ترجیعی آمده است ۲ - خویش برافتد
۳ - از خلق بسر گشتهٔ ٤ - ز دیوانهٔ ٥ - برافتد ٦ - زان سایه که چون آینه زوعکس ۷ - زدی
۸ - عکس حسن ۹ - نیفتم، نیفتی

رأی تو رسمی کــه آرد در جهان — همچو رویت خوب و میمون آورد
رنگ‌وبوی خلق و خلقت آسمان — گر نیـارد[1] مـاه گردون آورد
آتش خشمت کـه بر کوه اوفتد[2] — همچو لاله سنگ را خون آورد
جـان ز جودت زر ناموزون برد — چون نثارت در موزون آورد
گفتم آرد سعی تو تشریف من — کی گمان بردم که اکنون آورد

گرچه بشکستم در این تشریف نیك
زان شکستم نیز بیرون آورد

(۲۱)

دل کار هوات می بسازد[3] — جـان برگ عنات[4] می‌بسازد
بد ساز تر از ستم چه باشد[5] — وین هم[6] ز قضات می بسازد
یکتا دل من نساخت با خود — با زلف دو تـات می بسازد
می‌کش کــه خطات می بزیبد — میکن که جفات می بسازد
درگریه و آه سرد من کوش — کین آب و هوات می بسازد
بسیار بهی از آنچه[7] بودی — یـا دیدن مـات می بسـازد
در جسم و دلی و می ندانم — تا زین دو کجات می بسازد

خوش باش حسن که جای شکراست
غم برگ و نوات می بسازد

(۲۲)

دوش برهندوی خود بدمستیی ترکانه[8] کرد
تا امید آشناوش (را) چنین بیگانه کرد
صبراندك زاد را ازخان ومان آواره یافت
عقل پیر آموز را در سلسله دیوانه کرد
تادلم درسنبل گل‌سای او یك خانه ساخت[9]
خارهجرش دردل پرخون‌هزاران‌خانه کرد

۱ــ نیامد، نیاید ۲ــ افتدی ۳ــ ردیف این غزل در بعض نسخ «می بسازد» و در بعض دیگر: «می نسازد» است ٤ــ نوات، قبات ٥ــ نباشد ٦ــ وان هم ٧ــ آنکه ٨ــ بدمستی دیوانه ۹ــ بادهم درسنبل گل سای او بتخانه ساخت

مشك‌را خون‌شد جگر کان‌عارض‌چون آینه
زلف چین‌برچین‌او مشاطگی بی شانه کرد
تا جهان را شمع رویش[1] گشت شاهد خانهٔ
هر که‌جانی‌داشت‌خودرا بررخش‌پروانه کرد
هست نیکو گرچه نیکو رفت برما یانرفت
اوست رحمت گرچه‌رحمت کرد برمایانه کرد[2]
آفتاب خسروان بهرامشه آن شه که‌او
هرچه بخشید ارسعادت مشتری وارانه‌کرد

(۲۳)

از لعل آبدار تو پاسخ همی رسد
وز زلف تابدار تو دل را دمی رسد
پرورده شد ز خون دلم سالها غمت
در انتظار آنکه مگر محرمی رسد
لیکن بدولت شه شادان[3] شود بحکم
هرگه که‌بندگان را بردل غمی رسد
بهرامشاه آنکه باقبال‌و نصرتش
هر روز ذکر فتحی از عالمی رسد
سوریست[4] مخلصان را از تیغ‌او کز آن
هر لحظه دشمنان را نو[5] ماتمی رسد
سکر ز شاه[6] گیتی‌نومیدی زبخت؟
بگذار ای زمانه اگر همدمی رسد
تشریفهای بنده حسن برقرار خویش
تقریر کرد شاه ولیکن نمیرسد[7]

(۲۴)

مهرش از دل همی‌گذر نکند	جان روا دارد این اگر نکند
خرمی‌چون کند دلی که دراو	مهر او[8] روی مستقر نکند

۱ـ رویت ۲ـ تانه کرد ۳ـ شادی ٤ـ نورست ٥ـ دشمنان ترامانمی ـ ٦ـسکری زشاه و
۷ـ بمن‌رسد ۸ـمهتران

تا بدیدار او نظر نکنی[۱] — شادمانی بتو[۲] نظر نکنند

زو بهر بد هزار شکر کنم — زان کنم تا ز بد بتر نکنند

ورچه خواهش کنم که بدسگال — خواهش اندردلش اثر نکنند

جز وفا گر کند جفا نکنم[۳] — تا فزون برجفا مگر نکنند

هم پشیمان شود ز کردهٔ خویش — چون پشیمان شود ذکر نکنند

هر کرا جان و دل بکار بود — طمع سرو ولاله بر[٤] نکنند

ساعتی نگذرد که عاشق او

خاك از جور او بسر نکنند

(۲۵)

روح ز تو خوبتر بخواب نبیند — چشم فلك چون تو آفتاب نبیند

تشنهٔ آب حیات چشمهٔ نوشت — غرقه بنوعی شود که آب نبیند

عشق تو دردل نشست وخاست[٥] نخواهد — تا وطن خویش را خراب[٦] نبیند

زانکه چکد لؤلؤخوشاب ز چشمم — چشم تو در لؤلؤ خوشاب نبیند

سینه همی درد را بدرد نداند[۷] — دیده همی خواب را بخواب نبیند

نیست عجب با گشادنامهٔ[۸] خطت — کز گره نافه مشك ناب نبیند

بیهده باشد سؤال بوسه حسن را — برلب اوچون[۹] ره جواب نبیند

خوی نکوی تورأی وصل کند لیك

بخت بد مات هم بخواب[۱۰] نبیند

(۲٦)

یار چون عیسیم بماه[۱۱] برد — باز چون یوسفم بچاه برد

مردم دیده را عروس رخت[۱۲] — روی بسته بجلوه‌گاه برد

آینه گر صفای او بیند — دست چون صبحدم ز ماه برد

جز سخنهای[۱۳] همچو الماسش — در و یاقوت او که راه برد

طوطی جان من رسید بلب — تا از آن لب شکر گیاه[۱٤] برد

---

۱ – گذر نکنی ۲ – بر او ۳ – بکشم ٤ – لاله سروبر ٥ – خواب ٦ – جز برآب
۷ – بداند ۸ – که گشاد نام ۹ – بر خون ۱۰ – بدما همی بخواب ۱۱ – براه ۱۲ – ورخت
۱۳ – جزحدیثان ۱٤ – کنار؟

چه شود گر صبا سپیده دمی | تك[1] در آن طرهٔ سیاه برد
پس بدان بوی قصه های حسن | گرچه زاراست پیش شاه برد
شاه بهرامشاه مسعود آن | که ازو ملك آب و جاه برد
دولت تازه بهر او هرروز | تحفهٔ نو ببارگاه برد

چرخ سیمین مگر بخدمت باز
آفتاب زرین کلاه برد

(۲۷)

گر شمع تو بی زحمت پروانه بماند
خورشید چو سایه ز تو در خانه بماند
از بادهٔ لبهای تو گر دل بشود مست
در سلسلهٔ زلف تو دیوانه بماند
خون گشته دلی از خود آویخته دارد
هر تار که از فرق تو در شانه بماند
ای گنج روان در دل ویران کنمت جای
تابو که مگر گنج بویرانه بماند
افسانهٔ عشق تو شدم آه و دریغا
ترسم که نمانم من و افسانه بماند

روزی که حسن جان گرامی بتو بخشد
بالله که بروصد جان شکرانه بماند

گوی از همگان برد باقبال شهنشه
بر تار تو یك بود ندیمانه نماند

(۲۸)

لبم از بوس[2] او شکر چیند | گوشم از لعل[3] او گهر چیند
از گریبان چو او برآرد سر | حور دامن ز شرم درچیند
در فراقش ز اشك وچهرهٔ من | مرد باید که سیم وزرچیند

۱ ــ نك ۲ ــ نوش ۳ ــ نقل

باغبان صبحدم نداند چید | هردم آنچ ازرخش نظر[2] چیند
آری آری چو آفتاب آمد | ماه در حال مهره برچیند[3]
خلق او خلق شاه را ماند | که از او دل گل وشکر چیند

شاه بهرامشه که خنجر او
از سران در مصاف سرچیند

(۲۹)

پسرا تا کی[4] از این خواهد بود
وین دلم چند حزین خواهد بود
نه همانا[5] که همه سال چنین
مرکب حسن تو زین خواهد بود
بی قرینا که توئی کر زینسان
خوی بد با تو قرین خواهد بود
امشبم روی چو برروی تو نیست
دانکه بر روی زمین خواهد بود
دل من تنک چوحلقه است و[6] خوش آنک
حلقه را در نگین خواهد بود
پیش من باش زمانی که مرا[7]
این[8] دم باز پسین خواهد بود
من بدانم[9] که ترا گر تو توئی
هجر بر وصل گزین خواهد بود
دل تنگم ز تو بد خواهد دید[10]
بهر مهرم[11] ز تو کین خواهد بود

---

۲ — ازحسن نظر ۳ — درچیند ٤ — پسرا چند ٥ — مهمانا ٦ — چو حلقه اش
۷ — دمی خود رستی ۸ — کاین ۹ — من ندیدم ، من بدیدم ۱۰ — بدخواهت دید ۱۱ — بر مُهرم

هیچ رایش[1] بهمه حال زدیم؟
اگراین کار چنین خواهد بود

(۳۰)

که بود جان که نه در بند وفای تو بود
چه[2] کند دل که نه خرسند جفای تو بود
سراد بار من ار هست مرا[3] شاید از آنك
دیده آنجا نهد اقبال که پای تو بود
در هوای تو شدم ذرهٔ زرین آری[4]
ذره زرین بود آنجا که هوای تو بود[5]
گر رضای تو در آنست که من خاك شوم
خاك بر تارکم آنجا[6] که رضای تو بود
رو که خورشید نهد روی چو سایه بر خاك
پیش قصری که درو عکس ضیای تو بود
جای میسازمت اندر دل و میخواهم عذر
کای بت آتشکدهٔ تنگ نه جای تو[7] بود
تو دریغی بحسن بهر چه زیرا که همی
مجلس چون فلك شاه سزای تو بود
شاه بهرام شه آنشاه که گفتش سعدین
هر قرانی که کنم آن ز برای تو بود

(۳۱)

دل چون زلبت شراب خواهد — درد از جگرم[8] کباب خواهد
در آب دو دیده غرقه[9] گردد — هر تشنه که از تو آب خواهد
کنجی تو[10] درین دل خرابم — خود گنج وطن خراب خواهد

---

۱ — بیخ ذاتش ، هیچ رایس ۲ — که ۳ — بمانیست ترا ٤ — شده ذرهٔ زرین و ملی ، شده ذره زرین بلی ٥ — در بعض نسخ این بیت بدین صورت آمده :
ازهوای توشدم مرد دراین غم آری — درد دردی بود آنجا که رضای تو بود
٦ — اندی ، آمد ۷ — چه جای تو ۸ — جگرت ۹ — غرق ۱۰ — گنج تو

حاشا که دل خطا پرستم — یك کار مرا صواب خواهد
برچشم حسن حواله میکن — هرکو ز تو در ناب خواهد
ذره زوجودخویشتن گفت
آن باشد کافتاب خواهد

(۳۲)

حسن تو بگفت هم نیاید — نقش تو ز هر قلم نیاید
عیسی شدهٔ مگر که جانها — در دام تو جز بدم نیاید
جز بهر نظارهٔ تو خورشید — بر آینهٔ بخم نیاید
درباغ تو چون درخت کس را — از صد سر یك قدم نیاید
برخرسندی شدم ز هجرت — کز هیچ غمیم غم نیاید
نقشم چو به یك فتد ببوسم — ترسم کان نیز هم نیاید
از عاقبتم مپرس تا جان — در زاویهٔ عدم نیاید
در دولت عاشقی حسن را
کانیست که هیچ کم نیاید

(۳۳)

آخر دلم بآرزوی خویشتن رسید
وآنچه از خدای خواسته بودم بمن رسید
آن مه که کرد طوفی[۱] سوی شرف شتافت[۲]
وآن گل که رفت سالی سوی چمن[۳] رسید
دل رفته بود و جان شده منت خدای را
کان دل بسینه آمد و آن جان بتن رسید
خوش خوش گشاده بلبل مژده چو گل دهن
کان طوطی شکر لب شیرین سخن[۴] رسید
شاهی[۵] که از نهاد کمند زره درش
با تیغ آفتاب شکن در شکن رسید

۱ — گرد طوبی ۲ — بتافت ۳ — نه درچمن ٤ — دهن ٥ — ماهی

نقاش صنع[۱] چهرهٔ خوبش[۲] همی کشید
بیکار شد چو کار بشکل دهن رسید
در بوستان حسنش بنگر کـه چون بوقت
نوباوهٔ شکوفه ز برگ سمن رسید
گفتم ز لعلدان[٤] لبش بادهٔ چنم
چون برسمن بنفشهٔ توبـه شکن[۵] رسید
بر شادی رسیدن شاهی کـه بر دلش
از جان ندای اذهب عنی الحزن رسید
بهرامشاه شاه کـه در ملك دولتش
آنهاکزو ببندهٔ مخلص حسن رسید

(۳۴)

آرام دل[٦] مرا بخوانید — برمردم چشم من نشانید[۷]
آوازهٔ عشق من شنیدید[۸] — اندازهٔ حسن او بدانید[۹]
چون صورت روی او بدیدید[۱۰] — الحمد وان یکاد خوانید[۱۱]
از دور در اونگاه کردن[۱۲] — انصاف دهید کی توانید[۱۳]
از دیده وجان و ازدل وتن — این خدمت من بدو رسانید[۱٤]
ای خوبان اوچو آفتابست — در جمله شما باو چه مانید
عشق انده وحسرتست وخواری — عاشق مشوید اگرتوانید

(۳۵)

صبح رارنگ بدان عارض چون ماه دهد
شام را گونه بدان طرهٔ کوتاه[۱۵] دهد
طاق ابروش مرا جفت غم و رنج کند
چشم آهوش مرا بازی روباه دهد

۱– طبع ۲ – خویشی ۳ – بنفشه ٤ – نقلدان ۵– ببرگ سمن ٦ – دلی ۷– نشانند ۸– شنیدند ۹ – بدانند ۱۰ – ببینند ۱۱ – خوانند ۱۲ – کردان ، کردم ۱۳ – اگر توانند ، اگر بخوانند ۱٤ – رسانند ۱۵ – چون ماه

صفت رنگ رخ من که کند کاه کند
خبر درد دل من که دهد آه دهد

گرچو من گمره و سرگشته شود نیست عجب
آنکه چندین غم و اندیشه بخود راه دهد

وای آن خسته که دل را بچنان ماه برد
بخ بخ آن[1] بنده که دل را بچنین شاه دهد

شاه بهرامشه آن شه[2] که قران سعدش
آسمان را همی از طالع او جاه دهد

هرچه[3] کین باشد رزمش ز بداندیش کشد
هرچه کان دارد دستش بنکوخواه دهد[4]

(۳۶)

هرآینه که دگر بایدم گزیدن یار
چو یار من ز من و مهر من شود بیزار

چه غم خورم ز پی او که غم نخورد مرا
ز چند گونه توان بر دلی نهادن بار

اگرچه نرگس چشمست و گرچه مشکین زلف
بقد چو سرو و برخ مه ولی[5] به پنج وچهار

چو بر گرفت دل از من چرا روم بر او
نه من نیابم یار ار دگر گزیند[6] یار

دگر گزینم و یکسو نشینم از ره او
تن عزیز و دل خویشتن ندارم خوار

شکسته عهدا چندین جفا بمن منما
که مهرت اندک گشت و جفای تو بسیار

---

۱ — وای آن   ۲ — شاه شهر من آن شد   ۳ — هر که   ٤ — این غزل در نسخهٔ ـ آ ـ در جملهٔ قصاید نوشته شده است بنا براین احتمال دارد این چند بیت تغزلی از قصیدهٔ باشد که بقیهٔ آن از دست رفته است
۵ — و برخ چون مهی   ٦ — یار اود گر گزید ، باز او دگر گزید او

مرا نگارا با تو زبان خلاف دلست[1]
خلاف گفتار آید مرا همی کردار
دلم همیشه هوای تو[2] جوید ای بت روی
وگرچه دیگر گوید زبان من گفتار
گمان مبر کـه دل از مهر تو بگردانم
بنیك[3] و بد صنما هیچ روی هیچ شمار
اگر وفا کنی ای ماه روی دارم چشم
وگرنه باری از من وفاتوچشم مدار

(۳۷)

سرورا ساکن بتخت آباد باش — همچنین باقی بمانی شاد[4] باش
دست تنگ دشمنان در خاك باد — پای مرد دوستان چون باد باش
چون بطالع با کرم همشیرهٔ — در طبیعت با وفا همزاد باش
درسحرگاهی هم اکنون بردمد — صبح اقبالت که افزون باد باش
ای جهانی بندهٔ خلقت چو گل — همچو سوسن ازجهان آزادباش
با رخ خوبان سفلی[5] کامران
بر دل پاکان علوی یاد باش

(۳۸)

برآن زلف ولب وخال و بناگوش — سوی بازار عشقش برده ام[6] دوش
رخش روزاست و ابروگوشهٔ روز — نهاده است از برای فتنه شب پوش
دهانش چشمهٔ نوش و زبرجد — رمیده است از کران[7] چشمهٔ نوش
همه سالـه ز سودای فراقش — دلی دارم چو دیگ[8] تفته پرجوش
زعشقش تا برآرم من یکی‌دم[9] — سه بار از من زرنج دل رود هوش
ز تـو چون روی آزادی نبینم — مرا خسرو خریدار است بفروش

۱ــ دلیست ۲ ـ رضای‌تو ۳ــ نه نیك ٤ ـ باقی قرارآزاد ٥ ـ بسفلی ٦ ـ ببوی یارعشق آورده‌ام
۷ ـ ازکنار ، از برای ۸ ـ زد یکی ۹ ـ من دمی دم

(۳۹)

گشت عنابی سرشکم زان لب عناب رنگ
هم نمیدارد دلم زان سنبل پرتاب رنگ
بی جمال جانفزای و بی خیال دلبرش
آردم از عمرسیری[1] آیدم از خواب رنگ
مه زگلگون روی مهروماه رنگ آورده است[2]
هم زرنگ است آنکه گل را میدهد مهتاب رنگ
عارضش آیینهٔ حسن است و خطش رنگ او
بس عجب نبود[3] بر آیینه زمشك ناب رنگ
در دهان تنگش آن[4] سیما بگون دندان پر است
از برای آنکه ناید جای بر سیماب رنگ
عمرودولت باشد اسباب نشاط و جز[5] رخش
والله ار درچشم آرد هیچ ازاین اسباب رنگ
عارض و خطش چو آب و آتش سازنده اند
خود با آتش کی کند درعهد خسرو آب رنگ
شاه شاهان جهان بهرامشه شاهی که هست
خاك درگاهش زعزت همچو در محراب رنگ

(۴۰)

سخت باما تو بخیلی بسلام — نیك مائیم ترا عاشق ورام
جان ما عاشق و تو معشوقه — دل ما صید و سر زلف تو دام
روی و زلفین توخون آمد ومشك — وصل وهجر توحلالست وحرام
بوسهٔ خواهم در حال بده — مکن ایدوست مرا دشمن کام
نقره اندامی و من زررویم — بزر پخته خرم[6] نقرهٔ خام
آن چنانم ز نحیفی که همی — نتوانم زد یکدم بدو گام

---

۱ — ازعمرسری ۲ — آرد دوشب ۳ — باشد ٤ — در دهان تنگشان ٥ — چه ٦ — بزری پخته خرم

نعمت روی‌تومی باید وبس
بسر تو که تمام است تمام

(۴۱)

دل در[1] غم عشق یار بستیم — وز درد سر فراق رستیم
ازخانهٔ[2] خویش سخت دوریم — وز بادهٔ رنج نیك مستیم[3]
از بادیهٔ هوا گذشتیم — در زاویهٔ عنا نشستیم
ازشست بلات نوش خوردیم[4] — وز تیر غمت جگر بخستیم
برخاك[5] در توجان فشاندیم — معلومت شد که باد دستیم
یکراه تو سنگسارمان کن — چون میدانی که بت پرستیم
روزی که غم تومان نجوید[6] — بازش طلبیم وکس فرستیم
بر مرگ زنیم خویشتن را
تا نیست شویم ازاینکه هستیم

(۴۲)

از صبر نکرده بازگشتم — وز[7] دیدهٔ سوز ساز گشتم
چون میل توسوی جور دیدم — غم جوی وستم[8] نواز گشتم
بی‌دل نالان وپوستی[9] خشك — مانندهٔ طبل باز گشتم
بازیچهٔ لعبت خیالت[10] — زین چشم خیال باز گشتم
دستم مکن از وصال کوتاه — کاندیشهٔ تو دراز گشتم
آراست فراق زرگر تو — چون نقرهٔ خوش گداز گشتم
در دولت عشق اززر وسیم — افسوس[11] که بی نیاز گشتم
شادی چو نداشت هیچ اصلی — آخر بغم تو[12] باز گشتم
دل در بدو نیك تو نهادم
آخر بغم تو باز گشتم

(۴۳)

همه شب دوش من بیدار[13] بودم — ندیم حسرت[14] و تیمار بودم
ز وصل یار دلبر بر نخوردم — ز هجر دوست برخوردار بودم[15]

---

۱ — باری ۲ — ازخامهٔ ۳ — نیك بستیم ٤ — ازاسب بلات گوشت خواریم، گوش خوردیم ٥ — و ز خاك ٦ — تومابجوید ۷ — در ۸ — غم جوی ستم ۹ — دل نالان چو پوستی ۱۰ — خثالته، حال نه ۱۱ — ای‌وای ۱۲ — اندك که بتوست، اندیك بتست ۱۳ — من بیمار ۱٤ — حیرت ۱٥ — رنجور بودم

چو محنت کشتگان[1] اندر تحیر
بمانده روی در دیوار بودم

همی جان کندم اندر فرقت یار
مبر آن ظن که من بیکار بودم

ز سودا و ز صفرا[2] و طپیدن
بسان مرد ناهشیار بودم

مرا گویند چون بودی چگویم
مگر بهتر شوم بیمار بودم

(۴۴)

مجمر مهر سوخت چون عودم
چنبر ماه تافت چون رسنم

هم ز محنت چو کوه شد جانم
هم ز کاهش چو کاه گشت تنم

توشهٔ نی که آن دهد قوتم
گوشهٔ نی که آن بود سکنم

هرچه آورد روز شد روزیم
هر کجا شب رسید شد وطنم

آشنا کردنست رفتارم
کوه برکندنست دم زدنم

دم زند در میان ره صد جای
تا ز خاطر بلب رسد سخنم

فتنهٔ روزگار من این است
که در این روزگار پرفتنم

(۴۵)

آمد نفس بآخر یك همنفس ندارم
هم کمترم ز هیچ و هم هیچکس ندارم

جز سوی تاب[3] زلفت از دل اثر نیابم
جز وصل خاکپایت در سر هوس ندارم

بیدادگر نگارا رحمی بکن چو دانی
کاندر جهان بجز تو فریادرس ندارم

از شام تا سحرگه گردم بگرد کویت
چون هست[4] شحنهٔ عشقت بیم عسس ندارم

گاه از نفس بسوزم دریا و کوه گاهی
گردم چنانکه گوئی در خود[5] نفس ندارم

---

۱ ــ کوشتکان ، کوفتکان ۲ ــ زسود ارزسفرا ؟ ۳ ــ تاب موی ٤ ــ نیست ٥ ــ من خود

شاید که نیست گردم تا سال و ماه باری
دل در قفس نبینم جان در حرس ندارم
ای‌عقل چند گوئی کاخر کجاست[1] صبرت
گر تو ببوی صبری من صبر پس ندارم

(۴٦)

حاصل ز تو جز درد دل ریش‌ندارم
قسم از لب نوشین تو جز نیش ندارم
یك جان نه که صد جانت فدا باد[2] ولیکن
معذور همی دار که زین بیش ندارم
هر روز خوهی تا که[3] ستانی دل از من
حیلت چه بود چون من درویش ندارم
تا در غم تو پـای من از جـای برفتست
هم جـان و سر تو که سرخویش ندارم
والله که ز هستی خودم یاد نیـاید
تا آینهٔ روی[4] تو در پیش ندارم

(۴۷)

ای چهرهٔ تو بهار جانم — وی از تو شکفته بوستانم[5]
نقش‌تو برسته[6] پیش‌چشمم — نـام تو بمانده برزبانم
راز تو بگو که باکه گویم — حال‌تو بگو که از که[7] دانم
ازوصل حقیقتی چوماندم — مپسند که همچنان[8] بمانم
دستوری ده‌وصال[9] خودرا — تا نفریبد[10] زمان زمانم
بیخواب‌همی خیال جویم — بااین‌همه‌هم‌خوش‌ازجهانم[11]
ای سوزفراق تو یقینم[12] — وی پساز وصال[13] تو گمانم

---

١ — بجاست ٢ — بود ٣ — چو ماهی که، خوبی ناگه ، جهی تا که ٤ — درد ٥ — بیت مطلع این غزل در نسخهٔ ـر ـ چنین است :

ای عشق تو کیمیای جـانم — من آنکه تو دیدهٔ نه آنم

٦ — برسینه ٧ — جای‌تو بگو که ازچه ٨ — همچنین ٩ — خیال ١٠ — بفریبد ١١ — خوش‌جهانم ١٢ — بقلبم ١٣ — وخیال

دستی که نمیرسد چه یازم[۱] | تیغی که نمی برد[۲] چه رانم
تن خرسنداست اینکه گه‌گه | گرد غم از آب می نشانم
تا دلخوشی کند نماند | در معرض خوشدلی روانم[۳]
با این همه درد کز تو دیدم | آنم[٤] که تو دیدهٔ همانم

بردیده نشانم از عزیزی
آنرا که بتو دهد نشانم

(۴۸)

برآنم که از روح شاهی کنم | ز دانش فراوان سپاهی کنم
درایوان حکمت سریری نهم | بطاق[۵] خرد بارگاهی کنم
اگر سر فرود آورد همتم | ز تاج سپهرش کلاهی کنم
ندارم[٦] بسی تکیه برسال وماه | ازآن[۷] کار سالی بماهی کنم
چو آیینهٔ جانم از زنگ تن | بپرداخت حاشا که آهی[۸] کنم
غذا گر نیابم ز خرکم نیم | قناعت بآب و گیاهی کنم
چگونه بهرزه[۹] برای[۱۰] دونان | ز هر سفله بهرامشاهی کنم
ندارم گناهی چنین خسته ام | مبادا اگر خود گناهی کنم

پناه کریمان مبادا بمن
اگر من بدو نان پناهی[۱۱] کنم

(۴۹)

ای کرده همه بدی بجایم | دریاب که شد ز جای پایم
نزد تو کجا برآید ای جان | گر من بطفیل تو برایم
انگشت نمای خلق گشتم | وز خود جلدی همی نمایم
مفزای تودرجفا که من خود | در کاهش خویش میفزایم
دل درکله توگرچه پستست[۱۲] | روزی کلمات[۱۳] برگشایم
من نور سلالهٔ[۱٤] رسولم | من بندهٔ سایهٔ خدایم

بهرامشه آنکه زیبد او را
گر گوید ز مه منم[۱۵] بجایم

---

۱ ــ یازیم ۲ ــ نمیرود ۳ ــ ازآنم ٤ ــ آنهم ۵ ــ ز طاق ٦ ــ ندانم ۷ ــ از این
۸ ــ راهی ۹ ــ یهرده ۱۰ ــ زبهر ۱۱ ــ تباهی ۱۲ ــ که‌مه پستست ۱۳ ــ کلمات
۱٤ ــ سلاسل ۱۵ ــ زمه نیم

جوزا کمر و ز حل محلم　　مه رایت و آفتاب رایم

حکمی است که تاجهان بپاید[1]

از بهر جهانیان بپایم[2]

(۵۱)

تن در بد و نیك یار دادیم　　دل در غم آن نگار دادیم

تاجی برسر ز خاکپایش　　برتخت وفاش بار دادیم

همرنگ‌توسوی گل‌نشاندیم　　هم پای‌بدست خار دادیم

تاچند مکر که خویشتن را　　در عشق[3] هزار بار دادیم

در قبضهٔ زینهار خواری　　سرمایه بزینهار دادیم

فرمودکه بیقرار می باش

ما نیز براین قرار دادیم

(۵۲)

زار بکشتی[4] توازآن میزیم[5]　　تا تو بدانی که‌چسان[6] میزیم[7]

سرزده بی سرچو فلك میروم　　دل‌شده بی‌دل چوجهان میزیم

هجر که آسان نبود می‌کشم　　بی تو که هرگز نتوان میزیم

خط چو کشی برمن‌خطی‌مکش[8]　　تا بمراد تو چنان میزیم

گفت[9] کزو نام و نشانی بده　　ایمه چه نام وچه‌نشان میزیم

از تو بصد جان بخرم بوسهٔ　　گرچه بجان دگران میزیم

ماند ز من یك نفس ومن‌هنوز

در طلبت برد و گمان میزیم

(۵۳)

سرورا چون سوی آن گردون اعلا آمدیم

ابر گشتیم ابر کز پستی ببالا آمدیم[10]

برامید نور دولت سوی گردون تاختیم[11]

وز برای در نعمت[12] سوی دریا آمدیم

---

۱ - حکمست که تاجهان بپایست ۲ - بتابم ۳ - درعشوه ٤ - بکشتیم، بکشتم ٥ - میبریم ٦ - بجان ۷ - ردیف این ابیات در بعض نسخ : «آوریم» است ۸ - بکش ۹ - گفتی ۱۰ - ردیف این غزل در بعض نسخ «آمدم» است ۱۱ - تاختم ۱۲ - برای نعمت تو

توچوخورشیدی واین‌جای‌چو[1] جوزااوج‌تست
بهر تو از[2] سوی این درگاه والا آمدیم
زانکه در انواع فضلم چون عطارد بی بدل
خانهٔ‌خویش آمدیم[3] گرسوی‌جوزا آمدیم
گرچه شاه و صاحب وخسرو سپردندم بتو
من بتو هم بهر تو نه از بهرآن‌را آمدیم
بارها لطف و سخای تو نویدم داده بود
تا نپنداری که ما ناخوانده اینجا آمدیم
آفتابی خود ترا پیدا کجا آید اگر
گویم از اقبال تو چون ذره پیدا آمدیم

(۵۳)

ای همچو گل‌مطیع تو با برگ وبانوان
وی همچو گل حسودتو بیرنگ‌وناروان[4]
تو سایهٔ خدائی تا روز حشر باد
در سایهٔ‌همای سریر ترا مکان
چون ذره‌اند لشکر منصور بی عدد
تو همچو آفتاب بحجت جهان ستان
جمله جهان زهم دل و دل باد هم نفس
هر یك چو سروهم‌سرو چون بید هم زبان
بگشای‌صحن‌مشرق ومغرب چوتیغ صبح
منت خدای را که تو هستی سزای آن
سرمایهٔ تو شاها کردار خوب تست
چون مایه آن بود بخداا رکنی زیان

۱– جای تو چو ۲– برحقم گر ۳– آمدم ٤– ابیات این غزل هم ضمن قصیده و هم بصورت غزل جدا گانه در نسخ خطی دیوان سید مکرر شده است

تا مشتری بتابد بر بندگان بتاب
تا آسمان بماند در مملکت بمان

هر مرتبت که عقل ترجی کند بیار
هر آرزو که وهم تمنا برد بران

تو آفتاب وش پسرانت چو اختراند
تا حشر باد مرهمه را در شرف قران

هم چشم اختران شده روشن بآفتاب
هم روز آفتاب مبارك باختران

(۵۴)

ای صنم ماه روی هرچه توانی مکن
هست ترا جور خوی[1] تا بتوانی مکن

لاله بسنبل مپوش لعل بلؤلؤ مگیر[2]
زاد تو نیك است باز[3] اندك دانی مکن

کرد سبك دل مرا انده هجران تو
ماه رخا نور حسن حسن گرانی[4] مکن

ای بگه راستی قامت تو همچو تیر[5]
برمن سست ضعیف سخت کمانی[6] مکن

من که جواب از هزار باز نگویم یکی
حرمت آنرا بدان یاوه درائی[7] مکن

(۵۵)

ای بهار جان و دل بخرام یکره در چمن
غمزهٔ خونخوار را یك باره بر آتش بزن[8]

آتش رخساره بنمای و[9] دل لاله بسوز
تاچمن[10] ازمشقت ازخود فارغ آید[11] همچومن

۱ـ جورتو ۲ـ بسنبل هوس لعل بلؤلؤ بمهر ۳ـ زاد تو بسیار نیك ۴ـ نور زمن تابتوانی
۵ـ سرو ٦ـ سخت کرانی ۷ـ نافه درانی ۸ـ خونخواررا بکشاده برنرگس بزن
۹ـ رخسارمه پیما ۱۰ـ تا چومن ۱۱ـ آمد

کررخ خوب تو دارد رنگ شاخ ارغوان
ور خط سبز تودارد بوی ورنگ[1] نسترن
پای در گل ماند از رشك رخ تو لاله را
دست برسر گیرد از تیمار قدت نارون[2]
هم تو دانی کز نسیم[3] شعلهٔ زلف و رخت
خاك پاشی بر بنفشه آب رانی برسمن
طوطی شیرین سخن خاید شکر بر یاد تو
همچو من در مدحت صدر اجل مؤتمن
روی اقبال و پناه دولت و پشت هدی
پیشگاه دین ودولت[4] صاحب گیتی حسن

(۵٦)

ای حلقهٔ زلفین تو دام گل و سوسن
هستیم[5] ببوی تو غلام گل و سوسن[6]
زین سان که تودرعشق دوروئی ودورائی
خود پیش تو چون گویم نام گل وسوسن
أز دولت رخسار و بناگوش تو ای جان
امروز جهانیست بکام گل و سوسن
خورشید همه شاهان بهرامشه آن شه
کو خود خورد امروز نظام گل و سوسن؟
از جام لبالب کن و درده که در این وقت
بی باده نمی زیبد جام گل و سوسن
چون بنده حسن گفت مگر مدح شهنشه
زان پر زر و درشد همه کام گل و سوسن

۱ــ بوی برگ ۲ــ گیر و از بیمار قدت باد زن ۳ــ هم بود آشنا گــر بشستیم؟ ٤ــ دین و دنیا ۵ــ هستم ٦ــ در بعض نسخ ردیف این غزل: «گل سوسن» است

بی‌سکهٔ شاه آمد از آن خوار و خجل رفت
زر زده[1] و نقرهٔ خام گل و سوسن
باداش بقا تا نفس باد گذارد
بی زحمت آواز پیام گل و سوسن

(۵۷)

ای بر فلك رسیده خروش از سماع تو
پر در شده خزانهٔ گوش از سماع تو
در خرمی در آمده جان از جمال[2] تو
وز دائره برون شده هوش از سماع تو
بی‌گفت و گوی وزحمت ساقی شنیده بود
جان صد هزار نعرهٔ نوش از سماع تو
گردون هزار دیده بیك گوش[3] می بداد
در خرمی چنان[4] شده دوش از سماع تو
آنی که خرقه ضرب کند هر سپیده دم
این گنبد مرقع پوش از سماع تو

(۵۸)

ای ابر گلستان معالی کرم تو
بر قبهٔ عالم زده دولت علم تو
برنده تر از خنجر مریخ حسامت
چالاك تر از كلك عطارد قلم تو
در سایهٔ جاه تو نشینم بحمایت
از دهر که دارم بغلامی رقم تو
خود دهر که باشد که مرا کم زنی آرد
و آنگاه من اندر حرم محترم تو

۱ــ زر درزده ۲ ــ از کمال ۳ــ نیکوش ٤ــ جهان

میر عرب آهو را بنواخت چو گفتند
کین آهو یکروز گذشت از حرم تو
نه توکم‌ازآن میری نه من کم از آهو[1]
نی نیز کم است از عرب او عجم تو
ای عیسی ایام منم مرغ ضعیفی
زنده شده در باغ سعادت بدم تو
خواهیم تفقد کن و خواهیم سعقد؟
کی دور کنم دیده ز خاك قدم تو
این‌صیت نخواهی[2] که سلاطین و افاضل
گویند فلان هست[3] ز خیل و حشم تو
برتاز پی دفع[4] گزندی که مبادا
یك مادح ده فن بود اندر حرم تو
تا هست شود درغم تو یاد دل من
تا هست شود بردل من بار غم تو

(۵۹)

ای مرا بیشه دوستداری[5] تو — همه امید من بیاری تو
در زمانه همی زنند مثل — از لطیفی و بردباری تو
گر مرا خوار داشتی شاید — ای همه عز من ز خواری تو
گشتم از غم من سیاه گلیم — زرد رو از سپید کاری تو
ماه اگر برفلك سوارشده‌است — بعجب مانده از سواری تو
من ترا بر کشم مرا فکنی[6] — این چنین‌است[7] دوستداری تو
جور کم کن که قهرخواهم[8] کرد
دشمنان را برای یاری[9] تو

۱ــ نی‌من کم‌از آن آهو ۲ــ ای‌چیست بخواهی ۳ــ نیست ٤ــ صید ٥ــ دوستاری ٦ــ چرا بشکنی
۷ ــ این همه چیست ۸ ــ خواهد ۹ ــ بدوستاری

(٦٠)

ای صاحب آن دو زلف کوتاه — شب پوش منه تو بـر رخ ماه
منمای بآفتاب رویت — کز رشك مباد[1] گم کند راه
منگر بستاره تـا ستـاره — از غم نشود سیه سحرگاه
زین شرط که گفتمت بمگذر[2] — ای دوست بحق نعمت شاه
خواهی که نشاط خاطر[3] آید — بر بط بنواز و جـام می خواه
خواهی که نفیر برنیـاید
مخرام چنان میان خرگاه

(٦١)

ای بنسب شهریار وی بحسب پادشاه
رأی تو خورشید خلق روی تو ظل اله
صورت جود و کرم قوت خیل و حشم
حلیت زر و درم حجت دیهیم و گاه
دولت و دین را یمین ملت خود را امین
فخر مـلوك زمین سلطـان بهرامشاه
بخت چو پیشت دوید مدح زدولت شنید
فاتحه خواند و دمید بر تو و بر بارگاه
ملك دگـر دار امید زانکه بدادت نوید
صبح ز تاج سپید شام ز چتر سیاه
یافت ز مدحت مگر سوسن زرین کمر
یافت ز رویت مگر[4] نرگس زرین کلاه
تاکه بود ماه ومهر بادی از اقبال وعمر
تخت توروی سپهر بخت توپشت و پناه

(٦٢)

خاك‌راچاك زدای دوست گیاه — عمر بر باد مده باده بخواه

---

١ – کزرشك رخ تو ٢ – گفتمیت بگذر ٣ – حاضر ٤ – وین برویت قمر

بی نظر چشم شکوفه است سفید — بی گناهی د ل لا له است سیاه
درچمن عود همی سوزد باد[1] — وز[2] فلك رنگ همی ریزد ماه
شود آیینهٔ گردون تاریك — هر زمانی که کند در ما آه
نیك وبد میکند آن روز بروز — تا بیفتد ز طرب گاه بگاه
می بدست آر چه خیزد زخرد[3] — گل شفیع است چه ترسی ز گناه
همه پرصورت دیده نرگس — همه پر شکل زبانست گیاه
تا ببینند بدان صنع خدای — تا بگویند بدین مدحت شاه

شاه بهرام کـه گیرد عـالم
همه تا یك دو مه انشاء الله

(٦٣)

ای غمت اندر دلم آویخته — درد تو با جان من آمیخته
درخم زلفت دل من بیگناه — مانده و برتارموی آویخته
خیز و بنزدیك من آی و ببین — کز توچه فتنه است[4] برانگیخته
عشق زمن نا[5] شده بازآمده — صبر بمن نامده بگریخته
نیك برآمد دلم الحق کز وست[6] — برسر من آتش غم بیخته

خون دل از دیده همی ریختم
خون بدان به کـه بود ریخته

(٦٤)

ای همچو ماه پیشرو لشکر آمده — وی از تو آفتاب امیدم برآمده
گریان و مستمند و پریشان برون شده — خندان و شـادمانه بآیین درآمده
خورشید برتو ز اول بسیار سرزده — وانکه ز شرم چهرهٔ تو برسرآمده
رفته ز بحر پاکی چون آب پارهٔ — واکنون بسی عزیزتر از گوهر آمده
از خشـکی غم دو گلت علت تری — چشم مرا چو چشمهٔ نیلوفر آمده

برعزم گریه سوی دو فوارهٔ[7] سرشك
آتش ز چشمهٔ جگرم هم برآمده

---

١ — سوز و بآه ٢ — در ٣ — درهجر ٤ — دو فتنه است و ٥ — برمن ٦ — درو ست ٧ — سودی و فوارهٔ

(٦٥)

ای آرزوی دیدهٔ بینا چگونهٔ
وی مونس دل (من) تنها چگونهٔ
از ناز و نازکی اگر اینجا نیامدی[1]
باری یکی بگوی که آنجا[2] چگونهٔ
در است[3] صورت تو و دریاست چشم من
ای در دور مانده ز دریا چگونهٔ
دل هدیهٔ تو کردم آنرا نخواستی
جان تحفه میفرستم این را چگونهٔ
ای نور چشم مهر و گل[4] بوستان حسن
ما بی تو درهمیم تو بی ما چگونهٔ
از وصل تو که نیست دریغا در آتشم
در هجر من که هست مبادا چگونهٔ
ماخود جهان گرفتیم از پیش عاشقی
در سلسله تو ای دل شیدا چگونهٔ

(٦٦)

ای مونس جان من کجائی — از دیدهٔ من چرا جدائی
چون دل دهدت که هر زمانی — صد باره بنزد من نیائی
در دل شغب و دغا چه داری — بی رحمت و بی وفا چرائی[5]
از دور ببینیم پریشان — دندان چه زنی ولب چه خائی
خود نیك نیامدت کزین سان — آید ز تو بوی بیوفائی
این ناز و تکبر تو تا چند — بازار غم ترا[6] روائی
دانم تو که از[7] بزرگواری — فرزند مهین پادشائی[8]

۱ـ بیایدی ۲ ـ همانجا ۳ـ دریست ٤ـ مهر گل ٥ـ چه داری ٦ـ باد از غم تو ترا ۷ـ تو نه از ۸ـ میراث زخوی مصطفائی

دولتشه تا جور که دارد
میراث ز خوی مصطفائی[1]

(۶۷)

ما را رخ آن نگار بایستی — آن شاهد روزگار بایستی
گویند حدیث یار خودناری[2] — اول باید که یار بایستی
در دست و دلم[3] ز روضهٔ وصلش — چون گل نرسید خار بایستی
آید بر من شکار دل وقتی — بازش هوس شکار بایستی
دل بردی بعشوه بردی[4] جان — این عشوهٔ خوش دو بار بایستی
گویند ز عشق درد دل خیزد — این درد دلم[5] هزار بایستی
نهمارخوشست لیك پاینده
چون دولت شهریار بایستی

(۶۸)

چو جانم گرامی همی داشتی — سرم را بگردون برافراشتی
ز روی بزرگی چه واجب کند — بیفکندن[6] آن را که برداشتی
چه کردم نکوئی کزینسان مرا — میان جهان خوار بگذاشتی
تو تا کردی از مهر من[7] دل تهی — دلم را ز حسرت بینباشتی
بگفتار بدخواه بی سنگ من — ز من روی یکباره برگاشتی
نبودی بدل آگه از راز من — دروغم همه راست پنداشتی
رخم را بزر آب کردی رقم — پس آنکه چو آیینه بنگاشتی
تو تا زادی از مادر پاك تن — همه تخم آزادگی کاشتی
چرا باز گشتی ز آیین خویش — چرا بر رخم چشم نگماشتی[8]
نخواهمت[9] هرگزمگر نیکوئی — ازآن پس که بدخواهم انگاشتی
مبیناد چشم حسن هیچ روز
که با دشمنانت بود آشتی

---

۱ — فرزند مهین شهریاری ۲ — باری ۳ — دردست دلم ٤ — دل بردن بعشوه بردن ٥ — زین درد دل ٦ — بیفکندی ۷ — از بهرتن ۸ — نگذاشتی ۹ — نخواهم

(۶۹)

رفتی وچون زلف خود در آتشم[۱] بگذاشتی
نام من بر آب چون خط برسمن بنگاشتی

بی‌گناهی نانموده رخ ز ما بر تافتی
بی خطائی نا نهاده دل ز ما برداشتی

همچو خورشیدی که باری ازدر ابرو دمه[۲]
از زمینم برگرفتی در هوا بگذاشتی

در بهار حسن تو مانده تنم[۳] باجان خشك
آب ما از دیده ده چون دانه ازدل کاشتی[۴]

هرکرا رنگی دهی بنمای سوی مردمی
هرکجا جنگی کنی بگذار روی آشتی

خواستی تا برحسن هزدم[۵] کنی بیرحمتی
رحمت شاه این روا دارد[۶] چه میپنداشتی

شاه بهرام آنکه گردون گفتش ای خورشیدرای
رایت همت بر اوج[۷] مشتری افراشتی

خاك بوده است[۸] آن گران سنگی که اکنون زرشده است
باد[۹] ازآن گردیش پندارم که خاك انگاشتی

حاجب پاداشت[۱۰] را گوهیچ دل از خودمبر
جود[۱۱] شاهنشاه دارد طاقت پاداشتی

(۷۰)

ای سعد فلك بندگی شاه گرفتی
وزدیده وجان خدمت درگاه گرفتی

گوئی زقران قسمت یکیك زسلاطین
صد صد بنهادی و سر از شاه گرفتی

بهرامشه‌ای شاه که ازرایت شبرنگ
درکوکبه چون زلف بتان ماه گرفتی

---

۱ – برآتشم ۲ – باری آردم ابردوم ۳ – تومانده ام ٤ – چون دایه ازدل داشتی
۵ – خود شبی تا برحسن مردم ٦ – رحمتی شاه این روادادند ۷ – زاوج ۸ – توده است
۹ – باز ۱۰ – یارحب یار است ۱۱ - خود

در رزم همه پسای بداندیش بریدی | در بزم همه دست نکو خواه گرفتی
بس فتنه که ازفضل خداوند شکستی | بس قلعه کـه الـمنة لله گـرفتی
گویند جهان جمله بیکبار بگیری | از پای بننشینی [1] چون راه گرفتی
آن‌شیر که در آیینهٔ پیل بر آمد | گفت از سرحیرت که مرا آه گرفتی
در خون چو بغلطید بطنزآهو کی‌گفت | کای شیر سبك خیز که روباه گرفتی

در عمر دراز تو فزون بادا ملکت
کین ملك نه‌زاندیشهٔ [4] کوتاه گرفتی

(۷۱)

گر دوست غم دوست بخوردی سره بودی
ور دشمنییی نیز نکردی سره بودی
خاریست مرا در دل و دیده ز فراقش
تریاق چنین خاری وردی سره بودی
با درد بود عاشقی مردم اگرهم
جستی زکف عشق بدردی سره بودی
زین روح که بی‌گرد نمیخیزد ازو هیچ
کـز عشق بـر آوردی‌گردی سره بودی
دل عشق بجان جست ولیك ارنشدی زان
عـاجز چوزنی آنکه مردی سره بودی

(۷۲)

خورشید چنان نور ندارد که تو داری
نـاهید چنـان سور ندارد که تو داری
بالالهٔ چون‌جام گل میگون [5] بستان
آن نرگس مخمور ندارد که تو داری
مه گرچـه دهـد نور بانگور ولیکن
زان خوشهٔ انگور ندارد که تو داری

---

۱ — وزدیده جان ۲ — بننشستی ۳ — آن‌سر که در آینهٔ نیل ٤ — نه اندیشه ٥ — چوجام گل‌و

مندیش و گهر پاش ز یاقوت که دریا
آن لؤلؤ منثور ندارد که تو داری
خوش باش بدان طره و عارض که شب و روز
آن عنبر و کافور ندارد که تو داری
هر چند تو دانی [1] زدل من که زمانه
آن بندهٔ مأمور ندارد که تو داری
مردم ز غمت زنده کنم باز بیك بار
کان معجزه صدصور ندارد که تو داری
جان تو که از بندگی خویشتنم شاه
این گونه همی دور ندارد که تو داری
بهرامشه آنشه که فلك گوید اقبال
آن رایت منصور ندارد که تو داری
حقا که توئی سایهٔ حق گرچه بتحقیق
مه صد یك آن نور ندارد که تو داری

(۷۳)

خه‌خه که چه بوالعجب نگاری — یارب که چه دلفریب یاری [2]
در بزم چو کبك در خرامی — در رزم چو باز در شکاری
در میدانست گوی حسنت — وقتست که می‌کنی [3] سواری
سوگند خوری نه بیتو شادم — سوگند مخور که استواری
ای روی نکو بسی نمانده‌است — تا هر چه بتر بر و یم آری
در کار تو من چنین و آنکه — هردم گوئی که در چه کاری
ای شمسهٔ نیکوان [4] چه گویم — تا خاطر خویش برگماری [5]
بر من شمر ار نباشدت رنج — تاکی دو سه بوسهٔ شماری

---

۱ ــ که دانی ۲ ــ داری ۳ ــ می کند ٤ ــ نکویت ٥ ــ بر که‌داری

نی نـی غلطم مرا بحل کن — تو بوسهٔ کم بهـا ندا ر ی[1]
با صبر ضعیف و عقل‌سستم — هر د م‌گوئی بر و ی خواری
ای عقل بپا ی تا چه مرغی — و ی صبر بیا ر تا چه داری
گر بی خبری[2] ز من عجب نیست
کز خوی خودت خبر نداری

(۷۴)

ای ز من آ زرده یارمن[3] گناهی دارمی
یا بجز د ر سایهٔ زلفت پناهی دارمی
خون دل برجزع گریان تودعوی کردمی
کز گذشت‌لعل خاموشت گواهی‌دارمی
نیستی رویم سیاه و چشم پر خونم سپید
گر بدین‌تهمت سپیدی یا سیاهی دارمی
کردمی آخر ز نالهٔ همچوبربط دل تهی
گر چو نای ازدست تویارای‌آ هی‌دارمی
ریختی خون‌مرا هجرت[4] چوتیغ‌صبحدم
گر نه از تیر سحر گاهی پناهی دارمی
آ تش عشق توبرمن‌آ ب راندستی‌بظلم[5]
گر نه جزدرگاه صاحب‌بارگاهی دارمی

(۷۵)

ای چشمهٔ آ ب زندگانی — و ی شعلهٔ آ تش جـوانی
ا ی تابش‌حسنت‌آ فتـابی — وز گردش طا ق آ سمانی
گر خرگه مه شود منقش — از قوس قزح توعکس‌آ نی
روی توچوگلستان بخندد — زیرا که تو نوبهار جانی
جان با سبکی ز تو نیاید — آ ر د بر تو همی گرانی
چون‌طبع‌حسن‌زآ ب‌وآ تش — سر ما یهٔ راحت جهـانی

---

۱ — بوسهٔ کم بهای داری ۱ — گوئی چیزی ۳ — یاری ٤ — خون من عزت ٥ — میراند بظلم

زین روی چو روز کردهٔ خوش
خوش باش که تا ابد بمانی

(۷۶)

بیتو دردیست ز هر درمانی — اینت بی دردی و بیدرمانی
زلف پر فتنه فشانی هر دم — فتنهٔ زلف چرا ننشانی[۱]
ماه روئی وچوچرخ دمساز[۲] — هر زمان پرده همی گردانی
بردل من که تو داری میکن — هرچه از جور و جفا بتوانی[۳]
گرچه ازلطف چو باری بی بومت؟ — همه اندام لب و دندانی

چو ببیك بوسه چنانی تندی
جان ز دستم بغلط بستانی[٤]

(۷۷)

جانا تو بدیگران چه مانی — کاسایش[٥] جان یکجهانی
چون یوسف توتیای چشمی — چون عیسی کیمیای جانی
تا چند بود چوگل دو روئی — چون سوسن چیست دهزبانی
درحسن چنان که آن[٦] توان گفت — شکر ایزد راکه آن چنانی
خاکی شده‌ام چو سایهٔ تو[۷] — در پردهٔ نور خود نهانی
خود را همه در میان نهادم — زیرا که تو یار بی میانی[۸]
جان توکه جان من نبینند[۹] — بی روی تو روی زندگانی
اکنون که همه بباد دادم — در عشق تو آتش جوانی
اندیشه چه سودگرتوآنرا[۱۰] — بو می نهاد[۱۱] این زمانی؟
چون غرقه شدم ز آب دیده — هر دم چه بر آتشم نشانی
آواره مکن ز خان و مانم — گر هیچ مرید خاندانی
هر شب گویم بعشوه دل را — رنجی مکش ای دل ارتوانی[۱۲]

---

۱ — بنشانی ۲ — روئی چو چرخی بدساز ۳ — نتوانی ٤ — نستانی ٥ — کاش‌ازپی ٦ — کزآن
۷ — سایه باتو ۸ — زهراکه تویاری میانی ۹ — حالی توکه جان همی نه بیند ۱۰ — مارا
۱۱ — بعناد ، بقباد ۱۲ — تودانی

یکبارگی از وصال[1] آن بت نو مید مشو ببد گمانی[2]

جهدی میکن[3] چنانکه آید

باشدکه نکو شود چه دانی

(۷۸)

منم درعشق‌توجسمی[4] و جانی کشیده پوستی بر استخوانی

نه جز گریه مرا پشت وپناهی نه جز ناله مرا نام و نشانی

تنی مانده‌چه‌تن محنت‌سرائی دلی رفته چه دل دردآشنائی

نداری‌باك ازچون‌من غریبی[5] نیاری‌رحم برچومن‌جوانی[6]

سراپای[7] جهان‌گشتم ندیدم چزتواندك وفا بسیار دانی

سبك‌بربایدم[8] موری‌دگر بار کنی یادم بیایی و بخوانی[9]

زبان تلخ داری ای پسر لیك چوگفتارحسن‌شیرین‌دهانی[10]

دراین شیرین دهان از بخت شورم

عجب نبود بدان تلخی زبانی

(۷۹)

ایکه دل را دل وجان راجانی وزدل[11] وجان چه‌نکوترآنی

از تو دل در بر من عاریتی بی تو جان درتن من زندانی

دل فدای توکه بس دلجوئی جان نثار توکه خوش جانانی

ایکه‌دردل‌چوجهان‌می‌دانی[12] آه کز دیده چو جان پنهانی

عاشق زار توام می بینی[13] بندهٔ خاص شهم[14] میدانی

قصهٔ آتش دل من چکنم خودتوچون‌آب‌فرومی‌خوانی

در میان دلی واین چه عجب

وطن گنج بود ویرانی

---

۱ ــ جمال : خیال ۲ ــ که بدگمانی ۳ ــ لیکن ۴ ــ جانا ۵ ــ ازخون غریبی ۶ ــ بر جان جوانی ۷ ــ سروپای ۸ ــ برنایدم ۹ ــ یادم بخوانی‌جز گرانی ۱۰ ــ زبانی ۱۱ ــ دردل ۱۲ ــ بیداری ۱۳ ــ میدانی ۱۴ ــ خودم

(٨٠)

ای باد روح پرور زنهار اگـر توانی
امشب لطافتی کن آنجا گذر که دانی
در شو چو مهربانی در تیرگی[1] زمانی
یابی مگر نشـانی زان آب زندگانی
ره ره گذر بکویش دم دم نگر برویش
خوش‌خوش‌مگرزمویش بوئی‌بمن‌رسانی
او را بگوی کای مه ما را بپرس که که
برجانم الله الله رحمت کن ار توانی
چون نزد او رسیدی خاك درش بدیدی
آنچه از حسن شنیدی شایدکه بازرانی
حقا که زرد و زارم[2] وز خود خبر ندارم
بی تو همی گذارم عمری چنـانکه دانی
لطفی بکن‌نگارا وزنی بنه[3] وفا را
کاین بار با تو مارا کاری فتادجانی

(٨١)

رخ بپوش ازقمرچه میخواهی — لب بیار[5] ازشکرچه میخواهی
بی دهان درسخن چه می‌پیچی — بی میان ازکمرچه میخواهی
جـانم آمد بلب چه میگوئی — عمرم آمد بسر چه میخواهی
جگرودل غم فراق تو خورد — زین‌دل‌وزین‌جگرچه‌میخواهی
از سر هجر من‌که نامش کم — یك نفس درگذرچه میخواهی
هرچه خواهدزتوحسن گوئی — این ندارم دگر چه میخواهی
دل ببرجان‌فدای مخدوم است — بتو ندهم اگـر چه میخواهی
شاه بهرامشه که گفتش بخت
میکشم پیش هرچه میخواهی

---

١ — درسبز کی ٢ — سخت زارم ٣ — قدری بنه ٤ — کین بار ٥— لب یار

(۸۲)

ساقیا وقتست اگر ما را شرابی در دهی
مجلس ما را ز باده[۱] رونق دیگر دهی
روح قدسی را بآب زندگانی خوش کنی
عقل پر دل را بباد لاابالی بر دهی[۲]
از قدح بندی گران[۳] بر پای مستان برنهی
وز طرب راهی[٤] سبك درلفظ رامشگر دهی
دست ما که بدان شمشادوش سنبل بری[٥]
نقل ما نونو از آن[٦] یاقوت گون شکردهی
ماچو[۷] ازخوی خوش خوددر گلیم ودر گلاب
سخت خرم باشد ار گاگون گلابی دردهی
ور زمستی درشمارهٔ بوسه مان افتد غلط
بس که ازسر دادهٔ این بارهم[۸] ازسر دهی

(۸۳)

ای گوهر کیمیای شاهی — آرایش تخت و بارگاهی
بهرام زمین توئی که در رزم — بهرام سپهر را پناهی
خندان ز تو باغ شهر یاری — تابان ز تو فر پادشاهی
جود تو امان بی نیازی — عفو تو ضمان پر گناهی
ای رفته ز یمن رایت تو — دیده بحمایت سیاهی
آسوده هزار بار خورشید — در سایهٔ سایهٔ الهی
گردون همه آن کند که گوئی — دولت همه آن دهد[۹] که خواهی
ازجوشن خصم خفته[۱۰] گردد — تیر تو چو خارهای ماهی
بردعوی آنکه چون توئی نیست
سیمای تو می دهد گواهی

۱– بباده ۲– دردهی ۳– بند گران ٤– وزطرب لفظ ٥– زنی ٦– لعل ما نونوازآن، پستهٔ ما نا ازآن ۷– یا چو ۸– ای بارهم ۹– کند ۱۰– جعبه

(۱)

مقطعات

حضرت سلطان فلك پندار و رویش آفتاب؟
هر که‌را او بر کشد از خاك دانی[۱] چیست آب
پس اگر بر آب بر تابد برانگیزد بخار
ورنظر در بحر فرماید[۲] بر انگیزد سحاب
این بخار از بس عفونت[۳] میستاند جان پاك
وین سحاب از بس لطافت میفشاند در ناب
این چودانستی که ظلمی میرود نسبت مکن
جرم آب تیره سوی جرم پاك آفتاب

(۲)

هر که شعر بلند من خواند
کان یکی از فلك سوار یهاست
گو بزرگی کن و متاز از آنك[۴]
زیر هر حرف خرده کاریهاست

(۳) درحق آنکه با وی منازعتی داشت گوید

داناست روزگار از او نیستم خجل
کز کان روزگار چومن گوهری نخاست[۵]
گفتی بگویم آنچه جزای و سزای تست
از کس مترس وهیچ محابا مکن رواست
هرچه افتدت بگوی که لؤلؤ نهاده‌ام
نثری که بد دروغ تراز نظم نیك وراست

---

۱ ـ ازخاك دان ۲ ـ بحروبر باشد ۳ ـ عقوبت ٤ ـ میازارم ٥ ـ نخواست

در مدح خواجه مخلص‌الدین ازسرخس بنشابور فرستاد (۴)

دل من از فراق خواجه مخلص
خداوندا تو میدانی که خسته است
جمالش تا گل از چشمم ببردست[۱]
هزاران خار در چشمم[۲] نشسته‌است
ز حسرت خواب از[۳] دیده گشادست
ز غصه آب در حلقم ببسته[۴] است
ز رحمتهاش گر یابم نصیبی[۵]
ز زحمتهای ما او نیز رسته[۶] است
ز حالم هرکه پرسد زود گویم
که از پیش خران عیسی‌برسته‌است
بحمدالله که در عهدش درستست
همان دل کز فراق او شکسته است
همای ظل او گسترده بادا
که چون خورشید برعالم خجسته است

(۵)

شعرم چوگشت معجزه و سحر از او بکاست
گفتند همگنان تو کلیمی و این عصاست
بر بحر دست خواجه زدم[۷] خشك رود شد
گفتم بلی نشان عصا این بود عصاست
بار دگر چو بر دل سنگین او زدم
نگشاد چشمه هاو نیامد قیاس راست
جوی کفش که بحر عطا بود خشك شد
لیك از دلش که‌سنگ‌سیه‌بود نم نخاست

(۶)

اکفی الکفاة مشرق و مغرب رشید دین[۸]
کامد فلك بزیر و محلش ز بر نشست

---

۱ — نبرده ۲ — درجانم ۳ — زهی حسرت چو از ٤ — شکسته ٥ — گریابی نصیبم
٦ — زرحمتهاش تا اختر شکسته ۷ — روم ۸ — زپیش‌دین

چون خیز ران دو تا شد تا بار[1] همتش

بر پشت قبهٔ فلك شیشه گر[2] نشست

وی چون زشرطه[3] سوی حرم شد کلیم وار

گامی دو سه براسبك[4] خادم مگر نشست

آخر نه سیدی[5] که سوار براق بود

بر لاشهٔ برهنهٔ بس[6] مختصر نشست

عیسی که نقره خنگ سپهرست مرکبش[7]

زو هیچ کم نشد که بر آن لاشه خر نشست[8]

اندر جهان[9] که شیر سوار است آفتاب

بر ثور و بر حمل کرمی کرد اگر نشست

اسبك نشباط پایگه[10] خاص میکند

کاسب رکاب خواهش ازطبع خور نشست[11] ؟

بر آخر جفای غلامان نیارمد

هر مرکبی که خواجهٔ ممدوح[12] بر نشست

در مدح خواجه مخلص الدین گوید (۷)

چندان که دردوازده برج است هفت مرغ

ای مخلص کریم ترا بخت یار باد

تا باز روز از شرف اندر[13] حمل بود

باز بقات را همه دولت شکار باد

تا ثور برج زهره بلبل طرب بود

پیش تو زهره ساز طرب بر کنار باد

گرد میان جوزا چون طوق فاخته

از بهر خدمتت کمری استوار[14] باد

از چنگ و ناخن سرطان وعقاب مرگ

همواره جان و جسم[15] حسودت فکار باد

---

۱ – بارای ۲ – شیشه گون ۳ – چون زشرط ٤ – کاهی دو سه براسبکی ٥ – مه سپدی، مه سپیدی ٦ – برلالهٔ برهنه بسی ۷ – سپهراست آفتاب ۸ – برنشست ۹ – داندجهان ۱۰ – اینك بساط پایگهی ۱۱ – درطبع درنشست ۱۲ – مخدوم ۱۳ – ازشرفت در ۱٤ – کمر ۱٥ – چشم

قدر همای سایهٔ خورشید سای تو
بر اوج شیر بیشهٔ گردون سوار باد
تا هست نسر طایر بر برج[1] سنبله
خصمت چو نسر واقع افتاده خوار باد
تا نقد مهرکان را میزان مقر راست
طاوس دولت تو برنگک بهار باد
ای خصم تو چو عقرب وخفاش روزکور
چون ماه شب چراغ رفیعت هزار باد
تاقوس[2] آتشی و بط آبی بود بطبع[3]
طبع تو آب رونق و[4] آتش غبار باد
جدیی که هست خانهٔ کیوان بوم شکل
گز[5] طالع حسودت گردد نزار باد
ارکان دولت تو که سیمرغ قدرتست
چون اختران دلو بکوکب[6] چهار باد
زرهای سور چرخ ودرمهاء[7] عفوت آب؛
بر بلبلی که چون تو سراید نثار باد

این قطعه درمدح امیرسید ذخرالدین بخط خود بسفیده نوشت (۸)

ای ذخر دین و دولت سلطان اهلیت[8]
در حلقهٔ سپهر محلت نگینه[9] باد
ای گشته سعد اکبر با ذات تو قرین
با طالعت سعادت کبری قرینه باد
برجیس بر موافق جاه تو مهربان
مریخ بر مخالف عهدت بکینه باد
خندان لب مطیع تو همچون پیاله شد
پرخون دل حسود توهمچون قنینه باد

---

۱ ــ برسمت ۲ ــ ناقوس ۳ ــ توو بطبع ٤ ــ آب رونق ٥ ــ کس ٦ ــ مکوکب ۷ ــ درهای خوب چرخ و در مهای ۸ ــ امنیت ۹ ــ کمینه

خصم تو گر چو قارون یابد دفینهٔ

زیر زمین چو قارون هم با دفینه باد

وربر شود براین فلك آبگینه رنگ

پایش ز دست حادثه بر آبگینه باد

هر مرغ مدح راکه پرد برهوای فضل[1]

ایام تو نشیمن و نام تو چینه باد

هر زر که در خزانهٔ کان سازد آفتاب

بهر فدای[2] جان عزیزت هزینه باد

زر هیچ در خزانهٔ تو نیست ای ملك[3]

زر تو نام نیکو عمرت[4] خزینه باد

ای ذات تو سفینهٔ طوفان روزگار

در پای بود در نظرت این سفینه باد؟

در شکایت دوستی گفت (۹)

قبول بین که دراین سال سعد دولت و دین[5]

بمهر وکین بر من یك غلام نفرستاد

بلندوپست حدیث مرا محل ننهاد

دروغ وراست بمن یك پیام نفرستاد

نهاده گردن و بگشاده لب براق ظفر

دراین چه دید که زین و لگام نفرستاد

هزار گوهر نو سفته هدیه میکر د م

یکی دو رشته برای نظام نفرستاد

برای صید چو من[6] بلبل همایون فال

حدیث دا نه مبندیش دام نفرستاد

من آ ن نیم که شکایت کنم معاذالله

که سعد رفت و سعادت تمام نفرستاد

---

۱ — برو درروا، فصل ۲ — بهرخدای ۳ — خزینه‌منه جمله خرج کن ٤ — نام نیکت وعمرت
۵ — دراین پنج سال سعدالدین ٦ — برای‌صد چو من ای

چو از عراق فرستاده‌ایم در باقی
چرا بمن زرفانی[1] ز شام نفرستاد

من آن نگویم گویم که برتحیت[2] باد
چرا تحیت مسکین بوام نفرستاد

چوکرد حج و زیارت[3] سلیم باشد اگر
بسوی آل محمد سلام نفرستاد

حرام باشد می‌خورد نزد مخموران
که یکدوجرعه زباقی جام نفرستاد

(۱۰)

بمن سید حسن زین زمانه — زدل تحفه غذای جان فرستد[4]
بدان[5] نظم بدیع و نثر رائق — توگوئی معجزه[6] قرآن فرستد
هزاران گنج گوهر بیش دارد — درآن خاطر که تحفه‌زان فرستد
ندارم بس عجب از بحر فضلش — بمن گر عقدی ازمرجان فرستد
ولیکن منت بسیار دارم — که می دردمرا درمان فرستد
مراین[7] مشتاق مهجور حزین را — شفا زان لفظ درافشان فرستد
شراب از چشمهٔ[8] کوثر رساند — نسیم از روضهٔ رضوان فرستد
جواب آن فرستادن که داند — مگر زنده شود حسان فرستد
خرد نپسندد ازطبع من ارهیچ — بضاعت زیره زی کرمان فرستد
ازین بی‌مایه بس باشد که شکرش — بصدر خاصهٔ سلطان فرستد
قوام‌الدین حسن صدری که دولت — مراد دل بدو آسان فرستد
بهر دعوی که دارد از کفایت — فلك هر لحظه صد برهان فرستد
گذشته روزگیتی چند باشد — خدایش عمر صدچندان فرستد
عزیزی پس بدان سید رساند — سلامی کین دل حیران فرستد

---

۱ — درفانی ۲ — برتحیت ۳ — وزیادت ٤ — این قطعه تصور میرود از بوبکر حیدر باشد که سید قطعهٔ بعدرا بهمان وزن و قافیه درجواب وی گفته واین قطعه فقط دردو نسخهٔ آ - و- م - موجود است ٥ — بدین ٦ — معجز ۷ — مرین ۸ — ازمایهٔ

چو بر خواند بشوید تا نگویند
چنان شعری چنین نادان فرستد

درجواب خواجه ابوبکر شامی گوید (۱۱)

بمن بوبکر حیدر تازه تازه — همی دروی [۱] گل خندان فرستد
گهی زهر [۲] مرا تریاق سازد — گهی درد مرا درمان فرستد
که از شاخ وفا نو باوه بخشد — که از باغ هنر ریحان فرستد
نسیم پر تحیت کان خداوند — زطبع خوشتر از نیسان فرستد
بهدیه چشم نزد دل رساند — چو تحفه دل بسوی جان فرستد
ندانستم من این یارب که دانست — که ایزد بهر عیسی خوان فرستد
تحیت تا بود نور علی نور — بدست سید اقران فرستد
عدیم المثل ساعد آنکه کلکش — بتیر آسمان فرمان فرستد
بلی خورشید چون گل را دهد نور — ضیاء مهتر تابان فرستد
حسن این بیتها نزدیك آن صدر — همی ازخویشتن پنهان فرستد

تنم جسمم قلم را شرم دارد
که سوی چشمهٔ حیوان فرستد

(۱۲)

توچنانی زی که [۳] از شمایل تو — گر بود یك لطیفه [۴] صد گردد
نه چنان کز برای پاداشت — آنکه نیکست با تو بد گردد

درمدح خواجه امام مروانی گوید (۱۳)

دل و جانم یمین دین دارد — که بپاکیش در یمین دارد
کین ومهرش که آن مبادا این باد — مزهٔ زهر وانگین دارد
علم او حجت فلك داند — حلم او قوت زمین دارد
هست خورشید در گریبانش — زانکه دریا درآستین دارد
بخدا ارچه [۵] طالع سعدش — حلقهٔ آسیا نگین [۶] دارد

---

۱ — دردی ۲ — زهری ۳ — توچنانی دی ٤ — لطیف ٥ — ارچو ٦ — حلقهٔ آسمان دین

تاج دولت رشید مسعود آنك — چون سعادت بسی قرین دارد
زان بدل همچو دیده نزدیك است — که دل نیك دور بین دارد
حسن از ذکر و شکر هر دو بزرگ — آفرینش بسر آفرین دارد
تا بر ایشان چو زر نثار کنند — طبع پر لؤلؤ ثمین دارد

یارب او را بدین غرض برسان
کز جهان آرزو همین دارد

(۱۴)

قاضی ز دست خواجه عطا امروز
هر جا که میرسد کلکی دارد
گر غم نخورد بهر پدر امروز
این غم کسی خورد که یکی دارد

(۱۵)

گشت روشن مرا که ایزد فرد — بهر شاه این جهان پدید آورد
از برای شراب و شربت او — هر بهار این سپهر دائره گرد
جام یاقوت سازد از لاله — قحف زرین نماید از گل زرد

(۱۶)

بلعبتان ضمیر من آنزمان نگری — که عکس آن بسپهر چو آینه برسد
خدای داند کز باغ فضل من نو نو — بیك یك امت احمد هر آینه برسد

(۱۷)

دور از تو تا که دور[۱] شدستم ز تو مرا
هر روز صد هزار بلا بر بدن رسد[۲]
خالی نباشد از دل تنگی[۳] چو یاسمین
گر خندهٔ مرا چو گل اندر چمن رسد[۴]
گر بخت بر بخندد و گردون وفا کند
آخر ز خاك کوی تو گردی بمن رسد[۵]

---

۱ ــ بنده ۲ ــ رسید ۳ ــ حالی نباشد اردل تنگ ۴ ــ ویارسید ۵ ــ بما رسید

(١٨)

کین میکشد زمانه ز من آری از ملوك
خصمان چو دست یابند از بیم کین کشند[١]
مسکین[٢] ندانم ار لگدی بر فلك زنم
روزی که پردلان قدم اندر زمین کشند[٣]
او تیغ میزند که لئیمان چنین کنند
من صبر میکنم که کریمان چنین کشند[٤]

(١٩)

گلگون رخ یار[٥] من دریغا — کز چنگ زمانه در سر آمد
افسوس که نوبهار حسنش — بیرون شد و تیرمه[٦] درآمد
ماهش[٧] که بتافتی فروشد — ریشش که فرو شدی بر آمد

(٢٠)

گه[٨] بنالی که وای نان نايد — گه برنجی که آه جان برود
انده نان و جان مخور بنشین — کین بیاید بوقت وآن برود

(٢١)

در نیك و بد بسان شتر مرغ[٩] ناتمام
که کند پر نماید و گه تیز[١٠] تك بود
در خوابش اربببینی کاسیب بر تو زد
خرقه سبك بشوی که ازخون سگ بود[١١]

(٢٢) در مدح امام برهان الدین گفته در بغداد

امام عالم و برهان دین لسان الحق
تومی که خامه ز مدح تو مشکبار شود
گمان مبر که ز صدر تو خادم داعی
همی بجای دگر جز باضطرار شود

---

١ — ازهم کشند کین ٢ — ممکن ٣ — قدح آید برزمین ٤ — کنندچنین ٥ — گلگون نگار ٦ — نرمتر ٧ — ماهیش ٨ — ور ٩ — سیرمرغ ١٠ — که کنده برنماید که تیر ١١ — اگر ازخون سنك بود .

بدان خدای که در کارگاه قدرت او
خزان کهنه بتدریج نو بهار شود
فتاده خون برحم[۱] یار دلستان گردد
فکنده[۲] آب صدف در شاهوار شود
که روزگار باغراضم از تو دور انداخت
وگر بگویم[۳] ترسم که روزگار شود
عزیز دولت و دین باد تا مگر دانی[٤]
که هرچه هست چو بسیار گشت خوار شود
ز بس اقامت خورشید زرد روی رود[٥]
قیاس چون سفری کرد لعل کارشود؟
سپید پوش شود ماه وقت استقبال
در اجتماع ز زحمت سیاه سار شود
چرا عزیز و گرامی بود باول ماه
ازآنکه آخر مه یکدوشب شکار شود
نهال تا که بود بر درخت شاخ بود
چو شد جدا ز درختان میوه‌دار شود
در آفتاب اگر بیشتر نگاه کنند
روا بود[۷] که نظر بردودیده بار شود
چو بحر علمی وغواص چون شود بتو بحر
برای چونین[۸] درهای آبدار شود
چو در نیافت اگر بیشتر مقام کند
چو اهل دریا باشد که زرد وزار شود
تو آفتابی و سیاره محترق گردد
چو پیش خدمت آن شاه تاجدار شود

---

۱ — خون رحم ۲ — چکیده ۳ — دگر بگویم ٤ — تانگردانی ٥ — گرد ٦ — پوست
۷ — روان ۸ — چونی

دل از جدائی در حال وصل میترسد
بوصل گاه جدائی امیدوار شود
اگر خدای بخواهد عروس دولت تو
ز طبع جلوه‌گرم خوب چون نگار شود
منم که باز همایون آشیان توام
وفای باز بپرواز آشکار شود
همیشه تاکه ببستان درخت شاخ زند
چو شاخهاش گران گشت بردبار شود
درخت عمر تو سرسبز باد چندانی
که چار شاخش در عاقبت[۱] هزار شود
پناه خلق بخلق فراخ[۲] دست تو باد
که همچو خلق همی خلق تنگ‌بار شود

(۲۳)

همای عافیت آنروز از قفس[۳] بپرید
که‌دردمادم یك استخوانش صد سگ دید
مشو ز نیك و بد چرخ نیك وبد زنهار
که نیك او زبد[۴] وسرزپای نیست پدید
برآسمان[۵] وزمین همچوصبح گل هرگز
نه‌خنده‌زدکه نه‌درحال خنده جامه‌درید
زدام دهر[٦] حذر کن که صدهزاران مرغ
در او فتادکه یك دانهٔ امید نچید
مباش طالب مال و جمال کس کاینجا[۷]
ز خون کنند عروس وز آب مرواريد

---

۱ — عاقبت ۲ — مراح ۳ — ازین قفس ٤ — که نیك روی بدو ٥ — گرآسمان ٦ — زدام ودانه
۷ — کمال کس کانجا

خیال مردن[1] در خواب هم نمی‌بینی
اگر چه صبح قیامت ز عارضت بدمید
هزار جانش فدا[2] کاندرین عدم خانه
چو عنکبوت کفن هم بدست[3] خویش تنید
گشاده‌دار درت پیش از آنکه بسته شود
در آن دهان چو قفلت زبان[4] همچو کلید
میان ببند چو گردون و گوشهٔ بنشین
که قطب گشت هر آنکس که گوشهٔ بگزید
چرا یگانهٔ عالم شد آفتاب از آنك
ز خود علایق انجم بتیغ تیز برید

(۲۴)

جانم غریق نعمت شمس الملوك شد
وین طرفه‌تر که میزیم اکنون بجان شکر
از بس که ابر لطف ببارید بر سرم
بشکفت از بهار دلم بوستان شکر
بر گلبن ثناش زبان چو بلبلم
دستان مدح میزند و داستان شکر
حقاکه تیر مدح برون پرد از جهان
گر درکشم بقوت مهرش کمان شکر
ای بر دلم گشاده بسعیت در امید
جان بسته‌ام بجای کمر[5] برمیان شکر
پایم چو در رکاب سعادت بعون تست
آن به که سوی صدر تو تابم عنان شکر

۱ــ مردم ۲ــ حالش فدا ، چندانش فدی ۳ــ هم بعشق خود بدرید ٤ــ دهان ٥ــ بجان کمرم

زین پس اگر خدای بخواهد بدولتت
هر لحظه گوهری بدر آرم زکان شکر

(۲۵)

ایکه بی در لفظ خامهٔ تو[1] نـو عـروس هنر بود عاطل
جز تو در یك زمان چنین که گشاد چهرهٔ حق ز طـرهٔ بـاطل

(۲٦)

خـه‌ای جواد کریمی که در همه عـالم
تـرا ز روی حقیقت فضیلتست تمـام
امیدوار توام بی وسیلتی لیکن
امید نزد کریمـان وسیلتست تمـام

(۲۷)

فرخنده جمال ملك و دین را چون من ز ملوك برگزیدم
بیزارم ازین و آن که او را[2] بهر کرم و هنر گزیدم[3]
رویم بادا فکار چون زر گر خواجه برای زر گزیـدم
وصلش چو مرا نگشت ممکن[4] بدرفتم وزان حذر گزیدم

در مدح صدرالدین بخواری ؟ (۲۸)

ایکه یزدان پادشاهت کرد بر ملك علوم
وین گواهی پیش یزدان روز محشر میدهم
خاکپایت گر بدست آید برای توتیا
با همه بی مایگی هم سنگ آن زر میدهم
حاش لله من نه آن مردم که هر جائی ز حرص
قصهٔ حـاجت بتـأویل ثنا در میدهم
من در این غربت که آنرا[5] عذر جز تحصیل نیست
گفته‌ام شعری ولیکن یك بیك بر میدهم

---

۱ – نقطه بی خامه تو ۲ – کزاورا ، گر اورا ۳ – بر هر هنری گزیدم اورا ؟
٤ – بر وصل نگشت هیچ ممکن ٥ – که الا

پارسی و تازیی سلطان و برهان رادو بیت

زین سوم[1] انصاف فرمان توسرور میدهم؟

بنگرو[2] برخوان وچون اصلاح کردی عرضه کن

زانکه از شاخ درخت فضل این برمیدهم

صدر دین گر به طمع دارد غرامت میکشم[3]

ور ببد قانع شود[4] شکرانه بر سر میدهم

(۳۹)

گرچه گردد برای ما افلاك — ورچه باشد بکام ما ارکان

هیچ بزمی بود چنان خرم — هیچ طیفی بود چنان شادان

که دوم روز عید ما را بود — نزد صدر زمین وزین زمان

حسن احمد آن جواد کریم — آن قضا قدرت و قدر امکان

کام دل یافتیم روز شوال — کین همی خواستیم ازرمضان[5]

اسب عشرت کشیده اندر زین — گوی رامش فکنده در میدان

گشته با الفت قنینه قرین — کرده باکوکب پیاله قران

مجلسی چون بهشت پر نعمت — بادهٔ چون گلاب اصفاهان[6]

ساقیانی انیس همچون دل — مطربانی لطیف همچون جان

یارب آن دلگشای بزم چه بود — که همی طیره[7] گشت زهره از آن

ابراحسان چوخواست[8] گشت مطیر — من سرگشته از میان جهان

از چنان مجلسی بیفتادم — همچو آدم ز روضهٔ رضوان

نیمشب چون درآمدم ازخواب — نیك رنجور گشتم و حیران

تا در این بودم آمد آوازی — کی سبق برده از همه اقران

غافلی زانکه صاحب مکرم — کرد مسعود مرترا[9] زاحسان

گاه انعام عام دانکه نکرد — نام تو در جریدهٔ نسیان

دل من آن چوخواب[10] بنمودت — برگرفته است آفت حرمان

---

۱ — برم ،شوم ۲ — بنگرد ۳ — میکنم ٤ — بوده — ارزمکان ٦ — اصفهان ۷ — تیره ۸ — خاست
۹ — مرمرا ۱۰ — آب چوآب

ای خداوند من نجیب‌الدین — این سخن را پدید کن برهان
خبری کان‌از و نه بس‌عجب‌است — جهد کن تا رسد بتو بعیان
تا بود اوج شمس در جوزا — تا بود خانهٔ قمر سرطان

باد همواره یاورش گردون
باد پیوسته ناصرش یزدان

(۳۰)

اجل تاج دین‌قطعه ورقعهٔ‌من[1] — فروخوان‌و بیدمر اعود گردان
تفضل کن‌و روز منحوس مارا — بدیدار مسعود مسعود گردان

(۳۱)

پاسبانان گنج فضل منند — بر فلك دیدهای بیداران
مشك پر نافهٔ که خلقم داد — کیسه داری‌کند بعطاران
چون رسیدم بجای بیجایان — نکنم بیش کار بیکاران

(۳۲)

دوستان‌را بندگردان[2] ازوفا — ورنه‌باری[3] ازجفادشمن مکن
چون‌نکردی[4] یکزبانی لاله‌وار — ده‌زبانی‌نیزچون سوسن‌مکن
بدخوئی‌باهیچکس‌هرگزمکن — ورکنی با دیگران بامن‌مکن

(۳۳) این قطعه را ازروی بترجمه خواست

دوستان را من زره پنداشتم بودند هم
لیك بهر دشمنان جاهل بی دین من
راست خواهی‌تیرشان‌پنداشتم درراستی
همچنان بودند لیکن دردل غمگین من
گفت[4] هرکس که نکوعهدان‌دلی‌دارندپاك
پاك بودآری ولیك ازمهرنی‌ازکین‌من[5]

---

۱ ــ اجل تاج‌الدین وظیفه درحق من،قطعهٔ رقعهٔ من ۲ ــ بنده کردن ۳ ــ ورنداری ٤ ــ بکردی
۵ ــ ازمهربانی کین من

در صفت بارگاه گوید (۳۴)

مشرق خورشید عدلست این همایون بارگاه
ملك و دین را تا ابد در ظل او بادا پناه
کوس ملت زدچوزد انصاف درصحنش حکم
جفت دولت شد چو کرد اقبال درطاقش نگاه
هم نشیب مرکزش رافرق قارون تکیه جای
هم فراز[1] کنگره اش را پای عیسی تکیه گاه
شاه راه دولتست و مردم چشم پری
چون سلاطین از مژه رو بدهمی آن بارگاه
شاه ولشکر را چودیدی دردلت آمد که کرد
عکس یك خورشیدروشن صدهزاران جرم ماه
حجت میدان وزین و خلعت تاج و کلاه
دولت چتر و کلاه و حجت دیهیم و گاه
آفتاب ملك و ملت آسمان داد و دین
خسروخسرونسب برهان حق بهرامشاه
اندرین کعبه که از ایوان کسری برتراست
آنچنان بادا که هم در دولت جاوید شاه
اختران را[2] خدمتی بینندو مه را پیش رو
چرخ راسیمین کمرخورشیدرازرین کلاه

(۳۵)

چون مرا نیست[3] از فلك بهره   آن نکو تسر که برچنم[4] مهره
تیز خورشید بر بروت زحل[5]   کیر مریخ در کس زهره

(۳۶)

گفتم که بمیرم و نبینم که[6] بر شود   بر تخت آل ناصر دین دیو غوربی[7]

---

۱ – هم تراز ۲ – اخترك را ۳ – حرامست ٤ – که برچم ٥ – دربروت حمل ٦ – که من نمیرم هستم که ۷ – غورنی

من هم کنم عبیرا بوالفتح[1] زیر خاك — بی روی شوم سوری فرخنده سوریی[2]

عمرم دراز گشت چرا تا ز اهل غور[3] — دیده کنان بدیدم ازاین گونه کوریی[4]

در مدح بهرامشاه (۳۷)

همیشه قدر و عمر شاه عالم — خداوند جهان سلطان غازی

چو اوج مشتری باد از بلندی — چو دوران فلك باد از درازی

در جواب تاج الدین محمد سفری گفت بر بدیهه (۳۸)

ایکه از خاکپای همت خویش — چرخ را تاج سر فرستادی

حور پیرایه[5] کرد ورضوان تاج — هر دعائی که بر فرستادی

الحق آن بار[6] از بضاعت فضل[7] — سود کردی دگر[8] فرستادی

قیمت اندکی ندانستم[9] — زین[10] شدی بیشتر فرستادی

بدرهٔ سیم را نکردم شکر — صرهٔ پر[11] ز زر فرستادی

عقد لؤلؤت را نداده[12] بها — حقهٔ پر گهر فرستادی

بشدم پیش شمع پروانه — که مدد از قمر فرستادی

من بسحر توبگرویده[13] چرا — معجزه بر اثر فرستادی

بس قویدل شدم بدولت تو — که ازاین[14] گلشکر فرستادی

دیدهٔ مردمی بتو روشن — که بمه نور خور[15] فرستادی

طوق بر گردنم تمام نبود — بمیانم کمر[16] فرستادی

عیسی اول بشارتی بگذارد[17] — پس محمد بدر فرستادی

ترو خشك حسن دل وجانست — که بدان پر هنر فرستادی

کردی از گرم و سرد چرخ ایمن[18]

که بدو خشك و تر فرستادی

در صفت خیمه گوید (۳۹)

ای قبهٔ معلق چرخ دگر شدی — زان تا باوج چشمهٔ خورشید بر شدی

۱ــ هم کنم حرعبر بوالفتح ۲ــ سورنی ۳ــ باز اهل عور ٤ــ ندیدم ازاین گونه کورنی
٥ــ چوز پیرایه ٦ــ انبار ۷ــ یا بضاعت وفضل ۸ــ و گر ۹ــ ندانستند ۱۰ــ این ۱۱ــ شتر پر
۱۲ــ نداد ۱۳ــ نگرویده ۱٤ــ که هم از ۱٥ــ که پس از ماه خور ۱٦ــ مکر
۱۷ــ بگذار ۱۸ــ گردی از مهر خویش ایمن چرخ

قائم بمحوری نه عجب گر طنابهات آمد شهاب وار که چرخ دگر شدی
دردم که جمله چو آتش بود سموم گوئی گریزگاه نسیم سحر شدی
مانی بابر روز مطر از طنابها بندی بسی طویلهٔ لؤلؤ چو بر شدی
هستی سیه سپید بسان همای از آنك تا سایه گسترانی وگسترده ترشدی
هر روز اگر بر آئی از منزلی سزد زیرا که تو بدوز ضیا چون قمر شدی
بالون و شکل کوه بلوری از این سبب چون کوه پیش خلص ملك باکمر شدی
تا ساخت از تو مرکز خویش آفتاب ملك الحق بسی ز خرگه مه خوبتر شدی
هستی تو ایستاده بیك پای پیش او زان بر سرای پرده سیاره بر شدی

(۴۰)

اگر زودم نگارا درنیائی بسی جوئی و هرگز درنیابی
فراوان چاکران داری ولیکن ز من شایسته تر چاکر نیابی

رباعیات

(۱)

خورشید همی سجده برد قدترا — در نتوان یافت حسن بیحد ترا

بخرام بتا کـه سرو آزاد چمن[1] — تـا که خط بنـدگی دهد قدترا

(۲)

ای چشم من‌ازنقش رخت دفتر آب — آورده غمت راز دلـم بر سر آب

من سوخته‌ام تو آب داری آری — جان رااز فراتش[2] بودو گل بر آب؟

(۳)

از زلف تو دل برون گرفتم مطلب — آسان تر صلح چون گرفتم مطلب

گرهست‌امیدت که‌خوری آبی[3] خوش — رنج دل من که خون گرفتم مطلب

(۴)

کردست مرا زمانه در تاب امشب — حیران‌شده[4] میطپم‌چوسیماب‌امشب

بادیده ندارم سخن خواب امشب — کز آتش من می‌بچکد آب امشب

(۵)

ای آینهٔ جود مصور دستت — وزچشمهٔ خورشید سخی تر دستت

شد روزی خلق‌راگذر دردستت — تا چشم همه جهان‌بود بر[5] دستت

(۶)

از جود تو برد ابر برگردون[6] رخت
و ز عدل تو تاج[7] یـافت پنداری بخت
زان سنگ‌اندازان چو بازرفتی بر تخت[8]
در بـارید ابر و سیم پـاشید[9] درخـت

---

۱ — سرو آزادهٔ من ۲ — ازفراقش،ازبرایش ۳ — آب ٤ —حیران‌شده ٥ — تادست همه جهان بود در
٦ — ابر برده بر گردون ۷ — شاه ۸ — زان‌سنگ‌اندازرا ۹ — بارید

(۷)

از زلف تو باد گل سواری[1] آموخت — وزخط تو مشك مه نگاری آموخت
جان از سخنت بزرگواری آموخت — وهم از دهن توخرده کاری[2] آموخت

(۸)

افسوس که آن[3] جان جهانم بفروخت — نخریده هنوز در زمانم بفروخت
پیش که توان گفت که بی عیب وهنر[4] — ارزان بخرید و رایگانم بفروخت

(۹)

هر کیسه که بر وفاش جان از دل دوخت — بدرید و بآتش جفا پاك بسوخت
در غصهٔ آنم که کنون گویندش — بیش از همه رایگانم ازهیچ فروخت

(۱۰)

دل گر چه ز هجرت سپر تیر بلاست — تن گرچه زاندوه توچون موی بکاست
تا از تو مرا هنوز امید وفاست — ازمن توبدان که هیچ کج ناید[5] راست

(۱۱)

کس رازفراق نیست این غم که مراست — این سوزدل ودوچشم پر نم که مراست
وین کار نکو زعشق در هم که مراست — جزمایهٔ درد نیست مرهم که مراست

(۱۲)

فردا بخرم هرآنچه در شهر بلاست — جز آن نتوان که بر سر بنده قضاست
ما را گویند گرد بلا بیش مگرد — گردم که خوشیهای جهان زیر بلاست

(۱۳)

می بر کف من نه که دلم پر تابست[6] — وین عمر گریز پای چون سیمابست
بشتاب که آتش جوانی آبست — برخیز که بیداری دولت خوابست

(۱۴)

با دل گفتم که جان غمگین بی تست — دریاب که بیچاره مسکین بی تست
دل گفت که ما هر دو ز تو سیر دلیم — چندین غم بیهوده مخور کین بی تست

(۱۵)

جورم همه زان غمزهٔ خونخوارهٔ تست — رنجم همه زان گزدم جرارهٔ تست

---

۱ — نگاری ۲ — دومصرع آخر این بیت در بعضی نسخ مقدم و مؤخر است ۳ — او ٤ — بی عیب هنر
۵ — کج روی ناید ٦ — بر یانست ، بر تابه است ۷ — بر تست

ای جـان جهان مبـاد بر دشمن تو
آنچه ازتو براین عاشق بیچارهٔ تست

(۱۶)

ازدل همه آسایش جان رفت زدست
وزدل[۱] تن بیچاره بدین روز[۲] نشست

در جمله هر مراد ومقصود که هست
نومید شدم زین دل امید پرست

(۱۷)

درزرمت وبزمت ای شه‌عدل‌پرست[۳]
شش چیز ز شش چیز بنازد پیوست

تیغ از کف ورایت ازصف وتیر ازشست
تاج از سر وتخت ازقدم وجام ازدست

(۱۸)

عکس تو ازاین دیدهٔ غمناك برست[۴]
بگرفت[۵] دل‌پرآتشم نقش‌تو چست[۶]

دردیده ودل گرچه‌همی‌صورت‌تست[۷]
دانی که درآب و آتشم نتوان جست

(۱۹)

امشب مه من که آفتابی[۸] دگر است
هر بوسه که می‌دهد شرابی[۹] دگراست

شکرانه هزار جـان فـدا باید کرد
کان‌دیده‌چواین‌دیده‌برآبی[۱۰] دگراست

(۲۰)

آن دل که هزار کامکاری کرده است
بر مرکب کامها سواری کرده است

امروز بر او نظاره می بـاید کرد
تاعشق براوچه‌دست‌یاری[۱۱] کرده‌است

(۲۱)

ای دوست مرا غمت چو موئی کرده است
صدگونه بـلا از تو برون آورده است

گفتم کـه مگر غـم تـو من می‌خـوردم
می در نگرم غمت مرا می خـورده است

(۲۲)

از رنگ رخ تو لاله پرتاب شده است
نرگس زپی چشم تو بی‌خواب شده است

از رشك خطت بنفشه در تاب شده است
وز آتش رخسـار توگل آب شده است

---

۱ – دردل ۲ – درد ۳ – ر : دررزمم وبزم ای ملك عدل پرست ٤ – براست ٥ – برکوفت
٦ – جست ۷ – بست ۸ – آفتاب ۹ – شراب ۱۰ – برآب ۱۱ – دستبازی؟

(۲۳)

مقصود ز آفرینش ما جانست ... وین گوهر پاك را حقیقت کانست
دل هست کتابی[1] که نوشتست خدای ... وین روی[2] که می بینی پشت آنست

(۲۴)

غم آتش و دل هیمهٔ غمناکانست[3] ... غم آب حیات گوهر پاکانست
درهر نفسی که روی بر خاك نهی ... گر نارد را یدای نکودخانش[4] آنست؟

(۲۵)

مشکین خط[5] دوست را ز سنبل ننگ[6] است
پیش سخنش نوای بلبل چنگ است
فام لب می از آن لب می فامست[7]؟
رنگ رخ لاله زان[8] رخ گل رنگ است

(۲۶)

درده پسرا می که چمن را تابست[9] ... آن می که گل نشاط را مهتابست
بشتاب که آتش جوانی آبست[10] ... برخیز که بیداری دولت خوابست[11]

(۲۷)

بر مه نقط از مشك سیه باری چیست ... با توبه بیکجای گنه باری چیست
خورشید غلام عارضت گشت و بجان ... پیش رخ تو حدیث (مه) باری چیست

(۲۸)

بی روی توازهلاك جانم غم نیست ... با یاد تو آب دیدگانم کم نیست
با این همه اندیشه بوصل رخ تو ... کمتر ز امیدی بود آنم هم نیست

(۲۹)

ازفتنهٔ چشم توخورو[12] خوابم نیست ... جز طاق دوابروی تو محرابم نیست
از دود مبین که دردلم آتش نیست ... این سوز نگر که برجگر آبم نیست

---

۱ ــ گیاهی ۲ ــ روزی ۳ ــ شمع دل عشاقانست ٤ ــ اینك دخانش ، ای نکوخاك
ه ــ مشك خط ٦ ــ تنك ۷ ــ جام لب می از آن لب می فامت ۸ ــ گل از آن
۹ ــ ماهست ۱۰ ــ این است ۱۱ ــ این بیت دررباعی شمارهٔ ۱۲ عینا تکرارشده است
۱۳ ــ خورد

(۳۰)

شبها ز تو در سرم چه سوداست که نیست
وز هجر تو بر من چه ستمهاست که نیست
سوگند همی خوری که دل بستهٔ تست
سوگند چه حاجتست پیداست که نیست

(۳۱)

بی عارض چون سیم توام سنگی نیست
زین آمدنم جز بتو آهنگی نیست
آخر چه گلی که هیچ فرسنگی نیست
کز بوی وصال تو در آن رنگی نیست

(۳۲)

تا مریم وقت شد هوا جوی بهشت — گشتند فرشتگان دعا گوی بهشت
آن تشنه چو سیر آب شد از جوی بهشت — می آیدم[1] از خاك درش بوی بهشت

(۳۳)

در آب دو چشمم همه عکس رخ تست — خاکم کردی بر آتش هجران چست
در آب چو مهتاب ترا خواهم دید — بر خاك چو خورشید ترا خواهم جست

(۳۴)

گر باز بیابم بمراد خویشت — واقبال رساند بمن درویشت
چون حسن تو یکدم نگذارد پیشم — چون بخت بیکسو نروم[2] از پیشت

(۳۵)

در بند نیاید بکمند[3] انصافت — گوئی که بجان کند گزند انصافت
تا چند[4] گوئی که می نیابم[5] انصاف — انصاف بده تا بدهند[6] انصافت

(۳۶)

بی یاد تو نرگس قدح زر نگرفت — بی نقش تو لاله رنگ آذر نگرفت
آخر ننشست قدت از پای چو سرو — تا خوش بتم از دست چو گل بر نگرفت

۱ــ می آید ۲ــ بخت تو بیکسو نروم ۳ــ در بند بیاید یکچند ٤ــ تا کی ٥ــ من نیابم
٦ــ انصاف بگو که تادهند

(۳۷)

دل را چو هوای آن دل آرای گرفت
دست غمش آمد و مرا پای گرفت
گفتی که اگر صبر کنم نیك آید
تا نیك آید بد آمد و جای گرفت

(۳۸)

جان جز بامید تو سکونی نگرفت
دیوانه شد و ز دم فسونی [1] نگرفت
آن [2] دل که چو توعشق زبونی نگرفت
افسوس که خون گرفت و خونی نگرفت

(۳۹)

چون خواست حسن مدح شهنشاهی گفت
سوسن سخنیش از سر آگاهی گفت
من دارم ده زبان و هستم خاموش [3]
تو بندهٔ یك [4] زبان ثنا خواهی گفت

(۴۰)

کس جز تو مرا طرب فزا نیست مباد
جز کوی توام خانه وفانیست مباد
گفتی که بعافیت چرا بنشستی
بی روی توعافیت (مرا) نیست مباد

(۴۱)

ای شاه زمین دورزمان بی تومباد
تا حشرسعود را قران [5] بی تومباد
آسایش [6] جان زتست جان بیتومباد
مقصود جهان توئی جهان بیتومباد

(۴۲)

یك وعده که نیم عشوه بد یارنداد
درگلشن وصل خودمراخارنداد
بر تخت دلم بپادشاهی بنشست
پس مردمك چشم مرا بار نداد

(۴۳)

یارم چو کلاله بر گل و لاله نهاد
جان نیز دل شکسته بر ناله نهاد

---

۱ — دم خونی ۲ — وین ۳ — ماکازادیم وده زبان خاموشیم ٤ — توبنده ویك ٥ — پیوسته سعود اختران ٦ — تاسایش

مسکین دل من امید یکروزه نداشت | باری بچه حرص این غم صد ساله نهاد

(۴۴)

گر با دل و دیده هیچ کارم افتد | از بویهٔ عشق آن نگارم افتد
خون دل از آب دیده زان می بارم | تا آن دل و دیده در کنارم افتد

(۴۵)

درویش ز دور [1] تو توانگر گردد | بی دل ز قبول تو دلاور گردد
زر در کف تو بخاك ماند لیکن | گر دست بخاك برنهی زر گردد

(۴۶)

هر شب که رخ سپهر گلشن گردد | عالم تاریك چون دل من گردد
صد آه بر آورم ز آیینهٔ دل | کایینهٔ دل ز آه روشن گردد

(۴۷)

ترسان نه از آنم که دلم خون گردد | یا در طلب تو حال من چون گردد
زان می ترسم که دل بزلفت باریست [2]؟ | یك تار [3] ززلف تو دگرگون گردد

(۴۸)

شاها فلکی که روی از هر دارد | در خدمت تو پشت چوچنبر دارد
خورشید چو زهره تخت او بر دارد | همنام ترا چو تاج بر سر دارد

(۴۹)

بگذار [4] جهان که او همین خو دارد | در توی فلك مشو که نه تو دارد
منديش که بخت بند نیکو دارد؟ | رو کار خدای کن که کار او دارد

(۵۰)

نقد دلم از غمت عیاری دارد | جان بی تو بر اندوه [5] تو کاری دارد
هرگز نکنی بنیك و بد یاد مرا | بیچاره کسی که چون تو یاری دارد

(۵۱)

هر گز بوفا ز تو گمان نتوان برد | جز جور و جفا از تو نشان نتوان برد
در وصل دو روزهٔ تو دل نتوان بست | وز هجر همیشهٔ تو جان [6] نتوان برد

(۵۲)

حاشا که قبول خلقت از ره ببرد | کایام گهی بیارد و گه ببرد

---

۱ – دود ۲ – ززلف یاراست ۳ – یکبار ٤ – بگذرز ٥ – باندوه ٦ – بیتو جان

برجاه مکن تکیه که آسیب دلی — نورازخورشید وررونق‌ازمه ببرد

(۵۳)

خاکی بر من کزین سرای اندیشد — بر جای بماند و ز جای اندیشد
اندیشه نیستی چه دامن گیرد — چون بنده ز هستی خدای اندیشد

(۵۴)

در راه تو دیده را زمین باید کرد — درعشق تودرد دل گزین باید کرد
گفتی ز منت هیچ نیاید جان کن — لابدچو چنا نست[1] چنین باید کرد

(۵۵)

دل را بدمی شاد نمی‌یارم[2] کرد — چون خاك شدم یاد نمی‌یارم[2] کرد
دارم سخنان[3] یاد نمی یـارم کرد — فریـادکه فریاد نمی یـارم[2] کرد

(۵۶)

سلطان بهرام تا جهان میگیرد — چون‌هست مراداوچنان[4] میگیرد
زین‌پیش گرفت‌یك‌جهان‌دردوزمان — اکنون‌دوجهان بیك زمان میگیرد

(۵۷)

ای آنکه بتو دیدهٔ ظاهر نرسد — وآنجاکه‌غمت‌رسیدخاطر نرسد
هرچند غم هجر تو بی‌پایانست[5] — آخر نه همانا‌که بآخر نرسد

(۵۸)

خاك قدمت بتاج خورشید ارزد — یکروزه غمت بعمر جاوید ارزد
شکرایزد راکه از تونومید شدم — وین نومیدی هزار امید ارزد

(۵۹)

دل خیمه میان سنبل و سوسن زد — خاریم نهاد و تکیه برگلشن زد
این رای سفر بین که برای من زد — جان را ز میان برون نهاد وتن زد

(۶۰)

شاها سوسن نمونهٔ پروین شد — زان خطهٔ بزم ازوسپهر آئین‌شد
درمدح توچون‌دهان‌سیمین‌بگشاد — درحال همه دهان او زرین شد

(۶۱)

ای شاه چو دولت تو جاوید آید — حاشا که[6] امیدگشته نومید آید

---

۱ ــ چوچنان نیست ۲ ــ همی یارم ، نمی باید ۳ ــ سخنی ، سخن و ٤ ــ جهان ٥ ــ بی‌ساما نست ٦ ــ باشد که

از بیم تو پرداخت جهان وچه عجب
شب پـره بدر رود چو خورشید آید
(۶۲)
شد عمر برون و آرزو برنامد[1]
شدروزفزون[2] و یك غرض برنامد
دردا که بغربیل خرد عالم را
سرسر کردیم و هیچ بر سر نامد[3]
(۶۳)
یارم ره و رسم عشق نیکو داند
هرخرده که شرطست در آن او داند
بگذاشته‌ام مصلحت کار بـدو
گر بکشد و گر زنده کند او داند
(۶۴)
دردا که دلم بوصل تو شاد نماند
وزخاك درت بدست جز باد نماند
جانی که ترا عزیز میداشت برفت[4]
صبری که مـرا غرور میداد نماند
(۶۵)
هـر شب که دلم بحیلها د ر ما ند
خواهد که بُفال و قرعه حالی داند
صد قرعهٔ سیمین سرشك از چشمم
بر قرعهٔ زرین رخم گر دا ند
(۶۶)
هوشم سوی یار ناجوانمرد بمـاند
بی عارض گلگونش رخم زرد بماند
گفتم که مگر دردم ازاین دل بشود[5]
بـازی بـازی دل بشد ودرد بماند
(۶۷)
نی بادِ سحر بـادم سردم ماند
نی گونهٔ زر بروی زردم ماند
درهر که نگه کنم[6] ازوزار[7] ترم
هم درد من خسته بدردم ماند
(۶۸)
این طایفه را چوخویشتن دانستند[8]
خون را می وراز را سخن دانستند[8]
چون تجربه چشم خردم بازگشاد
جمله نه‌چنان بود که می‌دانستند[9]
(۶۹)
رندان می معرفت باقبال کشند
نه‌چون دگران دردی اشکال کشند
علمی که بدرس و بحث معلوم نشد
آبیست که از چاه بغربال کشند

---

۱ — درون و آرزو درنامد ۲ — فزون ۳ — زسر بر نامد ٤ — بگاست ٥ — دردلم ازین گل نشود ، دل برود ٦ — کنم نظر ۷ — زرد ۸ — دانستم ۹ — من دانستم

(۷۰)

هردم خسرو هزار دل شاد کند — هر روز هزار بنده آزاد کند
دروهم کی آید که خداوند ملوك — از کمتر بندگان خود یاد کند

(۷۱)

این هفت اختر که باغ معمور کند — نقشی که کند از قلم نور کند
وین طرفه که نقششان[1] بدل نزدیکست — هر چند که نقشبندی از دور کند

(۷۲)

هر تیر کز این طبع چو الماس جهد — بر دیده مهش جای چو برجاس دهد
در طاس[2] فلك فتاده آوازهٔ من — تا کیست که دست رد بر این طاس نهد

(۷۳)

سودی همه رامرا زیان خواهی بود — آشوب دل و آفت جان خواهی بود
همچون گل و سوسن ار بر اندازه گری — پیوسته دوروی و ده زبان خواهی بود

(۷۴)

دل در بر من بدرد خشنود نبود — واندر خم زلف تو که بنمود نبود
اکنون هر کس که پرسد افسانهٔ من — اول گویم که هرچه دل بود نبود

(۷۵)

افسوس که بخت دلفروزیت نبود — جز پرده دری و دیده دوزیت نبود
در راه تو هر چه داشتم بادل وجان — در باخته بودم همه روزیت نبود

(۷۶)

همراهی عشق هر هوس را مدود — بی او سوی جان شدن نفس رامدود
گفتم دریاب دل که از دیده دوید — گفت اینکه ترا دوید کس رامدود

(۷۷)

مه با تو تا درون پیرانه رود؟ — وین پایه جز از من بیمایه رود
دی[2] ازسر نیست کرد بحامی خسته؟ — خورشید چو شد ذره که درسایه رود

(۷۸)

يك روز مرا کار بسامان نرود — دل باز نیاید[3] بمن و جان نرود
برما سزد ار بخت بفرمان نرود — امروز بدست ماست نیز آن نرود

---

۱ — ز نقشاشان ۲ — طاق ۳ — ای ٤ — نیامد

(٧٩)

حالی باری برآتشم تا چه شود خاك درتست مفرشم تا چه شود

باناخوشی هجرخوشم تاچه‌شود تومیکش‌ومن‌همی کشم[1] تاچه‌شود

(٨٠)

چون باد اگرزخاك[2] سنکم بشود چون‌آتش اگرزآب رنکم[3] بشود

زینهاهمه کی[4] ترسم ازآن‌می‌ترسم کان کان شکر ز دست تنکم[5] بشود

(٨١)

خشنود ز بهرام روان[6] محمود می نازد ازاو بخلد جان محمود

کر کشت بکام خلق سوری[7] چه‌عجب شوم‌است[8] خلاف‌خاندان‌محمود

(٨٢)

آن[9] سبزه که از کلت برون می‌آید

مشکیست که نقش بند خون می‌آید

کفتم که نقینه[10] مکر مصر کذشت؟

خود موکب بغداد کنون می آید

(٨٣)

در شیوهٔ عشق صبر و زر می‌باید آب مژه و خون جکر می‌باید

در نیل زدم مرقع صبر ولیك یك پیوندش ز عمر در می‌باید

(٨٤)

در ده قدح دردکه در می‌باید رنجم چو زتست بیشتر می‌باید

خوش‌نیست‌غمت[11] لیك‌بسی خوشخوار[12] است

هر چند همی خوری دکر می باید

(٨٥)

آتش زده در هجر[13] توکرمی‌باید در خورد درشتی تو نرمی[14] باید

کیرم‌که چوغنچه‌نهمت[15] لب‌برلب در نرکس تو نه سر بسر[16] می‌باید

---

١ – تومیکن ومن همی کنم ٢ – آن خاك اگرز باده ٣ – اگرآب ورنکم ٤ – همکی
٥ – تنکم ٦ – روانی ٧ – شوری ٨ – شوراست ٩ – ای ١٠ – بعینه
١١ – عجب ١٢ – ولیك بس‌خونخوار ١٣ – برهجر ١٤ – برتو نرمی ١٥ – می‌نهم
١٦ – نه نیزاثر

(۸۶)

در عشق نماند دیده را جای امید
تا آخر اگر چنین بود وای امید
دستم چو نمیرسد بسودای امید
در دامن غم کشیده ام پای امید

(۸۷)

هر لحظه کنی دلا یکی درد شکار
وانگه بهزار محنتم بکشی زار
دانی چکنی مرا بمن باز گذار
وین دست عنایت از سر من بردار

(۸۸)

ای رنگ رخت جامهٔ جادوی بهار
از نقش تو افتاد دلم سوی بهار
باری پی آزمایش باغ بیای
تازلف تو خوشتراست یا بوی بهار

(۸۹)

خط تو کشیده زهره را نیل ای یار[1]
جعد تو نگاشت[2] مشتری را چو نگار
تا خال تو یکبوسه ستد[3] از خورشید
زلفت مه را گرفت صد بار کنار

(۹۰)

جانا تن نالان که نماندست ببر
وین یکدل[4] حیران که نماست ببر
یا جملهٔ آن دل که ببردی باز آر
یا باقی این جان که بمانده است ببر

(۹۱)

دوش آن بت زرین کمر سیمین بر
میکرد نیاز بر من از پسته شکر
رومی بچه تا زاد ترا یک مادر[5]
می داد مرا درآب خشک آتش تر

(۹۲)

شبهای وصال ما کجا شد آخر
وآن عشرت حال ما کجا شد آخر
گیرم که شب وصال را چشم رسید
درخواب خیال ما کجا شد آخر

(۹۳)

هروز ترا یکی بد آموز دگر
هرلحظه ز تو دردل من سوزدگر
گفتی که برو زشهر اگر دردا ینست
من خودزجهان روم دوسه روزدگر

---

۱ — نیلی یار ۲ — بکاست ۳ — باخال تو یك بوسه رسید ٤ — یکدم ٥ — باترابزادیکلی

(۹۴)

در مجلس خسرو همایون اختر — آن طرفکی لاله سرمست نگر
هم‌خال‌ورخست[1] وهم ندیم‌ساقی — هم مجمروعود هم گلاب‌وشکر

(۹۵)

غم‌گنج نهادهٔ چه خواهم[2] دیگر — اشکم چوگشادهٔ چه خواهم‌دیگر
گفتی که‌چه‌بایدت[3] بخواه‌ومندیش — چون هرهمه‌دادهٔ چه‌خواهم‌دیگر

(۹۶)

پیش لب خود یاد شکرهیچ مگیر — پایان‌چوشداین‌سخن‌زسرهیچ‌مگیر
گفتی تومرا چو باد در سرداری — خاك قدم توام دگر هیچ مگیر

(۹۷)

هرسنگی راکه آفتاب از تك وتاز — پیروزه و لعل‌کرد در عمر دراز
دربزم انداخت خسرو بنده نواز — کزهمچومنی‌چنین‌سزدسنگ‌انداز

(۹۸)

مهمان من آمده است جانان امروز
با عیش خو شم بروی مهما ن امروز
گر شب برسد بلب رسد جان امروز
شب را بر ما بار مده[4] ها ن ا مر و ز

(۹۹)

گر صبر نهٔ ایدل پر خون بگریز — ورخصم نهٔ ای فلك دون بگریز[5]
ای‌راحت‌خسته[6]گر نخفتی بازآی — وی دولت خفته‌گر نمردی برخیز

(۱۰۰)

از درد دل پر غمم ایماه بترس — وی خفته ز نالهٔ سحرگاه بترس
در هر نفسی تعبیه دارم آهی — ای‌آینه میگویمت از آه بترس

(۱۰۱)

سبحان الله در آن جوانی وهوس — روزوشبم[7] اندیشه‌همی بودی‌وبس
کاندر پیری ز من نباید کس را[8] — چون پیرشدم مرا نبایست ازکس

(۱۰۲)

ای دولت حسن‌توشده یکصدباش؛ — تا نام تو بر زبان خلق افتد بـاش

۱ــ رخت ۲ــ خواهی ۳ــ چه خواهدت ٤ــ شب رابره یارمده ٥ ــ اندرماآویز ٦ ــ راحت نرفته ، راحت خفته ۷ ــ روزی زستم ۸ــ بر کس

توخیر بکن بسر کار خود بـاش اند یك تومیکن وهمه گوبد بـاش
(۱۰۳)

ای دوست مطیع دشمن هجران باش همخـانهٔ عقل و همنشین جان‌باش
بنمـای جمـال و کودکی دعوت‌کن بفرست خیال وگوش بر مهمان باش
(۱۰۴)

ای شـاه جهان راکه[1] خطر نیست ببخش
جرم‌من اگر هست وگر نیست[2] ببخش
هـر چندگنـاه من بزرگست ا یشـا ه
دانم که ز تو بزرگتر نیست ببخش
(۱۰۵)

دشمن که فتاده است بوصلت[3] هوسش
هر لحظه مبـادا بطر ب دست رسش
نی نی نکنم دعـای بد زین سپسش
دشمن اگر از آهنست[4] عشق توبسش
(۱۰٦)

شاهنشه راکه بخت بـادا و طنش شد نیك فراموش ز بنده حسنش
ا مر و ز منم بندهٔ نیکو سخنش ای رحمت شاه یاد ندهی زمنش
(۱۰۷)

ا ی دل بدل آنچه می‌کند یـار بکش
این بار چنانکه باید این بار بکش
ا ز روی گلت اگـر همی ناید روی
از دیده بدیده سر از خار بکش
(۱۰)

ایـدل قـدح بلاش چون نوش بکش[5]
هر بد بـا مید روی نیکو ش بـکش[5]

---

۱ – چو ۲ – اگر نیست و گر هست ۳ – بوصلش ٤ – گر دشمن از آتش است ٥ – مکش

چون حلقهٔ بندگیش داری در گوش

او کم نکند[1] تو پنبه از گوش بکش[2]

(۱۰۹)

آیینه بیار است خط چون زنگش[3]

دل گشت فراخ از دهان تنگش

نقش از پری و رنگ ز گل بربودست

خورشید منقش[4] و مه گلرنگش

(۱۱۰)

هردم جنگ است با من مسکینش | هرلحظه فزونست چو مهرم کینش

سبحان الله زبان تلخش نگرید[5] | بیزار شدم[6] از آن لب شیرینش

(۲۱۱)

ای زلف ترازسوسن و گل مفرش | وی سوسنت ازآب وگلت ازآتش[7]

می‌ده که بر آن سوسن و گل آید خوش | گلرنگ شراب از قدح سوسن وش

(۲۱۱)

از خاك درت ساخته‌ام مفرش خویش

بر خیره[8] بباد داده عمر خوش خویش

بنمای بمن تو آن رخ مهوش خویش

هان تا نبرم آب تو از آتش خویش

(۱۱۳)

که بر رخ آن مهرگیا بازم عشق | که برسر آن زلف دوتا بازم عشق

سرتاپایش[9] زیکدگر خوبتراست | حیران شده‌ام که بر کجا بازم عشق

(۱۱۴)

خواهی که چو بلبل نهدت گفت محل

چون باز بدو زچشم[10] خو نین اول

مغرور مشو چو طوطی از یك دو جدل

چون کبك بکردی[11] سر خود زیر بغل

---

۱ – ار کم نکند ۲ – مکش ۳ – وحور بکش ٤ – منقش ٥ – تلخی بگزید ٦ – شده ۷ – ازلب و گلت آرایش ۸ – برغمزه ۹ – ازسرتاپا ۱۰ – چون باریدو رجسم ۱۱ – نکردی

(۱۱۵)

زین یکدوسه پیمایه [۱] میازار ایدل
گرمی بخرندت نشوی خوار ایدل [۲]
هرچیز که شد بهاش بسیار ایدل
اندك تر گرددش خریدار ایدل

(۱۱۶)

چشم از نظری هلاك توجست [۳] ایدل
جان دست بخون تو [۴] فرو شست ایدل
در زلف منم از آنچه بودی هرگز
هرجا که روی بخت تو باتست ایدل؟

(۱۱۷)

از علم و عمل چشم وچراغی دارم
وز خاطر خود شکفته باغی دارم
در عهدهٔ آن نیم که فردا چه شود
حالی ز همه جهان فراغی دارم

(۱۱۸)

این طایفه را چو خویشتن دانستم
خون را می وژاژ را سخن دانستم
چون تجربه چشم خردم بازگشاد
جمله نه چنان بود که من دانستم

(۱۱۹)

ای چرخ فلك قدبخم از زلف توام [۵]
در دوخته تا جامهٔ [۶] ماتم ز توام
با این همه هر تیغ که داری بگذار [۷]
گر از تو سپر بیفکنم همچو توام

(۱۲۰)

تا از تف [۸] سینهٔ قبلهٔ زرد شتیم
در عشق تو محراب هزار انگشتیم
تو فارغ و ماخویشتن از غم کشتیم
سبحان الله چگو نه پشتا پشتیم

(۱۲۱)

درخدمت کس گر نکنم [۱۰] پشت بخم
شاید که زمن روی بگردانی [۱۱] هم
چون من سرخود ندارم اندر عالم
پای دگری چه گیرم از بهر درم

(۱۲۲)

من روی بدان زلف چو شست [۱۲] آوردم
دربندگی تو هرچه (که) هست آوردم
گر دست بجان رسد فدای تو کنم
زیرا که هم از تو جان بدست آوردم

---

۱ - یکدومه بی نامه ۲ - ۵ پند که شد نهانش بسیار ایدل ۳ - هلاك تو خست ۴ - زخون تو ۵ - اگر قدخم ز توام
۶ - دردوخنه جامه ۷ - دانی مگذار ۸ - تا از تف ۹ - زردستم ۱۰ - اگر نیم ۱۱ - نگردانی ۱۲ - خوشت

(۱۲۳)

آن شد که ترا بجان بها میکردم — وزبهر تو هر که بدرها میکردم
اکنون چو براندیشم از آن میگویم — یارب چه بد آن و من چها میکردم

(۱۲۴)

آرامگه دل خم مویت دیدم — بینائی دیده خاك کویت دیدم
سبحان الله هیچ ندانم امروز — تاروی که دیده‌ام که رویت دیدم

(۱۲۵)

درعشق توچون خیره سران میخندم — وز رنگ چو گل جامه دران میخندم
می‌خندم که از تو می ببر یدم — امروز دراین گریه بر آن میخندم

(۱۲۶)

مندیش که بی گل تو در گلزارم — بی تو ز بهشت وحورعین[1] بیزارم
هرشب که چو آفتاب بدهی بارم — تاروز چو سایه روی در دیوارم

(۱۲۷)

نی یادکند یار ز رنج سفرم — نی نامه نویسد و نه پرسد خبرم
گردارد ازین هزار باره بترم — هرگز گلهٔ دوست بدشمن نبرم

(۱۲۸)

کی بو که[2] قدم از این جهان برگیرم
چون عیسی راه آسمان برگیرم
وین دست و دل از دامن غم[3] باز کشم
وین بار تن از گردن جان برگیرم

(۱۲۹)

از علم زمین و آسمان می گیرم — وزعقل عنان[4] این و آن می گیرم
گوئی چه کشی رنج که یکجان داری — این بین که بیك جان دوجهان می گیرم

(۱۳۰)

ای عکس خیالت آفتاب چشمم — زین بیش مبر چو آب خواب چشمم
زین پیش ببردند چو آب چشمم ؟ — بر خاك نیفتد آخر آب چشمم

---

۱ — بی نور و بهشت اولا ۲ — کی بود که ۳ — دست دل ازدامن جان
٤ — درعقل عیال

(۱۳۱)

چون باز رهد ز غصه جان پاکم — مگری چوزنان که بهر توغمناکم
من خنگ [۱] سوار گردهٔ افلاکم — خاکش برسر که سر نهد برخاکم

(۱۳۲)

دردست یکی ستمگر افتاد [۲] دلم — در پای غمش بسر در افتاد دلم
هر بار بدام مومنی افتادی — این بار بدام کافر افتاد دلم

(۱۳۳)

نزدیك توای ازهمه کس کم که منم — کس نیست چنین خسته ودرهم که منم
برتو چه گره زنم دران تو [۳] که توئی — وزمن چه گشاید اندرین غم که منم

(۱۳۴)

یارب ز تو آنچه من گدا میخواهم — افزون [۴] ز هزار پادشا میخواهم
هرکس ز در تو حاجتی میخواهد — من آمده‌ام از تو ترا [۵] میخواهم

(۱۳۵)

از عمر که بگذشت بلا می‌بینم — وزچرخ که برکشد [۷] جفامی‌بینم
از هجر دراین میان وفا می‌بینم — باری زکسان [۶] بین که چها می‌بینم

(۱۳۶)

تا عمر بود بدل هوای توکنم — تاج سرخود ز خاك پای تو کنم
ای برده‌مرا بر آسمان همچودعا — والله که زمین پراز ثنای [۸] تو کنم

(۱۳۷)

رفتیم وگرانی ز وصالت بردیم — در دیده نمونهٔ جمالت بردیم
تامونس هردو یادگاری باشد — دل را بتو دادیم وخیالت بردیم

(۱۳۸)

تاچنگ بر آن سنبل پرتاب زدیم — و ز چهره بنام تو زر ناب زدیم
زنهار خیال را بمهمان بفرست — کزآتش دل خانهٔ چشم آب زدیم

(۱۳۹)

سرکوفته در پای بلا میگردیم — دل رفته زجان نیزجدا میگردیم

---

۱ ـ خشك ۲ ـ یکی زپا درافتاد ۳ ـ چه گره زنم درآن بو ؟ برتوچه گزینم درآن تو
۴ ـ افسوس ۵ ـ مرا ۶ ـ باری زکیان ۷ ـ که برگشت ۸ ـ دعای

آفاق ز عافیت همی موج زنـد / ما در طلب بلا چرا میگردیم

(۱۴۰)

بدخواه تو گفت ای ملك هفت اقلیم / چون موی شدم کنون نترسم از بیم
آگاه نبوده بود آن دیو رجیم / کز تیر شهاب وش کنی مو بدو نیم

(۱۴۱)

سبحان الله بعهد تو آن کویم / کز طلعت تـو نبود خالی کویم
زین پیش جهان بروی من میدیدی / واکنون چه شدت که می نبینی رویم

(۱۴۲)

دل بستهٔ روزگار پرزرق شدن / یا شیفتهٔ بقاء چون برق شدن [1]
چون مردم آشناور اندر گرداب / دستی زد نست و عاقبت غرق شدن

(۱۴۳)

ای دل ز غمش نالهٔ زاری میکن / با درد بحیله روزگاری میکن
ای [2] جان بلب رسیده این روزی چند / هر گونه که هست دارو آری [3] میکن

(۱۴۴)

دارم ملکا چو ریگ و باران دشمن / برمن شده جمله دوستاران دشمن
در خـانهٔ تو بزینهـار آمـده‌ام / یك دوست تو ئی وصد هزاران دشمن

(۱۴۵)

ای کرده بسی جفا بجای دل من / از [4] عشق تو شد ز جای پای دل من
یـك روز نجستهٔ رضـای دل من / این است و ازاین بتر سزای دل من

(۱۴۶)

آن رفت که عشوه میخریدم ز تو من / پیراهن صبر میدریدم ز تو [5] من
من باتو چنان بدم که ناخن باگوشت / لیکن چو دراز شد بریـدم ز تو من

(۱۴۷)

خورشید بنفش و ماه گلرنگش بین / با دام فراخ و پستهٔ تنگش بین
اندر بر سیم [6] آن دل چون سنگش بین / شیرینی صلح و تلخی جنگش بین

---

۱ – این رباعی درجنگی بسید حسن غزنوی ودر جنگ دیگر بسید حسن اشرفی نسبت داده شده‌است
۲ – وی ۳ – دارد آری ،دارو داری ٤ – در
۵ – چو تو ٦ – اندر برسم

(۱۴۸)

ای مردم چشم ملك بینا از تو — آموخته جود ابـر و دریا از تو
ای نور خدای گشته پیدا از تو — برخورتو ز دولت خود ومااز تو

(۱۴۹)

بگشای تو مشرق[۱] ای بحجت خسرو — در مغرب فتح کن میند یش بجو
خود بهر تو چرخ کهنه ودولت نو — هریك بدو دست میزند تیغ تورو[۲]

(۱۵۰)

در راه یگـانگی نشان ما کو — وان صحبت دوستی میان ماکو
چون جملهٔ دوستان بهم بنشستند — دل مشغله میکندکه آن ماکو

(۱۵۱)

رفتم زدرت دل بغمت کرده گرو — بردم ز درت عشق کهن با غم نو
هرچند زدل نباشد ای جان جهان — چه کم شود از تو گر بگوئی که مرو

(۱۵۲)

ای دولت و دین را بسزا شاهنشاه — ای بر عدلت دوام ملك تو گواه
امشب می خور که مشتری با همه جاه — بر چرخ بروی توهمی بیند مـاه

(۱۵۳)

ای در طلب لطف تو در یا تشنه — بر آب حیاتت گل رعنا تشنه
چون مردم چشم خویش تا کی باشیم — آب از سرمـا گذشته و ما تشنه

(۱۵۴)

ای نقش تو از دیده بدل جان بسته — روی از دل و دیده تو بخونم شسته
از دیده و دل درغم توشادم از آنك — بر دیـده نشستهٔ و در دل رستـه

(۱۵۵)

ای شاه تو شیر می‌فکندی ره ره — اقبـال همی کرد بیابی زه زه
باخصمان شرط کن که روزی گه گه — از شیر پنج پنج ازیشان ده ده

(۱۵۶)

ای عزم تو بر دولت و دین آکنده — وی[۳] زلزله برجان ملوك افکنده[۴]
والله کـه زتـو خصم نماند[۵] زنـده — صادق صبحست این زبان[۶] بنده

---

۱ — برمشرقی ۲ — دورو ۳ — ای ۴ — آکنده ۵ — بماند ۶ — این زمانت

(١٥٧)

داد دلم ای خیال هر شب تـو بده — کس‌می‌ندهدم‌نشان‌ازآن‌لب‌تو بده
مـا راز لبش نیست امیدی لیکن — وانجا که امید هست یارب تو بده

(١٥٨)

جانا تو بوصل‌خویش تعریفم[1] ده — وزبار[2] فراق خویش تخفیفم ده
گرخلعت آمدن[3] نمی فرمائی — بـاری بجواب نامه تشریفم ده

(١٥٩)

ای نیست شده درغم توهست همه — هشیـار بتو بوده‌دل مست همه
غمهای جهان چو در دلم بنشینند — جای تو بود جـای زبردست همه

(١٦٠)

بردست من ای شوخ می‌روشن نه — وین بار گران هجر بر دشمن نـه
هشیار نیم تهمتش از مـن بردار — دیوانهٔ زنجیر توام بر من نه

(١٦١)

هر لحظه مـرا بکام دشمن تـوکنی
جان‌درتن من خشك چوگردن[4] توکنی
در هجر تو والله که نبارم جز خون
من با توکی آن‌کنم که با من توکنی

(١٦٢)

ای جان جهـانیان برای تو فدی — شکر ایزد راکه یافتی زود شفی
نامد بطبیب هیچ حـاجت ورنی — تعجیل برین بـود نزول عیسی

(١٦٣)

ای نرگس تر جهان معطر[5] کردی — وین بزم چو چرخ‌راپراختر کردی[6]
درباغ خدایگان چو سر برکردی — مجلس پر در کـلاه پرزرکردی[6]

(١٦٤)

شاها چو نشاط بزم خرم گیری — هرماه که درجهان بودکم گیری
نشگفت که یك طرف ز[7]عالم گیری — گرمردتوئی همه جهان هم‌گیری

(١٦٥)

بر چهرهٔ من بنام خود زر[8] داری — بردیده که تخت تست افسر داری

---

١ ــ تفریقم ٢ ــ باد ٣ ــ آمدی ٤ ــ بیش جنك خوردن ٥ ــ مزین ٦ ــ وین بزم خجسته‌راچو گلشن کردی، چرخ را پربرابر کردی ٧ ــ طرز ٨ ــ پیام خودرود

بر سرو روان ز ماه‌چنبر[1] داری — بادات زملك حسن برخورداری

(١٦٦)

شاها ملکی که دیر پاید داری — بختی که همه جهان گشایدداری

چشمی که بشب حلقه ربایدداری — شکر ایزد را که هرچه بایدداری

(١٦٧)

زلفی ز برای عقل سوزی داری — عمری ز برای کینه توزی داری

وانگاه امید نیکروزی داری — روکز دل خود تمام روزی‌داری

(١٦٨)

دردا که من اززمانه خوردم تیری — دردام ببوی دانه خوردم تیری

یك تیر امید بر نشانه نزدم — افسوس که از نشانه خوردم تیری

(١٦٩)

اززخم خود و دردمن ای رشك پری — هان تانکنی خوشدلی از بیخبری

گر در سر ایام بود دادگری — هرزخم که برمن زدهٔ بازخوری

(١٧٠)

گفتم ببرم من از تو ای مینائی — گفتا که مبر که با دلت بر نائی

گفتا زیرا بارحون میکردم ؟ — بادل نه بس آمدم چه میفرمائی

(١٧١)

گفتم که چو شب روی بکس ننمائی — مانندهٔ فرقدین یار مائی

اکنون که بسان مه شدی هرجائی — دوراز توچو خورشیدمن وتنهائی

(١٧٢)

ای سایهٔ ایزدی چو خورشید بزی — آسوده چنانکه داری امید بزی

ای دست گذارشرع تاحشر بپای — وی آب حیات ملك جاوید بزی

(١٧٣)

تا چند ز جان مستمند اندیشی — تاکی ز جهان پرگزند اندیشی

آنچه از تو ستانندهمی[2] کالبداست — یك مزبله گومباش چند اندیشی

(١٧٤)

خواهم که همه کار برایت کنمی — بر مردمك دو دیده جایت کنمی

---

١ ـ زباده ٢ ـ ستدهمی ، توان سزدهمی

ورهیچ مرا دست بجان در[1] شودی — حقا که نثار خاك پایت کنمی

(۱۷۵)

جانم ز تو از واقعهٔ تو حالی[2] — آمد بلب و تو لب همی جنبانی

بابنده چنان زئی که چشمت نزنند[3] — خواهی که عنایتی کنی ولی نتوانی

(۱۷٦)

گر تو بخلاف دولت سلطانی — در کنج عدم نهان شدن نتوانی

اینك بنگر که سوریش[4] کرد خلاف — جان داد و نمی رهد[5] زسر گردانی

(۱۷۷)

زان جان[6] که نداشت هیچ سودم توبهی

زان دل[7] که فروگذاشت زودم توبهی

وان دیده که نقش روی تو نمود[8]

دیدم همه را و آزمودم توبهی

(۱۷۸)

بادل گفتم که ای دل اسرارمگوی — وین حال بر آن یاردل آزارمگوی

دل گفت که این حدیث زنهارمگوی — او کم نکند از این تو بسیارمگوی

(۱۷۹)

هر بوی که از مشك وقرنفل شنوی — ازدولت آن زلف چوسنبل شنوی

چون نغمهٔ بلبل از پی گل شنوی — گل گفته بود هرچه ز بلبل شنوی

(۱۸۰)

شاها اگراز بخت نشانیست توئی — وزخلق نسیم بوستانیست توئی

شمسی که بهمت آسمانیست توئی — جانی که بدوزنده جهانیست توئی

(۱۸۱)

تا شربت عاشقی چشیدم ز غمت — هر بد که گمان بری کشیدم زغمت[9]

قصه چکنم بجان رسیدم ز غمت — آن به که نگویم آنچه دیدم زغمت

---

۱ — بکان در ۲ — ای واقعه توجانی ۳ — رهی که چشمت نزنند ٤ — شوریش

۵ — نمیزید ٦ — ازجان ۷ — وزدل ۸ — از دیده که نقش تو نمودم توبهی

۹ — چندرباعی ذیل پس از تمام شدن طبع کتاب از چندتذکرهٔ خطی بدست آمد و دراینجا افزوده شد

(۱۸۲)

شاها کرم تو راز کان بگشاده‌ست — تیر تو گره زآسمان بگشاده‌ست

این صفه در این گشادگی دانی چیست — از دیدن تو دل جهان بگشاده‌ست

(۱۸۳)

جز عشق تو سرمایهٔ دین‌داری نیست — جز درد تو سرمایهٔ هشیاری نیست

گردون بهزار غم گرفتار کند — آنرا که بدرد تو گرفتاری نیست

(۱۸۴)

این دوست‌وشان که دشمن جان‌منند — در حسرت دانش فراوان منند

دانند هم ایشان که نه مردان منند — این ننگ زنان نه‌مرد میدان منند

(۱۸۵)

دل درزروسیم ودولت وبخت مبند — ای نیست براینها گره سخت مبند

جان‌درخور را حتست در رنج‌مدار — تن درخور تخته‌است درتخت‌مبند

(۱۸٦)

دردت ز دلم بدر نمیداند شد — وین سوز تو ازجگر نمیداند شد

نزد تو بسر دوان بیایم چکنم — چون بی تو مرا بسرنمیداند شد

(۱۸۷)

کس را بر تو ز ناز تمکین نبود — این‌خود جنگست نازچندین نبود

ای‌مردم دیده‌خویشتن بینی‌چیست — کین مردم دیده‌خویشتن بین نبود

(۱۸۸)

حاشا که دلم کم تو گیرد هرگز — یا بردگری مهر پذیرد هرگز

تا ظن نبری ای‌بدو لب آب حیات — کین آتش عشق تو بمیرد هرگز

(۱۸۹)

ای باغ رخت گریز گاه نظرم — گر باشد صد هزار جان دگرم

هر دیده ز نرگسی بجانی بخرم — تا در تو بصد هزار دیده نگرم

(۱۹۰)

گفتم مگر آتش جوانی ببرم — وز عشق تو آب زندگانی ببرم

زین گونه که درچشم توای مردم چشم
گشتم سبك آن به که گرانی ببرم

(۱۹۱)

من کز نم دیده آسیا گردانم
کشتی برخشك درسفر چون رانم
یك نامه نمی نویسد آن جانانم
این نامهٔ نا نوشته تا کی خوانم

(۱۹۲)

یك چند نهان سوی دل آرام شدیم
واکنون بعیان جفت می وجام شدیم
ترسیدن ما همه ز بد نامی ماست
اکنون زچه ترسیم که بدنام شدیم

(۱۹۳)

آن رفت که کردمی نگه سوی تو من
خوشدل شد می بدیدن روی تو من
رورو که چو آگه شوم ازخوی تو من
گرمشك شوی هم نکنم بوی تو من

(۱۹٤)

این لشکر شاه فتح یابند همه
در نیزه گزاردن شهابند همه
چون ذره اگرچه بی حسابند همه
در تیغ زدن چو آفتابند همه

(۱۹٥)

ای جان دل ریش برمهان بیش منه
ای کاه ضعیف کوه بر خویش منه
کوته تر ازآنست که پنداری عمر
چندین امل دراز در پیش منه

(۱۹٦)

درخواب ندید چرخ اعلا چو منی
درجوف صدف نیافت دریا چومنی
وانگه چو توئی جفاکند با چو منی
در غصهٔ چون توئی دریغا چومنی

(۱۹۷)

ای سر تا پـا بتازگـی سرو سهی
از جملهٔ نیکوان بخوبی تو بهی
بر حسن و جمال بیش می افزاید
چشم آرو را چوخاك برروی نهی



. . . *

سبحان خالقی که صفاتش ز کبریا　　در خاك عجز می‌فکند عقل انبیا

گر صد هزار قرن همه خلق کاینات　　فکرت کنند در صفت عزت خدا

آخر بعجز معترف آیند کای اله　　دانسته شد که هیچ ندانسته‌ایم ما

جائی که آفتاب بتابد ز اوج عزّ　　سرگشتگی است مصلحت ذره درهوا

وآنجا که بحر نامتناهیست موج زن　　شاید که پشه می‌نکند قصد آشنا

وآنجا که قوس چرخ بعزو نطاق چرخ　　زنبور در سبوی نوا چون کند ادا

عقلی که می‌برد قدح دردیش ز دست　　چون آورد بمعرفت کردگار جا

حق را بحق شمار که در قلزم عقول　　می درکشد نهنگ تحیر من و ترا

چون آب نقش می‌نپذیرد قلم بسوز　　درآب شوی لوح دل ازچون وازچرا

چون آفتاب نیست حقیقت نشان پذیر　　ای کم ز ذره هست نشان دادنت خطا

سبحان خالقی که کشاید بهر شبی　　از روی لعبتان فلك نیلگون غطا

از زیر حقه مهرهٔ انجم کند پدید　　زان مهره‌ها بحقهٔ ازرق دهد ضیا

شب رازاختران همه دندان کند سپید　　چون زنگئی که اوفتد ازخنده درقفا

دردست چرخ مصقلهٔ ماه نو دهد　　تا اختران آینه گون را دهد جلا

در پای اسپ شام کشد اطلس شفق　　در جیب ترك صبح نهد عبقر بها

گوئی که آفتاب مگر ذرّه ذره کرد　　بر کهکشان ززیرهٔ مرجان و کهربا

با هستیش اگر قدری ماند از قدر　　احکام خویش جمله قضا میکند قضا

سبحان قادری که بر آیینه وجود　　بنگاشت ازدوحرف دوگیتی کمایشا

بر عرش ذره ذره خداوند مستویست　　چه ذره در اسافل و چه عرش در علا

---

* ــ این قصیده در نسخهٔ جُنگی متعلق بکتابخانهٔ ملی ملك بسید حسنِ غزنوی نسبت داده شده و در نسخه‌های دیوان وی نیست .

درجنب حق نه ذره بود ظاهر و نه عرش   و آنجا که اوست جای نیابی ز هیچ جا

خود هیچ جای نیست که او نیست جمله اوست   چون جمله اوست کیستی آخر تو بینوا

بو نیست بنده و پندار هستیش   پندار هستی تو ترا کرد مبتلا

از کوزه نیم ذرهٔ سیماب چون برفت   نی در خلا بماند اثر زو نه در ملا

ای از فنای محض پدیدار آمده   اندر بقای محض کجا ماندت بقا

خواهی که پی بری به سر کعبهٔ نجات   در خود مکن قیاس حق و پیش درمیا

بس سر که همچو گوی در این راه باختند   بس مرغ تیزپر که فروشد درین فضا

خاموش باش حرف چه گوئی تو ای سلیم   خدمت نگاه دار چه پنداری ای گدا

چون سر کار میطلبی صبر کن حکیم   تا صبر و خامشیت رساند بمنتها

گر تو زبان بخائی و خونش فرو بری   در زیر ورد نگویند با تو ماجرا

آهنگ عشق زن تو در این راه خوفناك   احرام درد گیر در این کعبهٔ رجا

گویند پشه بر لب دریا نشسته بود   در فکر سرفکنده بصد عجز و صد عنا

گفتند چیست حاجتت ای پشهٔ فقیر   گفت آنکه آب این همه دریا بود مرا

گفتند حوصله چو نداری مگوی این   گفتا بنا امیدی ازو چون دهم رضا

منگر بناتوانی شخص ضعیف من   بنگر که این طلب ز کجا خواست وین هوا

عقلم هزار بار بروزی خموش کرد   عشقم خموش می نکند یك نفس رها*

در آشنای خون جگر دل بحق سپار   تا حال خود کجا رسد ای مرد آشنا

جاوید در متابعت مصطفی گریز   تا نور شرع او شودت پیر و مقتدا

خورشید خلد خواجهٔ دنیا و آخرت   سلطان شرع و صاحب کونین مصطفا

مفتی عالم کل و معنی جزو و کل   در هردو کون بر کل و بر جزو پادشا

چشم و چراغ سنت و نور دو چشم دین   صاحب قبول هفت قران صاحب لوا

کان بود کل عالم و او بود آفتاب   مس بود خاك آدم و او بود کیمیا

* ــ از « گویند پشه . . . » تا اینجا به عطار نیز نسبت داده شده .

چون آفتاب از فلك دين حق بتافت | تا هردو كون پر شد ازو نور والضحا
گردون كه جبه بهترش از آفتاب نيست | پيراهن مجرّه ز شوقش كند قبا
اندر نظاره كردن مشك دو گيسوانش | صدچشمه شد گشاده ازاين طارم دوتا
خورشيد راازآن سببی نيست درد چشم | كو چشم را ز خاك درش ساخت توتيا
كس را انگشت معجزه‌ای درزمين پديد | اوخاص شد بمعجزه در ارض و بر سما
گويند مه شكافت تو دانی كه آن چه بود | گردون ترنج و دست ببريد ازان لقا
يكشب ازآن بتاخت چو برق از رواق چرخ | از قدسيان خروش برآمد كه مرحبا
در پيش او كه غاشيه‌كش بود جبرئيل | هم انبيا دويده پياده هم اصفيا
از انبيا چو مشغلهٔ طرقوا بخاست | در عرش اوفتاده ازان طرقوا صدا
چون نرگس از نظارهٔ گلشن نگاه داشت | بشكست بر رخش گل مازاغ وماطغا
آنجاكه جای گم شد گم كرد وبازيافت | ازهرصفت كه وصف كنم خودبه‌ماورا
ازدست ساقی وسقيهم شراب خواست | جام شراب يافت ز جام جهان نما
موسی ز بی‌قراری خود درمقام قدس | خود را در او فكند بدر پيش تو عصا
حالی وشاق چاوش عزت بدو دويد | كای نعل خود فكنده و نعلين شو جدا
و آنرا ز بعد چلهٔ پيوسته بار داد | وين را شبی ببرد بخلوتگه دنا
وآنرا ز طور كرد سرای حرم پديد | وين را ز عرش ساخت ايوان كبريا

قصیدهٔ عربی از سید حسن غزنوی مشهور به اشرف

سلام کالطاف الاله الممجد — سلام کاخلاق النبی المؤید
سلام کتسلیم الحبیب الذی نای — زمانا فزار الصب من غیر موعد
سلام کمثل الصدغ یلهو به الصبا — علی صفحتی کافور خدّ مورد
سلام کما نم النسیم تنفسا — باسرار ورد و هو متبسم ندی
سلام کطل صار (؟) عین نرجس — معطر ما بین الجفون منهد
سلام کالحان العنادل سحرة — یحاد بها سجع الحمام المغرّد
سلام کما قارس فی دویقیه ؟ — لدی القاع یشفی علة الکبد الصدی
سلام به فی لیلة القدر تنزل — الملائکة و الروح فیها الی الغد
سلام کانفاسی اذا کنت ناطقا — بمدح رسول الله جدّی و سیّدی
علی من تصدّی منصبا ایّ منصب — علی من تولّی سوددا ایّ سودد
علی من تلقی حکمه ای حکمه — علی من ترقی مصعدا ای مصعد
علی من تحراه الخلائق اوجدت — ولو لم یکن ما کان شیء بموجد
علی من تمطی قاب قوسین بالعلا ؟ — ففاز باسهام العلی و التفرّد
علی من له عیسی بن مریم صاحب — علی من به موسی بن عمران مقید
علی من به عین القلوب تنبهت — فنام بعین الله فی خیر مرقد
امام جمیع المسلمین مطهر — رسول الله العالمین محمد
نظمت لکم عشرین من معجزاته — علی انها و الله لم یتعدد
فمنها سحاب کالمظلة فوقه — اقام و هو کالشمس بالنون یرتدی

و منها حصاة سبحت فی بنانه ... بنان الندی فاضت بماء مبرد

و منها بعیر جاءه متظلماً ... و عفر مثل الساجد المتعبد

و منها شواء قال انّی مسمم ... فلا تدن منی یا فدینک و تعدی ؟

و من ذاک بئر صب فیها طهوره ... ففاضت له بحرمغرق الموج مرتد ؟

هوی قصر کسری وانطفت نارشر کهم ... لمیلاده المیمون فی خیر مولد

عدا رمده کحلا فلیس قیاده ... باعمی ولا المولی علی بارمد

لقد شهد الظبی النفور بصدقه ... کما قاله یا ظبی من انا فاشهد

کذی نطق الضب الذی من ضلاله ... الی جحره المالوف لم یک یهتد

وقد حلب العجفاء فی غایة العلوا ... قدرت له فی خیمتی ام معبد

و ایده فی الغار من غیر جاره ... باغلب جند کم برده مجند

لقد شق قرص البدر عند امهاتهم ؟ ... بایمائه مثل الرغیف المبرد

تجلّی کلام الله فی قلبه الذی ... هو البحر ملیء الدر لا فی الزبرجد

فسبحان من اسری فاسری بعبده ... و عرجه من مسجد ثم مسجد

ایا سید العباد یا من تورمت ... له قدماه من دوام التهجد

نقلت من اصلاب النبیین آدم ... و شیث و نوح و الخلیل الموحد

ایا خاتما الرسل کنت نبیئا ؟ ... و آدم ملقی بین طین وجلمد ؟

فلولاک ما کان ملائکة التی ... سجدن النور فیه الا تحجد

ولولاک فی صلب الخلیل لما انطفت ... علی جسمه ما رد قیل لها ابردی

ولو لم تکن ما اخدوت السفرالتی ؟ ... امرت علی حلق الذبیح و ماندی

سعی الشجر المجدی علی الارض نحوه ... وحی عماد کالکتیب المعمد*

و لو لم تکن نار و موسی مسلما ... الی الله فی ضمن مهد مهند

---

* ــ این بیت باید از همین قصیده باشد و در یکی از نسخ ترجمهٔ سیره ابن هشام به سید اشرف نسبت داده شده است .

و لو لم تکن ما جاء عیسی مبشرا بمعهـد مبعوث مسمی باحمد
و اولاك ما جاد الزمان بمکرم و لولاك ما فاز الانام بمرشد
و لولاك ما کان السماء تحرکت و لولاك الارضون الراسیات برکد
و لولاك ما کان النجوم برکع و لولاك ما کان الظلال بسجد
علیك سلام الله یا قابض العدی علیك سلام الله یا باسط الندی
علیك سلام الله یا دافع الردی علیك سلام الله یا شافع الردی
الا ایها الحجاج صلوا و سلموا علی من به فریم احله مخلد
و صلوا علی اصحابه انجم الهدی بایهم من یقتـدی فهو مهتـد
(و بوبکر صدیق و)[1] صاحب غاره فتی قبـل الاسـلام دون تردد
(و عمر فاروق و)[1] قائد جیشه یقـول به اللهـم دینك ایـد
(و عثمان ذوالنورین[1]) کاتب‌وحیه فتی جمـع القـرآن لم تتبـد
و خصوا علیا کرم الله وجهه شجرا سخیا فی الملتقی بالمهند
اما ما قد اعطی خاتما فی رکوعه و صار شهیدا و هو بین التشهد
علی قرتی عینیه و البضعه التی لدی ربها طلب برویح و یعبد
جزی الله عنا المصطفی ما استحقه و ما الله یجزی حید غیر حید
اتینا الی الرحمان معتصما به و من یعتصم بالانبیاء فقد عدی

۱ــ این سه مصرع درنسخهٔ اصل بین پرانتز سفید بود وقیاساً جای خالی‌بااین کلمات پر شد .

مقدمهٔ استاد مدرس رضوی

سید حسن غزنوی ملقب باشرف

در نام وی کــه حسن است هیچ اختلافی نیست شهرت و تخلص شعری وی نیز حسن است و مکرر خــود را بهمین نام و تخلص در اشعار خود ذکــر می کند نظیر این دوبیت

ازپی آنکه حسن‌نام و حسینی نسبم　　　کارنا سازم چون‌کار حسین‌وحسن‌است
(ص ۲۶ دیوان)

بر من آن داری که برحسان ز احسان جدمن
لاجرم گــر چه حسن نــام است حسان تــوام
(ص ۲۴۷ دیوان)

کنیهٔ او درکتب تذکره وتاریخ باختلاف ابومحمد وابوعلی «یا» ابویعلی آمده و همچنین نام پدرش باختلاف در کتب انساب و تاریخ و تذکره محمد و احمد و ناصر ذکر شده است.

قدیم‌ترین کتابی که‌از سیدحسن‌اشرف در آن نامی برده شده کتاب لباب‌الانساب ابوالحسن بیهقی است که آنرا بسال پانصد و پنجاه و پنج و در زمان حیات سید تألیف کرده درجائی که سادات غزنه را ذکر میکند گوید:

«و حضر نیسابور فی‌شهور سنة اربع و اربعین وخمسمائة واحد ملقب‌بالاشراف (کذا) الامام‌مفخر اللسانین رئیس افاضل السادة وقال‌انا ابومحمدالحسن بن محمدالحسینی ولم یقرر زیادة‌علی‌ذلك»[1] وازاین‌عبارت بیهقی‌معلوم‌میشود که‌اوسیدرادر نیشابور دیده و بملاقاتش فائز گردیده و نام اوراکه «حسن» و نام پدرش که «محمد» بوده شخصاً از خود او شنیده است.

محمدبن‌علی راوندی درتاریخ نفیس‌خود مسمی براحة‌الصدور و آیة‌السرور که آنرا بسال ۵۹۹ بپایان رسانیده و شاید او اخر عمر سید را ادراك کرده باشد او نیز

۱- لباب‌الانساب بیهقی نسخهٔ خطی کتابخانهٔ آستان قدس‌رضوی.

مانند بیهقی نام پدر سید را محمد نوشته واورا چنین نام برده است :
« سید امام اشرف ذوالشهادتین الحسن بن محمدالحسینی رحمه‌الله [۱] »

دیگری از معاصرین و معتقدین سید که دیوان او را جمع کرده و مقدمهٔ برآن نوشته (درآن مقدمه ادعاکرده است که روزگاری دراز در ملازمت وخدمت سید بسر برده و برحسب وصیتش دیوان اشعار و سایر آثار منثور او را جمع آوری کرده) او را « ابوعلی (یا) ابویعلی حسن بن احمد الحسینی الغزنوی [۲] » تعریف میکند .

محمد عوفی درکتاب تذکرهٔ لباب‌الالباب نام پدرسید را ناصر نوشته وجمعی از تذکره‌نویسان مانند تقی‌الدین اوحدی‌کاشانی در تذکرهٔ عرفات وامین‌احمد رازی در تذکرهٔ‌هفت‌اقلیم‌و آذر بیگدلی‌در تذکرهٔ آتشکده وهدایت‌درکتاب مجمع‌الفصحاء [۳] گفتهٔ عوفی‌را گرفته‌وعموماً‌او راحسن‌بن‌ناصر نوشته‌اند. وعوفی‌درهمان کتاب درترجمهٔ‌احوال سیدمحمد ناصر گفته که‌وی‌برادرسیدحسن‌است وازهمین‌روی تذکره‌نویسانی که‌نام‌پدر او را ناصر دانسته بتبعیت از محمد عوفی نوشته اند که سید حسن و سید محمد بن ناصر بایکدیگر برادر بوده‌اند .

و از این سه قول ظاهراً قول اول بصحت نزدیکتر است چه بیهقی و راوندی هر دو معاصر سید بوده و هردو در نام‌پدر او که «محمد» است با هم موافقند واعتماد بگفتهٔ آنها بیشتر از قول تذکره نویسانست .

محتمل است که سیدحسن پسرمحمد ونوهٔ ناصر باشد و عوفی اورا بجای‌نسبت بپدر بجد نسبت داده باشد چنانکه نظائر آن بسیار دیده میشود مانند ابن‌سینا و بنابراین بعضی که نام پدر او را محمد گفته نسبت بپدر داده و بعضی که نام پدر او را ناصر نوشته نسبت بجد داده باشند [٤] .

۱ــ راحة‌الصدور راوندی چاپ اروپا ص۱۸۷.

۲ــ نسخهٔ خطی دیوان آستان قدس رضوی و صفحهٔ ۲ از نسخهٔ حاضر.

۳ــ لباب‌الالباب ج ۲ص۲۷۰ ــ تذکرهٔ عرفات‌نسخهٔ خطی کتابخانهٔ ملی ملك ــ تذکرهٔ هفت اقلیم وتذکرهٔ آتشکده نسخهٔ خطی مدرسهٔ عالی سپهسالار ــ مجمع‌الفصحاء ج۱ ص۱۹۲.

٤ــ فاضل معاصر آقای خلیل الله خلیلی درکتاب «آثار واحوال حکیم سنائی» نام پدر سید حسن‌را محمد ناصر دانسته که شایدنظر بهمین‌احتمال مقصودایشان ازمحمد ناصرمحمد پسر ناصر بوده.

ومحتمل است که در یك‌زمان درخطهٔ غزنین دوشاعر با نام بنام سیدحسن بوده که یکی فرزند محمد و دیگری پسر ناصر و برادر سید محمد علوی شاعر باشد وچون هردو اهل یك‌شهر و دریك‌زمان بوده بیك اسم شهرت یافته باشند .

مؤید این احتمال یکی اشعار حکیم‌سنائی دز مثنوی کارنامهٔ بلخ (یامطایبه‌نامه) است سنائی در این مثنوی‌جمعی از رجال‌وبزرگان وشعرای‌عصرخودرانام‌برده‌وهریك راباشعاری‌ستوده وازدوحسن که هردوسید وازخاندان رسول وشاعر بوده‌نام‌برده‌است .

وی پس از آنکه سیدالشعرا شرف الدین ابو طالب محمد بن ناصر غزنوی را بدین اشعار می‌ستاید :

خاصه شمع نبیرگـان رسول	گـوهر درج خاندان رسول
آن بجاه بلند و رأی قوی	عـزت کان نتیجـهٔ نبوی
شرف‌الدیـن محمد نـاصر	عقل‌ازو کند و وهم‌از اوقاصر

دربارهٔ سیدحسن گوید :

شاخ دیگر جمال دین حسنی	که‌چو نام‌خود ازنکو سخنی
سیدی خوب روی و پاکیزه	سخنش همچو غیب دوشیزه
قوت‌نظم ونثرش ازنسب است	زانکه ازشاخ‌افصح‌العربست
هر کجا هست شاعر و علوی	اوچوصدراست‌ودیگران‌چوروی
شرم رویو فروتنست وسخی	همچو زهراومصطفی وعلی [۱]

ازعبارت«شاخ‌دیگر»وکنیهٔ‌جمال‌الدین ظاهراًمقصود وی‌ازاین‌سیدحسن‌پسرناصر باشد وشرف‌الدین محمد وجمال‌الدین حسن هر دو شاخ یك‌درخت و فرع یك‌اصل و هر دو فرزندان ناصر باشند .

آنچه این نظر را تأیید میکند آنست‌که در چند نسخه از نسخ مثنوی‌کارنامهٔ بلخ‌که بنظر رسید درعنوان این‌اشعار مدیحه نوشته شده‌بود « مدح جمال‌الدین‌حسن برادر سید محمد » .

---

۱ ـ مثنوی کارنامهٔ بلخ نسخهٔ خطی نگارنده‌که با چند نسخهٔ قدیمی مقابله و تصحیح شده است .

و باز حکیم سنائی در جای دیگر این مثنوی پس از ذکر نام چند شاعر دیگر و توصیف هر یك از آنها مدح حسن دیگری را که مسلماً غیر از جمال‌الدین حسن است کرده و اورا نیز بشعر و شاعری ستوده و در بارهٔ او گوید :

تـاج و کان موافقان سخن	وقت تحسین شعر میر حسن
از پس بوحنیفد اسکافـی	که بر اشراف دارد اشرافی
چاکر صدر و سیدالشعرا	که بدان‌چاکریست‌خواجهٔ ما
شاعری با معانی و خردست	خاصه‌میراث‌خوارجدخودست

چنانکه گفته‌شد این‌اشعار درمدح‌سیدحسن‌دیگری‌است غیراز جمال‌الدین‌حسن و آن جز از سیدحسن اشرف کسی دیگر نمیتواند باشد و لاین بیت

از پـی بوحنیفه اسکافـی	که بر اشراف دارد اشرافی

شاید اشاره بلقب سیدکه اشرف یا اشرف الدین یا اشرف الشعرا است باشد و محتمل است که سید اشرف مانند ابوحنیفهٔ اسکافی‌شغل اشراف‌داشته و این‌بیت تلمیحی بشغل وی و هم ببلندی مقام او درشعر و شاعری باشد .

مؤید دیگر برای رجحان این احتمال یعنی متعدد بودن سیدحسن غزنوی‌قطعهٔ مسعود سعد سلمان در رثاء سیدحسن‌است وازاشعار این‌قطعه برمی‌آیدکه درهنگامی که مسعود سعد دربند وقید بوده سیدحسن نامی‌که از شعراوفضلاء زمان واز دوستان اوبوده در سن سی‌سالگی درگذشته‌ومسعود این قطعه را در مرثیهٔ او گفته است

برتو سید حسن دلم سوزد	که‌چو توهیچ غمگسارنداشت
تن من زار بر تو مینالد	که‌تنم هیچ چون‌تو یارنداشت



هیچ‌میدان فضل‌و مرکب‌عقل	درکفایت‌چوتوسوار نداشت
من‌شناسم که چرخ خاك‌نگار	چون‌سخنهای‌تو نگارنداشت
بخطا خاطرت کژی نگرفت	از جفا طبع تو غبار نداشت



سی نشد سال عمر تو ویحك　　　　سال زاد ترا شمار نداشت



بد نیارست کرد با تو فلك　　　　تا مرا اندرین حصار نداشت

مسعود سعد سلمان مرتبهٔ آخر که زندانی شد و درحبس افتاد قبل‌از سال ۵۰۰ هجری‌بود بنابراین مرگ این سیدحسن که در ایام حبس‌وی بوده مسلماً قبل از تاریخ مذکور است وعلاوه چنان‌که دراین قطعه ذکرشده عمرسیدهم‌بسی سال بالغ‌نشده‌که بهارعمرش‌راخزان‌رسیده‌ودر گذشته‌است، پس‌این‌سیدحسن بایدغیرازسیدحسن‌اشرف که مداح‌بهرامشاه وسنجرومسعود سلجوقی وملکشاه‌ثانی‌است‌وسن او مسلماً ازهفتاد سال تجاوز کرده است باشد و اگر انتساب این مرثیه بمسعود سعد سلمان صحیح و تردیدی در آن نباشد و همچنین‌دردرستی‌اشعار مثنوی کارنامه یقین حاصل شود و این نظر بادلایل دیگری نیز تایید‌گردد ناچار بدو سید حسن که هر دو از اهل غزنه و از خاندان رسول وشاعر وسخنوراند بایدمعتقدشد یکی سید حسن بن ناصر ودیگرسید حسن‌بن محمد ملقب باشرف

دراین‌صورت چون‌اشعاراین دیوان وهمچنین ترجمهٔ احوالی‌که درکتب تواریخ وتذکره آورده شده از آن سیداشرف است‌که بیهقی وراوندی‌که معاصراوبوده نام پدر اورا هردومحمدنوشته‌اند وازسیدحسن‌ناصرجز نامی باقی‌نیست‌وآنچه راهم‌عوفی‌دربارهٔ سید حسن درکتاب‌لباب‌الالباب آورده مسلما راجع بسیدحسن اشرف‌است بنابراین‌در صورت‌صحت‌حدسی‌که دربارهٔ تعدد سید حسن زده شده آنچه در اینجا از شرح حال سیدنوشته میشودترجمهٔ‌حال حسن‌بن محمد ملقب‌باشرف است .

این‌نکته نیزباید دانسته‌شود که تذکره‌نویسان‌گذشته چندان توجهی بشرح‌حال وخصوصیات زندگی‌شاعر نداشته وغالبا آنچه درشرح‌حال آنهاگفته ونوشته‌اندکلیاتی

---

۱ — این‌مرثیه ۲۸ بیت‌است و برای تمام‌آن رجوع‌شود بصفحهٔ ٦۲ دیوان مسعودسعدسلمان تصحیح دانشمندمحترم آقای‌رشیدیاسمی‌استاد دانشگاه‌طهران‌ودانشمندارجمندحضرت آقای‌دکترشفق استاددانشگاه درتاریخ ادبیات خودسال وفات‌سیدحسن رادر٥٠٦ نوشته‌اند وهمچنین‌دوست‌فاضلم آقای احمدسهیلی مدیر کتابخانهٔ ملی‌ملك سال‌وفات سیدرا در مقالات فاضلانه خود «حصارنای» همان سال ٥٠٦را تعیین کرده ولی از مأخذ این‌تاریخ درهر دو کتاب ذکری نشده.

است که وضع زندگی آنهارا بدرستی روشن نکرده واگر هم درجزئیات وخصوصیات زندگی آنها وارد شده‌اند چون‌بدون غور وتعمق صورت گرفته وچیزی‌راکه شنیده و خوانده بی‌آنکه تأملی در صحت و سقم آن کنند عیناً آنرا نقل کرده باین جهت مرتکب خبطها واغلاط بزرگی‌شده‌اند .

مطالبی که‌دربارهٔ‌سیددر کتب‌تذکره‌ذکرشده‌بسیارمختصر وناچیزوبااینحال‌صحت ودرستی آن مطالب‌موردشك وتردید وبلکه باید گفت بعضی‌ازآنهابکلی خالی‌ازحقیقت است برای توضیح این ادعا و روشن ساختن این‌حقیقت اینك ترجمهٔ حال او را از دو کتاب‌تذکره از تذکره‌های مهم ومعتبر نقل‌کرده وبعد باتوجه با اشعاردیوان وملاحظهٔ گفته‌های مورخین‌معتبر دربارهٔ هریك‌ازمطالب‌نقل‌شده‌وصحت‌وسقم آن‌بحث‌می نمائیم .

محمدعوفی‌در کتاب‌لباب‌الالباب درشرح‌حال وی‌گوید :

« سیدالاجل اشرف الـدین فخرالسادة ابی الحسن (کـذا) بن ناصرالعلوی آن‌حسن نام عالی‌کلام‌که نتیجهٔ ناصر بود و عالم فصاحت را یکی ازعناصربلاغت طبع ذکی‌اورا در ایام‌کودکی‌گردن داده وفصاحت سر برخط بیان او نهاده جهان پیرجوانی‌چنو ندیده و مادر زمان فرزندی مثل‌او ناپروریده . تا خازن زبان درخزانهٔ بیان اوبرگشاد دامن وکنار فضلاء پردرر غرر نقود لطایف شد و تاکاتب ادیب‌وارفلك اشعارتر آبدار او را براوراق اطباق‌جهان تحریر کرد آب‌را درلطافت آبی‌نماند ، و او رایك‌قصیدهٔ مفاخرت باچندان معانی بکر وبنات فکر تمامست و عاقل باید‌که این قصیده را بتأمل بخواند و درمعانی‌او تفکر بلیغ کند تا برکمال تبرز او در این‌شیوه واقف‌گردد .

داند جهان‌که قرهٔ عین پیمبرم   شایسته میوهٔ دل زهرا وحیدرم

(الی آخرالقصیده . . .)

وگویند‌که درآن‌وقت‌که سلطان بهرامشاه لشکر سلطان سوری را بشکست و رایت فتح‌وظفر معلی‌گردانید و سر سوری روان‌کرد بخدمت سلطان‌سنجر و جماعتی از ارکان آن دولت‌را اسیر کردند سیدحسن درمیان آن‌اسیران بود سلطان بهرامشاه فرمود تا اسیران را سیاست‌کنند حسن‌گفت من‌کلمهٔ دارم درخدمت پادشاه اگـر مرا

بنزدیك او برید عرضه دارم اورا بخدمت بهرامشاه بردند سر بر زمین نهاد و این رباعی ادا کرد که : رباعی

آنی که فلك بپیش تیغت ناید بخشش بجز از کف چومیغت ناید
زخم تو که پیل کوه‌پیکر نکشد بر پشه همی زنی دریغت ناید

سلطان درحال اورا عفو فرمود وتشریف منادمت ارزانی داشت »

تقی‌الدین کاشانی درتذکرهٔ خلاصة‌الافکار وزبدة‌الاشعاردر احوال وی گوید :

« ذکراشرف‌الشعراءالصوری والمعنوی سید تاج الدین غزنوی

اوصاف بزرگواری‌وفضیلت‌سخن‌گزاری‌اواظهرمن‌الشمس‌است‌وعلو نسب‌وشرف‌حسب ومحاسن آداب ومکارم اخلاق‌موصوف ومعروف‌و ازفضلاء‌وشعراء کم کسی‌در بیان‌سخن‌و لطافت‌طبع مثل‌او بوده‌و پیوسته‌اقوال‌خودرا‌ازرکاکت‌منزه گردانیده‌وافعال‌را‌ازدنائت‌مبرا داشته وبمعارف‌رضیه واوصاف‌مرضیه برسر آمدهٔ اکفاء واقران‌گشته وهمواره‌بر کبرای فضلاء وفحول شعراءکه هر یك در تصریف بلاغت و فصاحت یگانهٔ زمان بوده‌اند شرف تفوق یافته و با ارباب کفایت‌زی‌بر‌عه‌ولات(کذا)جمع کرده ودرارشاد‌عباد‌عالم وتربیت اولاد بنی آدم طریق آبای‌کرام و قاعدهٔ اجداد عظام را شیوهٔ خود ساخته . بلکه در احیاء‌موات مروت و ابقـای ذات فتوت و ارتقـاء ذروهٔ‌صرامت و اعتلاء درجهٔ افـادت از ثقات دهات گیتی بر سر آمده و در محافل فصاحت و بلاغت و مجامع حکایت و روایت و مراتع لطافت و ظرافت قدوهٔ فصحاء و بلغاء و رواة و ظرفای روی‌زمین شده و درمضمار مجالس‌دانش و بینش‌ومیدان تعالیم آفرینش مقدم عرب‌وعجم‌گشته مجملا توصیف و تعریف سیدمشارالیه زیاده از آنست‌که بامداد مداد و اقلام و اسعاد تحریر و ارقام در این اوراق مثبت و مسطور توان ساخت یا تعداد افراد آن بقاعده و قانون مجمل ومفصل توان نمود .

آورده‌اند که در خطهٔ غزنین‌که مرغزار نشو نبات ذات و جویبار نمو نهاد وی بوده وعظ فرمود و در مجلس وعظ او قریب بهفتادهزارکس در پای منبر جمع آمدند از آن‌جمله چهارهزارکس بشرف‌مریدی اختصاص‌یافتند چون‌این‌خبر بسلطان‌بهرامشاه

---

۱ — لباب‌الالباب ج۲ ص۲۷۰ — ۲۷۶ .

رسید اظهار رنجش نمود و ازندمای خاص یکی راکه درمحل قرب اختصاص داشت نزد سیدفرستاد با دوشمشیر برهنه تا دریك غلاف کند، القصه چون سید پیغام رسول شنید و ارادهٔ اخراج او از ممالك سلطان ازفحوای کلام رسول فهمید هم در آن زودی ازغزنین بیرون آمده عزیمت حرمین شریفین نمود و بعداز توفیق حج وزیارت مرقد مطهر حضرت خیرالمرسلین علیه افضل التحیات و اکمل الصلوات بدارالسلام بغداد رفت و مدتی در آن نواحی بواسطهٔ تعلقی که ایشان را بتیرگر پسری واقع شده بود بماند.

اما صورت آن محبت حقیقت آمیز و کیفیت آن مودت اصلی انگیز که محك تجربه و امتحان اهل پرهیز بود چنانست که مدتهای متمادی بکام احبا و کوری اعدا ابواب مخالطت میان سید و آن شوخ رعنا بنوعی مفتوح بود که مشام روزگار بوی کلفتی و نسیم عدم میل والفتی بهیچوجه ازجانبین نمیشنوده واکثراوقات ملاقاتی که محصل بعضی مدعیات جزوی و کلی بوده بمدد جذبهٔ عشق شبها در کنج خانهٔ مطلوب و روزها در محنت خانهٔ طالب بترس و بیم تمام که نمك مائدهٔ وصل نهانی همین است روی می‌نموده وازبر کار ؛ سلوك آن مزاج و آن پر کارخط خطائی منظور دیدهٔ شعور آن مرکز دائرهٔ محبت نمیگردیده وصدای مضمون این رباعی بگوش درك اهل هوش میرسانیده . رباعیه

آورد نگار من بسویم گذری	گفتم فکنم برگل رویش نظری
شادی وصال بیخودم ساخت چنان	کز هستی خویشتن ندیدم اثری

منقول است که روزگاری باین طریق گذشت که خار دغدغهٔ از رهگذر هیچ اغیاری موجب خارخار خاطر عاشق نگشت آخرالامر چرخ بد روش و دوران بدکنش درطی بساط نشاط از رشك آن اختلاط منصوبهٔ عظمی باخت وعاشق وصال خوی را در بلای هجران انداخت .

و تفصیل این مجمل آنست که یکی ازحاسدان حرفی چند بسمع آن فتنهٔ زمان رسانید و آن حریف پرکار را از طرز اختلاط خود با آن عاشق صادق پشیمان گردانید و معشوق نیز قدر عاشق را ندانسته عرصهٔ دل شجون بد اختلاطی فروچید واز قانون محبت وقاعدهٔ وفا عدول نمود و برخلاف گذشته دست بتعریضات فاسد برگشاد ویکبارگی

درمصادقت جانب شریف عشق ادام‌الله شریفا مداخلت کرد ودرتعظیم و توقیر سید ازسر کوتاه‌نظری تغافلها نمود و کفران نعمت را شعار خویش‌ساخت ومجال‌مجالست بر آن طالب‌متضایق گردانید ورقم بیوفائی‌برجریدهٔ حال کلفت مآل خود کشید و دل‌ازصحبت عاشق وفادار برداشت . لقاضی بهاء الدین :

شعر

سست پیمان دلبری دارم بغایت سنگ دل

سنگ‌دل‌شاید که باشد سست‌پیمان کس‌مباد

ناتوانم همچو چشمت ناتوان بادا رقیب

چون سر زلفت پریشانم پریشان کس مباد

حاصل کلام ، سید مشارالیه نیز راضی بهجران وصابر بحرمان گشته دل‌برفراق نهاد وهجران را بروصال ترجیح داد وحلق طمع‌را بخنجر ناامیدی برید ودوای درد خودرا چشم بر کرم الهی نهاد باین مضمون مترنم گردید ، لشیخ‌رباعی

رباعیه

ای نور دو دیده‌ام چه دیدی از من کز ناز چو سرو سر کشیدی از من

چون طالـع برگشتهٔ من برگشتی چون بخت رمیده‌ام رمیدی از من

علی‌الجمله سید روی در وادی هجران آورد ودل برمفارقت و مباعدت‌معشوق نهاد و بوظایف عبادت چنانکه شیوهٔ وی بود مشغول‌گشت وهر روز که سودای عشق درحرکت آمدی و آتش‌شوق بالاگرفتی و حرارت عشق‌کانون سینه‌اش را در احراق آوردی با خود مضمون این رباعی عین‌القضاة همدانی تکرار کردی

رباعیه

در کوی امید منزلی باید نیست وزکشتهٔ عشق حاصلی بایدنیست

گفتی که بصبر کار تو نیك شود باصبر تو دانی‌که دلی باید نیست

آورده‌اندکه در آن حین از اتفاقات حسنه سلطان مسعودبن‌محمدبن ملکشاه بدارالسلام بغداد آمد بواسطهٔ آنکه ملوك کامـکار و خسروان روزگار در آن وقت صلاح‌کار خویش درمتابعت آرای خلفا پنداشتند و سعادت خودرا در مشایعت حضرت

ایشان میشناختند القصه سلطان سیدرا در دارالخلافه دریافت ودراکرام واعزاز وی مبالغتها نمود ومحفهٔ زراندود ترتیب کرده سید مشارالیه رابطرف غزنین فرستاد وآن خواری که از معشوق دیده بود بعزت پادشاهی مبدل گشت انتهی . . .

اما وفات سیدحسن در ولایت جوین درقصبهٔ آزادوار بوده و بمرض فجأة ازاین جهان فانی بریاض جاودانی انتقال نموده فی شهور سنهٔ خمس و ستین و خمسمائة والحال تربت شریف سید در آن قصبه معین است ومحل ورود فیض است و دیوان اشعار وی آنچه بنظر راقم این حروف رسیده قریب بچهار هزار بیت بود وآنچه بذوق اهل درك خوش آمد بمقتضای حال دراین خلاصه مسطور نمود[۱] »

این بود آنچه راکه محمد عوفی و تقی الدین کاشی دربارهٔ سید گفته و تذکره‌نویسان دیگر هم عین این مطالب را در تالیفات خودبا مختصر اختلافائی تکرار کرده‌اند وچنانکه گفته شد بیشتر این مطالب مورد تردید ودر عین حال قابل بحث و گفتگوست .

اما آنچه راکه عوفی ذکر کرده که « سید درجمعی که از اصحاب سوری بودند گرفتار و اسیر شد و پس از خواندن رباعی مورد عفو واقــع و در سلك ندماء سلطان قرار گرفت» مسلماً خطاست چه ازاین حکایت چنین برمی آید که سیداز کسان سوری بوده و بعد ازواقعهٔ سوری گرفتار و پس ازرهائی ازسیاست درجزو شعرای دربارسلطان بهرامشاه در آمده است درصورتیکه از کتب تواریخ وهمچنین ازاشعار خود سیدمعلوم میشود که وی ازابتدای جلوس بهرامشاه درغزنین بوده ودرجزو شعرای درباری محسوب میشده است .

منهاج سراج در تاریخ طبقات ناصری و عبدالقادربن ملوکشاه بداونی در کتاب منتخب التواریخ و محمدقاسم هندوشاه استرآبادی درتاریخ فرشته نوشته‌اند که :

« هنگامی که بهرامشاه بکمك سلطان سنجر براریکه سلطنت و تخت محمودی نشسبت سیدحسن درغزنین حضور داشت و قصیدهٔ در تهنیت جلوس بهرامشاه دربارگاه بحضور سلطان سنجر برخواند که مطلعش این است :

---

۱ ــ خلاصة الاشعار و زبدة الافکار تقی الدین الحسینی الکاشانی نسخهٔ خطی متعلق بحضرت آقای صادق انصاری .

منادی بر آمد ز هفت آسمان   که بهرامشاه است شاه جهان[1]

قصاید بسیاری‌هم در دیوان وی (یعنی دیوان‌حاضر)موجود است که بااشاراتی که در آنها موجود است مسلماًمربوط بابتدای سلطنت بهرامشاه میباشد و حال آنکه قضیهٔ کشته شدن سوری مربوط باواخر زندگانی بهرامشاه (چنانکه‌ذکر خواهد شد) وموقعی‌است که سید ازغزنه‌بیرون‌شده وازاین‌وقت‌ببعدسلطان‌رادیگر ملاقات‌نکرده که سمت منادمت او را بیابد.

وهمچنین قضیهٔ گرفتاری سید واسیرشدن اودرمیان‌اتباع‌سوری وباخواندن رباعی از سیاست رهیدن و مورد عفو و بخشایش سلطان قرارگرفتنش ظاهراً همگی خالی از صحت است چه بنا بگفتهٔ مورخین سید از ابتدای سلطنت بهرامشاه در دربار او بوده و از شعرای معروف غزنین محسوب میشده وقصاید چندی‌که درمدح بهرامشاه ومربوط باوائل سلطنت اوست در دیوان وی باقی میباشدکه مؤیدگفته مورخین است ازجملهٔ آنهاقصیده‌ایست که‌بمناسبت پیروزی سلطان‌بریکی ازامراء هندکه‌برسلطان‌یاغی شده و درجنگ با سلطان دستگیرگردیده سروده است و در پایان قصیده ازسلطان بهرامشاه درخواست عفواورا نموده است.[2]

ونیزدو قصیدهٔ دیگرراجع بنهضت سلطان بسوی هندوستان و تفصیل غزوات و فتوحات وی در آن مملکت از آن‌وی‌موجوداست‌که یکی از آن دوبدین‌مطلع است:

مـی بنازد باز گوئی خطهٔ هندوستان

شکر حق گوید همی‌بسیاروهستش‌جای آن

(ص ۱۲۹ دیوان)

ودردیگری‌از آن‌دوقصیده اشاراتی‌میباشدکه‌دلیل‌بر آنست که‌خودسیدنیز دراین سفردرر کاب‌سلطان‌بوده ودرهمان وقت‌فتوحات اورابنظم‌در آورده که‌مطلع آن‌این‌است

---

۱ – طبقات ناصری ص۲۳ و منتخب التواریخ وتاریخ فرشته ص۸۶.

۲ – درنسخهٔ-ر- عنوانی که برای این قصیده آورده شده(عین‌عنوان‌درفهرست قصایدذکر شده) غیرمفهوم ومسلماً غلط است وباید چنانکه دراینجا احتمال داده شده‌این‌قصیده درهنگام‌غلبه بهرامشاه برمحمد بوهلیم گفته شده باشد چنانکه بیاید.

چون ز غزنین کردم آهنگ ره هندوستان
از سپاه روم خیل زنگ مـی بستد جهان
(ص ۱۲٦ دیوان)

اگرچه در این قصاید نام امیر هند و کسی که بر سلطان یاغی شده و سلطان بر او پیروز گشته صریحاً ذکر نگردیده لیکن با مراجعهٔ بکتب تاریخ معلوم میشود که این واقعه مربوط باوائل سلطنت بهرامشاه و هنگام پیروزی او بر محمد باهلیم و پسران اوست که وی از جانب ارسلان شاه برادر بهرامشاه امارت هند داشته و در آغاز سلطنت بهرامشاه سرکشی کرده و سر از اطاعت باز زده و سلطان برای قلع و قمع او دو بار بهندوستان لشگر کشیده تا اینکه اورا نیست و نابود نموده است.

قاضی منهاج سراج در کتاب طبقات ناصری و محمدقاسم هندوشاه استرابادی در تاریخ فرشته شرح این دو واقعه را چنین آورده اند « که محمدباهلیم که ازجانب سلطان ارسلان شاه (۵۰۹ـ۵۱۱) برادر بهرامشاه سپهسالار لشکر غزنویان در لاهور بود در اوائل سلطنت بهرامشاه برسلطان در آمد و خلاف آغاز کرد سلطان بعداز آنکه مملکت را بضبط در آورد بطرف هندوستان لشکر کشید و با محمد باهلیم جنگ کرد و در ۲۷ رمضان (یا ۲۱ رمضان بگفتهٔ تاریخ فرشته) سال پانصدودوازده اورا بگرفت و بند کرد و بغزنین آورد و در آخر ازگناه او درگذشت و ولایت هندوستان را دوباره بدوعنایت کرد محمد پس از اندك مدتی دوباره بطغیان پرداخت و از اطاعت سلطان بار دیگـر بیرون شد برای رفع فتنهٔ او بهرامشاه مرتبهٔ دیگر بهندوستان لشکر کشید و باوی حرب کرد در این مرتبه محمدباهلیم دروقت هزیمت با دوفرزندش بباطلاقی فرو رفت و اثری از او پدید نگشت »[۱].

نصرالله بن محمدبن عبدالحمیدهم دراول ترجمهٔ کلیله و دمنه خود از این فتوحات سلطان یاد کرده و گوید:

« و بر اثر آن اگر دیو فتنه در سر آل بوحلیم (کذا) جای گرفت تا پای از حد بندگی بیرون نهادند در تدارك کار ایشان رسوم لشکرکشی و آداب سپاهداری ازنوعی

۱ ـ طبقات ناصری طبع هند ص ۲٤ و تاریخ فرشته ج ۱ طبع هند ص ۸۷.

تقدیم فرمود که روزنامهٔ سعادت‌باسم وصیت‌او مورخ گشت و کارنامهٔ دولت بذکر محاسن اوجمال گرفت و بدین دوفتح با نام که بفضل ایزد ... الخ »[۱].

شعرای غزنین درمرتبهٔ اول که پیروزی نصیب سلطان‌شد ومحمدباهلیم دستگیر گردید قصایدی بتهنیت گفته و بهرامشاه را بدین‌فتح بزرگ و با نام ستوده‌اند.

ازجمله شعرائی که سلطان‌را در این‌فتح تهنیت گفته یکی سیدحسن‌است که در قصیدهٔ باین مطلع :

زمانه دامن اقبال شهریار گرفت سعادتش چو دل و دیده در کنار گرفت

پس‌از مدح و تهنیت سلطان عفو یاغی را هم بدین ابیات تقاضا کرده گوید:

گل فضول چو پژمرده شد ندانستند که حق نعمت بگرفت و استوار گرفت

خدایگانا گر مدبری خطائی کرد سزای کردهٔ خود دید و اعتبار گرفت

تو هم عنان‌کرم سوی عفو تاب که او بدست خواهش فتراك زینهار گرفت

(صفحهٔ ۲۲-۲۳ دیوان)

و دیگری عثمان مختاریست که در قصیدهٔ بدین مطلع :

شادباش ای کعبهٔ کیخسروان روزگار دیر زی ای‌قبلهٔ اسکندران تاجدار

سلطان را در این پیروزی تهنیت گفته و چون در حال قدرت دشمن را عفو کرده او را ستوده است و قصیدهٔ مختاری در اینکه راجع بواقعه محمد باهلیم وپیروزی بهرامشاه براواست‌روشن‌تر است.

وی در همین قصیده گوید :

تخت کیکاوس را کیخسرو از موبد گرفت

و افسر محمود را بهرامشاه از ذوالفقار

از شکار گوره خر معروف شد بهرام گور

وز شکار پادشاهان این شه خسرو شکار

لاشك‌ازمحمودو بهرام‌این‌چنین‌باشد که‌اوست

ملك‌جوی و تخت‌گیر و شاه‌بند وشاه‌خوار

---

۱ — کلیله ودمنه چاپ امیر نظام ص ۱۰۹.

باد نا برده غبار راهت از غزنی بشرق
در پشاورهزهز افتاده چو باد اندر غبار؟
آنکه بود از وفق تو زنهار دار رای هند
چون‌خلاف آورد شدبر جان‌خودزنهار خوار
من بدین نصرت چگونه تهنیت گویم ترا
چون همی‌دانم که ملك تست ملك کردگار
تیغ محمودی که اسلام آبداراز آب اوست
بود سالی صد که آن بیکار بود از کارزار
مردمان پنداشتند آن ملك شد زان واقعه
چشم زخمی بود سخت و آفتی‌بود استوار
وین ندانستند که با رایت منصور تو
ماربودی خصم از او موری بر آوردی‌دمار
رسته شد العفو عندالقدرة در افواه خلق
تا تو اندر حال قدرت عفو کردی اختیار
بردباری بر دوام مملکت باشد دلیل
دایم اندر ملك باش ای پادشاه بردبار[۱]

نکتهٔ قابل توجه این است که این دو شاعر در قصیدهٔ خود پس از عرض تهنیت یکی از سلطان درخواست عفو و گذشت ازجرم و گناه یاغی‌را نموده ودیگری گذشت و عفو سلطان را از سرکش و یاغی ستوده‌است و چنان‌گمان میرود که مردم غزنین را دل بجانب محمدباهلیم و پسران او بوده و بمحو و فنای خاندان او راضی‌نبوده انداز این‌جهت این دوشاعر بخشایش گناه اورا درپیشگاه سلطان ستوده و استدعاء عفو اورا نموده و ازدرگذشتن بهرامشاه از جرم او اظهار خرسندی کرده‌اند.

هیچ بعیدنیست که‌توجه بزرگان‌غزنه‌و جانبداری‌کسان واطرافیان سلطان‌سبب شده باشدکه‌سلطان از گناه اودرگذرد ودوباره او رابحکومت‌هندوستان‌منصوب دارد

---
۱ - دیوان مختاری نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مدرسهٔ سپهسالار و کتابخانهٔ مجلس شورای ملی.

وبدان صوب روانه‌اش‌سازد و این‌معنی درقصاید این‌دوشاعر تاحدی نمایانست

در دیوان‌سید قصیدهٔ دیگری است‌بدین مطلع :

گشادصورت دولت بشکرشاه دهان — چو بست زیور اقبال بر عروس جهان

که آن نیز درتهنیت فتح هندوستان است و بطوریکه در بعضی نسخ‌درعنوان‌آن‌نوشته شده سیداین‌قصیده‌رااز نیشابور بغزنه‌فرستاده و بسوگند نامه‌اشتهار یافته‌وازاین قصیده چنان بر می آید که شاعر آنرا پس از لشکرکشی بهر امشاه کرت دوم بهندوستان و پس از پیروزی بر محمد باهلیم و قلع و قمع اتباعش سروده است و همچنین از بعضی از ابیات دیگر آن معلوم میگردد که در این هنگام بسعایت بعضی از اهل غرض سلطان بر سید بی مهر شده و بسخنان دروغ و خالی از حقیقت دشمنان بر شاعر دل‌بدکرده و از این جهت وی مستشعر گشته و بنشابور فرار کرده و این قصیده رادراعتذار ساخته و بسوی‌سلطان‌فرستاده‌است،ودراین‌قصیده‌سیدسعی کرده که‌ازخود رفع تهمت‌نماید وخواسته که بدین‌وسیله‌دل‌سلطان‌رانرم کرده‌و او را بازباخود بر سر مهر آورد .

محتمل‌است‌جرم‌و گناه‌سید که‌اورابدان‌متهم کرده‌اند دوستی‌وجانب‌داری‌ازمحمد باهلیم باشدچه‌درهمین‌قصیده گوید :

تبارك الله آن ساعت خجسته چه بود — که بازگشت مظفرزغزو هندستان
قوی دلت که مبادا سبك دریغ که شد — بهر دروغ بدین بندهٔ ضعیف گران

☆☆☆

بدان خدای که هر ذره بر حقیقت او — نمود روشن‌چون آفتاب‌صدبرهان
ز نیستی سوی هستی سبك معلق زد — بامرش این فلك پایدار سرگردان

☆☆☆

که حق نعمت یکروزهٔ ترا کان هست — فزون زریگ بیابان و قطرهٔ باران
بعمر خود نه فراموش کرده‌ام نکنم — نه‌نیزدردلم‌آید که‌هرگز این‌بتوان
وراین‌خلاف‌بود پس بگفته‌ام که توشاه — نه آفتاب جهانی نه سایهٔ یزدان

☆☆☆

خدایگانا گندم نخورده چون آدم　　برون فتادم ناگه ز روضهٔ رضوان

☆☆☆

تو خود ببخشی سهلست لیك اندیشم　　که خاطر چو توئی شد بچون منی نگران

(ص۱٤۹ـ ۱٥٤ دیوان)

ظاهراً بی گناهی سید پس ازچندی برسلطان ظاهر گشته وقصایداعتذاریهٔشاعردر او اثر کرده‌ازاین‌روبر اورحمت آورده وازنیشابور بغزنه‌اش‌خواسته ودوباره‌موردلطف‌و مرحمت‌خویش قرار داداست‌وشاعر بشکرانهٔ‌این‌موهبت‌وسپاسگزاری‌از‌این‌عنایت‌سلطان قصیدهٔ بدین‌مطلع سروده است :

دلم زان پستهٔ خندان شکر یافت　　وزآن یاقوت جان‌افشان گهر یافت

(ص۲٦-۲۷دیوان)

و نیز قصیده که بدین مطلع است :

یا رب منم که بخت مرا بازدر کشید　　وز قعر خاك تیره باوج قمر کشید

(ص٦٦ دیوان)

ظاهراً درهمین اوقات یعنی پس از بازگشت بغزنه‌وموردتوجه ومرحمت سلطان واقع شدنش گفته باشد.

و این چندبیت ازاین قصیده شاهد این مدعا است که گوید :

خداوند جهان بهرامشه آنك　　ز بهر خدمتش جوزا کمر یافت

بدین‌رحمت که‌برمن بنده‌فرمود　　حقیقت‌کان بملك بحر و بر یافت

ز یمن آنکه هدهدرا طلب کرد　　سلیمانی بملك خود دگر یافت

دلم ز اندوه در شادی بپرورد　　چو این تشریف شاه دادگر یافت

بلی خفاش خاکـی بود تیره　　زعیسی زنده گشت‌و بال‌و پر یافت

(ص۲۸ دیوان)

وبجزاین چندقصیده که دراینجا آورده شد قصاید وغزلیات بسیاردیگری‌دردیوان اوهست که‌مسلماً‌تمام‌مربوط‌باوائل‌سلطنت‌بهرامشاه‌و پیش‌ازواقعهٔ‌سوری‌وحادثهٔ گرفتاری و قتل وی گفته‌شده وهمه‌دلیلست برآنکه گفتهٔ عوفی درست‌نیست وسید ازهمان‌ابتدای

سلطنت بهرامشاه در زمرهٔ شعراء دربار و مقربان وی بوده و شاید چنانکه عوفی گفته سمت منادمت‌هم داشته است.

اما حادثهٔ سوری که در بعضی تذکره‌ها و همچنین دراشعار سیدحسن بدان‌اشاره شده شرح آنرا منهاج سراج در کتاب طبقات ناصری چنین آورده است که:

«ملك‌الجبال قطب‌الدین محمود غوری را درعهد پادشاهی بهرامشاه با برادران مناقشتی افتاد و از برادران‌درخشم شد و بغزنین‌نزد بهرامشاه رفت ملك‌الجبال ازحسن و جمال نصاب تمام داشت و مروت بکمال چون بغزنین رسید دست ببذل و بخشش برگشادازاین‌رو مهرش در دل خلق جای گرفت جمعی از خواص بهرامشاه براو رشك بردند و درصددغمز برآمدند.و ببهرامشاه گفتند وی‌بنظر خیانت بحرم سلطان‌مینگرد واموال بذل میکند تا پادشاهی غزنین بدست گیرد در بهرامشاه این سخنان مؤثر افتاد و فرمان داد تا اورا درخفیه شربت مهلك داده ونابودش کرده و در غزنین جسدش را دفن نمودند و ازاین‌عمل خصومت و دشمنی میان‌خاندان محمودی ودود مان شنسبی پیدا شد و سبب خرابی خاندانها گردید سیف‌الدین سوری برادر ملك‌الجبال چون‌خبر حادثهٔ برادر شنید لشکر بسیار ازغور و نواحی آن جمع کرد و با استعداد تمام در سال ۵۴۳ قصد غزنه کرد بهرامشاه ازلشکرغورمنهزم‌شد و بهندوستان گریخت‌وسوری درجمادی‌الاولی ۵۴۳ غزنه پایتخت محمودیان را متصرف شد و جمله امرا ورجال و معارف‌غزنین و اطراف امر اورا گردن نهادند وپیشش سراطاعت‌فرود آوردند سوری ازبادهٔ این پیروزی‌مست ومغرورشده بود ازسر غفلت قبل‌از رسیدن زمستان‌لشکریان غوررا اجازت داد که بدیارخود بازگردندوفقط چندنفرازخواص‌را نزدخودنگاهداشت چون زمستان برسید وبرف وسرما شدت یافت وراههای غور ازشدت سرما و بسیاری برف‌مسدود گشت مردم غزنین که دل با بهرامشاه داشتند و ازترس و بیم‌غوریان‌اطاعت میکردند چون خبرشدندکه لشکریان غور بازگشته ودرزمستان رسیدن کمك ومدد ازغور بغزنین متعذر است پنهانی ببهرامشاه نامه‌ها نوشته و اورا بآمدن غزنین ترغیب وتحریض کردند سلطان بهرامشاه بی‌خبراز هندوستان بغزنین آمد وسیف‌الدین‌سوری وقتی ازآمدن بهرامشاه خبریافت که‌دوفرسنگ‌بیش تا پایتخت فاصله‌نداشت‌پس‌باوزیر

خویش سید مجدالدین موسوی وجمعی ازخواص خود ازغزنین بیرون شد و راه غور پیش گرفت بهرامشاه برسلطان‌سوری زد وغزنین را درمحرم ٥٤٤ دوباره‌بتصرف آورد وسواران خودرا بتعاقب سوری فرستادو پس ازجنگهای‌بسیار سخت که بین‌طرفین‌روی داد سوری را بامان بگرفتند چـون بدروازهٔ غزنین رسیدند بفرمان بهرامشاه سوری ووزیرش‌را بردو اشتر برنشانده ودر کوچه وبازار غزنین‌تشهیرودرسر پل یك‌طاق‌غزنین هردو را بردار کشیده و کشتند.انتهی» ۱

درهمین تاریخ یعنی پس از مراجعت سلطان بغزنه و ظفر او برسوری حساد و دشمنان سید بار دیگر مجالی بدست آورده و اورا که پس از فرار بهرامشاه در غزنه باقی‌مانده بود بدوستی وهواخواهی سیف‌الدین متهم‌کرده وسلطان‌را برسیدخشمگین نمودند . سیددراین واقعه چندین قصیده و غزل دارد که در همه تأثر خود را ازاین پیش‌آمد اظهار و از تهمتی که بدو زده شده و ازگناه ناکردهٔ که باو نسبت داده شده خودرا بری میشمارد و ازپیشگاه سلطان درخواست میکند که کسی‌را برگمارد که در این کار تحقیق نماید و آنچه‌را دشمنان باو نسبت داده‌اند رسیدگی کند تا بر سلطان معلوم گردد تمام آن سخنان دروغ و کذب‌محض‌بوده شاید بدین‌وسیله غبار کدورتی‌را که ازاین راه بر خاطر سلطان نشسته برطرف سازد و بهرامشـاه را دوباره با خودبر سرلطف آورد . و این‌معنی درچند قصیده و غزل‌وی که بنام بهرامشاه گفته ظاهر است ازجمله‌درقصیدهٔ که درتهنیت پیروزی سلطان برسوری سرود. واز نیشابورفرستاده‌است بدین مطلع :

سزد گر جبرئیل آید بدین پیروزه گون منبر
کند آفاق را خطبه بنام شاه دیـن پرور

چنین گوید :

بنام آن خداوندی که فضلش از همه شاهان
که بربخشایش‌وبخشش تراکرده‌است‌سردفتر
بلطف او که گر خواهد چنین صنعی پدیدآرد
ز مردم گرچه می‌بیند ز خود هم نایدش باور

---

۱ ــ تاریخ طبقات ناصری چاپ هند.

که هفت اقلیم زندانیست بر من بی جمال تو
نه خشنودم‌زجان ودل‌نه آگاهم‌زخواب وخور



معاذالله که بگریزم ز حکمت هر کجا باشم
تو بس نیکو خداوندی منم بد بنده وچاکر
مرا رنجت به‌از راحت‌مرادردت به ازدرمان
مرا خارت به از خرما مرا دارت به از منبر
تو نوز عالمی ظل خدائی و ز نور و ظـل
بجز اندر عدم پنهان شدن کاری بود منکر
اشارت کن‌سدیدی را که‌حالمن کند روشن
چوشدجرمم‌یقین‌توذیل‌عفوخودبر آن گستر
بیك فرمان که نافذ بادزین شرمم‌خلاصی‌ده
بیك‌رحمت که شامل‌بادزین‌رنجم برون‌آور
(ص ۸٦ دیوان)

و همچنین در قصیدهٔ دیگری که ظاهراً درهمین اوقات درپوزش ومعذرت و طلب عفو و بخشایش از گناه خویش گفته و بخدمت سلطان فرستاده بدین‌مطلع :

زهی رونق ملك ازسر گرفته بیك تاختن هفت‌کشور گرفته

چنین گوید :

چوخرم شدی یادکن بندهٔ را که بودی‌از آن‌بزم‌شکر گرفته
بشکرانهٔ آنکه‌شدخصم‌دولت بدست تو شاه مظفر گرفته
بشکرانهٔ آنکه اقبالت او را بنزد تو آورد حنجر گرفته
بشکرانهٔ آنکه دیدی‌بمیدان رسنها گلوشان‌چو چنبر گرفته
ببخشای بر من که نیکو نیاید ز بنده دل بنده پرور گرفته
(ص ۱۷۵ دیوان)

وهم دراین غزل که بنام بهرامشاهست گوید :

چو جانم گـرامی همی داشتی — سرم را بگردون بر افـراشتی
ز روی بزرگی چه واجب کند — بیفکندن آنـرا کـه بر داشتی
چه کردم نکوئی کزین سان مرا — میان مهان خوار بگـذاشتی
مبیناد چشـم حسن هیچ روز — کـه بـا دشمنانت بود آشتی

(ص ۲۹۷ دیوان)

و دیگر دوبیت زیر که ازغزل دیگریست :

میر عرب آهـو را بنواخت چو گفتند
کین آهو یك روز گذشت از حرم تو
نه تـو کم از آن میری نه من کم از آهو
نی نیز کمست از عرُب او عجم تو ـ الخ »

(ص۲۹۳ دیوان)

ازاشعارفوق وابیات دیگری که اوراست و برای احتراز از تطویل از ذکر آن خودداری شد بخوبی معلوم می‌گردد که‌سبب خشم سلطان برسید و گناه اومتهم بودن او بدوستی سیف‌الدین سوریست نه آنچه که صاحبان تذکره گفته‌اند

و از آنچه ذکرشد روشن گردید که سیدحسن دومرتبه ازنظر سلطان بهرامشاه افتاده ومغضوب وی گردیده یك مرتبه در اوائل سلطنت وی وبعد ازحادثهٔ سرکشی و طغیان محمد باهلیم که دراین مرتبه پس از مدتی مورد لطف ومرحمت واقع وسلطان با او برسرمهر آمده است ومرتبهٔ دیگر دراواخر ایام دولت بهرامشاه وموقع مراجعت سلطان از هندوستان وتصرف غزنه وپیروزی برسوری است که‌دراین‌مرتبه با همه‌تضرع وزاری وعجز ولابه که‌شاعر نموده والتماس عفوو بخشایشی که کرده‌سلطان بسخنان او وقعی ننهاده و ازگناه اودرنگذشته و باواجازه‌بازگشت بغزنه نداده است و او در این مرتبه‌پس از مدتی توقف در نیشابور ازآنجا بقصد حج بیت‌الله متوجه بغداد گردیده است .

وآنچه جمعی ازتذکره‌نویسان نوشته‌اند که «درمجلس وعظ آن سرحلقهٔ اسرار قریب هفتاد هزار کس حاضربودند ازآن‌جمله چهارهزار کس اظهار ارادت و اخلاص

بدو مینمودند جمعی از اهل‌غمز نزد بهرامشاه سعایت کردند ... الخ [۱] »

ظاهراً افسانهٔ بیش نیست وحقیقتی ندارد چه اجتماع هفتاد هزار کس درمجلس وعظوی اگر محال نباشد بسیار بعید و متعذر است و برفرض آنکه این امرهم صورت گرفته و درمجلس تذکیر اوجماعت بسیار جمع شده باشند که موجب توهم‌سلطان شده باشد مسلماً خروج وی ازغزنه بدان‌سبب نبوده بلکه سبب همانست که گفته شدکه پس از بازگشت‌سلطان بغزنه بسبب‌اتهام‌شاعر بدوستی وهواخواهی سیف‌الدین‌بوده واز اشعار وی نیز معلوم میشود که پس از ورود سلطان‌بغزنه سید را یارای توقف‌در غزنه نمانده و از بیم جان بنیشابور گریخته و قصیدهٔ تهنیت و همچنین قصاید اعتذاریه خود را از نیشابور بغزنه فرستاده است .

دلیل‌اینکه سید درموقع بازگشت سلطان بغزنه و کشته شدن‌سوری عازم مکه شده است گفتهٔ بیهقی است در کتاب لباب‌الانساب که گوید : سید را در نیشابوردرسال ٥٤٤ که‌بحج میرفت ملاقات کردم و این درست مطابق‌تاریخ فتح‌غزنه است که‌سیدخود درقصیدهٔ تهنیت پیروزی سلطان برسوری همین تاریخ را آورده گوید :

دوم روزمحرم‌سال برثامیم دال الحق　　　برآمدناموروفتحی کزآن گویندتامحشر

(ص ۸۷دیوان)

سید ظاهراً پس ازحرکت از نیشابور ابتدا ببغداد رفته ودرآنجا پس از چندی توقف با امیر فخرالدین که ازامراء بغداد است‌بمکه‌شده وقصیدهٔ راکه‌بدین‌مطلع‌است:

من‌براه مکه آن دیدم زفخر روزگار　　　کـز پیمبر دید در راه مدینه یار غار

(ص ۹۰ دیوان)

درمدح آن‌امیر دراینوقت گفته است:

سید پس از زیارت‌مکه زادهاالله شرفا متوجه زیارت مدینه طیبه‌شده ودر حرم‌مطهر پیغمبر ترجیعی‌راکه‌بدین بیت آغاز میشود گفته :

---

۱ — خلاصة الاشعار تقی‌الدین کاشی نسخهٔ خطی متعلق بدانشمند ارجمند آقای انصاری و آتشکدهٔ آذر وتذکرهٔ هفت اقلیم‌امین احمدرازی نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مدرسهٔ سپهسالار .

یارب این مائیم و این صدر رفیع مصطفاست

یارب این مائیم و این فرق عزیز مجتباست

(ص ۲۳۵ دیوان)

و در برابر قبر مطهر حضرت رسول خوانده است.

حمدالله مستوفی در تاریخ گزیده گوید « سیدحسن غزنوی معاصر بهرامشاه بود اشعار خوب دارد. گویند بوقت آنکه بزیارت رفته بود، بنعت آنحضرت ترجیعی «سلموا یاقوم» گفته چون بدین بیت رسید:

لاف فرزندی نیارم زد دراین حضرت ولیك

خدمتی گفتم ز حضرت خلعتی بیرون فرست

دستی از قبه بیرون آمد باو حلهٔ داد و گفت یا بنی خذ [1] »

سید با آنکه دردوران مسافرت مورد احترام همگی بود باز غزنه و الطاف بیکران سلطان بهرامشاه را هیچ فراموش نمیکرد و پیوسته درخیال بازگشت بوطن بود و لیکن از سیاست سلطان بیم داشت و میخواست دل سلطان را نرم سازد تا از گناه او بگذرد و اجازه دهد که بغزنه باز گردد باین امید پس از زیارت مدینهٔ طیبه قصیدهٔ مبنی برمدح و اشتیاق بلقای سلطان گفته و بغزنه فرستاد و در آن قصیده آرزو میکند: که روزی را خواهیم دید که شاه با من برسر لطف آید و مورد نوازش و مرحمت وی واقع شوم این دوسه بیت از آن قصیده شاهد مدعا است:

هرگز بود که باز ببینم لقای شاه　　شکرانه در دودیده کنم خاکپای شاه

هرگز بود که برمن سرگشتهٔ غریب　　چون روی شاه خوب شود باز رأی شاه

هرگز بود که باز چو بلبل نوا زنم　　بر گلبن مدیح و ببستان سرای شاه

(ص ۱۷۱ دیوان)

عبدالقادر بن ملوکشاه بداونی در کتاب منتخب التواریخ خویش گوید « این قصیده را سید از مکهٔ معظمه بنام سلطان بهرامشاه گفت و بغزنه فرستاد »

و از اینکه در همین قصیده گوید:

اکنون عزیمت سفر قدس کرده‌ام　　هم کرده‌ان بدولت بی‌منتهای شاه

(ص ۱۷۲ دیوان)

---

۱ - تاریخ گزیدهٔ حمدالله مستوفی چاپ عکسی صفحهٔ ۸۱۷.

احتمال میرود که پس از زیارت مکه و مدینه متوجه بیت المقدس گشته و آن مکان شریف را نیز زیارت کرده و بعد ببغداد مراجعت کرده باشد.

در دیوان وی قصیده ایست در مدح جمال‌الدین ابوجعفر محمد بن علی بن ابی منصور اصفهانی وزیر قطب‌الدین صاحب موصل که شاید درهمین اوقات گفته وسفری نیز بموصل کرده باشد و احتمال دارد چنانکه بعضی از تذکره نویسان نوشته اند قصیدهٔ مدح اورا در بغداد گفته و بموصل فرستاده باشد.

و قصیدهٔ را که بدین مطلع است:

جان میبرد بعشرت حوران گلشنم

تن میکشد بخدمت دیوان گلخنم

و این بیت تاریخ درمیباشد:

از بعد پانصد و چهل و پنج گو بیا

در من نگر که معجزهٔ جد خود منم

(ص ۱۲۳ دیوان)

ظاهراً پس از زیارت بیت‌الله درهمان اوان ورود ببغداد گفته است.

سید پس از زیارت قبر پیغمبر علیه السلام بسوی بغداد مراجعت نموده وچنانکه جمعی از تذکره نویسان نوشته اند مدتی در بغداد توقف کرده و بعد از آن بسوی همدان رفته است.

واما آنچه را که تقی‌الدین کاشی در تذکرهٔ خلاصة‌الاشعار در خصوص عشق سید و مفتون شدنش در بغداد بتیر گر پسری با شرح وبسط تمام ذکر کرده ظاهراً ازمجعولات خود اوست واساس ومأخذ صحیحی ندارد چه وی دراین کتاب بنا برروشی که پیش گرفته برخود التزام کرده است که ازهر شاعری که ترجمهٔ حالی ذکر میکند اورا مفتون وشیفتهٔ دلبری جلوه دهد و برای او معشوقی اثبات نماید چنانکه سلطان حسین میرزای بایقرا پیش از وی در کتاب مجالس العشاق چنین کرده واز این روی تقی‌الدین برای سید این حکایت را ساخته و پرداخته است ولی برخلاف آنچه که او ادعا کرده و گوید «سید مدتی در آن نواحی بواسطهٔ تعلقی که ایشانرا بتیر گر پسری واقع شده بود بماند» توقف سید در بغداد چندان دراز نبوده واقامتش در آنجا بیش ازچند ماه طول نکشیده ودارالخلافه را بزودی ترك گفته و بهمدان رفته است چه سید بنابر قصیدهٔ که درراه بادیه یا هنگام ورود ببغداد گفته

تاریخ آنرا سال ۵۴۵ تعیین کرده و تذکره نویسان عموماً نوشته‌اند که « سلطان مسعود سلجوقی او را از بغداد بسوی غزنه روان کرد » وچون بنا بگفتهٔ ابن اثیر در تاریخ کامل « سلطان مسعود در سال ۵۴۵ بواسطهٔ شیوع بیماری درعراق و بخصوص بغداد در آنجا نماند و بهمدان رفت و تا آخر عمر دیگر ببغداد باز نگشت » از این روی باید سیدهم درهمین سال یعنی هنگام حرکت سلطان از بغداد بیرون شده باشد بنابراین توقف وی در بغداد بسیار نبوده که بتواند « مدتهای متمادی بکام احبا و کوری اعدا با محبوب بسر بردو از مخالطت و معاشرت با او برخوردار گردد. » و بسیار بعیداست کسی که خود را از بزرگان دین میشمارد و خویشتن را بعقل و شرع پای بند میداند و در مقام مفاخرت درهمین قصیده که درراه بادیه گفته میگوید :

هم با کمند عقلم وهم با لگام شرع — تا کره سپهر نگوید که توسنم

مردانگی اگر ننمایم زمانه را — پس من زن زمانه و نی مرد و نی زنم

ازدیگ سینه جوش بر آوردمی ولیك — از عقل کاسه‌ایست براین سر نهنبنم

درد سرم مباد که گر بایدم گلی — باید زمه گلاب و ز خورشید چندنم

گر منکری بیاید و گویم بنگروم — تا معجز رسول نگردد مبرهنم

از بعد پانصد و چهل و پنج گو بیا — در من نگر که معجزهٔ جد خود منم

(ص ۱۳۲ دیوان)

پیرانه‌سر دلباخته و مفتون تیر گر پسری گردد و بواسطه شیفتگی وعشق باو در بغداد مدت مدیدی بماند .

جمعی از تذکره نویسان دربارهٔ ورود سید ببغداد نوشته‌اند که « سید چون ازحج باز آمد و ببغداد رسید ومردم آن کرامت دیدند (مقصود همان کرامتی است که حمدالله مستوفی ذکر کرده و در پیش نوشته شد) بسیار معتقد اوشدند بروزگار الراشد [1] در آنوقت سلطان مسعود سلجوقی او را بسیار توقیر و احترام و نوازش بیحدو شمار کرد و چندی در خدمت سلطان ببغداد بماند » بعضی نوشته‌اند در آنجا توطن اختیار کرد [2] و بعضی دیگر نوشته‌اند که سلطان مسعود او را درمحفهٔ زراندودی نشانده و باعزاز و احترام بسوی غزنینش فرستاد [3] .

۱ ــ تذکرة الشعراء دولتشاه سمرقندی چاپ لیدن صفحه ۱۰۴ .

۲ ــ تذکرهٔ حسینی چاپ هند .

۳ ــ تذکرهٔ آتشکده نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مدرسهٔ سپهسالار.

این مطالب که‌راجع بورود سیدحسن ببغداد وتوقف‌وحرکت اواز آنجا ازکتب تذکره نقل‌شد ازچندجهت مورد نظر واشکالست .

اول آنکه ورود اورا بیشتر درایام خلافت‌الراشد بالله نوشته اند وحال آنکه مدت خلافت الراشد از ۲۷ ذیقعده ۵۲۹تا ذیقعده ۵۳۰ (یازده ماه ویازده روز) [۱] بوده و این تاریخ با تاریخ ورود سید ببغداد که مسلماً در حدود ۵۴۵است موافق نیست و خلیفهٔ‌عباسی‌در آن‌تاریخ‌المقتفی‌لامرالله (۵۳۰-۵۵۵)بوده‌نه‌الراشدوچون‌همان تذکره نویسان گفته اند : که سلطان مسعود سلجوقی سید را دربغداد توقیر و احترام‌کرد » پس‌ذکرالراشد بالله در این موقع خطاست و باید المقتفی بالله صحیح باشد چه باتفاق تمام مورخین رفتن‌سلطان‌مسعود ببغداد در زمان‌خلافت المقتفی‌بوده نه الراشد .

دوم آنکه‌نوشته‌اند «سلطان مسعود اورا در محفهٔ زراندودی نشانـده وبسوی غزنینش فرستاد [۲] » صحت‌این‌مطلب نیزمعلوم‌نیست چه راوندی درتاریخ راحة‌الصدور گوید :

«در جمادی‌الاخرة سال۵۴۶ ؟ (ظ : ۵۴۷) سلطان (مسعود) رااندك‌مایه‌رنجی ظاهر شد یك‌هفته آن رنج برداشت و شب غرهٔ رجب برحمت خدای انتقال‌کرد [۳] در کوشکی‌نو که میان میدان ساخته بود و هم در آن‌شب اورا بهمدان بردند و بمدرسهٔ سربرزه [۴] دفن‌کردند و سید اشرف این مرثیه بگفت وبحضور امراء دولت برخواند :

شاه جهان‌گذشته و ما همچنان خموش

کو صد هزار نعره وکوصد هزار جوش [۵] »

(ص۲۱۱ دیوان)

واین گفتهٔ‌او‌صریح‌است که سیدحسن تااین‌تاریخ‌ملازم‌رکاب‌سلطان‌بوده‌ودرهنگام

---

۱ - تاریخ‌کامل ابن‌اثیر صفحهٔ۱۶ ازجلد یازدهم .

۲ - تذکرهٔ‌دولتشاه سمرقندی صفحهٔ ۱۰۴ .

۳ - مولد سلطان مسعود بگفتهٔ ابن‌اثیر درتاریخ‌کامل ذیقعدهٔ سال ۵۰۲ و وفاتش اول رجب ۵۴۷و ابتدای سلطنتش بعداز وفات ملك طغرل‌سلجوقی درمحرم ۵۲۹ بوده‌است بنابراین سال وفات وی که در راحة‌الصدور ۵۴۶ آمده ظاهرا اشتباه است (رجوع شود بصفحهٔ ۶۰ ج ۱۱ تاریخ کامل‌چاپ‌مصر) .

۴ - سربرزه نام محلهٔ بوده که‌آن مدرسه درآن‌محله بوده (حواشی راحة‌الصدور) .

۵ - راحة‌الصدور چاپ لیدن ص ۲۴۵ .

مرگ اودرهمدان اقامت داشته پس آنچه نوشته اند که سلطان مسعود اورا بغزنین فرستاد صحیح نیست بلی ازبعض اشعار او مستفاد میشود که با آنکه در بغداد و همدان پیوسته مورد توجه و عنایت سلطان مسعود سلجوقی بوده باز دل او سوی غزنه داشته و ازاین جهت درقصیدهٔ تضرع آمیزی که بخدمت سلطان بهرامشاه فرستاده خواسته است سلطان را راضی کند که به غزنه بازگردد و چون جواب مساعدی از سلطان بدو نرسیده و از آنجانب مأیوس گشته قصیدهٔ دیگری بخدمت سلطان سنجر بنشابور فرستاده که در آن اظهار اشتیاق بخدمت وی میکند واین ابیات از آن قصیده است :

هر نسیمی که بمن بوی خراسان آرد
چون دم عیسی در کالبدم جان آرد
خسرو اعظم سلطان سلاطین سنجر
کانچه گوید بضرورت فلکش آن آرد
خسروا حاجتم این است که یزدان بکرم
بازم اندر کنف سایهٔ یزدان آرد
بجلال تو که گردون همه عالم بر من
بی جمال تو همی تنگ چو زندان آرد
(ص۳۲ دیوان)

دور نیست علت انصراف سیدازرفتن بغزنه این باشد که در این اوقات اخبار ناگوار غزنه بدو رسیده که علاءالدین غوری بخونخواهی برادر بغزنه لشکر کشیده وسلطان بهرام شاه از برابر او گریخته و او پایتخت محمودیان رامتصرف و ویران ومردم را قتل عام نموده است این اخبار موحش وجانگداز سبب شده که سید از رفتن بغزنه خود داری نماید .

پس از آنکه ازرفتن بغزنین منصرف گردیده گاهی درعراق و گاهی درخراسان دیده میشود چنانکه راوندی گوید « پس ازفوت مسعود هنگام جلوس ملکشاه بن محمود سلجوقی (متوفی ۵۵۵ در اصفهان) ترجیعی راکه بدین مطلع است :

صبح ملك از مشرق اقبال سر بر می زند
نور خورشیدش علم بر چرخ اخضر می زند
(ص ۲۱۵ دیوان)

بتهنیت جلوس او بر تخت سلطنت گفته است»

سیدپس از اندك مدتی بعد از مرگ مسعود بخراسان رفته و قصیدهٔ در مدح سنجر و سلیمان بن محمود برادر زادهٔ سنجر گفته که در آن قصیده سلطان مسعود را نیز رثاکرده است.

راوندی در این باب گوید: سید اشرف در مدح سنجر و سلیمان شعر خواند و مرثیت مسعود کرد بدین قصیده:

این منم یا رب که چرخم سوی اختر میکشد
چشمهٔ روشن ز خاك تیره ام بر میکشد
این همایون حضرت سلطان و این چشم منست
کان مبارك خاك را چون توتیا در میکشد
یا ربم توفیق خدمت ده که بختم بنده وار
پیش سلطان سلاطین شاه سنجر میکشد
(ص ٤۹ دیوان)

و این قصیده مسلماً درحضور سنجرخوانده شده چه علاوه برتصریح راوندی تقی الدین نیز درخلاصة الاشعار گوید: «درحضرت سنجراین قصیده خواندهنگام دست بوس» ومضمون بعضی ابیات قصیده هم مؤید آنست وچون دراین تاریخ سلطان سنجر ازخراسان بیرون نشده است که سید او را در عراق دیده باشد پس معلوم است که شاعر پس از مرگ مسعود بخراسان آمده ودر آنجا بحضور سلطان سنجر باریافته است.

نکتهٔ که ازاین قصیده استنباط میشود این است که این قصیده دروقتی گفته شده که هنوز اوضاع خراسان بواسطه هجوم طایفهٔ غز روی پریشانی نگذاشته و سلطان سنجر بر اریکهٔ سلطنت متمکن و گرفتار و اسیر آن طایفه نگردیده یعنی قبل از تاریخ ٥٤٨ بوده است.

سلیمان بن محمد سلجوقی که در این قصیده نامی از او برده شده برادر زادهٔ سلطان سنجراست که در خراسان نزد عمش بسرمی برده وچنانکه مورخین نوشته اند هنگامی که سلطان سنجر گرفتارطایفهٔ غزشد امراء سنجری باتفاق طاهربن فخرالملك بن

نظام‌الملك وزیر سنجر اورا بنشابور خواسته و در ۱۹ جمادی‌الثانیهٔ ۵٤۸ بسلطنت برداشته و خطبه بنامش خواندند سلیمانشاه باتفاق امرا برای دفع فتنهٔ غز بمرو شد و کاری از پیش نبرده باز گشت و طاهر وزیر در همان اوقات (۵٤۸) درگذشت و سلیمانشاه که مردی بدسیرت و بی‌تدبیر بود کارش درخراسان نگرفت و ازعهدهٔ نگهداری سلطنت برنیامد و ازخراسان بیرون شده راه بغداد پیش گرفت. و پس‌ازمدتی یعنی درمحرم سال ۵۵۱ ببغداد درآمد و درجنگی که باقطب‌الدین مودود صاحب‌موصل کرد گرفتار و محبوس گردید.[1]

ظاهراً سید درهمین اوقات یعنی پس‌ازانقلاب‌اوضاع خراسان و گرفتاری سنجر و فرار سلیمان‌شاه‌سفری بخوارزم کرده‌وخوارزمشاه اتسز بن محمد بن انوشتکین (متوفی ۹ جمادی‌الاخره ۵۵۱) راملاقات و اورامدح گفته‌چه‌درمدح این‌سلطان‌دوقصیده‌در دیوان وی موجود میباشد که حاکی این است یکی بدین مطلع :

دیدم بخواب دوش براقی ز نور جان
میدانش نی ولیکن جولانش بیکران
(ص ۱۳٤ دیوان)

و دیگری بدین مطلع :

اندرین عید مبارك پی فرخنده اثر بار داده است سلیمان نبی بازمگر
(ص ۲۳ دیوان)

بعیدنیست که وفات اتسزمجالی برای اقامت سیددر آن دیارنداده وچون‌اوضاع خراسان‌رانیزدرنهایت‌پریشانی واغتشاش‌دیده بازمتوجه عراق‌گشته این است که درسال ۵۵٤ سلیمانشاه رابار دیگر درهمدان‌مدح گفته و درتهنیت جلوس‌وی قصیدهٔ‌خوانده‌است ابن‌اثیر درتاریخ‌کامل گوید : پس‌از آنکه درسال ۵۵٤ سلطان محمدبن‌محمود‌سلجوقی در همدان وفات یافت در میان امرا برای تعیین جانشین وی اختلاف شد جمعی طالب ملکشاه برادرش بودند و بعضی خواهان ارسلان که نزد ایلدگز بود شدند لیکن‌بیشتر امرا هواخواهی ازسلیمانشاه کرده وکس نزد قطب‌الدین مودود صاحب‌موصل‌فرستاده سلیمانشاه راکه در حبس او بود طلب کردند قطب‌الدین وی‌را با سازوبرگ پادشاهی

---

۱ - تاریخ کامل ابن‌اثیر چاپ مصر ج ۱۱ صفحهٔ ۶۸ و ۷۸ .

وجمعی سپاهی، ازموصل بهمدان فرستاد[1].

راوندی‌هم درکتاب راحة‌الصدور می نویسدکه «سلیمانشاه در ربیع‌الاول ۵۵۵ بدارالملك همدان رسید و برتخت سلطنت نشست سید اشرف درحضرت این قصیده روزبار برخواند بحضور امراء دولت[2] :

شاه شاهان جهان بر تخت سلطانی نشست
مردم چشم سلاطین در جهانبانی نشست
مردم و دیو و پری اکنون بخدمت ایستند
چون سلیمانشاه بر تخت سلیمانی نشست.الخ»
(ص ۹ دیوان)

وگفتهٔ این مورخ صریح است‌که سید درسال ۵۵۵ هنگام جلوس سلیمانشاه درهمدان بوده ولیکن در این سفرمدت اقامتش درهمدان کوتاه بوده و بزودی بسوی خراسان بازگشته و در همانجا عمرش بآخر رسیده‌آنچه مسلمست آن است‌که سید زمان پادشاهی‌سلطان‌محمود خان را ادراك‌کرده واورادردوران سلطنت‌مدح گفته‌است

سلطان محمود خان بن محمد خان خواهرزادهٔ‌سلطان‌سنجراست‌که‌پس‌از آنکه سلطان بدست ترکان غز اسیرگشت و شاه سلیمان از خراسان فرارکرد او جانشین سنجرگردید و در قسمتی ازخراسان فرمان‌روا شد وسید در مدح وی چندقصیده دارد که‌یکی بدین مطلع است .

طلع الشمس علی‌الندمان   فاشرب‌الراح علی‌الریحان

و ازجملهٔ ابیات این‌قصیده این دوبیت‌است :

جارفی‌السودد فاشکوه‌الی   ملك المشرق بغراخــان
خسرو عادل خاقان‌محمود   آن‌چومحمودبملك‌ارزانی
(ص ۱۲۳ دیوان)

و دیگر این قصیده است .

---

۱ - تاریخ کامل ابن‌اثیر چاپ مصر جلد یازدهم صفحه ۹۴و۹۵ .

۲ - راحة‌الصدور راوندی چاپ اروپا ص ۲۷۵ .

وقت آنست که مستان طرب از سر گیرند

طرهٔ شب ز رخ روز همی بـر گیرنـد

که در همین قصیده گوید :

خوش و خرم بنشینند چو خاقان محمود

یـاد اقبال شـه عالـم سنجر گیرنـد

(ص۵۵ دیوان)

و این بیت صریحست که این قصیده در ایام سلطنت محمودخان گفته شده وسید زمان پادشاهی او را ادراك کرده است

سال وفات سید

در وفات سید در کتب تاریخ و تذکره روایات چندی ضبط شده که اغلب مسلم البطلان است از جمله ابو الحسن بیهقی در کتاب لباب الانساب گوید: سید پس از آنکه از حج باز گشت درسال ۵٤۸ درسرخس وفات یافت .

دولتشاه سمرقندی درتذکرة الشعرا و آذربیگدلی در کتاب آتشکده و هدایت در کتاب ریاض العارفین تاریخ وفات اورا سال ۵۳۵ نوشته‌اند و اوحدی کاشانی در تذکرهٔ عرفات وبعضی دیگر ازصاحبان تذکره سال وفات اورا ٥٣٦ ذکر کرده‌اند .

تقی الدین کاشانی در کتاب خلاصة الاشعار از مجمع الشعرا تاریخ وفات اورا سال ۵۶۵ نقل کرده و همین قول را هدایت در کتاب مجمع الفصحاء اختیار نموده است. و از این اقوال سه قول اول قطعاً مردود و از حقیقت دور و مسلماً خطاست چه بطوریکه در پیش از کتاب راحة الصدور راوندی نقل شد سید تا سال ۵۵۵ که سال جلوس سلیمانشاه در همدانست حیات داشته و اورا بسلطنت تهنیت گفته و قصیدهٔ تهنیت او هم در نسخ دیوان وی و هم در کتاب راحة الصدور ثبت است بعلاوه درمقدمهٔ دیوان که نویسندهٔ آن از مریدان سید و جامع دیوان اوست گوید که « درحال ارتحال وصیت می‌فرمود (یعنی سیدحسن) که اشعار تازی وفارسی وانواع تصانیف مرا بنام پادشاه عالم عادل منصور مؤید مظفر خاقان اعظم . . . ابو القاسم محمود بن محمد بغراخان یمین امیر المؤمنین خلدالله ملکه .... جمع کند) [1]

۱ ــ مقدمهٔ دیوان ص۳ .

وازاین عبارت مقدمه وازقصایدی که درمدح محمودخان ازسیدباقی مانده که اورابسلطنت ستوده ودرپیش ببعضی اشاره شدمسلم است که وی تازمان سلطنت این سلطان حیات داشته وجای هیچ شك وتردیدی در زنده بودن وی تا این تاریخ باقی نمی ماند بنابراین اقوال تذکره نویسانی که تاریخ وفات اورا سال ۵۳۵ و۵۳٦ و۵٤۸ نوشته اندمسلماً و بدون شبهه خطاست و اما گفتهٔ تقی الدین کاشانی درخلاصة الاشعار و هدایت در مجمع الفصحاء که وفات اورابسال ۵٦۵ نوشته اند نیزموردتردید است چه اولا دردیوان وی اثری که دلیل حیات او تا این تاریخ باشد نیست و ثانیا چنانکه از مقدمهٔ دیوان نقل شد شهادت سید در ایام دولت محمود خان بن محمد خان بوده و خاقان محمود خان پسر محمد ارسلان خان بغراخان که پس از مرگ سلطان سنجر براریکهٔ سلطنت نشسته بگفتهٔ ابن اثیر درکتاب کامل درسال ۵۵۷ بدست مؤیدآی آبه مکحول و مخلوع گردیده وسلطنت وی مابین سالهای ۵۵۲ ـ ۵۵۷ بوده پس وفات سید موافق گفتهٔ جامع دیوان نباید از سال ۵۵۷ که سال خلع محمودخانست مؤخرتر باشد بنابراین سال وفات وی بین سالهای ۵۵۵ و ۵۵۷ خواهد بود .

آرامگاه سید

درجای وفات ومحل آرامگاه سید نیز اختلافست بیهقی درکتاب لباب الانساب گوید: سید پس از بازگشت اززیارت بیت الله در سرخس وفات یافت .

دولتشاه سمرقندی درکتاب مجمع الشعرا و تقی الدین کاشانی در خلاصة الاشعار و آذر بیگدلی درآتشکده و سایر تذکره نویسان دیگر متفقاً نوشته اند « چون سید بولایت جوین رسید در قصبهٔ آزادوار فجأة برحمت ایزدی انتقال کرد و اکنون تربت شریف او در آن قصبه معروف ومذکور است » .

مرحوم شادروان شاهزادهٔ محمد هاشم میرزای افسر طاب الله ثراه که درحدود آزادوار علاقهٔ ملکی داشت و مکرر بدان قصبه مسافرت کرده بود بمسود این اوراق متذکر شدکه قبر سید درقصبهٔ مزبور هنوز برجاست و بقعهٔ برسر قبر ساخته شده و زیارتگاه زوار و اهالی آن مرز و بوم است .

در تابستان امسال که نگارنده این سطور در مشهد مقدس بود از دوست عزیز

فاضلم آقای حاج عبدالحمید مولوی رئیس املاك آستان قدس رضوی که برای رسیدگی باملاك آستانه متوجه جوین بودند خواهش نمودکه قبول زحمت فرموده و بآزادوار جوین رفته وضع و چگونگی قبر این شاعر بزرگ را از نزدیك مشاهده کرده و اطلاعاتی که بدست آورند مرقوم و برای نگارنده ارسال دارند معظم له از راه لطفی که بنگارنده دارند این ملتمس را باجابت مقرون داشته و مشاهدات خود و اطلاعاتی راکه از وضع مقبره سید و قصبهٔ آزاد وار فراهم کرده بودند نوشته با چند قطعه عکس از بقعه و مدفن سید و جغرافیای آزادوار ضمن نامهٔ ارسال داشتند و چون نامهٔ ایشان متضمن فوائدی چند درخصوص جغرافیای آزادوار وقبر سیدحسن بود عین نامه را در اینجا ایرادکرد .

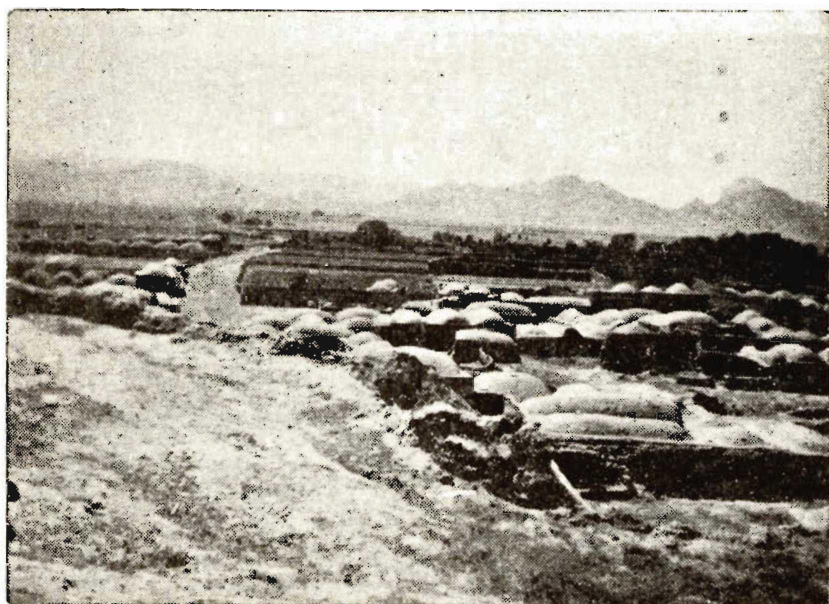
بعدالعنوان، راجع بمقبرهٔ مرحوم عارف ربانی سیدحسن غزنوی طاب ثراه واقع در آزادوارجوین اطلاعات زیر را معروض میدارد .

جلگهٔ جوین اکنون از توابع سبزوار وبطوریکه درکتب جغرافیائی قبل از واقعهٔ شوم مغول ازقبیل معجم البلدان یاقوت وغیره ذکرشده سبزوار وجوین ازتوابع نیشابور قدیم محسوب میگردیده است .

طول جلگهٔ جوین شرقی وغربی و زائد برسی فرسنگ وعرض جلگه باختلاف دو و سه فرسنگ و زائد برآنست، دهات وآبادیهای جوین در دو ردیف متوازی در طول جلگه واقع و ردیف آبادی نزدیك بکوههای جنوبی آنجا را قنوات « بلندصف » و ردیف دیگر راکه در بطن جلگـه و نزدیك بکال شور است . قنوات « پائین صف » می گفته اند بمرور اعصار ودر اثرکمی بارندگی دهاتیکه قنوات آنها « بلندصف » بوده خشکیده و ساکنین آن متواری شده اند باین جهت در حال حاضر آثار خرابهٔ یکعده دهات در یك ردیف در جلگهٔ جوین نمایانست، جلگهٔ جوین از آبریز کوههای جنوبی دارای چند رودخانهٔ کوتاه ییلاقیست از قبیل رودخانهٔ زرقان و خطیطه و رودخـانهٔ شهرستانك و رودخانهٔ شاته و غیره

حدشمالی جوین جلگهٔ اسفراین است شرقی آن بلوك طاغنکوه نیشابور جنوباً جبال فاصل بین سبزوار وجوین غرباً دهات بلوك جاجرم میباشد ابتدای جلگه ازطرف

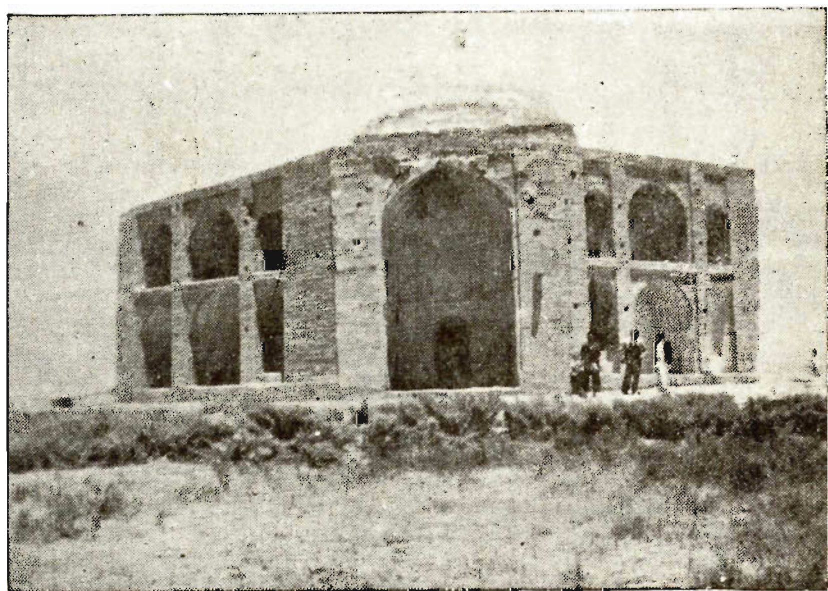
مشرق دهکده رباط گزو آخر خاك جوین بپل معروف بابریشم واقع در روی کال شور منتهی میگردد قصبهٔ جوین درسابق آزادوار بوده و این محل که موطن بزرگانی از دانشمندان وائمه ومتکلمین ومحدثین ومفسرین از قبیل موسی بن العباس بن ابوعمران الجوینی النیسابوری وابومحمدعبدالله بن یوسف الجوینی پدر امام الحرمین وابوالمعالی عبدالملك بن ابومحمد عبدالله بن یوسف الجوینی امام‌الحرمین وامثال آنست درتاریخ بنام آن بزرگان معروف ومشهوراست قصبهٔ آزادوار درآخرخاك جوین واقع گردیده و با آب قناتی که بهمین نام‌است اراضی آن زراعت میشود و آب قنات مذکور برخلاف غالب قنوات جوین گوارا وشیرین است فاصلهٔ بین آزادوار جوین وقصبهٔ فریومد جوین قریب سه فرسنگ است جمعیت فعلی آزادوار پنجاه خانوار و با آب قنات آنجا بترتیب هفت آسیا گردش میکند ساکنین آزادوار بفارسی تکلم میکنند (درصورتیکه



منظرهٔ ازجلگهٔ آزادوار

بقیهٔ اهالی جوین ترك زبان و محتمل است اسلاف آنها ازاحفاد طوایف مغولی که بایران آمده‌اند باشند) از آزادوار که بطرف جنوب برویم دهانهٔ کوهی است بنام دهنهٔ

آزادوار که بجلگهٔ براکوه جوین منتهی میگردد فریومد قصبهٔ دیگر جوین درقسمت براکوه جوین واقع ودارای سیصد خانوار سکنه وازدهات ییلاقی آنجاست از آثار قدیمی آزادوار باروی خرابهٔ آنست که فقط توده هـای خاکی از آن باقی مانده است دیگر بقایای ارگ مرتفعی است که در روی خال ریزی با دیوار هـای ضخیم در محل باقی است و وضعیت ارگ مذکور حاکی ازعظمت و اهمیت سابقی این قصبه است و آبادی فعلی آزادوار در خارج آثار سابقی واقع گردیده و تمام ابنیهٔ فعلی آنجا باگل و چینه ساخته شده است در داخل آثـار خرابه ، بقعهٔ عارف بزرگ سید حسن غزنوی است اطراف بقعه را اراضی پست و بلند خرابه ها و قبور کهنهٔ زیادی احـاطه نموده اساس بنای مقبره آجر پخته و خارج بنا مثمن و داخل آن مربع هفت متر و سی سانتی متر در مساوی آنست وازداخل مقبره ازوسط هرضلع مربع دری بچهارایوان مقبره بازمیشود



منظرهٔ بقعهٔ سید حسن اشرف ازجانب جنوب ودرب مدخل آن

بنای مقبره بدون کاشی کاری وتزیین است و تاریخ ندارد درداخل مقبره نزدیك بسقف کتیبهٔ با خط ثلث متوسطی دیده میشود که نسبهٔ تازه است و سورهٔ انافتحنا را

تا آیهٔ « یقولون بافواههم مالیس فی‌قلوبهم »را نوشته‌اند شروع کتیبه‌ازضلع شمالی‌مقبره است ودرچهار زاویهٔ داخلی مقبره مختصر مقرنس و گچکاری‌دیده میشود سقف مقبره با آجر پوشیده و گنبد آن مانند عرقچین است که بواسطهٔ بارندگی در سالهای متوالی رطوبت کشیده و از داخل بنا آثار رطوبت هویداست درفاصلهٔ بین هریك ازچهارایوان نمای خارجی مقبره سه غرفهٔ دوطبقه ساخته شده‌است که کلا نمای خارجی بقعه شامل دوازده غرفه است ازضلع جنوبی مقبره پلکان آجری بپشت بام دارد آجرفرش پشت بام وخرند لب بام محتاج بتعمیر و رو بخرابی‌است‌ودرداخل‌بقعه‌شکست هائی دراضلاع



منظرهٔ بقعهٔ سید ازطرف شمال

بنا پدیدار است. ارتفاع ساختمان از روی زمین تالب‌بام مقبره‌هفت متروتا قبهٔ گنبد در حدودشانزده متراست محیط بنا ازخارج شصت مترو عرض ایوانها با قطر پایه شش‌متر و طول ایوانها پنج متر است .

بطوریکه درمحل اطلاع حاصل شد سیزده ساعت‌ونیم ازمدار چهارده شبانروز آزادوار و بیست و چهار ساعت از مزرعهٔ پایاب و شش ساعت از مزرعهٔ خلیل آباد

کهُهر دووصل بآزادوار است وقف برمقبرهٔ سید حسن غزنوی است.[1]

۲۰ر۶ر۲۸ « عبدالحمید مولوی»

بطوریکه فاضل محترم باشرح وبسط تمام خصوصیات مقبره وبقعهٔ سید را مرقوم داشته‌اند معین است که آرامگاه سید حسن هنوز در آزادوار ظاهر و نمایان وزیارتگاه زوار و مجاورین است.

ولیکن دانشمند محترم آقای خلیل‌الله خلیلی ازفضلاء بنام کشور افغانستان در رسالهٔ که بنام آثارواحوال حکیم سنائی تألیف کرده ضمن شرح حال معاصرین سنائی در ترجمهٔ حال سید حسن غزنوی نگاشته‌اند:

« فعلا مزار سید حسن دربیرون شهر موجودهٔ غزنی متصل سرك عمومی میباشد و در عهد حکومت اعلیحضرت امیرحبیب‌الله خان شهید گنبد اورا ترمیم نموده‌اند »

فاضل محترم با آنکه وفات سید را (چنانکه عموم تذکره نویسان نوشته‌اند) در حدود جوین دانسته مرقوم داشته « که نعش اورا بغزنین برده اند » ولی تاریخ انتقال نعش را بغزنین ذکر نکرده ومأخذ وسند گفتهٔ خود را هم بدست نداده‌اند.

ممکن است چنانکه احتمال داده شد سید حسن غزنوی شاعر دو نفر بوده و قبر سید حسن واقع در اطراف غزنه غیر قبر ازسید حسن اشرف باشد.

۱ــ آقای عبدالحسین ترویج خراسانی نیز برحسب تقاضای نگارنده ضمن نامهٔ شرح مبسوط و مفصلی از آزادوار و آرامگاه سید مرقوم داشته که تقریبا تأیید همان مطالبی است که از نامهٔ جناب آقای مولوی نقل شد وازاین جهت ذکر تمام نامه ایشان را دراینجا تکرار وغیرضروری دید وبذکر این دومطلب نامهٔ ایشان اکتفا نمود.

۱ ــ قبرسید دروسط بقعه است وبرروی آن صندوقی ازچوب بطول دومترونیم وعرض و ارتفاع یکمترونیم قراردارد ودرروی قبرلوح سنگی و نوشتهٔ وجود ندارد.

۲ ــ برسردرب ایوان شمال غربی درخارج با کچ بری بخط نسخ نوشته شده « هوالله بانی جدید بقعهٔ مبارکه شریعتمدار آقای حاج سیدعلی دام ظله بسعی محمدقاسم ناظم سبزواری وعمل استادمحمد اسماعیل سبزواری ولد استاد ابراهیم طهرانی سنهٔ ۱۳۲۶ هجری قمری » ودرآخر نامه ایشان هم نوشته اند که بنا بقعه رو بخرابیست وتعمیر آن لازم وفوری واگر تاخیری درمرمت آن شود بقعه بکلی منهدم وویران خواهد شد ومقتضی است ادارهٔ اوقاف ازبابت عایدات موقوفهٔ مقبره که سالهاست ضبط کرده وبمصرف نرسانده بقعه را تعمیر و ازانهدام آن جلوگیری نماید.

اخلاق سید

سید بپاکی اخلاق و عزت نفس و علو همت و تقوی و عفاف و زهد و دینداری موصوف و با آنکه ظاهراً در جملهٔ مدیحه سرایان بوده و با سلاطین و بزرگان ورجال عصر خویش معاشرت داشته معهذا همهٔ تذکرهٔ نویسان که نامی ازاو برده اورا باخلاق حمیده ستوده و او را راهنمای شریعت وطریقت دانسته و بعضی هم اورا در جملهٔ عرفا ذکر کرده اند تقی‌الدین در تذکرهٔ عرفات در بارهٔ اخلاق او گوید: نیر آفاق سخن مظهر اخلاق حسن مرشد بوادی سخندانی رهبر شوارع معانی خسرو اقالیم حال وقال جامع صفات جلال وجمال است ازبزرگان خرده‌دان ملك دین وازرهروان بمنزل رسیدهٔ جادهٔ یقین است همیشه بزهد و عبادت و تذکیر و توحید اشتغال نمودی و از دنس لذات ولوث شهوات بوجه احسن متواری بودی. الخ[1]

ابوطالب تبریزی در تذکرهٔ خلاصة الافکار اخلاق او را چنین توصیف کرده است: وی سیدی عالیشان و از عرفاء و پرهیزگاران جهان بوده. انتهی[1]

هدایت در ریاض العارفین گوید: وی از اعاظم سادات غزنین از اهل ریاضت وفضیلت ممتاز وبتشریف حکمت ومعرفت سرافراز زبدهٔ فضلاء وقدوهٔ عرفاء هادی اهل سلوك و قبلهٔ سیر وسلوك نیکو صفات حمیده اخلاق و در زهد و ورع یگانهٔ آفاق چون طالبان وقابلان زمان خود را بمقامات بلند وقرب محبوب حقیقی ارجمند وواصل میساخت در هدایت اهل غوایت رایت اشتهار برافراخت. انتهی[2]

وی ظاهراً از آن جهت که بصدق وراستی مشهور بوده بذوالشهادتین ملقب گشته راوندی در راحة الصدور و جامع دیوان در مقدمهٔ خودبر دیوان او را باین لقب یاد نموده اند ولیکن معلوم نیست که لقبی است که ازطرف سلطان باوداده شده ویاآنکه ازطرف مردم باین لقب خوانده شده است

درهرحال این لقب علامت صدق و راستی اوست چنانکه پیغمبر اکرم صلی الله علیه وآله خزیمة بن ثابت انصاری را ازهمین نظر بذوالشهادتین ملقب فرموده وشهادت

۱ـ نسخهٔ خطی کتابخانهٔ ملی ملك.

۲ـ تذکرهٔ ریاض العارفین ص ۱۸۵.

اورا بجای شهادت دومرد قرارداد وفرمود : من شهد له خزیمة اوعلیه فهوحسبه [۱]

معلومات سید

سید از فضلا و دانشمندان و حکما وخطبا وسخنوران زمان خود محسوب میشده و در تمام علـوم متداولهٔ آن زمـان تبحری داشته و در بیشتر از فنون خاصه فلسفه وحکمت توانا واستاد بوده وبرموزهریك آگاهی کامل‌واحاطهٔ وافرداشته در اشعار وی اشارات بسیاری باصطلاحات علوم خاصه فلسفه وحکمت و نجوم‌وهیئت وغیره دیده میشود درچندین قصیده ازقصایدش خودرا باحاطهٔ درعلوم وفنون می‌ستاید و بمقام فضل و دانش خود مباهات میکند درجائی خودرا بحرعلوم میخواند و درجای دیگر خویش را در انواع دانش مانند عطارد بی بدل می شمارد و باز در محل دیگر در پاسخ کسانی‌که منکر فضل و کمال‌اویند گوید:

در ابواب علمم هنوز اختلافی　　　در انواع فضلم هنوزاشتباهی؟

و باز جای دیگر گوید :

که بر یك دعوی ناکرده بنده　　　بحق صد گونه برهان می نماید

ولیکن‌نزد این دونان‌عجب‌نیست　　　که با این فضل نادان می نماید

ابوالحسن بیهقی درکتاب تتمهٔ صوان‌الحکمة درترجمهٔ احوال‌حکیم‌ظهیرالحق‌محمدبن مسعودادیب‌غزنوی استطراداًنامی ازسید برده و گوید : «صنف کتابا و سماه احیاء الحق وسلك فیه غیرطریق ارسطو وابی‌علی واستشهد فیه بمسائل‌استخرجها وبعث هذاالکتاب الی السید الاشرف الغزنوی » و بعد از چند سطر دیگر باز گوید « و کتب الی‌السید

---

(۱) ـ ذوالشهادتین لقب خزیمة بن ثابت انصاری است‌که بابو عمارة مکنی است و پیغمبراورا برای‌صدق وراست گوئیش بدین‌لقب‌ملقب‌فرمود واودرجنگ‌صفین‌دررکاب علی(ع) بدست لشکریان معویه کشته شد(برای شرح‌حال‌وی‌رجوع‌شود بکتاب الاصابة فی‌تمییزالصحابة لابن حجرالعسقلانی ج ۲ ص۱۱۱ چاپ مصر و کتاب اسدالغابة عزالدین بن اثیر ج ۲ ص ۱۱۴ چاپ‌مصرو کتاب الاستیعاب) .

اشرف تلمیذه فضلا : یجب ان یعرف الخطیب الخ »[1] و از این گفته معلوم میشود که وی در علوم حکمت شاگرد محمد بن مسعود ادیب غزنوی بوده و در نزد استاد مقام ارجمندی داشته وحکیم درمیان شاگردان او رابرای فهم کتاب خود برگزیده وتألیفش را بنزد او فرستاده است.

شعر سید

شك نیست که سید در عصر خود بسیار معروف بوده و آوازهٔ شعر وشاعری او بهمه جا وبهمه کس رسیده ودرشعر مقام بلند و ارجمندی داشته ودرسبك کلام وشیرینی زبان وفصاحت لفظ وبلاغت معنی یکی ازاساتید فن بشمارمی رفته وخود اوهم ببلندی اشعار وقوت طبع و سخنوری خویش درنظم فارسی وعربی معتقد و بپایه و مرتبهٔ خود در علم و حکمت فخر میکرده درقصیدهٔ فخریه خود گوید:

ناوردهٔ برون چو منی در هزار سال　　اینك تو ایدری فلکا و من ایدرم

درعهد من هر آنکه کند دعوی سخن　　خصمش خدای اگر ننشیند برابرم

سیددر تمام فنون سخن ازنسیب وحکمت و اعتذار وانذار ورثا ومخصوصاً فخر و

---

۱ - رجوع شود به « تتمهٔ صوان الحکمة » نسخهٔ خطی کتابخانهٔ آستان قدس رضوی شماره عمومی ۴۰۹۶ تالیف ظهیرالدین ابوالحسن بیهقی که آنرا بسال ۵۹۹ در خوارزم تالیف کرده است و این کتاب بهمین نام درهند یکمرتبه ودردمشق باردیگر بنام تاریخ الحکماءالاسلام بسال ۱۳۶۵ هجری بطبع رسیده که درصفحات ۱۵۱ و۱۵۲ ترجمه حال ادیب غزنویست ودرکتاب درةالاخبار ترجمهٔ تتمهٔ صوان الحکمة چاپ ایران درهردوموضع بجای سیداشرف غزنوی «سیدحسن غزنوی» است.

بی مناسبت نیست که برای رفع اشتباه تذکرداده شود که سه نفرازبزرگان علماء تقریبادریك قرن بلقب سیداشراف شهرت یافته اند که یکی همین سیداشرف حسن غزنوی است و دیگری سید اشرف علوی سمرقندی است که ازفقهاء وعلماء حنفی است وصاحب کتاب «الجواهر المضیئة فی الطبقات الحنفیة» چندجا نام اورا ذکر کرده وعدهٔ ازفقهاء حنفیه را ازشاگردان اومی شمرد و ترجمهٔ حالی ازپدروجداو آورده و درباره پدراو گوید :

«محمدبن محمدبن احمدبن حمزهٔ علوی از اولاد عباس بن علی بن ابی طالب است و در سن پنجاه ویك سالگی بسال ۴۹۱ درسمرقند درگذشت. انتهی ملخصا» وبنابراین سید اشرف که ازعلماء حنفی است معاصر سیدحسن غزنوی است.

سوم سیداشرف فرزند حسین بن محمد الجعفری است که او از بزرگان و علماء شیعه بوده وصاحب فهرست منتخب الدین نام اورا ذکر کرده ودرباره او گوید «مردی ثقه وفاضل است» و چون شیخ منتخب الدین صاحب فهرست تولدش در ۵۰۴ چهارو تالیفش دراوائل قرن ششم بوده مسلما زمان این سیداشرف هم ازاواسط قرن ششم هجری نباید مؤخرتر باشد.

۲ - رجوع شود بصفحات ۵۷ و۵۸ و۱۱۵ و۱۱۷ و۱۹۰ و ۲۲۸ دیوان .

همچنین در قصیده وغزل و ترجیع دست داشته ودرهمهٔ آنها شعر گفته ازعهدهٔ آنها بخوبی بر آمده است. و بااین حال که وی از اساتید فن و درشعر وشاعری خوددارای سبك مخصوص میباشد درابتدا پیرو جمعی ازشعرای زمان خود بوده و بر روش آنان شعر گفته وسبك آنان راتقلید کرده است وباآنکه درمقام مفاخرت ومباهات خودرا ازمعاصرین برتر می داند و خویشتن را بر آنان ترجیح می نهد مسلم است که از گفتهٔ آنها متأثر و بطرز خیال وفکر ایشان پرورش یافته است، شعرائی که بیشتر شعرشان مورد نظر سید بوده وتقلید ازآنها کاملا درشعرش مشهود است امیرمعزی وحکیم سنائی و رشید وطواط ومسعود سعد و عمادی غزنوی است که بجواب قصائد آنها پرداخته ودرطریقهٔ شعر ازسبك آنان پیروی کرده است

درقصیدهٔ که درتهنیت پیروزی سلطان بهرامشاه برسوری بدین مطلع گفته :

سزد گر جبرئیل آید برین پیروزه گون منبر
کند آفاق را خطبه بنام شاه دین پرور

قصیدهٔ معزی را که در مدح سلطان سنجر در واقعهٔ فتح غزنین سروده و بدین مطلع است

بنازد جان اسکندر بسلطان جهان سنجر
که سلطان جهان سنجر شرف دارد براسکندر

جواب گفته وازاو استقبال کرده است وهمچنین قصیدهٔ دیگری که درمدح امیرفخرالدین بدین مطلع :

من براه مکه آن دیدم ز فخر روزگار
کز پیمبر دید در راه مدینه یار غار

گفته، برروش قصیدهٔ دیگرمعزی است که گوید :

چون شمردم یازده منزل ز راه روزگار
منزلی دیدم مبارك وز منازل اختیار

ونیز قصیدهٔ دیگری که سید راست بمطلع :

ای یافته از چهرهٔ تو حسن کمالی *داده است جمالیت خدا وچه جمالی

این قصیده معروف معزی را که گوید :

ای برسمن ازمشك بعمدا زده خالی | مسکین‌دل من گشته زخال تو بحالی
حالی بجهان زارتر ازحال دلم‌نیست | تا نیست‌دل آشوب‌تر از خال‌توخالی

جواب گفتـه و در آخر قصیـده مصراع اول این قصیدهٔ را بتضمین آورده و در مقام مفاخرت‌وبرتری خود در شعر و شاعری برامیرمعزی وشعرای عصر خودگوید :

زنهار چو وطواط و عمادیم مپندار | کافسوس بود عیسی با خر بجوالی
خود حکم‌تو کن کین به‌یاشعر معزی | کای برسمن ازمشك‌بعمداً زده‌خالی

وهمچنین‌قصیدهٔ راکه مردف بردیف آتش است بدین مطلع :

چه ساخت در دل تنگم چنین مکان آتش
نیافت جای مگر در همه جهـان آتش

برمنوال قصیدهٔ رشید وطواط‌که بدین‌ابیات آغازمی‌گردد :

زهی‌فروخته‌حسن تو درجهان‌آتش | مرا زده غم تو در میان جان آتش
اگر بر آرم زاندوه عشق تو نفسی | بگیرد از نفس من همه جهان آتش

سروده است ودرآخر قصیده هم نام وطواط را ذکرکرده وشعر خویش را برشعر وی ترجیح‌نهاده‌وازآن برتردانسته‌است .

و همچنین دراین مدیحه‌که سید از زبان سلطان‌بهرامشاه گفته:

آرامش‌ورامش همگان‌رابدرماست | بخشایش وبخشش ره جدوپدرماست

کاملا تقلید و تتبع از مدیحهٔ حکیم سنائی‌کرده که او در مدح همان سلطان‌گوید:

مردی و جوانمردی آئین‌وره ماست | جان‌ملکان زنده بدولت بنه ماست؟

و نیز دراین غزل هم :

آرام دل مرا بخوانید | برمردم چشم من‌نشانید

استقبال این غزل سنائی راکرده :

عاشق مشوید اگرتوانید | تا در غم عاشقی نمانیـد

ومصراع اول مطلع سنائی را در آخرغزل خود بتضمین آورده وگوید:

عشق‌اندہ‌وحسرتست‌وخواری | عاشق مشوید اگر توانید

البته مطالعهٔ دواوین شعرای نامبرده و اشعار سید این مدعا را کاملا روشن و واضح میسازد و ذکر این چندمثال در اینجابرای نمونه کافیست

چنانکه گفته شد سید در تمام فنون سخن شعر گفته و درهر دو زبان فارسی و عربی مهارتی بسزا داشته و خود اوسبك وروش مخصوصی داشته که عدهٔ بسیاری ازفضلا وشعرا معتقدبدو بوده و اقتدا بدونموده وازسبك وی تقلید کرده اند ازجمله جمال الدین عبدالرزاق اصفهانی است که بسید اعتقادی تمام داشته و اورابا انوری و وطواط برابر دانسته ودر تعریف آن سه گوید :

اشـرف و وطـواط و انوری سه حکیمند

کـز سخن هـر سه شد شکفته بهـارم

و نیز کمال الدین اصفهانی و مجیرالدین بیلقانی و فلکی شروانی و عراقی همه شاگرد مکتب ویندو بفضل وی مقر و معترف و همه ازسبك وی تقلید کرده اند مخصوصاً جمعی قصیدهٔ فخریه سیدرا که کسی قبل از او بدانگونه شعر نگفته ودر فن مفاخرت مقتدای شعرای دیگر محسوب میشود جواب گفته وبرروش آن قصیده که مطلعش این است :

داند جهان که قرة عین پیمبرم شایسته میوهٔ دل زهرا وحیدرم

شعر گفته اند. مطلع قصیدهٔ کمال الدین این است :

روزی وطای کحلی شب درسر آورم بگریزم ازجهان که جهان نیست درخورم

ومطلع قصیدهٔ مجیر این است :

هر شب که سر بجیب تفکر فرو برم ستر فلك بـدرم و از سدره بگذرم

بیغوملك که بلطافت طبع وجودت قریحه ممتاز است نیز ازجملهٔ معتقدان سید است ودیوان شعر اورابحر گوهر دانسته ودروصف شعر او گوید :

جستم برای فال کتابی و ناگهان دستم ببحر گوهر سید حسن رسید

باصدزبان چگونه توانگفت شکر این کانچ از خدای خواسته بودم بمن رسید[1]

مصراع آخر تضمین مصرع دوم این بیت سید است :

آخر دلم بآرزوی خویشتن رسید وانچ ازخدای خواسته بودم بمن رسید

۱ــ ص ۵۹ تذکرهٔ لباب الالباب .

دیوان شعر سید چنانکه جامع دیوان درمقدمه میگوید بعدازمرگ او جمع آوری و تدوین شده و لیکن اشعارش در زمان خود او مشهور و دست بدست فضلا وشعرای عصر گشته و گویندگان معاصر و فضلاء متأخر وی آشنائی کامل باشعار وی داشته وبعضی هم بمناسبت موقع ومقام اشعار اورا درمؤلفات خویش آورده‌اند .

قدیم‌ترین کتابی که شعری از اشعار سید درآن دیده میشود کتاب ترجمهٔ کلیله ودمنه است که مترجم آن نصرالله‌بن محمدبن عبدالحمید خود معاصر وممدوح شاعر بوده واین بیت که ازقصیدهٔ فخریهٔ اوست درآن کتاب دیده میشود :

خون در تنم چو نافه ز اندیشه خشك شد

جرمم همین که هم نفس مشك اذفرم ۱

و نیز درکتاب راحةالصدور راوندی که اندکی زمان اواززمان سید متأخراست قصاید چندی ازاو آورده شده که برای روشن شدن شرح حال وی بسیارمفیدوجالب دقت است. و همچنین درکتاب مرزبان نامهٔ سعدالدین وراوینی آنچه در نظر است این یك بیت ازاشعار سید باستشهاد آورده شده :

روزی نگر که طوطی جانم سوی لبت

بر بوی پسته آمد و بر شکر اوفتاد ۲

ودرکتاب سندبادنامه که اخیراً درترکیه بچاپ رسیده اشعار بسیاری ازوی ذکرشده است و نیز درکتاب المعجم فی معاییر اشعار العجم چند قصیده و درکتب دیگر ادب اشعار بسیار از سید باستشهاد آورده شده که ذکر نام هریك موجب تطویل کلام خواهد بود .

مقصود از ذکر این بحث آنست که سید از شعرای با نام زبان فارسی بوده ودر زمان خود بشاعری مشهورو بعداز مرگ هم اشعاراودرمیان سخنوران ودانشمندان درهرعصر و زمان متداول بوده است .

۱ — کلیله ودمنه چاپ امیرنظام ص ۱۱۲ .

۲ — مرزبان‌نامه چاپ اروپا ص ۸۸ .

آثار سید ـ سید بقرار گفتهٔ جامع دیوان آثار بسیاری در نظم و نثروعلوم شرعی وعقلی داشته است چنانکه درجائی ازمقدمه گوید « بحمدالله والمنة که چندین خلف الصدق از نظم بدیع ونثر رفیع تازی و پارسی در انواع علوم شرعاً ورسماً وعقلا یادگار گذاشته » وباز درمحل دیگر درهمان مقدمه گوید «وانواع تصانیف مرا بنام...»و نیز گوید «وبجمع تألیفات وشرح تصنیفات او مشغول بوده باشم» بنابرین جای تردید نیست که سیدرا آثار و تالیفات بسیاری بوده که متأسفانه امروز اثری از آنها نیست وهمه بواسطه حوادث روزگار ازمیان رفته وجز دیوان اشعارفارسیش چیزی از آثار وتألیفات او بجانمانده است.

نسخهٔ کامل دیوان فارسی اوهم معلوم نیست که عدهٔ ابیات آن چقدر بوده تقی الدین الحسینی در خلاصة الاشعار میگوید : « دیوان او چهار هزار بیت است » ودیگری از تذکره نویسان گوید : «دیوان اوقریب پنجهزار بیت است» ونسخهٔ حاضر عدد ابیاتش درحدود ۴۷۵۰ بیت میباشد.وبا همه جهدی که در جمع اشعار این شاعر بعمل آمدبازدیوان حاضر کامل نیست وجامع تمام اشعار وی نمیباشدچنانکه پس ازطبع کتاب وبدست آمدن دومجموعهٔ دیگر معلوم گردید ابیاتی در بعضی ازنسخ یافت میشود که در نسخهٔ چاپی نیست بنا براین اگرتتبع وتجسس بیشتری بعمل آید ممکن است برعدد اشعار این دیوان افزوده گردد ودیوان جامع وکاملی بدست آید .

ممدوحین سید

سید عدهٔ بسیاری از سلاطین زمان و صدور و رجال دربار غزنویه و سلاجقه وجماعتی ازفضلا وعلما وشعرای عصر خود را مدح گفته و با آنکه همهٔ این بزرگان در آن دوره معروف و مشهور بوده چون نام بیشتراز آنها در کتب تاریخ ثبت و ضبط نشده ترجمهٔحالی از آنهابدست نیست وشرح حال وزندگی آنها کاملا معلوم نشد جز مختصری که ازقصایدمدحیهٔ سیداستفاده گردیداینك باختصار ترجمهٔحال عدهٔ ازممدوحین که نام آنها درکتب تواریخ ذکرشده با چند نفر که مختصری از حال آنها از اشعار سید بدست آمده در زیر نگاشته میشود .

یمین الدوله بهرامشاه ازسلاطین علم‌دوست وهنرپرورست درباروی‌مانندجدش محمودمجمع علما وشعرای‌بزرگ بوده است . سنائی‌غزنوی‌وعثمان مختاری وسیدحسن غزنوی وعمادی ازجملهٔ مداحان ویند ابوالمعالی نصرالله‌بن محمدبن عبدالحمید کتاب کلیله ودمنه را بنام وی ازعربی بفارسی ترجمه‌کرده و سنائی‌کتاب حدیقه را بنام او ساخته است مدت پادشاهیش بقول اصح از (۵۱۲—۵۴۷) بوده است .

در تاریخ وفات وی اختلافست اغلب مورخین وفاتش را درسال۵۴۷ نوشته‌اندولیکن حمدالله‌مستوفی گوید: بهرامشاه‌قبل ازرسیدن علاءالدین‌غوری ملقب‌بجهانسوزبغزنه در سال ۵۴۴ وفات یافت وابن اثیردر کتاب‌کامل‌التواریخ‌گوید « بهرامشاه درمقابل‌غوریان منهزم شد ودررجب سال ۵۴۸ بدرود زندگانی گفت »

ابوالفتح جلال الدوله دولتشاه بن‌بهرامشاه‌منهاج‌سراج درکتاب طبقات‌ناصری گـوید «بهرامشاه را نه پسربود بدین اسامی : خسرو شاه ، منصورشاه ، فرخشاه ، زاولشاه ، دولتشاه ، شهنشاه ، مسعودشاه ، محمدشاه ، علیشاه وپسر بهین وبزرگ وی دولتشاه‌بود»مورخین‌عموماًدولتشاه‌رارشیدترین‌فرزندان سلطان دانسته واورا بشجاعت ودلیری وجود وسخا...ردە‌اند وی چنانکه ازقصایدمدحیهٔ سید معلوم‌می‌گرددازجانب پدر فرمانروای هند بوده و سید او را گاه شهریار هند و گاه شاه هندوستان خوانده است .

عثمان مختاری وسنائی غزنوی نیز اورا مدح‌گفته وشاعر اخیر در کتاب حدیقه فصلی را بمــدح و ستایش وی اختصاص داده است‌دولتشاه‌درجنگ باغوریان درحیات بهرامشاه کشته شد منهاج سراج در طبقات ناصری گوید : « سلطان علاءالدین .... با لشکرغور قصد غزنین کرد بهرامشاه با لشکر غزنین و هندوستان اورا استقبال نمود وجنگ خونینی بین دو طرف درگرفت و در این جنگ سرداری سپاه محمودیان را دولتشاه‌بن بهرامشاه‌که ببسالت وشجاعت نامبردار بود داشت با فوج سوار و پیلان درصف غوریان داخل شد پیادگان غور اطراف آن جماعت را فرو گرفتند و جملهٔ آن فوج‌را باسردارسپاه نیست ونابودکردند » بنا بگفتهٔ این‌مورخ کشته شدن دولتشاه‌بسال ۵۴۴یا ۵۴۵ بوده است.

معزالدوله خسرو شاه فرزند بهرامشاه غزنویست که پس ازمرگ پدرجانشین وی گردید و تا سال ۵۵۵ بر تخت سلطنت متمکن بود و دراین سال در ماه رجب در غزنه بدرود زندگانی گفت.

مسعود شاه ملقب بشجاع الدوله یاسماء الدوله یکی دیگر از فرزندان سلطان بهرامشاهست که درجنگ باسوری ملازم رکاب پدربوده است.

ابوالحارث سنجر بن ملکشاه ملقب بسلطان اعظم تولدش در رجب سال ۴۷۹ بوده ودر سال ۴۹۰ از جانب برادرش برکیارق حکومت خراسان یافته و دشمنان را مقهورو بر پادشاهان آل افراسیاب وغزنویان چیره گشته است سلطان سنجر پس ازوفات برادرش سلطان محمدبن ملکشاه درسال ۵۱۱ رسما بتخت پادشاهی نشست و متجاوز از چهل سال حکومت وسلطنتش امتداد یافت ودر آخرعمر درسال ۵۴۸ بدست طائفهٔ غزاسیر گردید وپس ازاستخلاص ازدست آنجماعت چون مملکت را آشفته و پریشان دید ازغم ورنج وبقولی بمرض قولنج واسهال درسال ۵۵۲ درگذشت وملک محمود بغراخان را ولیعهدخود کرد و درمرو دربقعهٔ که برای گور خویش ساخته و آنرا دارالاخرة نام نهاده بود مدفون گردید.

سلطان محمود بن محمدخان بن بغراخان خواهرزاده و ولیعهد سلطان سنجر است امراء دولت سنجری پس از فرار سلیمان شاه محمود خان را بخراسان خواسته و درشوال ۵۴۹ او را بسلطنت برداشتند وپس از مرگ سلطان سنجر جانشین سلطان گردید وجمعی ازعساکر خراسان بدور او جمع شدند ولیکن درسلطنت خویش کاری از پیش نبرد و پس از مدتی بغزان پیوست و باتفاق آن طایفه مؤید آی آبه را در سال ۵۵۶ درشادیاخ نیشابور محاصره کرد و درآخرشعبان همین سال ازغزان جداشده بنیشابور نزد مؤید آی آبه رفت و مؤید او وپسرش جلالالدین محمدرا در رمضان سال ۵۵۷ گرفت وکور کرد و پدرو پسر باندك فاصلهٔ از آن رنج درگذشتند

سلطان مسعود بن محمد سلجوقی وی پادشاهی نیکوسیرت وکریم الطبع ورعیت پرور بوده تولدش در ذی قعده سال ۵۰۲ و ابتداء دولتش بسال ۵۲۹ بوده. و در رجب سال ۵۴۷ درهمدان درگذشته است.

سلیمان شاه بن محمد وی نزد عمش سنجر در خراسان‌میزیست وسلطان اورا ولیعهد خویش کرده‌بود وقتی‌واقعهٔ غز روی داد وسلطان بدست غزان گرفتارشد امراء باتفاق با او بیعت کردند وبمرو برای دفع طایفهٔ غز شدند وکاری از پیش نبرده مجبور بباز گشت گردیدند سلیمان‌شاه چون مردی‌بدسیرت و بی‌تدبیر بود نتوانست درخراسان بماند وبخوارزم شدوخوارزمشاه دختر برادر خود را بوی داد و پس از چندی چون کارهائی از اوسرزد که‌سلطان را پسند خاطر نبود اورا ازخود دور کرد و او باصفهان و از آنجا بکاشان و از کاشان بخوزستان رفت و در هیچ‌کجا راه نیافت پس‌از آنجا بسوی بغداد شد ودر ۵۵۱ وارد بغداد گردید و بعد درجنگی که با قطب‌الدین مودود صاحب موصل کرد گرفتار ومحبوس گشت و درسال ۵۵٤ که سلطان محمدبن محمود سلجوقی‌درهمدان درگذشت درمیان‌امراء برای‌جانشین‌وی‌اختلاف شد وجمعی‌ازامرا خواهان‌سلیمان‌شاه‌شده و برای‌مقصودخویش کس‌بموصل‌نزد قطب‌الدین‌مودود فرستاده وسلیمان شاه را از او بخواستند قطب‌الدین او را ازحبس بیرون آورد وبا ساز وبرگ پادشاهی و جمعی سپاهی بهمدان فرستاد و اودر ۵۵۵ بهمدان رسید وبرتخت‌سلطنت نشست و در ربیع‌الاخر ۵۵٦ سلیمان شاه بوسیلهٔ شرف‌الدین‌کرد باز از امرای خود گرفتار و درحبس خفه‌شد وبقولی مسموم گردید.

ملکشاه بن سلطان محمودبن محمد سلجوقی ولیعهد مسعودبود وپس‌ازمرگ او بوسیله خاصه بك امیرالامراء مسعود بتخت سلطنت نشست ولیکن پس از یکسال بدست همان امیر گرفتار گردیدو برادرش ملك محمد جای‌ویرا گرفت وعاقبت در سال ۵۵۵ در اصفهان مسموم شد.

اتسز بن محمد انوشتکین ازپادشاهان‌بزرگ خوارزمشاهیانست ویرا باسلطان سنجر واقعاتیست که‌در کتب تواریخ مضبوط‌است وفات وی درنهم جمادی‌الاخرهٔ ۵۵۱ بوده‌است.

ابوطاهرمحمد وزیر بهرامشاهست نام وی درکتب تاریخ‌دیده نشد سیداشرف چندین قصیده درمدح وی‌گفته و دریکی از قصائد او را رشیدالدین ابوطاهر نام برده

است واز این بیت که درقصیدهٔ فتحنامه گوید :

وزیـر عالم و عادل سفیر کافی و مقبـل　　　که بتوان یافت ازهردو نشان و نام پیغمبر

مسلما او را اراده کرده و بنا براین در سال ٥٤٤ که بهرامشاه بر سوری ظفر یافت وی وزارت بهرامشاه را داشته است.

خالد مالکی ازحالش چیزی بدست نیامد جز آنکه ازاشعارسید معلوم می گردد وی سمت وزارت خاقان محمود خان را داشته است

علی بن حسین ماهوری از خاندان رسالت و از نسل علی علیه السلام بوده و سپهسالاری لشکر بهرامشاه را داشته است وظاهرا این بیت فتحنامه :

سپهسالار غازی شان علی بد پیل شیراوژن　　　که دادش دولت سلطان تن رستم دل حیدر

در وصف اوست وبنا براین وی درسال ٥٤٤ که بهرامشاه برسوری پیروزشده سپهسالار لشکر سلطان بوده است

ابوعلی حسن بن احمد نام وی در کتب تاریخ وسیر ضبط نشده وازاین روی شرح حال او روشن نیست ازقصاید چندی که سید حسن درمدح او گفته معلوم میگردد که وی ازبزرگان غزنه وصدور زمان خود بوده ومنصب خازنی خاصهٔ سلطان راداشته است سیداورادر بعضی قصاید بلقب مجدالملك ودر بعض دیگر بلقب منتخب الملك خوانده است وچنین می نماید که ابتدا بیکی از این دو لقب ملقب بوده و بعد لقب دیگررا یافته است. سید را دربارهٔ وی و خاندانش چندین قصیده است هم پدرش قوام الملك احمدعمر و هم پسرش نجیب الملك حسین را مدح کرده است سیدرا بخاندان خازن خاصهٔ سلطان اختصاصی تمام بوده و ابوعلی حسن را در مدایح خود مخدوم وحسین پسرش را مخدوم زاده خوانده و خود را پرورش یافته این خاندان میداند چنانکه در قصیدهٔ که در مدح حسن است گوید:

دوستکامی که درآفاق چنان نیست منم　　　زانکه پروردهٔ مخـدوم زمانه حسنم

ودرمدح پسرش گوید :

آن بحق خواجه و مخدوم وولینعمت من

آرزوی دل و اقبال حسین بن حسن

واین بیت حکیم سنائی درکارنامهٔ بلخ که دروصف سیدحسن است :

چاکر صدر و سید الشعرا   که بدین چاکریست خواجهٔ ما

شاید مقصود ازصدرهمین حسن بن احمد باشد که از صدور زمان و بزرگان دولت غزنویه است وسید حسن در ابتداء جوانی در خدمت او بوده است .

احمد بن عمر ملقب بقوام الملك پدر ابو علی حسن است که او نیزازممدوحین سید و از رجال مهم دربار غزنویان بوده وبیش‌ازاین‌چیزی‌ازحال وی معلوم‌نگردید.

حسین بن حسن وی فرزند قوام الدین ابوعلی حسن وملقب‌بلقب‌نجیب‌الملك‌بوده و معلوم می‌گرددکه شغل پدر یعنی خازنی خاصهٔ سلطـان در حیـات پدر بدومفوض شده‌است سید درقصایدی‌که درمدح او گفته‌اورا مخدوم‌زاده وخواجه‌زاده‌خود خوانده چنانکه دراین بیت ترجیع گوید :

خاصهٔ شاه و خواجه‌زادهٔ من   گـل باغ هنر حسین حسن

جلال‌الدین ابوجعفر محمدبن‌علی بن‌ابی منصور اصفهانی معروف بجواد اصفهانی‌مردی‌کریم وخلیق‌ونیکومحضروخوش‌مشرب‌بوده. صاحب‌موصل‌اورا‌بوزارت‌بر کشید و امور و تدبیر دولت خودرا برای درویت وی واگذار کرد و او سالیان دراز در وزارت سیف الدین غازی‌بن اتابك (متوفی ٥٤٤) و برادرش قطب الدین مودود (متوفی ٥٦٥) باقی‌بود، وی از اسخیا و اجواد روزگار واز اخیار و نیکمردان زمان خود بشمار میرفته و دربذل اموال وانفاق مال بمردم مبالغه می‌نموده‌وبدین‌جهت بجواد مشهور شده و این کلمه برای وی علم گشته است . اعمال خیر او بسیار است از جمله نهریست که ازچند فرسنگی بعرفات جاری ساخته، ودیگر تجدید بناء مسجد خیف در منی است که اموال بسیاری درآن راه بذل و صرف کرده ، و دیگر زینت خانهٔ کعبه، ودیگر عمارت مرقد حضرت رسول علیه‌السلام وساختن باره وحصار برای مدینهٔ طیبه است، وعلاوه بر این‌اموروی‌هرساله اموال بسیاری‌برای فقرا و مستحقین بمکه ومدینه میفرستاده وقوت سالیانهٔ آنها را میبخشیده‌است، قطب‌الدین این وزیر بی‌نظیر رادرسال ٥٥٨ گرفتار ومحبوس‌کرد واومدت یك سال درحبس بماند وپیوسته بطاعت و عبادت می‌گذرانیدتادرشعبان سال٥٥٩ وفات یافت و ابتداء در موصل نزدیك قبر فتح‌الکرامی بخاك سپرده شد و پس از یکسال نعش او باحترام تمام بمدینه طیبه نقل ونزدیك حرم

پیغمبر درپانزده ذراعی قبر مطهردر رباطی که برای گور خود ساخته و پرداخته بود مدفون گردید [1] سید در قصیدهٔ که در مدح او گفته اشاره بتجدید عمارت قبر حضرت رسول که‌ازاعمال خیر اوست نموده. و خاقانی هم دریکی‌ازقصایدی که بمدح او پرداخته اشاره بتعمیر خانهٔ کعبه‌کرده واین بیت از آن قصیده است :

شکرجمال‌گوی که معمار کعبه اوست　　　باری‌چو کعبه دار عـزیز و معمرش

ابو المعـالی نصرالله‌بن محمدبن عبدالحمید وی ازجملهٔ صدور ووزراء دولت غزنویه است دربلاغت وفصاحت بی‌نظیر و در فنون فضایل بی مثل وعدیلست . ترجمهٔ کتاب کلیله و دمنهٔ وی که بنام بهرامشاه غزنوی ساخته است دلیل‌کافی بر قدرت خامهٔ توانای ویست بطوریکه مورخین نوشته‌اند وی در آخر عمر و ایام دولت خسرو ملك چندی بوزارت رسید و پس از مدتی بسعایت بد خواهان مغضوب سلطان گشت‌ومحبوس گردید وبعدازچندی‌بحکم‌سلطان کشته شد وچون تاریخ‌سلطنت خسرو ملك چنانکه ابن اثیر گوید بین سنوات ۵۵۹–۵۸۳ه است پس قتل ابوالمعالی هم بین سالهای ۵۵۹–۵۸۳ باید باشد.

عوفی درکتاب لباب‌الالباب‌گوید که ابوالمعـالی هنگام وداع جان این‌بیت را برزبان میراند:

از مسند عز اگرچه‌ناگه‌رفتیم　　　حمداً لله کـه نیك آگه رفتیم

رفتند وشدندونیز آیندوروند　　　ما نیز توکلت علی‌الله رفتیم [2]

عبدالحمید بن احمد بن عبدالصمد از وزراء دولت غزنویه وممدوح‌عدهٔ‌ازشعر است امین احمد رازی در تذکرهٔ هفت اقلیم دربارهٔ وی‌گوید:

بغایت فاضل وعاقل وعادل بوده وبیست ودوسال بوزارت سلطان ابراهیم وشانزده سال بوزارت فرزندش مسعود پرداخته ودر نشر معدلت و انصاف‌افزوده وبطول‌عمروطیب

---

۱ — تاریخ ابن‌اثیر چاپ مصر ج ۱۱ ص ۱۱۵ - ۱۱۶ ومرآة‌الجنان یافعی ج-۳ ص ۳۴۲ .

۲ـ تذکرهٔ لباب‌الالباب چاپ اروپا و تذکرهٔ هفت‌اقلیم چاپ هند ص ۱۴۱.

عیش وامتداد دولت ازوزراء ماضی درگذشته‌ابوالفرج رونی‌رادرمدح‌وی‌قصیده‌ایست که مطلعش این است:

ترتیب فضل و قاعدهٔ دین و رسم داد

عبـدالحمید احمد عـبدالصمد نهاد

آخرالامر در عهددولت سلطان بهرامشاه بن مسعود درجهٔ شهادت یافت » ۱وظاهرا سید اواخر عمر وی راادراك کرده و قصیدهٔ درمدح وی گفته است.

زید بن الحسن الحسینی مکنی بابوالقاسم وملقب بفخرالدین نقیب‌علویان نیشابور بوده و مدتی هم حکومت آن سامان راداشته‌است ابوالحسن‌علی بن‌زیدبیهقی‌درکتاب لباب‌الانساب‌گوید:تولد زید در سال ۵۰۰ هجری ووفاتش در۵۵٦ اتفاق افتاد ودربارهٔ پدرزیدگوید «تاج الدین‌ابومحمد حسن از۴۹۳ تا۵۲۲نقابت علویان نیشابور را داشت ودر این‌سال‌وفات یافت ونقابت‌پسرش زیدبرسید» ۲ و هم او درتالیف دیگر خودتاریخ بیهق در بارهٔ زید گوید « زید....را اتصال مصاهرت‌افتاد باکریمهٔ اجل عالم شرف‌الدین ظهیرالملك ابوالحسن علی بن الحسن البیهقی » ۳ ونیز در جای دیگراز همین‌کتاب راجع بزیدگوید«ودر آنوقت که سیداجل‌نقیب‌النقباء الرضی‌ذوالفخرین ابوالقاسم‌زیدبن السیدالاجل الحسن نقیب نیشابور از سفر حجاز وزیارت کعبه بازآمد سیداجل رکن الدین ابومنصور(که او نیز از نقباء خراسان بود) از قصبه (مقصود قصبهٔ بیهق است) بیرون‌رفت و باستقبال او تبرك وتیمن واجب شناخت اما او را پیاده نشد و بدان سبب میان ایشان‌خصومت و نزاع رفت وقوت‌رکن‌الدین‌رابود...پس نقیب‌النقباء بناخوشدلی تمام ازبیهق برفت» ٤ واین داستان رامؤلف بهمین صورت نیزدرکتاب لباب‌الانساب در ترجمهٔ حال ابومنصور آورده است.

---

۱ – تذکرهٔ هفت اقلیم چاپ هند وکتاب دستورالوزراء خواندمیر چاپ‌طهران.

۲– لباب‌الانساب بیهقی نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مدرسهٔ سپهسالار.

۳– تاریخ بیهق چاپ طهران صفحهٔ ۱۰۱ – بی مناسبت نیست که خوانندگان محترم را بغلطی که در تاریخ‌بیهق راجع بزیدو پدرش‌روی داده‌وممکن‌است‌موجب‌اشتباهی گردد متوجه‌سازد. بیهقی دردنبالهٔ مطلب‌بالا گوید «مات السیدالاجل‌ابومحمدزیدالملقب بتاج‌الدین نقیب‌النقباء فی‌شهور سنة اثنتین وعشرین‌وخمسمائة» وچنانکه از لباب الانساب نقل‌شد ابومحمد و تاج‌الدین کنیه ولقب حسن پدر زید است و تاریخ ۵۲۲ هم سال وفات تاج الدین حسن است نه تاریخ وفات زید پس کلمهٔ زید دراین عبارت تاریخ بیهق زائد وغلط است.

٤ - تاریخ بیهق صفحهٔ۵٦.

ابن‌اثیر ضمن وقایع سال ۵۵۳ گوید : دراین سال ذخرالدین زیدبن حسن الحسینی نقیب علویان نیشابور را با فقیه مؤید بن الحسین موفقی که ریاست شافعیه را در آن عصر داشت نزاعی در گرفت و منازعه بین علویان و شافعیان مدتی بطول انجامید و از طرفین عدهٔ کثیری مجروح و مقتول و مخصوصاً از شافعیه عدهٔ بسیاری نابود شدند و در این حادثه مساجد و مدارس زیادی خراب و ویران گردید و عاقبت مؤید موفقی از نیشابور بیرون شد و در سال ۵۵۴ وقتی مؤید آی آبه که پس از سنجر مدتی در قسمتی از خراسان حکمفرما شده بود قصد نیشابور کرد موفقی با او یار گردید و باتفاق‌هم شهر نیشابور رادرحصار گرفتند نقیب‌علویان که آنوقت حکومت نیشابور را در دست داشت در شارستان تحصن اختیار کرد و سخت ایستادگی دربرابر آنان نمود وپس ازجنگهای خونین و قتل وغارت بسیار که ازطرف لشکریان مؤید آی آبه بعمل آمدنیشابور بکلی ویران ومردم آن‌مستأصل‌شدندبااینحال مؤید آی آبه‌بدون اینکه بمقصودنائل آید وشهر راتصرف نماید درشوال ۵۵۴ از اطراف نیشابوربرخاست وببیهق رفت و در سال ۵۵۶ دوباره بنیشابور لشکرکشید و آنجا را متصرف شد و عدهٔ از مخالفان خودرا که از جملهٔ آنان زیدبن‌الحسن نقیب علویان و حاکم نیشابور بود در ربیع‌الاخر این سال بگرفت وحبس‌کرد [۱] از این گفتهٔ ابن‌اثیر وسال وفاتی‌را که بیهقی برای‌مرگ‌زیدمعین کرده معلوم‌می‌گرددوی‌درحبس‌مؤید آی آبه بسال ۵۵۶ درگذشته است .

ابو نصر محمد بن عبدالحمید مستوفی ملقب بنظام الملك وی از رجال مهم دولت غزنویه ومعاصر بهرامشاه غزنویست شرح‌حالش درکتب‌تاریخی که‌در دست رس نگارنده‌بود یافت‌نشد حکیم‌سنائی‌غزنوی‌درکتاب‌حدیقة‌الحقیقة فصلی‌بمدح اواختصاص داده وبفضل وهنر وجود وسخاو جودت‌خط او را ستوده و دقت او را درجمع اموال دولت وضبط خزاین سلطان وصف می‌کند و از این بیت حدیقه که‌درمدح‌اوست :

خواجه بونصر نایب دستور — چشم بد زان جمال و دانش‌دور

معلوم می‌گردد که وی علاوه بر منصب استیفاء و رسیدگی بجمع و خرج مملکت

۱– تاریخ کامل ابن‌اثیر چاپ مصر ج ۱۱ ص ۸۸ و ۸۹ .

نایب ابو محمد حسن ابن ابی منصور قاینی وزیر نیز بوده و در زمرهٔ وزراء سلطان محسوب می‌شده است سنائی در آخر فصل او را بدین دو بیت دعاگوید:

صاحب عادل آن صفی و فی | صدر دیوان و خواجه مستوفی
چشم‌بد دور ازاین چنین دو وزیر | که ندارند در زمانه نظیر [۱]

مقصود ازدو وزیرابومحمد حسن وابو نصرمحمد مستوفی است.
سید اشرف را هم در مدح وی سه قصیده است که یکی درتهنیت او وقتی که از جانب سلطان‌مامور ضبط خزاین شده است گفته و مطلعش این است:

مرا بوقت سحردوش‌مژده دادنسیم | که شهریار جهان‌پادشاه هفت اقلیم
خزانهای ممالك همه مفوض کرد | برای آنکه بحق یافت برجهان‌تقدیم

و قصیدهٔ دیگروی که بدین عنوان «نظام الملك ابوجعفر محمدبن عبدالحمید» (شماره ۷۱صفحهٔ۱٤۷دیوان) آمده مسلماً غلط وصحیح باید ابو نصرمحمد بن عبدالحمیدباشد. و این ابونصر محمد پدر ابوالمعالی نصرالله بن محمد بن عبدالحمید صاحب ترجمه کلیله ودمنه است که شرح حال وی در پیش گذشت و بنا بر این سید ازاین خاندان ابوالمعالی نصراللهوابو نصرمحمد پدر وعبدالحمید جد ابو المعالی رامدح گفته است.

خاصه بك امیرالامراء و راتق‌وفائق اموردولت‌سلطان‌مسعودسلجوقی‌است وی ابتداکودکی ترکمانی‌بود که‌بخدمت سلطان پیوست وتربیت یافت‌وبرتبه امیرالامرائی رسید وپس‌از وفات سلطان خاصه‌بك بنام ملکشاه بن‌محمودسلجوقی‌که ولیعهد مسعود بودخطبه‌خواندواورابتخت‌ملك‌نشاندولی‌پس‌ازمدتی‌ملکشاه راگرفت‌وکس‌نزدبرادرش ملك محمد بخوزستان‌فرستاده اورا برای‌امرسلطنت‌بخواست‌وقصدش آن بودکه‌اوراپس ازورود بگیرد ونابود سازد وبرای خویش بسلطنت خطبه کند ملك محمدکه ازقصد او آگاه‌شده بود پس ازورود بهمدان دراوائل صفر٥٤٨ بتخت نشست و روزبعدخاصه‌بك را با زنگی جاندار بقتل رسانید وخود بر ملك‌مسلط گشت وجسد خاصه‌بك بدون کفن ودفن باقی ماند وطعمهٔ کلاب گردید.[۲]

۱ ــ حدیقهٔ سنائی چاپ نگارنده صفحه ٦۰۷
۲ ــ تاریخ کامل ابن اثیرج ۱۱ ص٦۱

امام برهان الدین واعظ مشهور غزنوی است که در بغداد می‌زیست واوهمانست که حکیم سنائی وقتی که مورد حملهٔ علماء ظاهر برای نظم حدیقه قرار گرفت نسخهٔ از منظومهٔ خودرا ببغداد نزداو فرستاد وازاو در برابر علماء غزنین یاری خواست وامام برحقیت مذهب سنائی از محضر خلیفه وعلماء بغداد تذکره گرفت و بنزد سنائی بغزنین فرستاده درنام ونام پدر او اختلافست در نسخه‌های حدیقه اغلب ابوالحسن علی بن ناصر غزنوی ملقب ببریان گر ذکر شده ولیکن مورخین عموماً اورابنام و کنیهٔ ابوالحسن علی بن الحسین الغزنوی نوشته‌اند و بعضی هم نامش رامحمد بن ابی الفضل ذکر کرده‌اند وی چنانکه ابن اثیر نوشته است درسال ۵۱۶ ببغداد رفت ودر آنجا بماند وقبولی عامه یافت ودر ۵۵۱ درگذشت ۱

این بود شرح حال عدهٔ ازممدوحین ومعاصرین سید اشرف که از کتب تاریخ جمع وازاشعار خوداو بدست آمد و باختصار در اینجا ذکر شد.

نسخ این کتاب

۱ ـ دیوان سید حسن نسخهٔ کتابخانهٔ مدرسهٔ عالی سپهسالار، این نسخه بادیوان عثمان مختاری همراه ومنتخبی از قصاید وترجیعات دیوانست، عدد ابیات آن درحدود هزار وچهارصد بیت میباشد وقطعات وغزلیات و رباعیات را ندارد.

نظیر این نسخه که منضم بدیوان مختاریست چندین نسخهٔ دیگر نیز در کتابخانهای دیگر مانند کتابخانهٔ ملی و کتابخانهٔ استاد بزرگوار جناب آقای ملك الشعراء بهار و بعضی کتابخانهای خصوصی دیگر دیده شد که ظاهرا تمام آنهاازروی یك اصل استنساخ شده و بایکدیگر هیچ اختلافی ندارد نسخهٔ کتابخانهٔ مدرسه سپهسالار و کتابخانهٔ ملی فرهنگ که در تصحیح نسخهٔ حاضر مورد استفاده بوده خط آن نستعلیق بدخط و پر از اغلاط فاحش وتقریباً استفادهٔ از آن غیرممکن است وهیچ یك تاریخ تحریر ندارد وتصور میرود که هردو درحدود یك قرن قبل نوشته شده باشد.

۲ ـ نسخهٔ دیوان سید حسن متعلق بکتابخانهٔ آستان قدس رضوی با اینکه این نسخه هم پر از اغلاط وافتادگی بعضی حروف و کلمات ومصاریع است معهذا کاملترین و بهترین

---

۱ ـ برای شرح حال امام برهان الدین غزنوی رجوع شود بمقدمهٔ دیوان سنائی چاپ شرکت طبع کتاب.

نسخ دیوانی است که از دیوان سید بنظر نگارنده رسیده واستفاده از آن شده است مزیتی که این نسخه رابر نسخ دیگراست این است که دراین نسخه مقدمهٔ ازجامع دیوان دیده میشود که درنسخ دیگر نیست. عدد صفحات این دیوان ۱۱٦ صفحه و هرصفحه دارای چهل و چهل ویك بیت است که قسمتی ازاشعار درمتن وقسمتی درحاشیه نوشته شده،عدد ابیاتش چهارهزارویکصدوهفتاد ودوبیت ومشتمل برقصاید وغزلیات وترجیعات وقطعات و رباعیاتست .

این نسخه فعلا تاریخ تحریر ندارد ولیکن چون سابقا با نسخهٔ دیوان رشید وطواط شمارهٔ ٤٦٥٧ دریك مجلد بوده وهردو خط یك کاتب است وبعدا تفکیك و از یکدیگر جدا شده است باید تاریخ تحریر این نسخه هم در حدود تاریخ دیوان رشید وطواط یعنی سال ۱۰۱۲ باشد. نسخه بخط نستعلیق وغیر منقوط تحریر شده و بسیاری ازکلمات آن غیر مقرو و نا خوانا است. این کتاب ازجملهٔ کتب موقوفهٔ مرحوم میرزا رضاخان نایینی (قاضی نور) بوده که بکتابخانهٔ آستان قدس رضوی تقدیم شده است .

۳ ـ مجموعهٔ شعر نسخهٔ کتابخانهٔ ملی ملك ،دراین نسخه نام عدهٔ بسیاری از شعراء ضبط است و منتخبی از اشعار هر شاعری پس از ترجمهٔ مختصر از احوالش ذکرشده . شعرائی که نامشان درمتن نسخه ذکر شده عبارتنداز :

رکن الدین صاین ، مجدالدین همگر فارسی ، استاد ابوالواسع جبلی ، سید حسن غزنوی، ادیب شهاب الدین صابر ، امیر الشعرا خاقانی ، اثیرالدین اخسیکتی ترکستانی خواهرزادهٔ خاقانی، انوری ، خواجه اثیرالدین اومانی جمال الدین عبدالرزاق اصفهانی ، کمال الدین اصفهانی ، وشمس الدین طبسی .

وشعرائی که درحاشیهٔ نسخه نامشان آورده شده عبارتند از :

شیخ فرید ، سلمان ساوجی ، کاتبی ، عثمان مختاری ، نجیب الدین ، بدر شیروانی عمادالدین کرمانی ، آذری ، حسن دهلوی ، آصفی ، امیدی ، هاشمی ، مولانا هلالی ، مولانا خیالی بخارائی ، مولانا شرف الدین علی یزدی ، خواجه ناصرالدین بخارائی کمال الدین وخواجه خیال .

عدهٔ اوراق این مجموعه ۳۸۷ ورق وهر صفحهٔ آن دارای ٦٤ بیت است ومتن سی ویك ورق

از این نسخه مخصوص منتخبات دیوان سیدحسن غزنوی استوعدهٔ اشعار سید دراین مجموعه بالغ بر۳۸۰۷ بیت میشود.

بطوریکه در فوق گفتـه شد قبل از ذکر اشعار هر شاعری ترجمهٔ حال بسیار مختصری از او در ابتداء ذکر وسپس اشعار او آورده شده است.

این نسخه تاریخ تحریر ندارد وازروی قرائن خط وکاغذ پیداست که دراواخر قرن یازدهم یا اوائل قرن دوازدهم نوشته شده است.

۴- مجموعهٔ اشعار مشتمل بر دواوین ثمانیه که بآراستگی جنات ثمانیه است. ودواوین هشتگانهٔ این نسخه عبارتست از: دیوان ازرقی، دیوان سیدحسن غزنوی، دیوان اثیرالدین اومانی، دیوان عثمان مختاری، دیوان امیر معزی، دیوان فرخی، دیوان مسعود سلمان، دیوان عبدالواسع جبلی. جامع این مجموعه نیزمانند مجموعهٔ سابق درابتداء هر دیوانی ترجمهٔ مختصری از حال شاعر آورده است. اشعار منتخب این نسخه درحدود ۳۵۰۰ بیت از قصاید و ترجیعات و قطعات و غزلیات و رباعیاتست، نسخه بخط نستعلیق تحریر شده و تاریخ تحریر نداردلیکن ازخط وکاغذآن پیداست که درسه قرن قبل نوشته شده است.

این نسخه قبلا متعلق بآقای رفیع قائم‌مقامی بوده وبعد کتابخانهٔ مجلس شورای ملی آنرا خریداری وفعلا درجزوکتب کتابخانهٔ مزبور ضبط است.

۵ ـ مجموعه شامل منتخباتی از شعراء مانند انوری و سنائی و ظهیرفاریابی و سیدحسن غزنوی وامیرخسرو دهلوی وعبدالواسع جبلی و غیره است این نسخه‌متعلق بدانشمند محترم آقای دکتر مهدی بیانی رئیس کتابخانهٔ ملی فرهنگ است و نسخه بخط نستعلیق ودرتاریخ ۹۹۵ نوشته شده و چهل‌وهفت صفحهٔ آن مخصوص اشعارسید است و دارای چهل و نه قصیده و دو ترجیع است که ابیاتش در حدود ۱۶۵۰ بیت میشود.

۶ ـ مجموعهٔ دیگر این‌مجموعه‌مشتمل‌بر اشعارمنتخب‌عدهٔ‌چندازشعرای‌معروف است که ازجمله سیدحسن غزنوی ورضی‌الدین نیشابوری میباشد،خط نسخه نستعلیق

خوب و بشکل بیاضی است. قسمت منتخب دیوان سید در حدود هفتاد صفحه میباشد که هر صفحهٔ آن هیجده تا بیست بیت است و نزدیك هزار و سیصد بیت از منتخبات قصاید و غزلیات و ترجیعات و قطعات و رباعیات سید در این نسخه جمع است.

نسخه متعلق بدوست محترم و دانشمند فاضل آقای دکتر پرویز خانلری رئیس دائرهٔ انتشارات و روابط فرهنگی دانشگاه است که لطفاً برای تصحیح و مقابله با نسخهٔ خود مدتی آنرا باختیار نگارنده گذارده و استفادهٔ بسیاری از آن نمود. نسخهٔ مزبور باین عبارت ختم میشود: «قدتم فی ۲۳ شهر ذی القعدة من سنة ۱۰۲۸ علی ید اقل الاقلین المحوج (الی) عفو ربه المنان».

علاوه بر نسخه‌های بالا که شرح آن گذشت برای جمع و تصحیح نسخهٔ حاضر از کتب ذیل نیز استفاده شده است.

۱ـ کتاب مونس الاحرار بدر جاجرمی نسخهٔ خطی کتابخانهٔ آستان قدس رضوی و نسخهٔ عکسی کتابخانهٔ ملی.

۲ـ تذکرهٔ تقی الدین الحسینی الکاشانی مسمی بخلاصة الاشعار نسخهٔ خطی متعلق بدانشمند محترم آقای صادق انصاری.

۳ـ تذکرهٔ عرفات تقی الدین اوحدی کاشانی نسخهٔ کتابخانهٔ ملی ملك.

٤ـ تذکرهٔ خلاصة الافکار تألیف میرزا ابوطالب خان تبریزی که بسال ۱۲۰٤ آنرا جمع کرده است. نسخهٔ خطی کتابخانهٔ ملی ملك.

۵ـ جنگ خطی قدیمی کتابخانهٔ مجلس شورای ملی.

٦ـ مجموعهٔ شعر که انتخابی از اشعار شعرای متقدمین است متعلق بکتابخانهٔ ملی ملك.

۷ـ کتاب المعجم فی معاییر اشعار العجم تألیف شمس قیس رازی چاپ کتابخانهٔ خاور.

۸ـ راحة الصدور و آیة السرور تألیف محمد بن علی راوندی چاپ اروپا.

۹ـ تاریخ هرات تألیف سیفی هروی چاپ هند.

۱۰ـ تذکرة الخطاطین میرزای سنگلاخ چاپ تبریز.

۱۱ـ تذکرهٔ دولتشاه سمرقندی چاپ اروپا.

۱۲ـ تذکرهٔ آتشکدهٔ آذر بیگدلی نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مدرسه سپهسالار.

کیفیت جمع و تصحیح این کتاب

درسال ۱۳۱۸ وقتی نگارنده مشغول طبع دیوان سنائی بود بمشکلاتی ازاشعار دیوان وی برمیخورد که بهیچ روی حل نمیگشت و با پرسش از عدهٔ از اساطین علم وادب ومراجعهٔ بکتب فرهنگ ولغت عقدهٔ آن معضلات گشوده نمیشدچه بعضی ازلغات و ترکیبات اشعارش که بنظر مبهم و بی معنی مینمود بعضی اصلا درفرهنگها و کتب لغت ضبط نشده بود و بعضی هم که ضبط شده بود معنی مناسب برای آن یافت نمیگردید برای حل این مشکلات و پیدا کردن معانی لغات و ترکیبات آن چنان بخاطر خطور کرد که باید مفتاحش در اشعار سخنوران و گویندگان دیگر مخصوصاً معاصرین حکیم و اهل بلدوی جستجو کرد و بوسیلهٔ اشعار شعرای زمان وی آن عقده ها راگشود ومشکلات را حل کرد . بنا بر این مـدتی بمطالعهٔ دیوانهای عثمان مختاری و سید حسن غزنـوی و عمادی و رضی‌الدین نیشابوری و غیره پرداخت و خواست برای منظور فوق از این دواوین استفاده کند ولیکن چون سفینهٔ اشعارشعرای نامبرده تاکنون بزیورطبع آراسته نشده و دردست فضلاء واهل ادب کمتر قرارگرفته معلوم گردید که این مشکلات در دیوان‌های این شعرا ازدیوان سنائی کمتر نیست. و بواسطهٔ اغلاط بیشمار نسخه‌های خطی استفادهٔ ازاین دیوانها تقریباً غیرمقدور وبلکه محال است و بعلاوه دیوان کاملی ازاین شعرا و مخصوصاً سیدحسن اشرف دردست نیست و آنچه هست بیشتر منتخباتی ازاشعار آنهاست که جز درضمن مجموعه‌ها یافت نمیشود .

برای آنکه نسخهٔ کاملی از دیوان سید برای استفاده در دست نگارنـده باشد بجمع اشعار وی از نسخه‌های خطی و مجموعه‌ها و تذکره‌ها پرداخت و پس ازآنکه اشعار فراهم شده را با نسخهٔ دیوان سید که درکتابخانهٔ آستان قدس رضوی موجود است مقابله نمود کلیهٔ قصاید و ترجیعات و قطعات و رباعیات آنرا ازهم جداو تفکیك کرد و بترتیب حـروف قـوافی قصاید وغزلیات و رباعیات را مرتب وبعضی ازنسخه بدلها و اختلافات نسخ را در ذیل صفحات ضبط نمود .

وهمچنین بعضی ازاشعار که منحصر بیك نسخه بود وتصحیحش میسر نشدبهمان صورت که در نسخهٔ خطی بود باقی گذارد و خود بهیچوجه در آن تصرفی ننمود وذوق

خودرا در تصحیح آنها بکار نبرد وعیناً آنرا ضبط نمود تا خوانندگان محترم بسلیقه وذوق خود اصلاح لازم را بنمایند.

از اتفاقات حسنه پس ازطبع چهار پنج جزوازکتاب، مجموعهٔ شامل چندديوان که یکی هم دیوان سید بود برای کتابخانه مجلس شورایملی خریداری شدونگارنده با مقابله نسخهٔ خود بآن دیوان قسمت مهمی از اغلاط را تصحیح کرد و بعلاوه چون نسخ قبلی قصاید و ترجیعات آن عموماً فاقد عنوان بود عناوینی که بعداً در دیوان آورده شده بیشتراز آن نسخه گرفته شد و وجود این مجموعه برای چاپ این کتاب بسیار مفید افتاد.

با این‌حال‌چون‌منظور این بودکه باندازهٔ وسع درتصحیح این کتاب کوشش کند و اغلاط آنرا بهر وسیلهٔ که ممکن است اصلاح ونسخه را کامل نماید این بودکه‌اولا پس ازطبع کتاب نسخهٔ چاپ شده را بانسخهٔ تذکرهٔ تقی‌الدین الحسیی‌الکاشانی‌مسمی بخلاصة‌الاشعارکه شامل یکهزار وچهارصد بیت از اشعار منتخب وگزیده سیداست وبعداً بدست نگارنده رسیده بود مقابله نمود و اختلافات آنراکه اغلب صورت صحیح اشعار بود باچند بیت اضافه‌که درآن نسخه یافت شد درآخرکتاب افزود.

وثانیاً آنکه نمونه‌های چاپ شده‌رابنظردوتن ازبزرگان و اساتید فن ادب‌علامهٔ محقق حضرت آقای میرزا علی‌اکبر دهخدا و دانشمند بزرگوار وفاضل نحریر جناب آقای فروزانفر استاد دانشگاه ورئیس دانشکدهٔ معقول‌ومنقول دامت افاضاتهمارسانید و درخواست نمودکه ضمن مطالعه اغلاط ماندهٔ آنرا بقدری‌که وقت و فرصت اجازه میدهد بذوق و حدس صائب خویش اصلاح فرمایند و آن دو استاد ادب با گرفتاری بسیاری‌که خود درکارهای علمی‌دارند درخواست این‌حقیررا باجابت مقرون داشته و زحمت مراجعه ومطالعهٔ جزوه‌های مطبوعه را برخود هموار نموده واغلاطی‌را که در اصل نسخه بود و همچنین اشتباهاتی که برای خود نگارنده روی داده بود بدقت‌تمام یادداشت نموده‌که تمام آنها درآخـرکتاب بنام آندو بزرگوارچاپ واین‌لطف ایشان موجب‌مزید تشکروامتنان بنده‌گردید.

تصحیحات مزبور یا عین نسخه بدلهائی‌است‌که در پائین صفحات ضبط است ویا اغلاط

طبعی است که در هنگام چاپ کتاب پیداشده ومطابق بانسخ خطی است و اندکی هم تصحیحات قیاسی است و برای نگارنده تردیدی نیست که بیشتر آنها مطابق گفتهٔ خود شاعر است والبته پس ازپیدا شدن نسخهٔ خطی صحیحی از دیوان سید صحت آن مسلم میشود

متاسفانه اغلاط مطبعه‌ای کتاب بیش ازحد معمول است که آن هم معلول علل چندیست که یکی ضعف باصره نگارنده و دیگر غفلت ومسامحهٔ کارکنان چاپخانه‌است وصفحهٔ نیست که یك دو غلط در آن نباشد ولیکن درتصحیحاتی که در آخر کتاب ضمیمه شده تا حدی که ممکن بوده صورت صحیح آن اغلاط را قید نموده و آنچه هم در تصحیحات آخر کتاب نیامده درجدول غلطنامه آورده‌شده‌است

سید که بدون شك از سخنوران وگویندگان نامدار زبان فارسی است دیوان شعرش تاکنون بچاپ نرسیده و مجهول القدر مانده بود واین جمع با آنکه باز ناقص وهنوز اصلاحات بیشتری باید در آن می‌شد از آن نظر که تاخیردرچاپش شاید اتفاقات سبب شود که بدین زودی دیگری بطبع آن اقدام نکند و دریغ داشت که این دیوان بدیع الجمال ازنظر بزرگان شعر وادب دورماند و ارباب ذوق ازمشاهده ومطالعهٔ آن بی بهره‌و نصیب مانند باین‌جهت با همهٔ نقصش بچاپ آن اقدام نمود باین امید که کسانی که شیفتهٔ شعراو گردند همت نمایندوبا تهیهٔ نسخ قدیمی وکامل نواقص آنرارفع ودیوان را تکمیل کرده وچاپ آنرا تجدید فرمایند تاحق این دیوان که از آن شاعر بزرگی‌است چنانکه درخورو سزاواراو است اداگردد درخاتمه وظیفه دارم ازکسانی که درتهیهٔ این کتاب نگارنده را مساعدت وکمك کرده و نسخه های نفیس وگرانبهای خود را برای استفاده در دسترس اینجانب گذارده اند و همچنین از دوست فاضل دانشمندم حضرت آقای دکترخانلری که وسیلهٔ چاپ کتاب را در چاپخانهٔ دانشگاه فراهم کرده صمیمانه تشکر کنم

امید است این خدمت ناچیز درنظر ارباب فضل وادب مورد قبول افتد وازعیوب آن که خود بدان مقرو معترفم چشم‌پوشند وبخرده گیری نپردازند چه :

خود خجلم از عمل خام خویش .

طهران ۲۰ خرداد ماه ۱۳۲۹. مدرس رضوی

تعلیقات و حواشی

و

فهرستها

پس از اتمام چاپ دیـوان نسخهٔ تذکـرهٔ خلاصة الاشعار تقی الدین الحسینی الکاشانی که مقدار یکهزار و چهـار صد بیت از اشعار سید در آن انتخـاب شده بنظر رسید و آنرا بـا نسخهٔ حـاضر مقابله نمود و اختلافات آنرا که برای تصحیح بعضی ازاشعار مفید بود ضبط کـرد . و همچنین اختلافات و نسخه بدلهای آن مقدار از دیوان راکه با نسخهٔ ـ ر ـ در پاورقی ضبط نشده بود برای تتمیم فائده در ذیل ایراد کرد باشدکه خوانندگان محترم را برای تصحیح اشعار دیوان مفید افتد .

۵ ـ ۲ـ ر : در مدح اسدالدین بوری طغان گفته

۱۱ـ ٤ـ ازجام لب ٦ـ توخار ونی خمار ۹ـ درفشانش .

۱۲ـ ۱ـ بی بار ۲ـ عیال‌دار ۹ـ صدرشهریار ١٤ـ لب او ١٥ـ رخ او ١٦ـ عنبر است مشك ١٧ـ درشیرشکر ۲۰ـ۲۱ـ هست .

۱۳ـ ۱ـ جانان خوش است تحفه بباغ ٦ـ شاهد نغز ١٥ـ دل بردهٔ و ۱۸ـ شهنشاه صفدر ۱۹ـ چرخ نصرت ۲۰ـ کونوردین وقوت .

۱۴ـ ۲۰ـ زره در است ۲۲ـ اگر مرگـ بابراست ۲۳ـ حاشا که دردل آرم کز ابر

۱۵ـ ۷ـ گرهرخسیس .

۱٦ـ ۲ـ تا جام آب ٤ ـ ر : چون دارونشئر ۱۰ـ برما حضر ۱۸ـ بر اعتدال ۱۹ـ ز نفخت کرم شاه خـاك پست وز جود .

۱۷ـ ۱ـ پوشیده است ۱۲ـ همواره برسوار .

۱۸ـ ۱ـ بجود فراخ . . نیـك تنگبار ۲ ـ عنـوان قصیده در نسخه ـ ر ـ چنیـن است : در مدح بهرامشاه ازغزنی بنیشابور فرستاد ؛ ٥ـ آینه دار ۷ـ نظم تست .

۲۲ـ ١٦ـ سال عطا ابر کف .

۲۳ـ ٥ـ بدانستند ۱۳ـ که بخت زان همه دست ١٥ـسنبل وگل ١٦ـ یا عبیرکله بافته .

۲۴ـ ٤ـ اثر شمتی از شمت ١٥ـ اومدح فرستد . ۱۸ ـوردمالحمدامن

۲۵ـ ٥ـ شده‌ام هم قلم ۱۰ـ دربدنست .

۲٦ـ ۲۲ـ انجم وشه‌زانجمن است .

۲۷ـ ٦ـ ازحیای چه

۲۸ـ ۸ ـ ر : این‌دعانیزدرحضرت سلطان گفت ۲۲ ـ ر : گل فتح

۲۹ـ ۱۰ـ پرازآب جگرباد

۳۱ـ ۱۷ـ ابروکان ۲۰ـ طفل ملك را

۳۲ـ ۱ـ بندگیش گشادند ۲ـ بندگی چوتو ۳ـ دشمنیش ٤ـ دوستیش ١٤ـ درزبان .

۳۳- ۲۳- کافی شکرخصال

۳۴- ۹- ندهمش لیکن بداد ۱۱- سوزیان ماند ۱۳- گوشه اندر روزجاه ۱۷- فردی یافت رخت آنجا فکند .

۳۵- ۳- سر کش که دیدش سست گردن ۷- جهان وزوبهی ۱۳- تابباطل کس نیندیشد که آن ۱٤- برنکبانهاد ۲۰- عالم دگر ۲۱- اگرچشم او خبر .

۳۶- ۲- چون گوید ٤- رنگ بر اوست . . تیره تر یابد ۸- نه‌او چومن ۱۰-
هنر یکیست‌سر و پای اوپس چکند ز پای تا سر اورا همی هنر یابد
۱۱- شمع از شعاع چشمهٔ روز ١٤ - حق‌نگرد .

۳۷- ۸- نگارخانهٔ دل حالت صور یابد ۹- مژدهٔ مدح تو در سفر یابد ۱۰- ز رأی جود شعاع توراهبر یابد ۱۱- ز نادیدنت بره افتاد ۱۲- صدف ازمردمی

۳۷- ۱- هشیارمستش ۲- فتنهٔ هشیار ۳- زار زارم کشته و من دانم آخر چون که من
۵- درپی مردم‌بسست ٦-درتنگ خار ۷- اگر صد خار ۱۳-روزشادی به نشینی .
۱۵ - ر : هرنوعروسی

۳۹- ۲۰- که سوی برغم

۴۰- ٤- عنبر ازخاك ره .

۴۲- ۱۵ - ر: درمدح بهرامشاه وبازآمدن پسر وی

۴۳- ۱۰- بدوش باز ۱۲- همیشه تاکه رود ۱۳- بدست مملکتش را ١٤- خدایگان بود از شاهزاده - .... بحکم فرمان .

۴۴- ۲- پرافلاك دد چون پرورد ۵- دولتش را آب چشمم ٦- کمال درد ۱۲- قوت اقبالش ۱۷- این همه سیلند وتندی .

۴۵- ۵- ر: هم درمدح بهرامشاه گفت بامتحان افاضل غزنین ۷-زنقش چون نگارجهان زیبی
۸- گهی برآب تر از ابر زنگاری زره دوزد ۱۰-۱۱- چو ابر از گریه هم چشم
رسول بی پسر گردد بهارازخنده هم رسم مسیح بی پدر گیرد ۱۷- بخارازعود

۴۶- ۱۱- جگرازآب تری گیردو نهمار گرمست این ۱۲- گرمی‌ازجگر ۱۳- اوخورشید رأی بیخرد باشد .

۴۷- ۷- شایستهٔ خدمت ۱۵ - عنوان قصیده در - ر- چنین است : در مدح سپهر أجل ذخرالدین ابوالقاسم زیدبن حسن گوید

۴۸- ٤- نیاز که پادشا ٦- دل و وفای من ۹- دامن ز ننگ صحبت گل ۱۲- نسیم او
۱۸- گرفی‌المثل ۲۲- این‌خرده چون .

۴۹- ۵- ومرثیت مسعود کرددروقت دست بوس ۸- شبههٔ روشن زچاه ۱۵- حضرت عالی
۱۸- پیش سلطان ۲۱- انورمیکند

۵۰- ۱- حلقه اندر گوش

۵۱- ۱۱- بنده حسن دردولت .

۵۲- ۱٤- دل‌همی بدان‌ماند ۱۷- خون‌بسته ۱۸- همچوآسمان‌ماند ۱۹- هردم که برنگ

۵۳- ۲ - ر : هان کن که زخوی تونشان ماند ۵ - چونی صنما ۱۰ - ر : آهو از شیر
۱۲ - ر : یکرویه چنین که اوست باصد فن ۱۵ - ر : چشم دارد لیك هرچشم
بچشمهٔ سنان ۱٦ - ر : کز نقش حباب ۱۷ - ر : نی حقا ۱۹ - ر : سپر
بپروردش ۲۰ - ر : تا دایر نعش چون سهی باخود از مرکز ملك برکران ماند
ای‌آنکه بناز دولتت پرورد زان برتو بناز ومهربان ماند

۵۴- ۷- ندیمان‌راآوازدهید۱۱- بکامست‌هنوز ۱۸- که مه گلگون‌ازدم۲۲- که زجان قبضه

۵۵- ۱۳- چوخوش وخرم گشتند چو

۵٦- ۲- ببوی دم ۲۲- اندرآن رزم‌که ۲۳- آسمان ۲۵- لعلی اخگر

۵۷- ۷-شخصها سوی‌سرقارون همره طلبند

۵۸- ۳- دردزدند ازشرم گراین آینه‌را ۱۷- بی‌جام‌برسماع ۲۲- قبا وچارپری ۲۳- تا
آشیان جعفر

۵۹- ۵- بیدارمیرود ٦- امل‌نخست ۱۲- ازعمرحاسدتو نمانده است ۱۳- حجاب‌ازآنك
۲۰- تا تیغ آفتاب

٦۰- ۲ - ر : نزدیك نور ۱۳ - ر : درمدح بهرامشاه دربهشت نوروز درمدینه گفته

٦۱- ۱۳ - ر : ساغر خورشید ۱۸ - ر : خسرو وصفدر ۲٤ - ر : نامش گیرد

٦۲- ۵ - ر : سر نماید ٦ - ر : جان ببرد بی گمان ازمور چون باپر شود

٦۳- ۷- او برخلق کار خلق بگشاید ۸- لیکن غنی ماند ۱۰- برصفحهٔ اقبال ۱۱- جور
بزداید ۱۳- اوببخشاید ۱٦- زهی برنا ۱۸- چشم بگشاده ۲۳- بپشت مدح

٦۴- ۲- چوکوهی درصدا گوئی زمن بی من سخن زاید ٦-کورا مدح ۱۲- شود شاید
۱٦- آفتاب ازروز قد سروبپیراید ۱۸- رخش طرز گلستان۲۰ - شکرپس

٦۷- ۷- داد خواند ۸- عقل و بصر ۹- گنج زر ۲۲- برکان ز نور

٦۹- ۵ - ر : درمدح بهرامشاه بامتحان روحانی در باغ خجسته برخواند ۱۰- سبز و تر
چون خط ۱٤- باد می‌بیزد ۱۵- شاخ می‌سازد ۱٦-همچو قارون پای‌لاله درگل
ارماند سزد ۱۷- گوئی گردد از گل دست موسی

۷۰- ۱- پدید از بوستان ۲- ازنوبهار ٤- از قبل و بعد این بیت ازنسخهٔ حاضر دوبیت
افتاده که با اختلافی که در خود بیت میباشد هرسه بیت درزیرنوشته میشود :
آن امین ملت و از فتنه ملت را امان
وان یمین دولت وازیمن دولت را مدار
مشتری منظر شده کیوان محل بهرامشاه
کاسمان روزگار است آفتاب روزبار

از نوالش بچهٔ امید گشته سیر شیر

وز نهیبش فتنهٔ بیدار خورده کوکنار

۷- درگاهش چو سیم و زر ازآن ۹- هرچه علمست اوبداند جز ۱۲- اگر بودی زمهر ۱۳- ازچرخ پنهان نیستی هرمه دوشب ۱٦- کمتر بندهٔ ۲۰- از آن حیرت

۷۱- ۱- با خویشتن ۲- چون‌قطب‌هم برجای‌خود گیرد قرار-ودو بیت‌زیر را نیزاضافه دارد

ژانکه کردی اختیار ازکارها احیای حق

حق ترا کرد از همه شاهان عالم اختیار

پست همت گمرهی سر گر فرو نارد ترا

شخص او را پایه برتر بود (بر) بالای دار

۳- گاه بزم بحری ٥- زان‌شودشاعر ٦- زان‌بودزائرزمدحت همچو ۹- همچون عندلیب ۱۰- یك زبان دارندوآوازی ۱۲- تافرازخاك ۱۹- آن چشمه راچوماه مقنع‌بچاه‌دار ۲۰- آه ازفضول‌ماه‌دزدیده نوردادای رأی‌شاه‌آینه ۲۱- جهان‌وهم‌اورا ۲۲- دربزم جام اورا عشرت نسیم‌کن - نصرت گیاه دار

۷۲- ۱- گر بایدت که تنگ‌بود عرصه برملوك هرروزشان بلعبی در شاه خواه‌دار

٤ - ر : بسیار درره‌ست ۸- ورد فلك چوورد ملك آنکه

۷۵- ۹- ای دودهٔ بتول ۱۰- رسول بگریید ۱۳- ای‌دل‌زصبر ۱٥- دگربکن ۲۱- آب حیات شرع

۷٦- ۲.۲- یاقوت سیم صره ۲۳ - یاقوت یشم حلقه ومرجان درشمار- ر : یاقوت یشم‌حقه و مرجان درشعار

۷۷- ۱- عمرتیره ۲ - طبع سفله وآن‌ماه - ر: طبع‌سفله بدن ماه ٤ -تربخار ۹ - ر :خود باجناب ۱۰- درآیدحباب وار ۱۲- گل هم‌شود پیاده وملهم ۱٥- سردرسرآورند ۱٦- گلها و شاخها ۱۹- چون گل بتخت برشود ازروی تهنیت ۲۱- دم‌وچون شنید و دید ۲۲- بلبل بیان بنده

۷۸- ٤- نیایند آشکار ۹- از ید اوخصم درهراس

۷۹- ۱۱- تا آتش است ۱۲- پیشهٔ افلاك ۱۳- خورشید را بروی

۸۱- ۱۹- درنسخهٔ ر - عنوان قصیده چنین است: این فتحنامه بر منوال امیرمعزی گفته از نیشابور بغزنی فرستاد ۲۰- سزدگرجبرئیل اندرین ۲۲- بنالد قالب چتر و بنازد قالب رایت ۲۳- بخندد گوهر افسر ، ر : بجنبد گوهر افسر

۸۲- ۱- ر . کله‌می‌بندند آ: کلهٔ بندند ٥- زکانها کوهساران زر ۱۱- زدل‌پاکان ۱۳- که باسلطان ۱٤- پس‌ازاین سطر بیت زیررا اضافه دارد

بخلوتخانهٔ عیسی همی آیند از جنت
پی نظارهٔ فتحی که کرد این خسرو صفدر
۱۵- فلك صیت ۱٦- ملك علم

۸۳- ۲- سوری کافر ۹- بقول و فعل دام ۱۰- دون و ردببخت وطبع شور ۱۲- ر : تاریکست پیش نور جرم‌خور ۱۳- آشنا کردی ۱۵- ز حلق دشمنان شه ۱۷- چو بشکستند ۱۸ - خه‌ای سلطان چنین بایدزه ای لشکر ۱۹ - نیساساید کنون ۲۰- کنون عالم

۸۴- ۱- ر : نسوزد آتش لاله ندوزد ۲ - ر : نبرد خنجر سوسن نگیرد ٤- ر : بیرون خسته ۸- ر: گرزنی ای‌خر ۹- ر:سران کشتگان۱۲-ر: برهرقالبی۱۵ - ر : فرخ‌دین ۱۸ - ر : نمایدسرخ دوپیکر ۲۲-ر: تنش بربسته‌بررشته سرش‌از

۸۵- ٤ - ر:زخشکی ۸- ر : همه دیدند نقش ۱۱- ر : بقدروفضل‌در ۱٤- ر : من زهی مضطر ۲۰- ر :زمردم گرچه

۸٦- ٤- ر : بربنده و چاکر ۹- ر : شدیدی را که حال ۱۵- نی‌نی‌نی چوآن ۱٦- فتنه را ساکن دهم این بیخرد را خور ۱۷- عطفی که باشد ۱۸- که آرد حمله شیر ۲۲- ر : کزآتش غرقه چون فرعون درآتش تارود یکسر

۸۷- ٦-ر : برروی یخ استر ۱۰- ر :بس جشنی‌حریفی ۱۲ - ر : که شیطان‌را نمی‌زیبد ۱۵- سال‌بر ث م د الحق،ر : سال‌برثی م دالالحق ۱۸- مخلص و یاور۱۹ - آن آبگون آتش که از نقشش - ر : آب گون آتش که از بأسش ۲۲- ر : بتیغ آفتاب از عشق بشکفتست

۸۸- ۵- باغ خداوندی سماءالدوله ۸-که لرزانست ازگرزش ۱۱- ر: وزیری عالم و عادل سفیری کافی ومقبل ۱۳- ر : می‌برد ز انسان ۱۸-کند سربر ۲۰- ر : ذرهٔ خورشید برخور شد ازخاور

۸۹- ۹- سوی عقد و گویا خصم ۱۷- اوبرکن ۱۸- ازران‌این

۹۹- ۱۰- زهی‌علو ۱٦- چه بادپیماید ۱۷- برسد ۱۸- برآنکه‌فتنه... که‌ناری‌شده است درقرناس ۲۰- هست محضر

۱۰۰- ۳- گهی چوزرین ۱۷- پس‌ازاین بیت ، بیت زیررا اضافه دارد :
وصال تو ز برم رفت و ماند آتش هجر
بلی بماند لابد ز کاروان آتش

۱۰۲- ۱۵- بهشت ۱۸- برون ز عرش ۲۱- که دیدی و فریك ۲٤- دهد امان آتش

۱۰۳- ۱٦- گل دل بشکفد ز رخسارش　　گل‌دل بشکند ز دیدارش

۱۰۴- ۷-درتودادمیدارش ۱٤-درسایه‌زخورشیدزرافشانش ۱۷-کزین‌بیمارپرسیدی‌نکردی

۱۰۵- ۱۰- پس ازاین بیت ، بیت زیر را اضافه دارد
چنین با عاشقان غمزده دامن بیفشاند
مکر عاشق شود روزی و گیرد غم گریبانش
۲۱- که خواند بخت
۱۰۶- ٤- وزآن مطلوب ۹- زهی رای ۱۰- خهی طبع ۱۱- ارپایهٔ یابد ۱۲- ار نامهٔ خواند ۱٦- که مانند معصفر درشکم رستست دندانش ۲۲- هرآن وقتی
۱۰۸- ۲٤- ازدرفش اجل
۱۰۹- ۱- زمین را پر ٥- مستعلی ۹- همان برود ۱۸- از بهرخاطراحول ۲۲- بسوی شمس گشاید زبان‌شکر ۲۳- براستی کژان گرکم آمدم ۲٤- پس ازین بیت ، بیت زیررا اضافه دارد :
نهال روضهٔ جام توام شکفته بشکر بوقت میوه چرا میگذاریم مهمل
۱۱۰- ۸- چوآب و آتش - درچشم ودولب همی‌نگارم ۱۲- آن شاه ۱٤- سرنخارم
۱۱۱- ۲۰- ابر بازدگر ۲۳- درصدف جان
۱۱۳- ٤- گشاد زطبع سخنورم ۱۳- من تنگری ازآنک
۱۱۵- ٤- ببوی رنگی ۹- دل آگاه من
۱۱٦- ۱۷- گوید بشکرشاه که
۱۱۷- ۱۱- قصدم همی ۱۲- کرم نیز ننگرم
۱۱۸- ۳- کرم مجوی که ۱٥- خاقان جلال ۱۷- کریم عالم ۱۸- بجان کرم
۱۱۹- ۱- خه‌ای ۲- زه‌ای ۱۲- هست زان کرم ۱۳- فلك نیاوردم ۲۳- همیشه تا که
۱۲۰- ٦- زاسمان ۱۳- گاه تنگ آیدم
۱۲۱- ۱- کمترم نخری ۱۲- جمع درجسم ۲۱- من کفش دیو
۱۲۲- ٤- گوی روانست ۱٤- شوروشهونم ۱٦- پس‌ازاین بیت، این بیت را اضافه‌دارد :
بیرنگ آب و دانه چو سیمرغ فارغم
بی تنگ مهر و ماه چو فردوس روشنم
۱۹- گردندهٔ نشسته ۲۰- پوشیدهٔ برهنه
۱۲۳- ۱- آن حرمتم مبین که چوخورشید سرورم این‌زحمتم نگر که چو ٥- سکون‌وزان حرکت ۸- بیت زیررا دراینجا اضافه دارد :
سنگ سخن‌بلندتر انداختم‌ازآنك تا آبگینه خانهٔ افلاك بشکنم
۲۰- تا دعوی رسول
۱۲۴- ۱۲- راست ترچو قد الف ۲۰- زهی عنایت
۱۲٦- ۷- زنگی وش اندرحله ۸- در غنیمت وزهزیمت هرزمانی زنگ‌و روم ۱۱- دستهٔ

نرگس بدست

۱۲۷- ۱- درتحیرکارمن چون زر ازآنك ٤- تا نبردی سرکشی را آب ازبادوزان (نسخه بدل) تا نبردی بادرابرسرکش‌وبادوزان ۹- آوردی مرا زان‌ره ۱۱- من بنده ۱۳- رفتی‌ازرفتی ۱۵- قارون‌بوسه‌گاه ۱٦-عیسی پایمال

۱۲۸- ۳- برگشتن‌نمود ۷- ماه مریخ‌انتقام ١٤- مرغان ستان ۱۵- هرکین سفر ۱۹- کوه حلمی‌ودرآنساعت که گویم‌شکرتو ۲۰- چون زبان تیغ‌پرگوهر بود ۲۱- صف‌در ای دربندگانت

۱۲۹- ٤- خستگان شرك را

۱۳۰- ۲-پس‌ازسطردوم این بیت را اضافه دارد:
شرك رابشکست پا تاخنك اوبرداشت کام
آز را پر شد شکم تا جود اوبنهاد خوان

۱۳۱- ۱۳ - تابزارد زیر ١٤ - بخندد بوستان ۱۸-ازجوان بختی ۱۹-افریدون‌توگیرو عدل نوشروان توکن ۲۰ - جام کیخسرو

۱۳۴- ۱۳ - هم اوظاهر ١٤ -مریخ زور وتیرذکاو١٦ -برخاسته چو ۱۹ - بالش‌هزارو جمله چوخورشید .. برصد هزار هرهمه ۲۱- وان فرشته هست ۲۲ -داد این فلك .. بمراد خودم بران

۱۳۵- ۱- گرکوششیت‌باید ور بخششیت باید

۱۳۷- ۲۰- زنگ شد مکین

۱۳۸- ۱٦ - دلاور شدی‌جبان-۱۷- سوی راه نهاده ۱۹ - آیدازاوچشم۲۱-نیش کژدم وسنگش چوپشك مار

۱۳۹- ۷- حسن‌وبهاء دولت ۱۱ - کوکب‌ودوران‌بچار١٦-پرندبایام اوستان۱۷- حسیست بنده‌را ۱۹ - زخدمت مدحت بمانده‌ام ۲۲- آید ذکر تو

۱۴۰- ۸- عالی فلك مکان ۱۲- فهرست این عقیده ۱۸ -نی‌کس بجویدش۲۳- وی با دویست جدوپدر شاه‌وشه نشان

۱۴۱- ۲ - سگ‌شبان ۳ - میغ تند ١٤ - چون خوی از ١٦ - شکار شهان ۱۷ - آرش اگر بدیدی

۱۴۲- ۳- تا بید وگل نگردد شمشاد و یاسمین ۸- وزتاب تیغ آتش فتنه همی نشان

۱۴۳- ۱۵- چونارهمدل

۱۴۷- ٤- اثرخروس فلك ۷- ازکرم بجای جهان ۱۲- عنان‌گشادش بین ۲۰-روزی و همه عمر

۱۴۸- ۳- توخواهد رهی مراد ۷- اگرنه بسر ۱۱- امید تفته دل آسوده ۱۳- اگرجهان نبود گومباش ۲۲- که غرقه تشنه بمیرد

۱۴۹- ۲-درماندیتیم۷- بجلوه کاریها ۱۳- که بست زیور ۱۵- علاء دینی و دین ۱٦-زحل هیبت و سهیل مکین

۱۵۲- ۹- بخوش حریفی بخت ۱۵-کان سرمهٔ سزد دیده ۱٦- بیاد کردتو

۱۵۳- ۱٤- ملك بخدمت

۱۵۴- ۹- پناه و گردن و گوشم بطوق خدمت ۱٤- باشد آتشین زندان

۱۵۹- ۱۷- وزفری همای

۱۶۰- ۲- که جای بختست ۳- چوقلم همی

۱٦۵- ۱۳- جلال تیغ ونگین وجمال ۱۹- روی دیدهٔ دین

۱٦٦- ۱۸- ز فر تو نکشد کوهسار حملهٔ این

۱٦۷- ۵-بیان تویافت ۹- صدف مقصود ۱۲-هست و باد زیر ۱٦- ز چرخ گنبد خضرا طلوع زهره ضمین ۲۳- وآن افتخار گاه

۱٦۸- ۲- آفتاب بارگه ۳-زوشرك با جزع ٤ - زوعدل را پناه ۱٤- رس کرد مجرمان

۱۷۲- ۱- درافتد چون ۱٦- ای ضعیف هی تو نشائی

۱۷٦- ٦ - این بیت مضمون ۷- پادشاه ظل حق بهرامشه را آمده است۲۱- خاك‌راآرام و آسایش

۱۷۸- ۲۱- جسم را بس طبع را بس

۱۷۹- ۲- تو بادیا تا حشر ۳- خاص شاه زمانه را شائی ۹ - چون ماه از میان ملوك ۱۲- پی‌رویها کند ۱٤ - پس‌از این بیت، بیت زیر را اضافه دارد :

تا پذیرد بنای خانهٔ جان استواری بگاه برنائی

۱۸۲- ۱۳- بعالم دگری ۱۵- تو گزیده سفری ۲۲- بر کند و تو نیز

۱۸۳- ۵- دلم ازتف تو ؛ ٦- خواهم‌بدعا هرسحری ۷- نمانم که مرا ۹ - سادات حسین

۱۸۴- ۷- از خشم نخیزد شغبی ۱۳- تیغ در سوك شده پنهان چون ۱٤- برروی زنان ۱۸- مجال حذری

۱۸۵- ۲- نهمار ومبارك - پس از بیت اول این بیت افزوده شده است :

چون توئی را چومنی باید اگر بستاید

قدر خورشید کجا داند هر بی بصری

۹-روبسوی درشان ۱۰-روی بروی و ۱۳-انصاف زبان

۱۸۸- ۷- پرداخته دالی ۱۰ - از دیده دهانت که گمان کرد که هرگز ۱۲ - ازینم که هستت ۱٤ - توام دیدکه گشتم بضرورت ۱۸ - که‌پدید آمد ۱۹ - بیم و زوالی ۲۲ - عین حیاتست ۲۵- ازآنم که بی‌منت

۱۸۹- ۱۱ - که زبیدولتی۱۲-ازعمر ملالی۱۳ - عمر شودشادو نداند۱٤ - تو بر او گذرد،

۱۹۰- ٤- کین ناخنه پیر یست ۹- حسنی که عجب نیست «یا» حسنی نه‌عجیبست ۱۵- این به ۱۷- همالیش نباشد ۲۰- ننماید این

۱۹۱- ۱- که برآید ۳- ایزدبیرآراد ۱۰- زایمان ومعرفت

۱۹۴- ۲۰- خجسته بنی ۲۲- بپیش شخص تو

۱۹۵- ٤- رسیده کنگرهٔ ۱۰- یابد اگر باشدی ۱۵- صورت دیوار تودو گوش بدر ۱۸ - چو در دمند ندی

۱۹٦- ۱۰- کیمیای استشفی ۱۵- فلك چودست

۱۹۷- ۳- اوج وحضیض ٦- کعبه از صفا ۱۳- در ستایش سلطان گفت وتشنیع از کسی کرد که قصیدهٔ از او بدیوان عمادی برده بود ۱٦- بیازم زپالونهٔ ۲۰- ادبار بی‌مایهٔ را ۲۱- خرد جمله کرد و ز مدح چوتو ۲۲- برون بردو ۲۵- بیفزود برفرق

۱۹۸- ٤- رید چون مگس ۷- چنان دان که ۸- همه مردمان را بعدلت

۱۹۹- ٦- گهی وآن هم نماند ۷- صدهزاران حسرت

۲۰۴- ۱۵- در حلق گل زگردن ۱۷- مشك‌ودام ۲۲- در جام جوداودل و جان امیدمست

۲۰۵- ۲- گفتم بآفتاب ۵- از مشك زلف اگرچه ۱۲- از بهر بسته آمد و ۱۳- بر آن نسق ۱٦- درجام...دل وجان امیدمست

۲۰٦- ۷- خواجهٔ عرب ۸- کش این ۱۰- جان امیدمست ۱۷- تری بماند

۲۰۷- ۱- هم جان ببرمترس که اینك دیت بداد ٤- جوداودل وجان امیدمست ٦- زان پس چو ۷- ازراه اصطناع ۱۲- وآخرهمو ۱۳- باد سحرچگونه ۲۰- جان امیدمست ۲۱- رادی که دل ز بخشش جان

۲۰۸- ۳- حسودسبکسار ۷- خرده کاربگردد هزارسال ۱٤- ازجام جوداو دل وجان امیدمست ۱۷- زروی تو

۲۰۹- ۲- قطرهٔ بمن دهی ۳- فاضل نه بس بود که کند باقی ازثنا ٦- جان امیدمست

۲۱۰- ۲- زهراست ناب ده ۱۵- زفضل من ۱٦- گلاب وجلاب ده ۱۸- جان امیدمست

۲۱۱- ۷- ازبوستان دولت درعهد چون توئی

۲۲۳- ۸- گرهست لب خورم چولعلی ۱۰- هر کار بجان ۱۱- کوقرینش ۱٦- زان نگین ۲۰- گفتم همه

۲۲٦- ۱۵- بازی بازم از آن ۱۷- زلف تواخر

۲۴۰- ۲۱- زرشك می بخورد ۲۳- بالعل مشکبارتو

۲۴۵- ٦- کیمیا داند ۸- دانی که او را تر کند ۱٦- تا نبارد درکنارش باژ نپذیرد کمال ۱۷- زورش می‌دهد باید رگان باشد بکین ۱۸- ور چه شکلش کژ بود با راستان جوید وصال

۲۴٦- ۱- رنگین قبا داند بود ٤- زخارتیر ۱۰- چون سرمه بچشم اندر ۱۱- خصم او

تحفه ۱۲- دست او هدیه همی ۱۷- فتنه بنشیند که درخم بیندش مانند تیر ۱۸- کفر بگریزدچو ۲۱- بعینه‌همچونال

۲۴۷- ۵-دامن‌خورشید ۷-هردمم باید که‌جانی باشدم۸-درجان‌توام ۱۹-مرکزخاکی‌شده‌است

۲۴۸- ۱- گردد زآتش پررنگ آب ۲- آتش است این خود که آبش

۶- بهرغزوشاه ۱۰- از کان همچون سنگ او ۱۱- تنگ وتاریکش چه محبوس ارکنی ۱۲- وهم پردل هم نیاردرفت ۱۵- آردسرنیام ۱۷- سنگ است وهرگز

۱۸- تا بداندیشان دین ترسند جان همرنگ او ۲۱- درچنگ جلال

۲۴۹- ۵- توهست ۹- زعزم و زخم شمشیرتوشد

۲۵۲- ۶- بی‌تابدار‌درتوبی‌آبدار ۱۱- توکلی‌چینمی‌دگر ۱۲- برجان‌من‌گزیر۱۳-درخون من‌کمر ۱٤- بتومگذارجان ۱۵- درحساب تو ۲۱- وان دل یحیلهای

۲۵۳- ۱۸- گرینده کرد گونه

۲۵۴- ۱۸- چون شمتی زشمت ۲۲- که عدوزودوگانه

۲۵۵- ٤- تکیه حزم تو ۱۳- چوهمی برهوا رسید ۱۵- اگرنه بوتهٔ مهرتو

۲۵٦- ۲- ازاوج‌چرخ ۱٤- نوروزچون‌درآمد و۲۲- چون اوسخن

۲۵۷- ۵-اول سخن آنست ٦- بس تافته و بافته از ١٦- ازچتر سپاهی ۱۷- خط‌عارض؟

۲۰- نکند خیرنه آبی

۲۵۸- ۱۲- که عنا شد ١٤- جگر و خشم؟

۲٦۴- ۱۱-یك‌زه‌است ۱۲-سروچون چنار

۲٦۵- ٦- خورشید یك سواره ۱۷- خاك هجران ۱۸ - سواری بمتاز

۲۷۰- ۲- چوماهم خبرم ۱۲- داندکرم وعهد

۲۷۳- ۲۰- آشناوش را ۲۱- آواره دید

۲۷۴- ۳- تا جهان از شمع رویش‌ساخت شاهد ٤- خود راچون حسن دیوانه ۸-دوبیت‌زیر ازغزلی‌است که‌فقط‌همین‌دوبیت آن‌ازنسخهٔ‌خلاصه بدست‌آمد ودراینجا افزوده‌شد.

نگار ما چنان از ما گریزد — که دانش از . . دانا گریزد

نشان مرگ اگر جائی دهندم — ز دست هجر دل آنجا گریزد

۲۷٦- ۱۰- نشود مست ۱۲- دلی را زخود آویخته ۱۸- آنکه‌که حسن

۲۷۸- ٦-من‌ارنیست‌ترا ۱۲- روکه‌خورشید ۲۱-ازتوجگرکباب

۲۸۰- ۱- خوبش همی‌گشاد

۲۸۲- ۸- این چند بیت ازغزلی است که سه بیت آن در کتاب خلاصة‌الافکار[اشعار] آمده ودراینجا افزوده شد :

ای شده جان با جمالت همنفس — از همه خلقم تو میبابی و بس

بی رقیبان نیستی هرگز بود — شمع بی پروانه شکر بی‌مگس

با توام درهر نفس زاید سخن　　بی توام باشد سخن درهر نفس

۲۸۴- ١٤- درپردهٔ سوزساز ١٩- دردست فراق

۲۸۵- ١- محنت کفتگان ٢٤- دریا و کوه گاهی

۲۸۷- ٨- شاهی کنم ١٢- حاشا که آهی کنم

۲۹٦- ٣- ای یارومونس دل تنها ١١- ما بی‌تو درغمیم

۲۹۹- ٥- درخون چو بغلطید بطنز آهو کی گفت

۳۰۱- ٤- گر بی خبری زمن ٥- کزخو بی خود ١٨- صاحب دادگاهی

۳۰۲- ٨- از لطف چو جانی بی پوست ١٢- جانا توبهر کسی ١٨-جانی‌تو که جان همی نبیند ١٩- ببادداد‌م ٢٣- صبری بکن ای دل ارتوانی

۳۰۳- ٦-زمن‌نام‌و نشانی ١١- تلخ‌داری‌همچوعیشم ١٣-پس‌ازاین‌سطر بیت‌زیر افزوده‌شده:

زمانی پیش من فارغ بیاسای　　که خودفارغ شوی‌ازمن زمانی

١٥- ایکه تن را . . . از دل وجان ١٨- گاه در دل‌چوجهان‌پیدائی (آ-دل چومهان پیدائی)-گاه از دیده١٩- خاص توام میدانی - این چند بیت‌ازاین غزل‌فقط‌در تذکرهٔ خلاصة الافکار دیده شد که باید دراینجا افزوده‌شود :

عذر من از تو بخواهد روزی　　مجد دین بوالحسن عمرانی

آسمانی که‌چوخورشیدش‌نیست　　در همه مشرق و مغرب ثانی

ای‌که از کان خرد یاقوتی　　وی که از شاخ هنر ریحانی

روز کوشش چو اجل دشواری　　وقت بخشش چو امل آسانی

برلب جام عطا آب حیات　　برسر تیر قضا سکانی

نقش حکمت چو ملك می‌بندی　　کار عالم چو فلك میرانی

۳۰۴- ١٧- درمپاش ازشکر

۳۰۵- ٦- سرمستان نهی

۳۰۷- ١٨-گفتند ساحران ١٩- زدم رود خشك شد ٢٠- عصا این بود رواست ٢٢- و نیامد قیاس ٢٤- سیه بود نم نخاست

۳۱۲- ٢٤- درآخر صفحه این دو بیت افزوده شود :

روی من همچوموی دلداران　　در فراقش هزار چین دارد

از غریبان کجاش آید یاد　　همدمی چون صفی دین دارد

۳۱۳- ١٥- پس‌ازقطعهٔ شمارهٔ ١٥ این چهار بیت افزوده شود .

بحر جودست شهریار جهان　　برجهان جودخویش زان گسترد

شربت از بحرهر کسی‌خوردست　　این‌عجب بین که‌بحرشربت‌خورد

خصم خصم مزاج دان تو بس　　شه بلطف خدای قهرش کرد

تا جهانست پادشاه او باد　　که بشاهی هم او بود در خورد

۳۲۳- ۸- پس‌ازآن سطراین قطعه افزوده شود :

اگر زودم نگارا درنیابی　　بسی جوئی و هرگز درنیابی
فراوان چاکران داری ولیکن　　ز من شایسته تر چاکر نیابی

۳۲۹- ١٤- رباعی شمارهٔ ۳۹: من آزادم بده‌زبان خاموشم١٥-تو بنده بیك . .

۳۳۰- ٦-رباعی شمارهٔ ٤٥: درویش‌زجودتو بددل زقبول ۲۷ - قبول‌خلقم ازره - کام‌تو گهی

۳۳۱- ۱- آسیب دلی

۳۳۳- ۱۲-رباعی شمارهٔ ٦٥ : قرعه حالی داند ۱۹- رباعی شمارهٔ ٦٧ : درهرچه نظر کنم

۳۳۸- ۱۲- ای زلف ترا ز سوسن و گل ۲۱-سرتاپایش

۳۳۹- ۲-زین‌یکدوسه بی‌مایه ۳۰-هرچند که‌شد ۲۰-رباعی شمارهٔ ۱۲۱: گر ندهم‌پشت-بگردانند هم ۲۱- ندارم از بیغرضی

۳۴۳- ۱۸-رباعی‌شمارهٔ ١٤٥ : ای کرده بدی بسی بجای ... ازعشق برشدزجای

۳۴۴- ۱۱-رباعی‌شمارهٔ ۱٦۰ : من ای دوست - ۱۲- هشیارنیم تهمتش از ٢٦ - نشکفت که یك‌طرف زعالم

بطوریکه در مقدمه گفته شد چون در موقع جمع این دیوان نسخهٔ قدیمی که اعتمادرا شاید بدست نبود واشعار جمع شده این کتاب از نسخ غیرمهم و مجموعه‌ها وکتب دیگرکه پر از اغلاط بود فراهم گردید از این روی بخوبی تصحیح میسر نشد و غلطهای فراوانی در آن باقی ماند و چون منظور آن بود که بقدر مقدور از اغلاط آن کاسته شود ومواضع مشکله و مبهمهٔ آن روشن گردد واین امراز حوصلهٔ نگارنده خارج بود بهمین نظر پس ازختم طبع کتاب جزوه‌های چاپ‌شده‌را از نظر علامهٔ وحید حضرت آقای میرزاعلی اکبرخان دهخدا ودانشمندارجمند جناب آقای فروزانفر استاد دانشگاه طهران گذرانید و هریك از آن دو بزرگوار جداگانه بانظردقیق وصائب خود اصلاحاتی در آن فرمودند که بسیاری از مشکلات و اغلاط کتاب حل و اصلاح گردید اینك برای اکمال فائده تصحیحات مزبور در ذیل بعلامت (د) و (ف) که برای اختصار نام آن دو بزرگ بکار برده شده ثبت نمود و ازخوانندگان محترم تمنا دارد که اغلاط کتاب را پیش از قرائت از روی این تصحیحات اصلاح فرمایند .

ص	س
۱ـ	۱۰ـ مردم بقدر معالی سخن (د) ١٤ـ حشره‌الله (د ، ف)
۴ـ	۲۱ـ برآینه سیماب (ف)
٦ـ	٦ ـ ظ : زانکه صائب است (ف) ۱۰ ـ کزاو ـ نام‌و کنیت (د)۱۲ـ نجوم‌فلك(د،آ)
۷ـ	۹ ـ بحار استحارت (د) ۱۱ ـ گردش از(ف) ۱۳ ـ ظ : حاتم ثانی محمد (ف) ۱۷ ـ منکوس (د)
۸ـ	۱۱ـ فنون علم (د ، ف) ۱۷ـ که خیرش چیز نه ارزد (ف) ۱۸ ـ ظ : کردمی لیك(ف) ۲۱ـ برگ او داد (د ، ف)
۱۱ـ	٦ـ آنی تو که در دل و سرمن از ورد تو خارو می خمار است (یعنی واژه‌ی تو خماراست) ومتن نیزمعنی دارد واین تصحیح خالی از تعقید نیست (ف) خمر بی خماراست (د) ۸ـ وزیر بارست (آ)
۱۲ـ	۱۱ـ کت‌چرخ (د) ۱۷ـ باشیرشکرست (د) ۲۰ـ اشك‌هست(ف،م)۲۱ـ دردهست(د)
۱۳ـ	۱۵ـ دل بردهٔ و (د) ۱۹ـ غازی آن کونور (د) ۲۲ ـ کان شیرمرد (م)
۱۴ـ	۲۱ـ پر دل است (د) ۲۲ـ اگر مرگ(د) ۲۳ـ که دردل آرم کز (م)
۱۵ـ	١٦ـ خطی چو خط دوست که از مشك و شکر است (د) ۱۸ـ ظ : بحقهٔ‌جان(ف)
۱۶ـ	۲ـ تا جام آب خشك و (د) ۳ ـ که چار طبع (د ، ف) ۱۰ ـ در خواب نبینند (د ، ف) ۱۰ـ صلهٔ مختصر (د) ۱۲ ـ کز مه خورشید ببخشیم ـ کان‌راست(یا)

کوراست(د) کین مه خورشید ببخشیم ـ کان راست (ف) ۱۵ـ بزرگ ما (د)
۱۹ـ کرم شاه خاك پست‌وفرود ـ می گلرنك و(د)

۱۷ـ ۱ـ پوشیده است(د) ۸ ـ سایه شهی (د،ف)۱۱ ـ قدوم شاه چه بود ـ ازموج (د)
۱٤ ـ بیخ شرف (آ) ۱۵ ـ آمدند و خواهی (د) ۲۱ـ دربرشان آهنین(د)

۱۸ـ ۱ ـ بجود فراخ ـ نیك تنگبار (د،ف) ٤ ـ هم‌نام تو (د) ۵ ـ آیینه دار (د)
٦ ـ عدل تو (د) ۱۸ ـ زشرم زحمت (د)

۱۹ـ ۷ ـ چرا افزود (د) ۱٦ ـ چشم خوب (د) ۱۸ ـ بلبل اندر پیش گل (د)

۲۰ـ ۱۳ ـ پیل‌این (د) ۱٤ ـ برطریق پاسبانی (ف) ۱۵ ـ دوم تیرست (ف)

۲۱ـ ۷ ـ بنور راستی (ف)

۲۲ـ ۳ ـ ظ : خوان‌شما (یا) ثنات(ف) ٦ ـ ظ : شاخ‌از صحت (ف) ۱۱ ـ گران
جمال (د)۱٦ ـ فراخ سال عطا زابر کف او (د،آ) هوس جود تنگبار (د ، ف)

۲۳ـ ۳ ـ ظ : آهن‌رنگ (ف)

۲۴ـ ۹ـ فرداز آنك(ف) ۱۱ـ سخنش‌یك‌سخنم (ف) ۱٤ـ که‌آن عکس(ف) ۱۷ـای
سخنهای توچشمم زا روشن کرده (ف) ۱۹ ـ آمد ارکان (ف)

۲۵ـ ۱۰ ـ جان در بدن (د ، آ) ۲۳ـ که برنارد چرخ (د ، ف)

۲٦ـ ۱۵ ـ گوئی صنم است(د)

۲۷ـ ۲ ـ سروش یا زنده تر (د،آ) ۱۰ ـ بصلات ثمن (ف) ۱۲ ـ چومحمد (ف)
۱٤ ـ که غلامش (د) ۱۷ ـ بوصف کشی او (ف)

۲۸ـ ۱ ـ حقیقت دان که ملك (د) ۲ـ سلیمان تختی‌وملك(د،ف) ۲۲ ـ گل فتح تو(د)
۲۳ـ درخلد خبر(د)

۲۹ـ ۱۱ ـ جسمش‌زنم(د)

۳۰ـ ۱۳ ـ ظ : از حجرباد (ف) ۱۹ ـ ظ : برخصمت گذر(ف)

۳۱ـ ۳ـ نگون‌سوی‌زمین‌آید (د،م) ۳ـ بحیلت گر شود (د ، ف) ٦ـ بفکند زود (د ، ف)
۹ـ اگرهموار پاید (د ، ف) یاهموار باشد (د) اگرمردآزماید(م)۲۳ـ دل‌خرند (د)

۳۲ـ ۱۹ ـ چونانکه طاس را (د) ۲۰ ـ زین (د) ۲٤ ـ مرسبرت (د،آ)

۳۴ـ ۷ ـ دیدش نکرد (ف) ۱۱ ـ ظ : سوزیان ناید (ف)

۳۵ـ ۷ ـ ازجهان وازاو بهی(د) ۱۳ ـ تا بباطل کس نیندیشد(د،آ) ۱٤ ـ نه یکتانهاد(د)
۱۵ ـ تا نگویند (د) ۱۸ ـ در نهان (یا) در نهاد (د)

۳٦ـ ۲ ـ بی سواست‌وخون گرید(ف) ٦ـ ظ : زلف‌خوددل(آ) ۱٤ـ(این بیت‌همانست که
در آخر قصیده آمده ومکرر است (د ، ف) ۱۵ ـ در اول روز (د) ۱۸ـ کاری
ببست بگشاید (د ، ف)

۳۷- ۱۱ - بر آب نماند (آ) ۱۵ - باد بخت نوزادت (ف)

۳۸- ۸- هرقدم نظاره (د ، ف) ۱۲- کژشد سپس در (د) کژشد سبك در(ف) ۱۳- یاد دوست (د ، ف)

۳۹- ۵ - در کفت خورشید اگر جوئی بهره‌را ف) ۲۰ - باد گوئی که بپیغمبر (ف) ۲۲ - خبر آمدن گل بگلستان (د)

۴۰- ٦ - که‌ارکان آرد (د) ۱۰ - بس که مه خرمن خود (د) ١٤- فلك تافته گر (م)

۴۱- ٦- وز دیگر سو (د) ۱۳ - چون کمان دارد (د)

۴۲- ۲ - یکی بر جاس (د ، م) ۳ - اربابد (د) ۲۳- مخالفان را بر هم (د)

۴۳- ۵- بگشت و (د) ۲۲ - خون کند (د ، ف) ۲۳ - خامهٔ جادوی (د ، ف)

۴۴- ۲ - زیر پرازافلاك (د) ۱۰- و پس دون (د،آ) ١٦ - چنین شد آنکه « و او زائد است » (د)

۴۵- ۲۱ - گرد از ابر بر گیرد (د)

۴٦- ۲ - ناز در گیرد (د) ۹ - افتد ز کشتن چرخ را عزمش فرودارد (د) ۲۰- که از لفظت (د)

۴۷- ۱۳- چنان بادی(د) ۱۸ - بی گزاف (د)

۴۸- ١٤ - چون توئیش (د) ۱۸ - گرفی‌المثل (د) ۲۱ - کارزر بجان (د)

۴۹- ۳ - دایم بچشم و گوش (ف) ۲۱ - انور می کند (د)

۵۰- ۱ - حلقه اندر (د) ۲ - سرمه اندر(د) ۱۰- دامن‌طالعت(د) ۱۲ - هندستان (د) ۱۵ - خدمتی تا سوی (یا) خدمتی نك سوی ؟ (ف)

۵۱- ۳ - تا ببخشی (د) ٦ - زانکه گر گوئی برخصمانت (ف) ۸- نیل دیگر (د) ۱۵- خاطر میکند (ف ،م)

۵۲- ١٤ - بدان جهان ماند (آ)

۵۳- ۱۲ - ظ: یکره نه چنین که اوست تا صد بیش (ف) ١٤ - مهره باز (ف) ۱۵- هزار چشم دارد لیك (ف)

۵۴- ۱۲ - ابریشم شاید (د)

۵۵- ١٦ - اول از خسرو و ثانی (ف)

۵٦- ۱۰ - نام‌محمود محمد (ف) ١٤- گردون را دوبایهٔ (د) ۱۵ - در ذمت خاقان (د) ٢٤ - لعلی اخگر (د)

۵۷- ۷ - ره بسوی (د) ۱۱ - پیش دوند (آ) ۱۵ - عمود خیم (د) ، که ز هندیت عمود فلق صبح (ف) ۱۸ - همه در پر گیرند (د،ف)

۵۸- ۲۳ - تا آشیان جعفر (د)

۵۹- ٤ - بی‌اُرتشام نامش (یا) بی ارتسام نامش (یا) بی از نشآن نامش دشوار می رود (د) ۷ - رای و علو (د ، ف) ۸ - یارب چه خوش سزا (د) ۲۰ - تا تیغ‌آفتاب(د)

۶۰- ٤ - دیدم کنون که خاصیت (د) ٦ - زین پس شود (د) ای بس که شد (ف) ۷ -پای درگلست (د . ف) ۲۱- ابروی سیسنبر شود (د)

۶۱- ۲ - چون رسن یازد (آ) ۱۸ - پیش خسرو سفدر (د ، ف)

۶۲- ٤ - جام تو مطلوب (ف) ٥ - سر نماند در زمان ازخصم اگر سردر کشد (د) ٦- جان ببرد بی گمان از مور چون با پر شود (د،آ) ١٤ - ماه جوشن ور (د)

۶۳- ۱۸ - چشم بگشاده (د)

۶۴- ۲ - چو کوهی از صدا (د) ۲۱ - چه دندان می نماید (ف)

۶۵- ۹ - بجای من چه (د ، م) بجای من بس (ف) , ۱۵ - خرد را چون ورم (د)

۶۶- ۱۰ - مجال عمر (د)

۶۸- ۸ - نبادا نیلی (ف)

۶۹ ۱۸ - کی ماند مجال (د)

۷۰- ۷-درگاهش چوزروسیم(م) ۹ - بحر علم است و نداند اوشمارسیم و زر (د)

۷۱- ۲ - مرکز خود استوار (د) « یا » مرکز خویش استوار (د ، ف)

۷۲- ۳ - ازچترتست (د) ۱۳- دولت بر بار (د)

۷۳- ۲- از دیدهٔ بیمار (م) ۸ - بدبن‌کار(ف) ۱۲-نوشتی ز بر گنبد (د) نوشتی بی او گنبد (ف) ۲۲ - چون ابر نیسان (آ)

۷۴- ۲- بدگشت روزگار(د)

۷۵- ۹ - ای دودهٔ بتول (د،آ) ۱۳- ای دل زصبر (د) ۱۵- دگر بکن (د)

۷۶- ٤ - دیده یار (ف) ۱۵- وقت‌نوبهار (د) ١٦-ازچمن‌مکش (د،ف) ۱۸ - ازخمار میندیش(د ،آ)

۷۷- ۲ - تیغ شعله و آن ماه(ف)

۷۸- ٥ -آزفشاند(د) ۸- کوهمچو(د،ف) ۸- کردخوار(ف) ۱۲-برمال کس‌ندیدچنو(د)

۷۹- ۲۲ - که از درد تو نگریزد (د)

۸۰- ٦ - مرازنده کند(د) ۱۱ - چشم نه کاریست (د) ١٦ - نور برد چون ابصار (د) ۱۷ - همت چرخ (د)

۸۱- ۹ - رنج بیداری (د)

۸۳- ۱۲ - چه تاریکی است پیش (د ،آ) ۱۳- در خون‌آشنا کردی (د)

۸۵- ۱۸ - ابر بخشایش و (د)

۸۶- ٤ - بر بنده و چاکر (آ)

۸۷- ٦ - مگر بر روی یخ استر (آ)

۸۹- ۲ - همچون آب جوش‌ور (د،آ) ۳- بسغبه دست بگشادند اکنون خشك (ف) ٥- که می گفتی (د) ۱۰ - خاك وسنگ (د) ۱۳ - بخار خون . . . که خود گفتی (د) ۱۸ - توران از جسم این (د)

۹۰- ١٤ - که از بغداد پا بیرون (د) ۱۸ - خارهای دیده دوزجامه در(د،ف)

۹۱ ۱ - درمیان‌آن قافله (ف) ۲- میانه خشك و گوشه‌آبدار(ف)۱۹ - روی‌پری(ف،د) ۲٦- گردان گردن (د)

۹۲- ۲ - قدرت بر یسار (د) ۲۱ - دل بخت است و(د) دل‌بخت تو(ف)

۹۳- ۱ - عدل‌وحزردولتش(ف)۱۸ - تازه بزمی است (ف، د) ۲٥ - در جوشن در(ف)

۹۴- ٤ - خورشید برخ هم بفلك دوپیکر(ف) ۱۲ - کوهی که‌بود (د) ١٤ - بنده سزد هفت (ف) بنده بود هفت (د) ۱۷- چنست چو گلبن (ف) ۲۳ - که بیازد برابر(د)

۹٦- ٦ - چنین ره براست نی‌رهبر (د،ف) ۷-روزوشبندو(آ)۱۰ - که‌شان زخوبی (د)

۹۷- ۲ - وآن دگرساغر (د) ٥-ورفت وبیش‌مباد (ف) ۷-مردمی‌دیدت (د،آ) ۱۰-که چشم باز چو (د ، ف) ۱۱ - محاق ماه بزاید (د) ظ : بیاید«یا» بشاید (ف) ۱۲- سیاه بیاید (د) ۱۸ - دیده‌را ضیا (د ، ف) ۲۲ - کزآب داری (ف)

۹۸- ۱٥ - و گوزاز گله‌بربست (ف) لشکر بره باسیطرهٔ کلهٔ‌شیراست (آ) ۱۹ -تاریك شدآن‌دیدهٔ‌خیره‌نگر(م) ۱۹ - ظ : نفیر نفرْ(ف) ۲۱ - بگشاده زه (د،م)

۹۹- ۲ - چو نان برمانیدی(د، ف) ۳ -کامسال‌بگردد زنهیب تو سر (د) ۸ - بر خبرت باد (د ، ف) ۱۰ - نهاده‌اساس (د، ف) ۱٦- چه بادپیماید(د) ۱۷-زخاق وخاق (د ، ف، م) ۱۹- فضولی‌حقیرتر(د،ف) ۲۰- محضر افلاس (د) ۲۱- همه‌مردم نمای (د) ۲۲- لنگ و گنگ (ف)

۱۰۰- ۱ - چو مه که‌توزی (د ، ف) ۳ - گهی چو زرین‌خرمن (د) ١٤- چه ساخت (د)

۱۰۱- ۲ - گشته مهربان (د ، ف) ۳ - کن ارچه (د) ۲٥ - از آتش آید بیرون (د) از آتش آمد بیرون (ف) ۱۸- گرفته است‌آبدان

۱۰۳- ١٤ - ز خشم تو (د ، ف) ۲۳ - کاغاز کرد (د)

۱۰۴- ۱ - چابکی ز رفتارش (د)

۱۰٥- ۲ - خورشیدبستانش (د) ۲۱ - که گوید عقل تحمیدش (د) ۲۲- که خواند عقل(د)

۱۰۷- ۷ - بیدار او چنانك (ف) ۲۲ - کیست آن مقبلی (د) ۲۳ - شایگان ملك (د)

۱۰۸- ۱۳ - تا مه از آسمان پدید آید (ف ، د)

۱۰۹- ۳ - نژادچو تو (د) ٥- مستعلی (د ، آ) ۸ - قدر تو بمحل (د)

۱۱۰- ۱۱ - با آنکه لبت نکرد (ف) ۱۸ - دربار چو (د)
۱۱۱- ۳ - تو نیفکند(د) ۱۲-توعیارم(م) ۱۳ - با بی نمکان و (د) گفتن که کیم (د)
۱۱۲- ۹ - جان نشان(ف)
۱۱۳- ۵ - بد، حریفم بر سر (آ) ۸-اینك رگیست راست نهاده چومزهرم (ف) ۱۰- ار فرو گدازد (د)۱۵ - نه هست چه باك است(د) ۱۷ - چه زیوردهد درم (د)
۱۱۵- ۱۸ - که من نخواسته (د)
۱۱۶- ٦ - برآب کاربشویت (د) ۱۳- پذیردی و کاریش آیدی(د)
۱۱۷- ۲۱ - بشکست استخوان (د)
۱۱۸- ۳- کرم‌مکوی (د) مجوی (آ) ۹ - بیرزیدی (د ، آ) ۱۸ - اوبجان کرم (د ، آ)
۱۱۹- ۱۳ - فلك نیاوردم (د) ١٦ - بتوان‌شکست نان (د ، آ) ۱۷ - بغیر بلبل(د)
۱۲۰- ۵ - طلوع کنند (د) ۸ - شکر شکنم(د) ۱۰- بحرو برشمنم(ف) ۲۳- مورو پرپشه (د) ۲۳ - جارگزگور و پنج گز (د)
۱۲۱- ۲ - در دل این (د ، آ) ۷ - بی فش و دم (د ، ف) ۱۰ - شمع انجمنم (د ، ف) ۱۱ - صفحهٔ مسنم (ف) ۲۰ - پیکار خر (د،ف) ۲۱- من نقش (د) من نفس و(آ)
۱۲۲- ۹ - ستان چو طفلان (د ، ف) ۱۰ - اگر «بسان طفلان» در مصرع درست باشد «نگون» در مصراع‌دوم(بگون)است(د) ۱۹-گردندهٔ نشسته (د) ۲۲- هرخط بندگی (د)
۱۲۳- ۳ - هستم جهان بسیج (آ) ۵ - تازین سکون وزان (د ، ف) ۱۱- قبهاش (م) ۱۲ - اگرخرد(د،آ) ۱۷ - بایدم طلی (د . آ)
۱۲۴- ۱۵ - زین‌گونه بردبار (ف) ١٦ -که مادحی چو ببوسید (د) ۱۹ - دستش خلقیست (د،آ)
۱۲۵- ۲۰- عفوتوبادٌ ازچشمه های (د ، ف)
۱۲۶- ۷ - چون شب (د) ۱۱- دستهٔ نرگس بدست شب (د ، آ)۱۲ - چهره گشادند (د) اختران چهره‌همی‌خوش خوش گشاده‌از نقاب(آ) ۱۹-چو نارنگی میان‌ضیمران (د،ف) ۲۱ - میدانی عیان (د ، ف) ۲۲ - فرقدان بگشاده (د)
۱۲۷- ۹ - مرا زان ره (د) ۱۱- من بنده بلند و پایدار (م) ۱۲ - دشت او (د) ۱۳ - رفتی ار رفتی (د ، آ) ١٤- دادی ار دادی (د، ف ،آ) ۲۱- چون شهاب (آ) ۲۲- گوژ گشته (د)
۱۲۸- ١٤- در هوا مرغان ستان (د ، آ) ۱۷ - چو گویم مدح (ف) ۲۱- صف در ای بربند گانت(د)
۱۲۹- ٤- ظ : خستوان شرك را (ف) ٦- بخندد گلستان (د)
۱۳۰- ۱- رزم او ماه مهین (د) ۳- زرناخوانده (د) ٤ - پیر نا بوده (د) درگنج کان (د) ۱۱- کوه‌جودی ورنه‌پس چونست گررادی‌همی (د) ۲۱-صف در ای بربندگانت(د)
۱۳۱ ۸- ظ : خستوان شرك (ف) ١٤- بخندد گلستان(د) ۱۵- بدسگالت را چو (د، ف)

۱۶- چو گل از ابر (د ۱۹- تو گیر وَ عدل نوشروان تو کن (د)

۱۳۲- ۱۲- گر بسنجی کند از هیچ بچیزی (د) ۱٤- چه شوی کج (د ، ف) ۲٤- بس شکسته است (ف)

۱۳۳- ٤ - شش جهت و (د) ۹ - توز کیوان بسعادت (ف) ۱۰ - ظنم افتد که نحوست بشود (ف) ۱۱- تو نسنجد (د ، ف) ۱۷- نی دامن (د) ۱۸- نی باران (د) ۲۱-آه ما گرز زمین بگذردی بر عیوق (ف)

۱۳۴- ٦- که شنود از لب تو مقبل خه صد چندان (د) از لب تو مدحت خود صد چندان (ف) ۱٤- مریخ زور و تیر ذکا و زحل رکاب (آ) مریخ زور و تیر کتابت (د) ۱۵- زمینی سباك (ف) ۱٦ - برخاسته چو گردی (د)

۱۳۵- ۱۰-زهره بناز (د) ۱۱- هم کار من بخدمت.. (ف) تو گشته... من مانده (د) ۱۷- کشیده سر (د) ۱۸- نموده رخ (د)

۱۳۶- ۷- زین نعمت (د)

۱۳۷- ۱- چون تو قرة عین است (د ،م) ۳- تا دوست بر نشاند و دشمن فرو کشد (د) ٤- در دولت لقای تو می بود شادمان (د ، ف) ۱۰- گوهر شاهی که رفت کان (د ، ف) ۱۷- پیر سپهر (آ) کـردو طیلسان (د) ۲۰-زنگ شده مکین (د) ۲۲-بر معجزات صنع (د)

۱۳۸- ۷- بهرام تافت از فلك (ف) از فلك پنجمین (د) ۸-چونانکه دیده سرخ کند شرزهٔ ژیان (د ، ف) «یا» یکی شرزهٔ ژیان «یا» کند شرزه هر زمان (ف) ۱۵- شدی ذلیل (ف) ۱٦-دلاور شدی جبان (د،آ) ۲۱- رنگش بسان کژدم و سنگش بسان مار (ف)

۱۳۹- ۲ - فلك نـرود (آ) ملك نشود (د) ۵ - همچو حرز (د، م) ۱۱- کوکب و گیتی (د) ۱۵- ز عصیان او نگون (د) ۱٦- زاندیشه اش ستان (د) ۱۷ - ظ : حسبی است (د، ف)

۱۴۰- ۳- بتن مرده ام چنین (ف) ۵- ممکن که واجبست (ف) ۱۸- نی کس بپرسدش (د) ۲۱- خدای وخدایگان (ف) ۲۲- تاج افتخار (د) ۲۳- وی تا دویست (د)

۱۴۱- ۲- سگ شبان (د) ۷- آن در شکسته (د) ۸- وین بر گشاده (د) ۱۲- دل را شود زضربت (د) ۱٤- کش ازمسام جوشد خون مغز از استخوان (د) کش چون خون ازمسام برون جوشد استخوان (آ) ۱۷- آرش اگر (د ، آ)

۱۴۲- ٤- تا ارغوان سمن شود وسرو (آ) ۵- جود وجلال (د ، ف) ۱۲-داد ودینی و (د) ۱۵ - همراعی (ف،م) ۱٤- روزگار و بیست روزگار عمر (آ)

۱۴۳- ۱- شیران زهم روند (آ) زبیمت همه نگون (د، ف) ۳- بربندگان گشاده سعادت دهان که هین (د) ۵ - ز هیبت تو هست بر زمین (د ، ف،آ) ٦- محبوس و کـور (آ)

۷- هم نام تو بدولت (د) ۹- خدائی و تاروز (د) ۱٤- لیکن چو آفتاب (د) ۱٦- همزبان (د آ)

۱۴۴- ۱- عقل توقع (د) ، عقل ترجی (ف) ۳- تـو آفتاب وش پسرانت (د، آ) ۱٦- همی پرندستان (د ، ف)

۱۴۵- ٦- بوی ارزان (د) ۱۱- چادر باز (د)

۱۴۶- ٤- بکوشك رفتی (د) سبك نرفتی (ف) ۷- هرگز فتـادذات ترا (آ) مرکز فتاد ذات ترا (ف) ۸- حرمت خوددان (د ، ف) ۱۱- سال اگر بردرخت (د، ف) ۱۲- جدا نکرده نگردد (د، ف) ۱٤- رسد شود یکسان (د ، ف) ۲۱- قاهر باد (ف)

۱۴۸- ۱- هزاردرو گهر (د ، ف) ۲- فرو کشیده (د) ۷- سرجهان شدتی (د) ۱۳- اگر که نبود (د) ۲۰- مهره سای (د)

۱۴۹- ۲- ماند یتیم (د ، ف ، آ) ۱۲- گشاد صورت (د ، آ)

۱۵۰- ۸- زخارستان (د)

۱۵۱- ۱۱- ازآب قطرهٔ (ف)

۱۵۲- ٦- بنصفت عمر (د) ۱٦- بباد گرز تو (ف) ۲۱- بخطبهٔ که زالقاب (ف) ۲۲- بخطهٔ تو که ز انصاف (د)

۱۵۳- ۳- اندك ازو بوذ (د) ۱۱- پس بگفته ام که (ف) ۱۳- تو زبسان نگشاد (ف) ۱٤- درگاه تو نیست (ف)

۱۵۴- ۲۳- هیبتت چندانك (د ، ف)

۱۵۶- ۵- نصیح تو (د) ٦- بی توان (د ، ف) ۱٦- گل دل (د) ۱۷- هست ذروهٔ (د) ۲٤- ظاهراً ازاینجا یك دو بیت افتاده است (ف)

۱۵۷- ۱۹- جوزا زکمال خویش خرمن (ف)

۱۵۸- ۸- نتوانم گفت ، ظ : (د ، ف) ۱٦- ظ ! باد بر شه ره (ف)

۱۵۹- ۲- تیرتر از (د) ، پیر تر از (آ) ۷- چون درتافت (ف) ۱۰- ریسمان وارم (د ، ف)

۱۶۰- ۱٤- کرتهٔ تنگ یاسمن (ف)

۱۶۱- ٦- صدف لفظش (ف) ۱۰- حاسدش گر ز ذره (د ، آ) ۲۰- تو میدهیم «یا» تو بدهی (ف)

۱۶۲- ۳- کر مه و سال و شب و روز (د)

۱۶۳- ۱٦- زعکس آبهاش ونقش دیوارار (د) نقش درها گر (ف) ۲۱- همی برخویش چون زنجیر پیچد (د) ۲۲- تنگ وبد ورنی (ف)

۱۶۴- ۵- حامل درها (د) ۱۹- دایه ومایه (د) ۲۰- کرم را قدوه و قانون (د)

۱۶۵- ٤- وصافیش یارد گشت (د،ف ، آ) ۱۷- بماندهمتین (د،ف، آ)

۱۶۶- ٦- بهشت آئین (د ، ف ، آ) ۱۷- تو بکفد بی خلاف (د)، بجکد (آ)

۱۶۷- ۱۳- بقدر پیشتری (د ، آ)

۱۶۹- ۱۱- چو سوی کعبه هم دور (د ، ف) ۱٤- هرروز رسم سم سمندت (د)

۱۷۰- ۱۵- یا زنده گشت (ف) ۲۱- وقت وقت رنگ (د) ، زنگ وقت وقت (ف)

۱۷۱- ٤- جاه ولی (د) ۷- جز تربیت چه یابد (د ، ف) ۱۱- شکرانه را بدیده کشم (د)
۱٤- چو بلبل نوازنم (د ، ف)

۱۷۲- ٤- گر ذرهٔ براو (د) ۱۰- جز زه بجر (د) ۱٦- نشائی (د ، م)

۱۷۳- ۱- که‌از بهر شاه‌را (آ،ه)، که بهر خطه شاه را(د) ۱۲- که نزیبد گدای (د ، ف)

۱۷۴- ۲- تیغت کشیده (د) ، تیغی کشیده (ف) ۳- ز او از مرکب (د ، ف) ۱۱- آن حق محمود ... حق تر گرفته (د) ، حق ور گرفته (ف) ۱۲- آن دزد (د) ۱۳- آن تاج (د)
۱٤- آن دزد ۱۹- زمین زمن (د ، ف) ، کنار نوان (آ)

۱۷۵- ۱- نبینیم باری (د) ۳- نبینیم باری (د) ۵- بدان پای و (د) ۷- عناومذلت(ه) ۱۱- همه رکوه‌ها بند (ه) ۱٤- حنجر گرفته (د ، ف) ۲۰ - تابسقسین (د ، ف)

۱۷۶- ۱۸- بهرجلوه نرم‌نرم(ف) ۲۱- باآرام‌آرایش (د) ۲۲ - درزنجیرسر گران(د، ف)

۱۷۷- ۱- می نرفت (د) ۱۱- مریخ‌را درسبزهٔ (د) ۱۳- درسعادت باده ها(د) ۱٦- تیغ تو نیلوفری‌در رخنهٔ «یا» رفته (آ) ۲۰ - جمال تو (آ) ۲۱- ترسیده وهم (د)

۱۷۸- ۹- ظ : بزرگ یاد (ف) ۱۱- باری یکی بگو که (د) ۱۳- این کلك (ف) ۱٤- وین نظم (ف)،دل‌شکسته ونثر زبان (د) ، ۱۸- چون مردمی است (د ، ف ، آ)

۱۷۹- ۸- کلك و نی تا کی (د)

۱۸۰- ۷- نام ندارد (د) ۱۱- ولیك عاشق میر است (د ، ف)

۱۸۱- ۱٦- زنگ خط (د)۱۷- تاز نومیدی(ف) ۲۰- آزادی‌وآمدزسفر(ف) ۲۱- پیشکش پیش (د) ۲۲- آن شه چو دین (د) ۲٤- بر اوج سعادت بردی (ف)

۱۸۲- ۲- بکار آمده (ف) ۸- قصیده تمام نیست و باید یك یا دو بیت از اینجا افتاده باشد (ف) ۱۵- گزیده سفری (د) ۲۲- تو پر کنده تو نیز (ه)

۱۸۳- ۵- دلم از تف تو (ف) ۹ - حسین آن کامروز (ف) ۱۷ - ز زادش بانام(ه)
۱۸- اینت نامی پسری (د،ف)

۱۸۴- ۲- راست سیبی بدونیم (ه) ۷- نخیزدشغبی(ه) ۱۲- درهیچ بری(ف)

۱۸۵- ۲۰- که زرافشاند درخش (د ، آ)

۱۸۶- ۱- بی سحاب درفشان (د) ۳- طاوس نر (د) ، طاوس هند (ف) ۵- چون عروسی باغ وطبعش زرشمار(ف) ۱٦- خلق نام نیك (د) ۱٦- این بیت (از گل وبلبل) باید قبل از بیت(روی ملك و پشت دین) بیاید و درآنجا مناسب‌تراست (ف)

۱۸۷- ۵- برتووخلق‌توهرکوجان ودل یك جا نبست (د) ، هرگزجان ودل فتنه نگشت (ف)

۱۸۸- ٦- انگیخته نیلی (ف) ۷- پرداخته نالی (ف)

۱۸۹- ۸- باران حشمی (د، آ، ف) ۱۳- عمر شود شاد و (د) بود شاد و (آ) ۱۵- تو پدید آمد ننشست

۱۹۰- ۱۲- از سنگ زلالی (د، آ)

۱۹۱- ۲- ایزد بپرآراد (د) ٤- بشگفت نهالی (د، ف) ۱۰- ایمان و معرفت (ه) ۱۱- بارد لب تو (د، ف) ۱۹- نکرد لشکر (د) ۲۰- رزم شکر خندید (د، آ) ۲۲- در قبضه و بنان (د)، ظ: پر و تهی (ف، ه)

۱۹۲- ٥- نزیبد باتفاق (د، ف) ٦- جزدو پیکر (ف) ۹- چوسایه کیست (آ)، نهان تاچو آفتاب (د، ف) ۱۱- از رجعت و وبال (ف) ۱۹- یا رب چو خلق و خلق (ف، ه) ۲۱- نقش تو هرگه [د، ف، آ]. ۲۳- گر نوعروس بخت (د)

۱۹۳- ۱۲- بلانغر کما (آ) ١٤- جار فی الورد (آ) ۱۸- بلسانین (آ)

۱۹۴- ۷- عن دم (آ) ۸- اگر درغمی- که شادی فزایدمی درغمی (د) ۱۳- خاقان (د، آ) ۲۰- خجسته بنی (د، آ) ۲۲- گزارش آذر (ف)

۱۹۵- ۱۵- یکتای تودو گوش بدر (د)، و گوش بدر (ف) ۱۸- چودردهند (ف) ۲۳- بنزدیك امر بخشش (آ) ۲٤- همه کسیر نماید (د، ف)، «یا» همه یسیر نماید (د)

۱۹۶- ۸- سعادت ازلی ساید (ف)

۱۹۷- ۳- اوج وحضیض (د) ٦- کعبه ازصفا (ف)

۱۹۹- ١٤- زیبا افتاده ایم (ف)

۲۰۰- ۱۵- که آسیب برشکار (ه) ۱۸- وروی مگوی (ه) ۲۰- سلطان عشق پنج (د، ه)

۲۰۱- ١٤- عمرخاص (د) ۱۸- که بار ازآن (د، ف، آ)

۲۰۲- ۱۱- بدانش گوهر کز (ف) ١٦- عمر خاص (د) ۱۸- گشاد نامهٔ حاجت زبان (د) ۲۰- تراخبر نه ومهرت فتاده درهردل (ه)

۲۰۳- ٤- عمرخاص (د) ۱۱- دهم مده (ف) ۲۰- عمرخاص (د)

۲۰۴- ۹- ره دودیدهٔ امید (د) ۱۲- بیت ترجیع لازم است دراینجا تکرارشود وافتاده (ف) ۱۵- درحلق گل (ه)

۲۰۵- ۱- بر ساغر اوفتاد (د) ۲ گفتم که آفتاب مگر مه در اوفتاد (د، ف، ه) ١٦- دل وجان امید مست (ه)

۲۰۶- ۷- پیش شاه عجم (آ) ۸- گش زین دو (د) ۱۰- دل وجان امیدمست (ه) ۱۲- چه خیزد ز سر (د، آ) ۱۷- تری بماند (د) ۲۲- رو رو که (د، آ)

۲۰۷- ۱- که اینك دیت بداد (ه) ٤-۲۰- دل وجان امید مست (ه)

۲۰۸- ۱- تا ببوی خلق (ف) ۷- بگردد هزار (د) ۹- چرخ وقح را (ه) ۱۰- دگر برد و ننگ (ف) ۱۲- مرجنگ نایدش (د) ١٤- ازجان جود اودل وجان امید مست (ه)

۲۱۰- ۱۰- جود شاه یکی (ف)

۲۱۱- ۱۰- بیت ترجیع آخر افتاده و لازم است (ف)

۲۱۲- ۲۰- با قامت خمید چو چوکان (د)

۲۱۴- ۱- پاینده بر زمانه شهی (د) ،تابنده ترزماه شهی (ف) ٤- بهر سپاه شاه (د) ۱۷- که سلاطین نیافتند (د) که سلاطین نتیجه‌اند (آ) ۲۰- بیت ترجیع از آخر افتاده است (ف)

۲۱۵- ٦- تشتر صحن (د) ۱۹- شد آنکه ملك را (ف)

۲۱۶- ٤- زان سحاب (د) ۷- این روز را دولت بخواب (ف) ۱۹- عفو او و بس (د)

۲۱۷- ۹- بردر بغداد گفتت (د) ۱۹- باد و بود (د) ۲۰- منظر خورشید (د)

۲۱۸- ١٤- ظ : کور و کبود مردمك (ف) ۱۵- چون تیز بنگریست (ف)

۲۱۹- ٥- گر پیر با جوان نکند (ف) ۱۷- گر کوه سنگدل (د ، آ)

۲۲۰- ٦- هم پر ز تیر و (د ، ف)

۲۲۱- ۳- فروشد والحق (د) ٦- بدین کارو بار باد (ف) ۸- بیت ترجیع افتاده ولازم است تکرار شود (ف) ۱۰- از بر بار سمن (آ) ۲۳- باز آن خون بجگر (د)

۲۲۲- ۱- پسر خواجه (ف) ١٦- وقت قران اعظم (ف) ، چو بدر رفت ... نزاقبال (آ)

۲۲۳- ٤- بیت ترجیع از آخر افتاده ولازم است (ف)

۲۲۴- ۱۳- دربار تو پیاده (ف) ١٦- که این چنین کیست (د)

۲۲۵- ۳- بیت ترجیع از آخر افتاده و لازم است تکرار شود (ف) ٥- لشکری یار (ف) ۱۹- مخدوم و ولی نعمت (د)

۲۲۶- ۷- زرد و پر از گرد چو آبی است (د) ۱۱- مخدوم و ولی نعمت (د)

۲۲۷- ۹- رکاب آید زود (د) ۱۷- مخدوم و ولی نعمت (د) ۲۲- همچو چنار آمده (د) ، ٢٤- باز خردی نه عجب (د)

۲۲۸- ۱۲- گل خلق نبی درچمنم (د) ١٦- که ز تو گوی؟ (د) ۲۱- لبم شهدی ازین بردی خوش [بردی نوعی از خرمای لطیف است] (ف) ، بهم شهره (آ) ۲۲- بوسه می آرزو آید زلب (د ، ف)

۲۲۹- ١٤- نجم پیروزی (د) ، بعد ازاین بیت باید بیت ترجیع تکرار شده باشد (ف) ۱۹- ظ : پی کور گردد (ف)

۲۳۰- ١٤- دوست را انصاف (ف)

۲۳۱- ۱۸- بیت ترجیع افتاده است (ف) ۲۱- هم گنه پیش توبه (د)، هم خطا برصواب (ف)

۲۳۲- ۱- جناب می بندد (ف) ۱۵- زر و گوهر (د ، ف)

۲۳۳- ۱- روز خصمان چو (د ، ف) ، روی خصمان چو (آ) ۱۷- قبضهٔ مشتری (ف)

۲۳۴- ۱۵- در دل سنگ (ف)

۲۳۵- ۹- شعلهٔ زد مگر (ف)

۲۳۶- ۱- زمین بشر بست (ف، ه) ۱۳- علی الصدر (ف)

۲۳۷- ۳- حاجب لوانهم (د) ۷-۲۱- علی الصدر (ف) ۱۶- این بیت که از نسخهٔ- ه - بدست آمده در اینجا افزوده گردد

خصمت از بهر جراحتهای هفت اندام خویش گرچه اندر هفت دوزخ جست خاکستر نیافت

۲۰- ز کشته بر نیافت (د)

۲۳۸- ۱۵- علی الصدر (ف) ۱۸- گردن نهاده ربقهٔ (د)، گردن نهاده حلقهٔ (آ)

۲۳۹- ۷- ۲۱- علی الصدر الامین (د،ف) ۹- ابر رحمت مهترا (د، ف، آ) ۱۲ - این بیت در اینجا اضافه شود:

قصهٔ این خاکبازان را بخواندستی براز چون پسندیدی بنزد ایزد بیچون فرست

۲۴۱- ۲۲- بزمی شود خرم که برد (ف)

۲۴۲- ۱- ای چهرهٔ (ف) ۹- آباد آن دلی (د، ف)، آباد تر دلی (آ)

۲۴۳- ۱۱- آرزوی تخت (ف) ۱۸- نگذشت و مگذراد (ف)

۱۴۴- ۲۱- بر دعو پی (د)

۲۴۶- ۱۷- درخم تیراندازد (د، ف) ۱۹- ولی ازخویش حالی بایدش (ف) ۲۱- باحاسدش بعسینه (ف)

۲۴۷- ۱۹- مرکز خالی شده است (د) ۲۴- نیکو صورتی کان (ف)

۲۴۸- ۲۱ درچنگ، جلال (د)

۲۴۹- ۱۸- طربخانهٔ معمور (ف)

۲۵۰- ۱- که ازهور گشادند (د) ۲۱- آن کرده خدایش (د)

۲۵۱- ۲۳- تو تیغی که درو هیچ (د، ف)

۲۵۲- ٦- درتو وتابدار (د) ۹- چو توپسر(د) ۱۳- درخون من کمر(د،ف،م) ۱۵- خواهم که درحساب (د)

۲۵۳- ۲- صد ره اگرنه بیش (د)، صد را اگرنه (ه) ۱۸ - گرینده کرده (د، آ)

۲۵۵- ٤- تکیه حزم (د)

۲۵۶- ۱۳- بدخواه را زسیم توگرچه غنی شود (ه) ١٤- هر روز چون فزاید (د)

۲۵۷- ۱۲- درغربت شاهی (ف) ۱۷- زخط عارض(د) ۲۰- خیره نه آبی نه گیاهی (آ)

۲۵۸- ۱۹- امروز اگرم (د)

۲۵۹- ۸- بوده موافق چو (د، ف) ۲۱- انصاف بده کو کن کو تهمتن روز (ف)

۲۶۰- ٢٤- ظ :خودکان بگمانست(ف)

۲۶۱- ۳- بااین همه پیداست (د)، بااین همه بنگاشت (ف) ٤- که دردلش نهانست (د، ف)

۲۶۲- ۸- گیرد پناه سایهٔ (ف)

۲۶۳- ۳- ازچه می گویم نه نیکست(ه) ٤- ازوهم پارهٔ (آ)٦- [این مصراع مکرر است] (ف)
۲۰- نمیجویمت از آنك (د) ۲۱- درآتش و آب (د)

۲۶۴- ۲- قبله است نه بست (د) ۱۱- از آن چاه یك زه است (د ، ف) ١٦- زباد سردم (ف) ۲۰ - باز نگردد مگر دکو (د ، ف) ۲۱- اندیك باز گرد (د) «یا» باز گشت (د)

۲۶۵- ٦- خورشید یك سواره (ف)

۲۶۶- ۲- دردامن صبر آرم (ف) ٤- که بتوان دانست (ف) ۱۵- زره ورراو(ف)

۲۶۸- ۱۳- وبس درعجبم من(د) ١٦- غم بر تن چیست(ف) ۱۹- حال بی آتش من آن دل(آ)
۲۲- گر نگشتند زرخسار(د،ف)

۲۶۹- ٤- از دوران که چون نارش (آ)، کیست کت دوران خونبارش (د)

۲۷۰- ۸- هرچند بپایند (د) ۱۱- چودانی اگرم نیست (د) ۱۹- گویند کم ازیك نبود (د)
۲۰- کم زکمی نیست (ف)

۲۷۱- ۱- در هم شده بینم (د) ٤- که چنو محتشمی نیست (د ، ف) ٦- عشق باری (د)
۱۹- که پردانه دلست (د) ۲۳- که برمن افتد دردا (د) ۲٤- بیمارئی دوچشم(د)

۲۷۲- ۸- چشم بتو خوش پسر (د) ۱۱- صبرم سرخود گیردو(آ) ١٦- شمری باشد (د)

۲۷۳- ۱۲- خطات می بزیبد(د) ١٤- یادیدن مات(د)

۲۷۴- ۵- رفت برما یا نرفت (ف) ۸- هرچه بخشید ارسعادت مشتری وارانه (ف) ١٤- بدولت شادی شود (آ) ۲۰- شکری زشاه و نومیدی گیتی (آ)

۲۷۵- ٦- طمع سرو لاله بر (د) ۱۱- حیات چشمهٔ نوشت (د) ۲۳- در دو قوت (د)
۲٤- من رسیده بلب (د)

۲۷۶- ۲۵- زاشك وچهرهٔ من (ف)

۲۷۷- ١٦- حلقهٔ ازتو(د) حلقه رادرزد (آ) ۱۹- من بدانم که ترا (ف)

۲۷۸- ۱۳- روکه خورشید (ف)

۲۷۹- ۲- برجسم حسن . . . هر کوزتو زرناب ۲۲- گشاده بلبل مژده دهن چو گل(د) ۲۳- شیرین دهن(د)

۲۸۰- ۱- همی گشاد (د) ۵- زنقلدان لبش بادهٔ چشم (د) ٦- چون برچمن بنفشه(د) ۹- که درملك او رساد (آ)

۲۸۱- ۹- بداندیش کشد (د) ۱۳- مهر می شود بیزار(د) ۱۷- ولی دو پنج و چهار (د)
۱۹- نه من نیابم یار اردگر (د) ۲۰- دگر گزینم (د)

۲۸۲- ٦- هیچ روی و هیچ شمار (د) ۱۸- ببوی یار عشق آورده ام (آ) ۲۰- دمیده است از (ه) ۲۱- چودیك تفته پرجوش (د)

۲۸۳- ٦ - ای ماه رنگ (ف) ۲۱- روی و زلفین (ف) ۲۱- بوسه‌خواهم زتودرحال(آ)
۲۳- پخته خرم (ف)

۲۸۷- ۸- روح شاهی (ف) ۱۲- از زنگ تن (ف) حاشاکه آهی (د)

۲۸۸- ۲۳- ابر گشتم‌ابر (د)

۲۸۹- ۱- این جای چو جوزا (آ) ۳- چون عطارد زانکه بی مثلیم در انواع فضل (د)
٤- خانهٔ خویش آمدیم ار(د) ٥ - صاحب‌وخسروسپردندم (د) ٦- ازبهرآنها(د)

۲۹۰- ۳- ترجی کند (ف)، توقی کند (د)

۲۹۱- ٤- برسردارد ازتیمار (د) ۲۳- زان بر درتو شد (آ)، زان بر زر ودر شد (ف)
زان بر ز زر شد (د)

۲۹۲- ۱۲- بیك گوش می بداد (د) ١٤- خرقه خرق «یا» خرقه چاك؟ (د) ۲۳- که مرا
زیر بی‌آرد (آ)

۲۹۳- ۲۰- ماه‌کو برفلك (د)

۲۹۴- ۲۳- تخنت روی بسپهر بخنت پشت و پناه (د)

۲۹۵- ٦- همه پرصورت : . . همه پرشکل (د) ١٥- دلم الحق‌کزوست (ف)

۲۹٦- ۲۲- زین نازو (د) ۲۳- مهین پادشائی(ف)

۲۹۷- ٥- حدیث یار چون ناری (د) ۸ - دل بردی و جان بعشوهٔ‌کم زان -کاین عشوهٔ (د)
۱۰- مهر از تو خوشست (د) ١٥- میان‌مهان‌خوار(آ)۱۷- یکبارہ سرکاشتی (د)
۱۹- رخم را بزرآب (ف) ٢٤- کند آشتی (آ)

۲۹۸- ٤- بی‌گناهی نانموده(د) ٥- بی‌خطائی (د) ٦- از در ابرودمه (ف)

۲۹۹- ٥ - چو بغلطید بطنز آهوکی گفت(ه)۱۰ - تیز نکردی سره ١٥ - که بی گرد
نمیخیزد (ف) ١٦- گرعشق بر آوردی (د)

۳۰۰- ۷- هردم زغمت مرده کنی زنده بیك دم (د) مردم زغمت زنده کنم بازبیکبار (ف)
۸ - معجزه صد صور (د) ۱۱- که فلك‌گوید اقبال (د) ۱۹- خوری نه بیتو (د)
۲۳- ار نباشدت رنج (ف)

۳۰۱- ٤- گربی‌خبری(د، آ) ٥- کزخوبی خودخبر(آ) ۱۰-لعل‌دلخونت (آ) ۱۳-گردمی
آخر زنالهٔ همچو بربط (د) ۱۷ - میراندستی «یا» میراندی (د) ۱۸-گرنه
چون درگاه صاحب دادگاهی دارمی (د، آ)

۳۰۴- ١٥-کاین بار با تو مارا کاری فتاد جانی (د)

۳۰۵- ٦- برپای سرمستان نهی(آ)

۳۰٦- ١٥- خرده کاریهاست (د) ۱۹- گفتی‌بگویم‌آنچه(ف) ۲۱- هرچه افتدت‌بگوی(ف)

۳۰۷- ۱۹- خشك رود شد (د) ۲۲- نگشادچشمه هاونیامد(د) ٢٤- سیه‌بودنم نخاست(د)

۳۰۸- ۱- تابارهمتش (د) ۲- بربشت فتنهٔ (آ) ۳-وی چون (د) ۱۳-غلاه ان نیارمد(د)

۱۸ ـ تا باز روز را شرف (د ، آ) ۲۰ـ تا ثور برج (ف) ۲۲ـ گرد میان (د)

۳۰۹ـ ۸ ـ چراغ رفیعت (آ) ۹ـ تا قوس آتشین و (آ) ، تا قوس آتشی و (د) ۱۰ـ آب رونق و آتش (د) ۱۲ـ گر طالع حسودت گردد (د) ۱۵ـ زرهای سور چرخ (ف) حوت آن (د) ، حوت آب (آ) ۲۱ـ سعادت کبری (ف)

۳۱۰ـ ۱ـ تو گر چو قارون (د)

۳۱۱ـ ۱٤ـ ولیکن منت (د)

۳۱۳ـ ۱٤ـ دلم خلم قلم را (ف) ۲٤ـ ار چو طالع . . حلقهٔ آسمان (د)

۳۱۴ـ ٥ـ پردلان قدح (آ) ۱۳ـ وای نان نابد (د) ۱٦ـ در نیك و بد بسان (د) ۱۹ـ که آن خون (د)

۳۱۵ـ ٦ـ ور بگویم ترسم (ف) ۹ـ ز بس که قامت (آ) ۱٥ـ بر درخت شاخ بود (د ، آ) ۱۷ـ بیشتر نگاه کنند (د) ۱۹ـ تو بحر علمی (آ)

۳۱٦ـ ۸ ـ چو شاخهاش گران (د) ۱۹ـ نه خنده زد که نه (د)

۳۱۷ـ ۱۳ـ وین طرفه تر که می زیم (د) ۱۸ـ برون پرد ازجهات (د، ف)

۳۱۸ـ ٤ـ ایکه بی در نقط خامهٔ تو (ف) بی درلفظ (آ) ۸ـ ترا ز روی حقیقت فضیلتی است (ف) ۱۰ـ وسیلتی است (ف) ۱۳ـ بهر کرم وهنر (ف)

۳۱۹ـ ۱ـ پارسی وتازیی سلطان وبرهان رادوبیت (ف) ۲ـ زین سوم انصاف (ف) ۸ـ گر نه گردد . . . ور نه باشد (د) ۹ـ هیچ جمعی بود (د) ۱۲ـ ازشوال (د) ، روز شوال (ف) ۲۳ـ اسب عشرت کشیده اندر زین (د)

۳۲۱ـ ۸ ـ مردم چشم پری (د) ۲٤ـ گفتم که بمیرم و نبینم (ف)

۳۲۲ـ ۹ـ الحق آن بار (د) ۱۱ـ نکردم شکر (د) ۱۲ـ نداده بها (د) ۱۷ـ که میان را کمر (آ)

۳۲۳ـ ۱ـ گر طنابهات (ف) ۲ـ گوئی گریزگاه (د) ٤ ـ همای ازآن تا سایه گسترانی و گسترده ترشدی (ف) ٥ـ که تو بدوزضیا (د)

۳۲۴ـ ٤ـ بخرام بتا که (ف) ۱۳ـ ندارم سخن خواب (د) ۱٥ـ ای آینهٔ (د) ۲۰ـ زان سنگ اندازان چو باز رفتی برتخت (د)

۳۲۵ـ ۱٥ـ مرهم که مراست (د) ۱۸ـ که خوشیهای جهان (د)

۳۲٦ـ ۹ـ بگرفت دل پرآتشم نقش تو چست (ف)

۳۲۷ـ ۲ـ مقصود زافرینش ما جانست (ف) ٥ ـ غم آتش و دل هیمهٔ غمناکانست (د) ۸ ـ مشکین خط دوست را زسنبل ننگ است (د) ۱٦ـ ازمشك سیه باری (د)

۳۲۸ـ ۱۹ـ نروم از پیشت (د) ۲٤ـ بی نقش تو لاله رنگ آذر (د)

۳۲۹ـ ۱۳ـ سوسن سخنیش (د) ۱۷ـ کس جز تو مرا (ف) ۲۳ ـ ازگلشن وصل (د) در گلشن وصل (ف)

۳۳۰- ۳- از بوبهٔ عشق (ف) ۲۱- ازغمت عیاری (د)

۳۳۱- ۱- که آسیب دلی (ف)

۳۳۲- ۱- شب پره برون پرد (ف) «یا» شب پره بدر رود (ف) ۳- شد عمر برون و آرزو درنامد ... شد روزفزون (د) ۱۲- حالی دآند ۲۱- این رباعی مغلوط رباعی شمارهٔ ۱۱۸ صفحهٔ (۳۳۹) است(ف، د) ۲۵- این رباعی بشیخ عطار نیز نسبت داده شده است (ف) ۲۶- هرچون بدلیل روشنت خواهد شد (ف)

۳۳۳- ۵- این هفت اختر (ف ، آ) ۸- بردیده مهش (آ)

۳۳۴- ٦- کان کان شکر زدست تنگم برود(ف) ۱۲- نقش بندخون(ف) ۲۰- خوشخواراست(د)

۳۳۵- ۳- نمیرسد بسودای امید (د) ۳- غم کشیده‌ام پای (د) ۹- باری بی آزمایش باغ بیای تا زلف تو خوشتر است یا بوی بهار (ف) ۱۹- میریخت بنار بر من (ف)

۳۳٦- ۹- درسر گیری (آ) ۲۰- ای‌لعبت خفته (آ)

۳۳۸- ٤- خط و چون رنگش ؛ خط‌چون‌زنگش(د) ۷- منقش ومه (آ) ۱۲- ای‌زلف ترا ز سوسن و گل (آ) ۲۱- سرتاپایش (آ ، ف)

۳۳۹- ۲- زین یکدو سه بی مایه (د ، آ) ۳- هرچند که (آ) ٥- هلال تو خست (آ) از نظری هلاك توجست (ف) ٥- دست ز تو بخون تو (آ) ، جان دست بخون تو فرو شست (ف) ۱۱- می و ژاژ را سخن « یا » راز را علن (د) ١٤- اگر قد خم زتوام (آ) ، فلك قد بخم از زلف (د) ۱۷- تا از تف سینه قبلهٔ (آ،د) ، تا از تف دل چو قبلهٔ (ف)

۳۴۰- ۲- بجان بها می کردم (د ، ف) ۳- چه بدآن‌ومن(د) چه بود آن‌من (آ) ۱۲- آفتاب بدهی بارم (د)

۳۴۱- ۱- چون بازرهد... مگری چوزنان(ف) ۳- من تندسوار کرهٔ (ف) ١٤- دررباعی شمارهٔ ۱۳۵ تقدیم وتأخیری درچهار مصراع آن روی داده که درنسخه (آ) بدین‌صورتست

از عمر که بگذشت بلا می بینم — وز چرخ که بر کشد جفا می بینم
باری زکسان بین که چها می بینم — از هجر در این میان وفا می بینم

۳۴۲- ۱۲- نالهٔ زاری میکن (د) ۲۵- اندر برسیم آن (د)

۳۴۳- ٥- ای بحجت خسرو(ف) ٦- دست میزند تیغ(د، ف) ۱۷- دریا تشنه(د) برآب... رعنا تشنه (د) ۱۸- تاکی باشیم (د) . . . گذشته وما تشنه (د) ۲۰- ای نقش تو ازدیده بدل جان بسته روی ازدل ودیده‌رو بخونم شسته(ف) ۲۳- می‌فکندی‌ره‌ره(د)همی کرد پیاپی زه‌زه (د) ، گفت بیابی ده‌ده (ف) ٢٤- ارشیر کشی پنج و ؟ (د)

۳۴۴- ٦- آمدن نمی‌فرمائی (د ، ف) ۸- بتو بوده دل (د) ۹- در دلم بنشینند (آ) ۱۲- هشیار نیم تهمتش از (آ) ١٦- والله که نبارم جزخون (د ، ف) ۲۲- وین بزم چو (د) ٢٦- نشگفت که یك طرف ز عالم (آ)

فهرست اعلام

صفحه

صفحه

فهرست اماکن

فهرست اسماء کتب

فهرست مندرجات

مقدمه بر چاپ دوم

قصاید

فهرست ترجیعات

فهرست غزلیات

فهرست مقطعات